کتاب شمس اللغات

با لغت عربی و فارسی که

بیان معنی آن بزبان فارسی است

و مشتمل بر الفاظ های ترکی که در اکثر کتب

فارسی و عربی در می آیند از اصل فرهنگهای السنه

مذکوره ساخته شده و عالمان هند با ستصلاح مستر جوزف برتو جنیر

صاحب بنا بر استفاده طالبان فن فارسی در دو

جلد تالیف نمودند جلد دوم در شهر کلکته

بچهاپه خانه هندوستانی چهاپه

گردیده سنه ۱۸۰۶ عیسوی

مطابق سنه ۱۲۲۱ هجری

باب شین

بسم الله الرحمن الرحیم

باب شین

ش (ف) ضمیر واحد غایب منصوب متصل افاده معنی مفعول کند چون خوردش وزدش وگاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش ورویش وازین راه او بجای جیم تازی استعمال کنند چون کاش وکاج وگاهی در آخر افاده معنی مصدر کند چون دانش وبینش وجز آن

شا (ف) مختصر شاد بمعنی شاد باش

شابا (ع) جوان وشباب جمع آن

شاباب (ف) نام درختی است

شاباش (ف) مختصر شاد باش

شابران (ف) مقصور نام ولایتی است و شهریست

شاب مرد شتاب (ع) بالفتح وتشدید با برافروختن آتش وجنگ وبلندی هر چیز وجوان شدن

شابور (ف) بیای پارسی نام پادشاهی

شابورد (ف) بیای موقوف آن دایره که گرد ماه برآید

شابورگان (ف) بیای مضموم ورای مفتوح آخر وبواو مجهول اسامی پولاد معدنی است

شابهار (ف) بیای مفتوح نام بتکده بوده در نواحی کابل

شاة راسای (ع) گوسپندی سر سیاه وتن سپید باشد

شاج (ع) بالفتح وسکون همزه پس افکندن کاری را

شاجب (ف) بجیم غراب سخت آواز

شاجم (ع) بد خروش وشجام بالفتح والتشدید مثله

شاحر (ف) بالتحریک آهو بره

شاخ (ف) معروف ونام پیاله درازوا ستخوانی

بهار وارانهر

شادکام (ف) نام برادر فریدون

شاگُرده (ف) بادال موقوف وکاف فارسي نهالي وبمعني تکیه گاه

شادمان (ف) بادال موقوف خوش وخوش شونده وخوش

شادن (ف) بي نیاز شدن آهو بره از مادر او

شادنه (ف) نام داروي است

شادور (ف) بوزن شاطور آنکه میان عاشق و معشوق بود وپیغام یکي بردیگري رساند ونیز ندیم خسروو شیرین بود

شادیچه (ف) بالاپوش باشد وآنرا بتازي لحاف گویند

شاذ (ع) بمعني دال یک اشده وتنها مانده ونادر

شاذب (ع) بذال منقوطه دور شونده از وطن خود

شاذل (ع) بکسر ذال معجمه نام شخصی است در مغرب زمین

شاذنه (ع) باذال منقوطه مفتوح سنگي باشد سرخ که بسیاهي زند وترود بشکند وآن انواع است عدسي وکاورسي وآنرا از طور سینا ودیار هند وسندان آرند ودر دواها بکار برند خصوصا در دواي چشم

شار (ف) نامور ونام پادشاه غرجستان وچانوریکه او را شارک خوانند ونیز جامه آبریشمي

شارب (ع) آشامنده وبروت مرد را گویند وخورنده آب را خوانند

شاربه (ع) نام داروي که او را شادنه بخون نیز گویند

شارج (ع) نگاهبان زراعت

شارد (ع) بکسر راي مهمله رمنده ور مانده

شارده (ع) نام جزیره ایست از جزایر درياي روم

شارسان (ف) شهر را گویند

شارستان (ف) مثله

شارشتان (ف) بکسر را کوشک وشهر وقبل قبه بزرگ که در اطرافش بساطین بود

شارع (ع) راه راست وشرع دهنده وراست بزرگ پیدا کننده وراه دین وعالم عامل که تعلیم دین بمردم کند ونیز بمعني صاحب وشارع عام را گویند

شارف (ع) شتر ماده کلان سال ویاریک

شارق (ع) آفتاب وجاي برآمدن آفتاب که در وقت صبح بر آید ورنگ وي سرخ زند ونام بتي است که در ایام جاهلیت بوده ولقب شخصي است وطالع وبرآینده

شارم (ع) تیري که نشانه را بشگافد

شارمار (ف) یعني مار سخت وبزرگ

شارماند (ف) مثله

شاروف (ع) معرب جاروب ونام کوهیست ونیز ریسمان است

شارونه (ف) نام پسر پرویز است که بشیرویه وشیروا شتهار دارد

شارویه (ف) یعني شیرویه بن پرویز

شاره (ع) پارچه تنگ که از هند آرند بمعني پیراهن قانوس ولباس ورخت خانه

شاریدن (ف) تراویدن وجراحت وفرو ریختن آب وشراب وامثال آن باشد

شاز (ع) درشت وسخت شدن جاي وبي آرام

شازب (ع) بزاء منقوطه اسپ باریک میان

شازخ (ع) جوان ومرغ جوان

شاس (ع) یعني جاي سخت ودرشت شدن

شاسب (ف) یعنی خشک و لاغر

شاسف (ع) مثله

شاش (ف) امر بشاشیدن و شاشیدن بر چیزی و نیز نام شهر بیسق و پیشاب

شاشنک (ف) مثال شارک که گذشت

شاشک (ف) با شین منقوطه مفتوح تا زای یعنی رباب چهار تاره

شاشنک (ف) بکاف فارسی وزن تارنک مثله

شاشو (ع) بضم شین گیاهیست که تخم او بکار دواها برند

شاشیدن (ف) فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد

شاصب (ع) یعنی معیشت سخت

شاصبه (ع) خیک پر آب و خیک پر باده

شاط (ع) خون آمیختن و ریختن و رفتن خون باطل و شتابی و سوختن و کرانه حوض و دریا

شاطر (ع) شوخ و بی باک آنکه برنج آورده باشد اهل خود را و آنکه کسها را از بدکاری ماندن کند و نیز شطرنج باز و چالاک و نیز حکم اند از و مرغ تیز پرواز ی دهنده و پیک دلاور

شاطن (ع) یعنی خبیث و بدکار

شاطی (ع) بکسر طا و همزه آخر و کنار دریا و جوی و در نصاب است کنار مطلق در شرح او ست وادی

شاع (ع) آشکارا و فاش و چیزی قسمت نکرده

شاعر (ع) عبادت ها و قربانی ها حج و چیز هایی که بر آنها نشان باشد

شاعر اطاحیه (ف) کنایه از سبحانیت خلاق

شاعل (ع) یعنی آتش افروزنده

شاغوله (ف) بضم عین طره و شمله دستار

شاف (ع) پنبه که بدارو تر کرده بر چشمها نهند برای دفع درد و بزخم همزه جراحت کردن برپای و ریش سوختنی که بر قدم برآید و بستون شهر ناهشین داشتن

شافع (ع) معروف و نیز گوسپند یعنی بره از پس او میرود و ماده شتری که در شکمش بچه باشد و پردل و نوعی از مار و گوسپند ماده و شتر ماده بچه دار و شفاعت کننده و جد امام شافعی رضی الله عنهما

شافعی (ع) امام معروف که صاحب مذهب نامش محمد بن ادریس کنیتش ابو عبد الله منسوب بسوی شافع که پسران عبد المطلب بن عبد مناف است

شافور (ف) وزن کافور نام نقاش است

شاقول (ع) نام چوبی طول چند سنگ را گویند که بر ریسمان بیاویزند تا هموار ی زمین بدان معلوم کنند

شافه (ع) ریش و جراحتی که در زیر پای پیدا میشود در فارسی آنکه آدرید را در تجامن کنند در قبل یا در دبر بمانند و ریش با بنر بچکاند

شافی (ع) یعنی صحت دهنده

شاق (ع) یعنی دشوار و رنج آرنده و مرد رنج کشنده

شاک (ف) سینه بند زنان و در عربی خداوند پرنده را گویند

شاکر (ع) سپاس گذار و شکر گوینده و نام مهتر نوح علیه السلام

شاگرداذه (ف) بکسر کاف فارسی عطا بر فقیر و مهمانی کودکان

شاکر فا ستقیم (ف) یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم

شاکل (ف) شبیه گوش و عذار و تا گوش

شاکول (ف) با کاف موقوف و لام مضموم و واو معروف بسیار خوار و بسیار گو بود

شاکله (ف) طور و طریقه و عادت

شاکیدن (ف) با کاف موقوف نهدی که از بغل بیرون زنند

شاکیخ (؟) در میان خار در رفتن و درخت پرخار

شالی (ف) شالی کننده

شال (ف) گلیم خورد و نمدی که بر دیر بر گستران بود

شالده (ف) بالام موقوف و دال مفتوح و اخفای ها بنای دیوار باشد

شالنگی (ف) بالام مفتوح بنون زده و کاف عجمی ریسمان تاب راگویند * کراستلای نفس شالنگ* کهچو شالنگی است وابس رفتنم

شالهنگ (ف) بالام وهای مفتوح بنون زده وکاف عجمی گرد و گردکان بود وبمعنی سرکشی آمده وستم و مکر وحیله

شام (ف) شبانگاه که بتازیش مغرب خوانند وطعامی که هنگام شام خورند ونام اقلیمی وشهری بیست

شاماخ (ف) غله ایست که دانه ها خورد دارد

شامار (ف) نام موضعی است که وطن کیرلن است

شامخ (ف) مثل شاماخ که گذشت

شاماک (ف) سینه بند زنان

شامت (ع) شادی کننده بمکروه کسی بالفتح وتشدید میم بکام بوی کردن وبوی اندک

شامخ (ع) بلند وکوه بلند

شامخات (ع) جمع شامخ که گذشت

شام دادن (ف) یعنی طعام وقت شب دادن

شامش (ف) بامیم مکسور بشین منقوطه جزیره ایست از یونان زمین

شامل (ع) همه را فراگیرنده

شامه (ع) خال سیاه و شتر ماده ومقنعه که زنان برسر اندازند وآنرا سرپوش وداسی نیز گویند ونشان وسیاهی که میان ماه باشد وهرکه ریکه در وشومی باشد بالفتح والتشدید بوکردن

شان (ع) بفتح وسکون همزه کار وحال ومجرای آب اشک ازسوی چشم و باک نداشتن واگاه نشدن از چیزی وسرشته دوفارسی خانه زنبور که دران شهد بود آنرا شانه وکواره نیز گویند

شاندن (ف) بفتح نون یعنی شانه کند * فلک رسته ست ظفر جعد ملک میشاند وبمعنی نشاندن نیز آمده

شاندن (ف) مخفف نشاندن وبمعنی شانه کردن

شانک (ف) شانه که ریش واصل سازی دوشها دران کند وجامه سفید وسنگ دانه مرغان باشد

شانه (ف) معروف واستخوان پنجه دست وپا واستخوان ما بین دودوش بمعنی شان مرقوم است

شانه باف (ف) جامه است

شانه بان (ف) یعنی آنکه بر صبر وقرار باشد

شانه دست (ف) یعنی کف دست

شانه کاری (ف) یعنی درآویزی

شانه کرباس (ف) چوبیکه بر سر آن سوزن ها بند کنند جولاهان بود وسرپنهای کرباس نهند تاپهنای کرباس هموار ویکسان شود

شاو (ع) پیشی گرفتن وخاک از چاه بیرون آوردن وغایت هرچیزی و دور گذشتن

شاور (ف) بمعنی شاه بود

شاوران (ف) شهریست نزدیک گنجه ورد ر

بند

شاوغر (ف) بوزن کاوسر ولایتی است از ماوراء النهر

شاون (ف) یعنی آهو بره

شاونی (ف) چادر گهواره

شاویج (ف) چیزیست مانند چرم نقطها مثل عدس دارد

شاه (ف) معروف و راه فراخ و مهره شطرنج و نام جانوریست که به هندوستان بود و کشت کردن و مادر را گویند و هرچیزیکه در آن بزرگی و خوبی بود و در عربی گوسپند را گویند

شاهاب (ف) آب سرخ که از گل کاجیره حاصل شود

شهابه (ف) مثله

شاه اسپرم (ف) گلی که او را ریحان و ضیمران نیز گویند

شاه افاق گرن (ف) یعنی سکندر

شاه افسر (ف) بتازیش اکلیل الملک خوانند

شاه آلو (ف) نوعی از آلو

شاه انجم (ف) یعنی آفتاب

شاهانی (ف) انگوریست سیاه

شاه باز (ف) باز سفید

شاه بالا (ف) کسی که بطرز داماد آراسته همراه او بخانه عروس برد و شه وش نیز خوانند و بترکی ساقدوش گویند

شاه بانگ (ف) با های موقوف و نون مفتوح نام گیاهی است و بتازی بقلة الکلاب خوانند و معرب آن شاهبانج است

شاه بسه (ف) بفتح با و سین مهمله گلیست معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است و بسه بمعنی تاج آمده و نام جامه است

و جانوریست که بهندوستان بود و نام شهری

شاه بندر (ف) جنسی از بنادر عرب او را ضعصان خوانند

شاه بوی (ف) عنبر را گویند

شاهبه (ف) با های موقوف و بای مضموم و شین مفتوح و های مختفی اکلیل الملک بود

شاهتره (ف) سبزه ایست که فارسیان آنرا تره نیز گویند و در هند سبزی نامند عرب او را بقلة الملک و او را تره میره نیز گویند اطبا او را باپیره نامند اطبا در دواها بکار برند

شاه توران (ف) یعنی افراسیاب

شاه چین (ف) یعنی آفتاب

شاه خابه (ف) جوی و نهری باشد که از رود بزرگ جدا شود و آنرا بتازی خلیج خوانند

شاه دارو (ف) با های موقوف جمشید شراب انگوری را نام نهاده وجه تسمیه آن در کتب لغات متقدمین مرقوم است

شاه درخت (ف) یعنی درخت صنوبر باشد

شاه زربفت پوش (ف) یعنی آسمان و دنیا و آفتاب و روز

شاه زرد رو (ف) یعنی میوه زعفرانی یعنی خربزه

شاه طارم فلک (ف) یعنی آفتاب

شاه دیوان (ف) دیوی که نهم انصاری را بشب برده در مهلکه انداخت

شاه راه (ف) راه عام و جاده بزرگ که راه های دیگر ازو کشاده شود و راه شاه نیز گویند

شاه رود (ف) با های موقوف و واو فارسی نام سازیست که آنرا شهرود نیز گویند

شاه چمن (ف) یعنی گل لاله و سوسن زرد

شاه زنبوران (ف) یعنی آن مگس شهد که پیش امیر المومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام

ایشان آورده بود او پادشاه زنبوران بود او را امیر النحل نیز خوانند

شاه سپرم (ف) گلی که او را ریحان و اضیمران نیز گویند

شاه سوار فلک (ف) یعنی پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم

شاه تغابن سرخ (ف) یعنی آفتاب

شاه فلک (ف) مثله

شاهق (ع) یعنی کوه بلند

شاه گردون (ف) یعنی آفتاب و آسمان

شاه کونه (ف) نام جامه

شاه گوهران (ف) یعنی جوهری بود در خزانه سرو پرویز که آنرا در سلسله بستی و در دریا افکندی چون برسید جوهر دریا بخود جذب کرده چون مقناطیس که آهن را بیاورد اوردی

شاه گویندگان (ف) حضرت رسالت پناه صلعم

شاهلونه (ف) تخم نیک

شاه مشرق (ف) یعنی آفتاب

شاه مربع نشین (ف) یعنی کعبه معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است

شاهنام (ف) سرنای معروف که او را شادنا نیز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان

شاه نای (ف) با های موقوف نام سازیست که بسیار اشتهار دارد و آنرا شهنای و سرنای نیز خوانند

شاهندن (ف) با های مفتوح بنون زده صالح بودن و نیکوکاری کردن بود

شاهنشاه (ف) آنکه پادشاهانش خدمت و مالکی املاک گردانند و آنکه باعانت و مظاهرت دیگران پادشاه شوند منقول است که این لفظ بر غیر خدا تعالی اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه این لفظ خداوند و پادشاهی که بود او دیگر پادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان شاهنشاه بحذف الف نیز گویند

شاهنشاه زند استاد (ف) یعنی آفتاب

شاه نشین (ف) یعنی بساط گرانمایه و محل نشستن پادشاهان

شاهوار (ف) با های موقوف دری که بی همتا بود آنرا شاهوار یک دانه نیز گویند بتازیش دریتیم و آنچه که سزاوار شاهان باشد

شاهی (ف) نام حلوائی است که از تخم مرغ نشاسته پزند و بالفتح نام پرنده است و نیز پادشاهی و جامه است و سکه در ولایت خراسان از شاه طهماس

شاهین (ف) صالح و بزرگ سنجیده و پوستین و جامه کهنه بود و فارسی نام جوئی است و نام سازیست رومی

شاهیدن (ف) بزرگ شدن و پارسائی کردن

شاهیق (ع) یعنی کوه بلند

شاه یک اسپه (ف) یعنی آفتاب

شاهین (ف) دسته ترازو و نیز پرنده ایست که بدان شکار کنند

شایان (ف) بمعنی لایق و سزاوار و شایسته بود

شایبه (ع) زشتی و آمیزش و چرک در استعمال نیز آمده است

شابخ (ف) یعنی نام مقامی است

شابران (ف) شهریست نزدیک گنجه و دربند

شایع (ع) فاش و آشکار و حصه آمیخته بحصه های دیگر و آن را مشاع نیز گویند

شایکار (ف) گیاه خاردار و قوی سلاح

شایگان (ف) کار بی مزد مقرمادرویش را شایگان و بسیار و بی نهایت و مال گرانمایه و پر قیمت که لایق شاهان باشد

بند

شاوغر (ف) بوزن گاوسر ولایتی است از ترکستان ماوراء النهر

شاون (ف) یعنی آهو بره

شاونی (ف) چادرکهواره

شاویج (ف) چیزیست مانند چرم نقطها مقدار عدس دارد

شاه (ف) معروف و را لافراخ و مهره شطرنج و نام جانوریست که به هندوستان بود و گشت کردن بمادر راگویند و هرچیز که در آن بزرگی و خوبی بود و در عربی گوسپند را گویند

شاهاب (ف) آب سرخ که از گل کاجیره حاصل شود

شهابه (ف) مثله

شاه اسپرم (ف) گلی که او را ریحان و ضیمران نیز گویند

شاه اذافکرن (ف) یعنی سکندر

شه افسر (ف) بتازیش اکلیل الملک خوانند

شاه آلو (ف) نوعی از آلو

شاه انجم (ف) یعنی آفتاب

شاهانی (ف) انگوریست سیاه

شاه باز (ف) باز سفید

شاه بالا (ف) کسی که بطرز داماد را ستد همراه او بخانه عروس برد و همدوش نیز خوانند و بترکی ساقدوش گویند

شاه بانگ (ف) با های موقوف و نون مفتوح نام گیاهیست و بتازی بقلة الملک خوانند و معرب آن شاه بانج است

شاه بسه (ف) بفتح با و سین مهمله گلیست معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است و بسه بمعنی تاج آمده و نام جامه است

و جانوریست که بهندوستان بود و نام شهری

شاه بند (ف) جنسی از بند عرب او را ضعصاق خوانند

شاه بوی (ف) عنبر را گویند

شاهبه (ف) با های موقوف و بای مضموم و شین مفتوح و های مختفی اکلیل الملک بود

شاهتره (ف) سبزه ایست که فارسیان آنرا تره نیز گویند و در هند سبزی نامند عرب او را بقلة الملک و او را تره میره نیز گویند اهل هند او را پاپره نامند اطبا در دواها بکار برند

شاه تنوران (ف) یعنی افراسیاب

شاه چین (ف) یعنی آفتاب

شاه خابه (ف) جوی و نهری باشد که از رود بزرگ جدا شود و آنرا بتازی خلیج خوانند

شاهدارو (ف) با های موقوف جمشید شراب انگوری را نام نهاده وجه وجه تسمیه آن در کتب لغات متقدمین مرقوم است

شاه درخت (ف) یعنی درخت صنوبر باشد

شاهد زربفت پوش (ف) یعنی آسمان و دنیا و آفتاب و روز

شاهد زردرو (ف) یعنی سی زعفرانی و خربزه

شاهد طارم فلک (ف) یعنی آفتاب

شاه دیوان (ف) دیوی که تهمینه انصاری را بشب برده در مهلکه انداخت

شاهراه (ف) راه عام و جاده بزرگ که راه های دیگر ازو کشاده شود و راه شاه نیز گویند

شاهرود (ف) با های موقوف و واو فارسی نام سازیست که آنرا شهرود نیز گویند

شاه حسن (ف) یعنی گل لاله وسوسن زرد

شاه زنبوران (ف) یعنی آن مگس شهد که پیش امیرالمومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام

ایشان آورده بود او پادشاه زنبوران بود او را امیر
النحل نیز خوانند

شاه سپرم (ف) گلی که او را ریحان و اضیمران
نیز گویند

شاه سوار فلک (ف) یعنی پیغمبر صلی الله
علیه وسلم

شاه تغابن سرخ (ف) یعنی آفتاب

شاه فلک (ف) مثله

شاهق (ع) یعنی کوه بلند

شاه کردون (ف) یعنی آفتاب و آسمان

شاه کونه (ف) نام جامه

شاه گوهران (ف) یعنی جوهری بود در خزانه
خسرو پرویز که آنرا در سلسله بستی و در دریا افکندی
چون برسیب . جوهر دریا بخود جذب کرده . چون
مقناطیس که آهن را بیاورد اوردی

شاه گوینده کان (ف) حضرت رسالت پناه
صلعم

شاهلونه (ف) تخم نیک

شاه مشرق (ف) یعنی آفتاب

شاه مربع نشین (ف) یعنی کعبه معظمه
باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است

شاهنام (ف) سرنای معروف که او را شادنا
نیز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان

شاه نای (ف) با های موقوف نام سازیست
که بسیار اشتهار دارد و آنرا شهنائی و سرنای نیز
خوانند

شاهندن (ف) با های مفتوح بنون زده صالح
بودن و نیکوکاری کردن بود

شاهنشاه (ف) آنکه پادشاهانش خدمت
و مالک املاک گردانند و آنکه با عانت و مظاهرت
دیگران پادشاه شوند منقول است که این لفظ بر غیر
خدا تعالی اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه
این لفظ خداوند و پادشاهی که بهره او دیگر
پادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان شاهنشاه
بحذف الف نیز گویند

شاهنشاه زند استاد (ف) یعنی آفتاب

شاه نشین (ف) یعنی بساط گرانمایه و محل
نشستن پادشاهان

شاهوار (ف) با های موقوف دری که بی همتا
بود آنرا شاهوار یک دانه نیز گویند بتازیش دریتیم
و آنچه که سزاوار شاهان باشد

شاهی (ف) نام حلوائی است که از تخم مرغ
نشاسته پزند و بالفتح نام پرنده است و نیز پادشاه
هستی و جامه ایست و سکه در ولایتی خراسان از شاه
طهماس

شاهین (ف) صالح و بزرگ سپید و پوستین
و جامه کهنه بود و فارسی نام جوزی است و نام سازیست
رومی

شاهیدن (ف) بزرگ شدن و پارسائی کردن

شاهیق (ع) یعنی کوه بلند

شاه یک اسپه (ف) یعنی آفتاب

شاهین (ف) دسته ترازو و نیز پرنده ایست
که بدان شکار کنند

شایان (ف) بمعنی لایق و سزاوار و شایسته بود

شایبه (ع) زشتی و آمیزش وچرک در استعمال
نیز آمده است

شایخ (ف) یعنی نام مقامی است

شایران (ف) شهریست نزدیک گنجه و دربند

شایع (ع) فاش و آشکار و حصه آمیخته بحصه
های دیگر و آن را مشاع نیز گویند

شایکا (ف) کیاه خار دار زه قوی سلاح

شایگان (ف) کار بی مزد* مقرما دریوش را شایگان
و بسیار و بی نهایت و مال گرانمایه و هر قیمت که
لایق شاهان باشد

شا يكه (ف) يعني درخت خاردار

شا يلي (ع) شتر ماده كه دم بر دارد

شباب (ع) بالفتح جواني و جوان شدن و بالكسر هر دو دست بر داشتن اسپ براي نشاط و بالضم آب و مي

شباباز (ف) يعني گوهر بزرگ

شبا تور (ف) با واو مفتوح مرغي كه در شب پيدا شود

شبادع (ع) بالفتح كژدمها جمع شبدعه

شباشب (ف) صداي تير كه پياپي اندازند

شباع (ع) بالكسر هيمه خورد كه بان آتش افروزند و آواز ناي شبان و خواندن و بانگ كردن و بالفتح آشكارا شدن و قسمت نا كردن چيزيرا و پيروي كردن

شب افروز (ف) كرم شب تاب و لعل درخشنده در شب

شباك (ع) بالكسر دامها

شباكه (ف) بالفتح دريچهٔ مشبك

شبالنگ (ف) بفتح شين و لام نخجير

شبام (ع) بالكسر قبيله است قبيله ور شته در برقع زنان باشد كه بر پس سر بندند و چوبي كه بر دهن بزغاله بندند و موضعي است بشام و بالفتح گياهي است

شبان فريوك (ف) مرغيست كه صفير بسيار زند و بعربي مكا بضم ميم و تشديد كاف گويند مرغيست شبيه بباشه چون بر زمين نشيند چنان نمايد كه قوت برخاستن ندارد چون نزديك او روند پرواز كند و اندك دور نشيند و هر چند پيش روند دور ترود

شبان فريبك (ف) مثله

شبانكاره (ف) بالفتح نام ولايتي است

شبانگه (ف) با كاف فارسي آنجا كه شب كنند و نيز شب و وقت در آمدن شب

شبان وادي ايمن (ف) بالام يعني پيغمبر حضرت موسي عليه السلام

شبانه (ف) هر چيز كه نسبت بشب داشته باشد و آنكه در شب كاري كرده باشد عوام شبينه گويند

شباوك (ف) بفتح يكم و چهارم با باي فارسي شهريست قريب كرمان كه كان فيروزه آنجاست

شب آويز (ف) مرغ حق كه بشب خود را از درخت يكپاي آويزد و حق حق گويد

شباهنگ (ف) مرغ سحر خوان

شب پره (ف) بفتح باي سوم فارسي يعني سپرك و جوا بي نهايه

شب پوش (ف) بفتح باي سوم و چهارم فارسي يعني جامهٔ خواب در بعضي نسخه تاج و كلاه آمده

شب بوي (ف) بفتح با و واو فارسي نام گليست زرد كه شب بوي دهد انرا شكاو چشم نيز گويند

شب پيماي (ف) شب بيدار و درد مند و عاشق و مهجور

شب پيمودن (ف) يعني بيدار بودن

شبت (ف) بكسر تين سبزي معروف و بهندي سوا گويند

شب تاب (ف) كرم شب چراغ و گوهر آبدار و جانوريست كوچك و پرنده كه دنباله اش در شب مانند آتش بدرخشد و انرا چراغله و شب چرغك نيز نامند

شب ترك تاز (ف) يعني شب سياه كه تركان تاخت در شب سياه كنند

شب چرا (ف) چريدن حيوانات در شب و نقل و ميوه كه در شب خورند

شب زنگی، شب گیسو فشان (ف) یعنی شب تاریک

شبستان (ف) خوابگاه و حرم خانه سلاطین که آنرا مشکوی نیز خوانند

شب شاب (ف) صد اسپی تیر که بپا پیاندازند

شب شب (ف) مثله

شب شت (ف) باول و ثانی مکسور چیزیرا گویند که بر طبع گران و ناخوش آید

شبشت (ف) بکسر تین و شین دوم زشته و کریه که طبع ازو متنفر شود

شب شد (ف) یعنی جوانی رفت و شب گذشت

شب شو (ف) بکسر شین اول و بضم شین دوم تیهو و آن جانوری است خورد

شبشه (ف) بضمتین مخفف اشپشه یعنی کرم گندم خوار

شبع (ع) بکسر یکم و فتح دوم سیر شدن و بکسر اول و سکون دوم آنقدر چیزیکه سیر گرداند

شب عنبرین (ف) یعنی شب تاریک

شبعه (ع) بالضم آن مقدار طعام که یکبار سیر کند کسی را

شب غا (ف) باول مفتوح بثانی زده مغوطه را گویند که گاوان و گوسپندان و دیگر چارپایان شبنگاه در انجا بسر برند

شبغاد (ف) مثله

شبغازه (ف) مثل شب غا که گذشت

شب غریب (ف) یعنی حلوای که در شب اول مرده را در گور کنند بر فقرا قسمت کنند

شب فراخ (ف) نام نوای و لحنی است

شب فرخ (ف) نا لحنی است از موسقی

شبک (ف) بکسر با و سکون دوم فارسی دوک و کرده دوک و در عربی شبک بالفتح آمیختن و بهم در رفتن و قبل دندان

شب کاینات (ف) یعنی دنیا و سیارات

شب کو (ف) بحذف کاف دوم درزش که شب بر بلندیها آمده همسایه کان را با آواز بلند دعا کند و صبح به در خانه رود و یا سبانی که شب فریاد کند
* جهان گرد شب کوک خرمن گدای *

شبکو شبکوی (ف) مثله

شبکوکا (ف) مثل شب کوکه گذشت

شبکه (ف) بفتحتین دام و بالضم خویشی

شبگیر (ف) مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و سفر وقت پگاه را نیز گویند شود بانکه وقت سحر روانه شود

شب گیسو فشان (ف) شب تاریک

شبل (ع) بالکسر بچه شیر که شکار تواند کرد

شپل (ف) بکسر و بای پارسی افشرد گی جامه و جز آن

شپلانه (ف) بکسر نام میوه است که آنرا عناب نیز خوانند

شبلنجا (ع) بفتح صحابه ترسا بان و در بعضی نسخه یکی از اصحاب ایشان

شپلیدن (ف) بالکسر و بای دوم فارسی شیفته و دیوانه شدن و فشردن تربن قباس

شبم (ع) بفتحتین سرما و سرد شدن

شبنم (ف) بالفتح اشک ابیکه هنگام صبح افتد که شبنم گویند

شبنه (ف) بانون مکسور و های مفتوح گنج را گویند

شبوب (ع) بالضم بر افروختن آتش و کارزار و بالفتح انچه بوی آتش افروزند و نیکی کننده و بدی کننده و اسپی که هر دو دست بردارد

شپوختن (ف) بکسر شین و ضم با آسیب زدن از روی قوت و تیر افشاندن

شبوط (ع) بالفتح نوعی از ماهی و دریا

شبوعه (ع) بکسر کژدم

شبوی (ف) نام گلی است اکثر کبود رنگ میبود و الوان دیگر نیز می شود بشب بوی میدهد

شبه (ف) بالکسر نشان و رنگ غیر از رنگ اصل چیزی و آمیزش و آلودگی بفتحتین آن مهره سیاه که بر سر مروارید نشند در عربی مانند

شبهنده (ع) بضم یکم وفتح دوم پوشیدگیها و پوشیدگی

شبهو (ف) بوزن عبهر متقار چرغ که مرغیست شکاری

شبی (ف) بکسرتین و بالفتح نوعی از جامها و قبیل از پوستین و جامه که بشب پوشند و منسوب بشب سینه بغل زنان که جیب و آستین ندارد

شبیار (ف) باول مفتوح بثانی زده گیاهیست تلخ که الوان نیز گویند بتازی صبر خوانند

شب یاره (ف) شپره را گویند

شبینه (ع) بالفتح موی سفیده ی و موی و تیزی

شبیع (ع) جامه بسیار بر سهان و مرد بسیار عقل و رسن بسیار موی

شبیل (ف) بکسرتین و بیای فارسی اشهردنی جامه

شبیم (ف) باول مفتوح وثانی مکسور و یای معروف بمعنی گریز بود

شبیه (ف) باول مفتوح سنگی باشد نرم که در غایت سیاهی بود و آنرا شبرنگ نیز خوانند

شت (ف) باول مفتوح مخفف شتل باشد که هر بازی قمار بجاعران دهند و معروف آن ستل است

شتا (ع) بالکسر زمستان و گرسنه و نهار * لتیه ن خویشتن بخورد * گردو هفته هی شتا باشد *

شتاغ (ف) باول مکسور هر زن وهر ماده حیوانی

را گویند که شیر بسیار دهد

شتافتن (ف) بالکسر و بای موقوف شتابی کردن

شتاق (ع) بالکسر رشته که سرچنگ را بدان بندند بالفتح گرفتن زکوة چیزی از میان قصاب

شتالنگ (ف) معروف واو را لنگ نیز گویند بتازیش کعب خوانند و بکاف عجمی استخوانی را گویند که درمیان بندگاه پا و ساق واقع است

شتر (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی کنار آمده و بزبان هندی دشمن را گویند

شترب (ف) بفتحتین پلنگ

شترپای (ف) بضم بای چهارم فارسی گیاهیست که برگش همچو پای شتر است

شتربه (ف) بفتح نام گاوی که قصه آن در انوار سهیلی مسطور است

شترخار (ف) نام از جنسی خار باشد که شتر آن را برغبت تمام چرا کنند و آن را خار شتر و اشترخار نیز گویند که هندش جوسه گویند

شترخان (ف) نام موضعی است

شتردل (ف) یعنی غول و نامرد

شترغار (ف) بضم گیاهیست که از بیخ او اچار سازند

شترک (ف) باول و ثانی مضموم و رای مفتوح موج باشد و آن را اشترک نیز گویند

شترکاو (ف) زرافه باشد و در صفتش آورده اند که سر آن بسر شتر و گروهی گفته اند که بسر گاو و کوهی مانند و سینه و سم و شاخ گاو شبیه باشد لیکن شاخش از شاخ گاو کوچکتر و باریک تر است و پوست آن مثل پوست پلنگ پر خال بود برنگی که طبع را از دیدنش خوش آید و دم

بدم آهو و دندان بدندان خر آمده است و
گردن و دستها بسیار دراز و پا بسیار کوتاه
شترگاو پلنگ (ف) باچهارم و هفتم و
دهم فارسی بهیمه وحشی که بتازیش زرافه
خوانند
شترکیاه (ف) مثل شترخار که گذشت
شترمرغ (ف) بالضم جانوریست آتش خوار
که پردارد پایش چون پای شتر و بتازیش نعامه
خوانند
شترنگ (ف) بوزن و معنی شطرنج کذا فی
حل اللغات است
شتروار (ف) یعنی بار شتر
شتل (ف) بفتحتین بعد از انکه گرو بردن در
بازی نرد وجز آن زری که حاصل شود بمردم حاضر
دهند
شتلم (ع) بفتحتین ستم وغضب و بزور کسی را
چیزی داشتن و بزور چیزی از کسی گرفتن که بتازیش
ظلم خوانند
شتم (ع) بفتح دشنام دادن
شتوع (ع) بالضم درخت پاره باتمیران و بفتحتین
پراکنده شدن موی سر
شتول (ع) بالفتح برداشتن ناقه دم را و برداشته
شدن دم و بقیه آب در مشک و آب اندک در دلو
شتون (ف) بالفتح فربه ولاغر
شته (ف) بالکسر و بیا تای مشدده هرچه بران
گذشته و قیل انگور
شتی (ع) بالفتح و التشدید تا پراکنده ها
شتیت (ع) زشت روی و شیر درنده و ترشرو
شج (ع) بالفتح و التشدید سر شکستن و شکستن
و شکافتن کشتی وجز آن و آب دریا و قطع کردن راه
و بیابان
شجاب (ع) بالکسر چوبی چند ایستاده که بر آن

جامه نهند
شجاج (ع) بالضم بانگ کردن زاغ و شتر و شتر
مرغ و بالکسر شکسته های سر و بالفتح یکدیگر را
سر شکستن و الفتح و التشدید جیم گور خر
شجار (ع) بالکسر چوب هودج و چوبی که
پس در اندازند برای استحکام و پای تخت بدان
محکم کنند و چوب بالای چاه رشاع را شتر و چوبی که
در دهان بزغاله کنند و موضعی است
شجاع (ع) بهرسه حرکت و مشهور ضم شین است
دلیر و بردل و یکنوع مار است و بالکسر
قبیله ایست
شجاعه (ع) بالفتح دلیر شدن و بردلی نمودن
در کارزار و حرف
شجام (ع) بالکسر سرمای سخت و آفت از سرما
برسد بالفتح آنکه درختان را بخشکاند
شجان (ع) بالفتح دراز
شجانیده (ف) یعنی سرد شده و سرما زده
شجاید (ف) مثله
شجب (ع) بفتحتین قلعی است بالفتح خون سوکند
کشیدن و بستان شیرقه دآمدن و بالکسر اندوه گین
شدن و هلاک شدن هلاک کردن وانده و گیر کردن
و مشغول کردن و بفتح جیم نیز آمده و استوار کردن
سر شیشه و صاحب اندوه و ستون خانه
شجد (ع) بفتحتین سرمای سخت
شجر (ع) بالفتح باز گردانیدن و دور کردن
و در مزاح است که ساحل میان عمان و عدن
شجرک (ف) یعنی تره تیزک
شجره (ع) بفتحتین درخت و شجره ملعونه
که در قران است مراد بان درخت زقوم است که در
دوزخ می باشد بعضی مفسران گفته اند که مراد
بان شجره زقوم شیطان علیه اللعنه و شجره طیبه
درخت خرما است شجرجنته درخت دیگر است

شجرا لیف (ع) نام درختی است
شجع (ع) بفتحتین سبک برداشتن ستور و بفتحتین ریشهای درخت
شجعان (ع) بضم یکم و فتح دوم دلیران و بالفتح شتر ساده که دست و پا چست بردارد در رفتار
شجعان (ع) بالفتح دلیر
شجعه (ع) بکسر یکم و سکون دوم دلیران
شچک (ف) بضم یکم و جیم فارسی جهندگی سینه بهندی هچکی نامند و آن از اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن
شجابیز (ف) باول مفتوح بثانی زده و لام مکسور و یای معروف سرمای سخت
شجن (ع) بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار و اندوه و اندوهگین شدن و شاخ در هم شده بشاخ و بکار درصراح است راه وادی بسیار درخت
شجو (ع) بالفتح اندوهگین کردن و اندوهگین و شاد کردن
شجوا (ع) بالفتح درخت و درختان زمین بسیار درخت
شجوب (ع) بالضم هلاک شدن و لاغر شدن و دیگرگون شدن و لاغری و گرسنگی و سفر و زمین را کندن به بیل و ستونهای خانه
شجة (ع) بالفتح و التشدید جیم جراحت و شکستگی سر باشد
شجیج (ع) بالفتح بانگ کردن زاغ و اشتر و شتر مرغ
شجیده (ف) مثل سجانیده گذشته
شجیر (ع) بالفتح زمین پر درخت و نصیب و غریب
شح (ع) بالضم بخیلی و حریص کردن
شحاح (ع) بالفتح بخیل و حریص و آتش زن
و زمین سخت
شحام (ع) بفتح و التشدید حای مهمله پیه فروش
شحامه (ع) بالفتح فربه شدن
شحب (ع) بفتح یکم و سکون دوم لاغر
شحر (ع) بالفتح کشادن دهان کنار دریا میان عمان و عدن و بکسر نیز آمده
شحشحه (ع) بالفتح چست پریدن مرغ و نوعی از آواز در حلق گردانیدن
شحص (ع) بفتحتین و حای مهمله ستوریکه از شیر باز ایستاده و اصلا شیر نداده و آنکه نر برو نگذشته باشد و آنکه بار دار نشود
شحط (ع) بالفتح دور شدن
شحم (ع) بالفتح پیه و بفتحتین خوردن و بالفتح و کسر حا پیه خوار و انگور کم آب
شحمه (ع) بالفتح اندک پیه و چربی
شحن (ع) بالفتح پر کردن ظرف و کشتی و غیر آن بفتحتین اندوه و حاجت
شحنا (ع) بالفتح دشمنی داشتن و دشمنی
شحنهٔ پنجم حصار (ف) بالفتح یعنی مریخ بر پنجم آسمان
شحنهٔ چهارم (ف) آن سرور صلعم
شحنهٔ چهارم کتاب (ف) کنایه ازان سرور علیه السلام
شحنهٔ دریای عشق (ف) یعنی سرور کاینات
شحنهٔ شب (ف) عسس و شب روان و دزدان و عاشقان
شحنهٔ غوغا (ف) سر متقیان و سر غوغا
شحنهٔ غوغاء قیامت (ف) آن سرور علیه السلام
شحنهٔ نجف (ف) امیر مردان کرم الله

وجه

شخو (ع) بالفتح دهن بازکردن و دهن باز شدن و لگام زدن اسپ

شخون (ع) بفتحتین اندوه ها و حاجت ها

شحیح (ع) بالفتح بخیل

شخ (ف) بالفتح شاخ درخت و زمین پلید و چرک اندام و جامه با خای مشدد نیز آمده است و در عربی از پای روان شدن و شنوانیدن کودک آواز بول خود را بکسی و مختصر شاخ بوستان *
نه رکوه سبزی نه رباغ شخ بانح بوستان خورند و مردم ملخ

شخار (ف) چیزیکه زنان بعد از حنا گذشتن ناخنها بان سیاه کنند

شخائیدن (ف) یعنی ریش کردن و خراشیدن

شخائیدن (ع) یعنی مجروح کنند

شخائیده (ف) یعنی ریش کرده

شخادن (ف) مثل شخائیدن که گذشته

شخار (ف) بکسر انچه رنگ رزان و کازران بکار برند هندش ساجی گویند

شخال (ف) یعنی خلیدن کی چیزی بالفتح ریش و خراش

شخالیدن (ف) بالفتح خلیدن یعنی جستن و دور رفتن و کناره کردن

شخب (ع) بالفتح رفتن خون از جراحت بالضم رفتن شیر از پستان

شخز (ع) بالفتح رنج و محنت کشیدن و عیب و طعن کردن و اضطراب نمودن و بی آرام شدن

شخس (ع) بالفتح و بخای معجمه اضطراب و اختلاف کردن و دهن کشودن

شخسار (ف) باول مفتوح زمینی سخت و محکم باشد و آن دامنهای کوه بود آنرا شخ نیز گویند هیچو مرغان زمین بر سر شخسار

شخش (ف) بالفتح خریدن و افتادن بجای و پوستین و جامه کهنه بود و باول مضموم و ثانی مفتوح نام مرغی است کوچک و خوش آواز *
کرگ راکی رسد صلابت شیر باز را کی رسد نهیب شخش *

شخشد (ف) بمعنی افتادن و خریدن

شخشید (ف) مثله

شخص (ع) بالفتح تن و کالبد مردم و جز آن و سیاهی چیزی که از دور پیدا شود و تناور شدن

شخکاسه (ف) بالفتح آبی افسرده و منجمد گشته که از باران بارد و آنرا ژاله و تگرگ و سنگک و سنگچه و بنجه نیز گویند

شخل (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی صفیر و فریاد و بانگ

شخلی (ف) باول مفتوح بثانی زده خار گیاهی بود

شخلیدن (ف) بمعنی تیز آمده

شخلیده (ف) مثله

شخم (ع) بالفتح فاسد و تباه شدن طعام و جز آن

شخم الارض (ف) یعنی خراطین

شخن (ع) بالفتح برکردن و راندن و بستن و دور کردن

شخود (ف) بالفتح یعنی بناخن کندن

شخودن (ف) بالفتح و الضم بناخن کندن و ریش کردن

شخوده (ف) بالفتح بناخن کنده

شخوص (ع) بضمتین بلند بر آمدن و بی آرام شدن و چشم باز ماندن و از شهری بشهری رفتن و کشیده شدن و آماسیدن زخم و بلند تر شدن تیر از نشانه و بر آمدن ستاره و بلند شدن کلمه از دهان

شخول (ف) بالفتح و با واو فارسی بمعنی فار

کندن مرغ و فریاد و صفیر و بانگ
شخولیدن (ف) بفتح شین و ضم خای معجم زدن
شخولیده (ف) مثل شخول که گذشت
شخیت (ف) بالفتح باریک
شخیده (ف) بالفتح از جای فرو خزنده
شخیدن (ف) افتادن و لغزیدن
شخیده (ف) یعنی برنج
شخیر (ع) بانگ کردن خر از بینی و بانگ کردن از حلق یا بینی و آواز اسپ
شخیص (ع) یعنی جسیم و تناور
شخیل (ف) بالفتح مثل شخول که گذشته
شد (ف) بالضم رفتن و گذشتن و معروف بالفتح در عربی استوار بستن و شدن و سخت شدن و شدن سخت گرفتن
شدا (ع) بالضم و التشدید سختی
شداد (ع) بالفتح نام بادشاهی که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد و آخر در ان آمدن نیافت
شدت (ع) بالکسر سختی و بالفتح یکبار حمله بردن
شدح (ع) بالفتح فربه شدن
شدخ (ع) بالفتح شکستن چیزی و میل کردن و پهن شدن و دراز شدن و سفیدی پیشانی و بفتحتین بچه که ناتمام از شکم بیفتد
شدسد (ف) معروف یعنی جوانی رفت
شدف (ع) بفتحتین شخص شدوف جمع آن
شدقم (ع) اسم فحل کان النعمان ابن المنذر تنسب الیه الابل الشدقم الواسع الاشداق
شدکار (ف) باول مضموم بثانی زده سرکین و زمینی که شیار کرده باشند برای تخم کاشتن
شدن (ع) بالفتح بی نیاز شدن آهو بره از مادر و بفتحتین درختی است که شکوفه آن بیاسمین ماند
شدند (ف) بوزن کهند نام کتاب مغان
شدو (ع) راندن و شعر خواندن با آواز و ترنم کردن و در بینی خواندن و آهنگ چیزی کردن و مانند چیزی با چیزی کردن
شده (ع) بالفتح شگفتن و مجروح کردن سر و مدهوش کردن و بالضم و بفتحتین دهشت
شدیار (ف) مثل سدکار که مرقوم شده
شدید (ع) سخت و دلیر و بخیل و شیر درنده و نام مردی است و بالضم و فتح دال نام شاعری است و استوار بستن و حمله بردن و قوی کردن
شذ (ع) بالفتح و التشدید ذال تنها شدن و بر آمدن از میان قوم هم چنین پراگنده و یک یک شدن پراگندگان
شذا (ع) بالفتح و با ذال منقوطه یکنوع کشتی است و آواز سگ و مگس و نام درختی
شذان (ع) پراگندگان یعنی کسانیکه باشند در قومی از قبیله آن قوم نباشند
شذر (ع) بالفتح و ذال معجمه جریده شود و مروارید های ریز شده
شذو (ف) مشک یا بوی یا رنگ آن
شذون (ع) یعنی پراگنده و یکیک شده و پراگندگان
شر (ف) باول مکسور بثانی زده نامی است از نامهای نیز اعظم بالفتح والضم و تشدید رابدی و بد
شرا (ع) بالکسر والفتح خریدن و فروختن
شراب (ع) آشامیدنی و خوردنی و آب و می
شراب دینار (ف) نام شربتی
شراب نوش گوار (ف) یعنی شراب و شهد
شرابه (ف) بالکسر پیاله
شرابی (ف) بالفتح و بای فارسی شراب دارو

قبله ساقي

شراجي (ع) بضم جاي مهمله مكسور قسمي از كباب كه كرده باشند

شراح (ع) سركوه و سفيده ي پيشاني است

شران (ع) بالكسر رسيدن قافيه

شرار (ف) بالفتح پاره آتش كه بجهد

شراره (ف) بالفتح مثلم

شراسستن (ع) بالفتح بدخو شده

شراسه (ع) بد خلق و بد خو شدن

شراشر (ف) بالفتح گرانيها و نفس

شراط (ف) بالفتح نشانه مال زبون و شخص بزرگ و شخصي زبون

شراع (ع) بالكسر چله كه بر كمان بسته باشد و بادبان كشتي و كردن شتر و زه هاي كمان و بارهاي سا زجمع شرعته و بالضم نام مردي است كه نيزه ها و سر نيزه ها را خوب ميساخته

شراك (ف) بالكسر بند دوال نعلين كه بر عرض باشد و دو دوال ديگر كه بر طول آن مي باشد

شران (ف) بالكسر باران تند

شرايط (ع) بالفتح شرطها و شريطه هم بمعني اول شرط است

شرب (ع) بالكسر آب و حصه از آب و بالفتح آشامندگان جمع شارب بهر سه حركت آشاميدن و خوردن آب و مانند آن و بفتحتين حوض هاي خورد كه درختان ازان آب خورند و سبزه تازه نهايند و بسيار خوردن آب

شربت الماس (ف) يعني شمشير

شربته (ف) بالفتح والضم آن مقدار آب كه يكبار آشاميده شود و ظرف شكر در آب گداخته ميشونده و نيز جنسي از شراب است

شربتي (ف) نوعي از قماش بغايت باريك و تنك و نازك و لطيف

شربه (ف) بالكسر خوردني و آشاميدني از آب و جز آن

شرث (ع) بالفتح نعلين كهنه و بفتحتين سطبري پشت دست و شكافتن آن

شرج (ع) بالفتح جاي روان شدن آب از سنگستان بر زمين نرم و واديست به يمن و انبار شدن و فراهم آوردن و دروغ گفتن و بفتحتين كم شدن و فراخي وادي

شرجع (ع) بالفتح دار

شرح (ع) آشكاره و كشاده كردن و بيان كردن دركاري

شرحب (ع) بمعني دار

شرحه (ع) بالفتح پاره گوشت بدراز برآمده

شرخ (ع) بالفتح جواني و جوانان و جوان شدن و برآمدن دندان شتر

شرذ (ع) بفتحتين و ضمتين ترسندگان

شرذاخ (ع) بالفتح مرد دراز قدم

شرذ (ع) بالكسر جرمي اندك از مردم و پاره از ميوه ها

شزر (ع) بالفتح بدنباله چشم نگريستن از غضب و تكبر و از چپ و راست تيره شدن

شرز (ع) بالفتح درشتي و درشت خوي شدن و بريدن و دشواري

شرزدك (ف) بكسر تين و سكون راي و فتح دال آلوي كوهي كه بعربي زعرور گويند

شرزه پلنگ (ف) بالفتح و باكاف فارسي شير شرزه درنده است از شير كوچك اما از شير قوي و دلاور تر است

شرزه (ف) بالفتح شير خشمناك و برهنه دندان و درنده اي بغضناك تر از شير

شرس (ف) بفتح اول و كسر دوم مرد بد خوي

وسیار خلاف کننده و جای درشت بالکسر نوعی گیاهی است

شرشار (ف) بالفتح بریان که روغن از و چکد

شرشر (ف) بفتحتین وکسرتین نام گیاهی است

شرشره (ف) بالفتح دو شین پاره کردن گوشت

شرشور (ف) بضم معجمتین مرغی است خورد چون گنجشک

شرض (ع) بالفتح زمین درشت

شرط (ع) بالفتح بچیزی وا بستن قول یا فعل و لازم گردانیدن و لازم شدن چیزی در بیع و مانند آن و بالضم و فتح سرهنگان و پیادگان و شحنه شهر

شرطه (ع) بالفتح جاسوس و پیاده و کوتوال و باد موافق را گویند در اصطلاح سالکان عبارت از نفس رحمانی است چنانچه آنحضرت اشاره کرده اند صلی الله علیه و آله وسلم انی وجدت نفس الرحمان من جانب الایمن

شرطی (ع) بالکسر نیزه دار و بضم پیاده و کوتوال و سرهنگ و شحنه

شرطین (ع) بفتح یعنی علامت دو ستاره ایست در اول حمل و آن اول منزلی است از منازل قمر

شرع (ع) بالفتح راه راست نهادن و در خانه بر راه گشادن و پوست کندن و راست شدن نیزه و بسیار بلند کردن چیزی را و راه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان و بیان امر نموده بالکسر زه کمان و نام موضعی است

شرعب (ع) نوعی از سرود

شرعه (ع) بکسر و سکون را مهمله زه کمان و راه دین و نام کتابی که او را شرط اسلام گویند

شرف (ع) بفتح و سکون را آواز دم اسپ و

شتر و بزرگوار شدن و مکان عالی و بفتحتین تخته که پیش در بود

و بضمتین خیار الهال و مشرف بضم یکم و فتح دوم کنگره های عرش و بفتح اول و سکون دوم غالب شدن بر کسی ببزرگی

شرفاء (ع) بالضم بزرگان بفتح یکم و سکون دوم گوش دراز

شرفاک (ف) بالفتح آواز دم اسپ واشتر را مثال آن که هنگام رفتن راه بر آید

شرفالنگ (ف) با و ل مفتوح و بعضی باول مکسور نیز گفته اند هر آواز را گویند عموما و آوازها را میخوانند خصوصا

شرفالنگ (ف) مثله

شرفک (ف) مثل شرفاک که گذشت

شرفه (ف) بالضم کنگره

شرق (ع) بالفتح آفتاب و تابان و روشن شدن و برآمدن و جای برآمدن آفتاب و روشنی که از سوراخ در خانه افتد و بفتحتین شگافته شدن گوش ستور و اندوه و غصه ناک شدن و در گلو ماندن چیزی و گوشتی که چربی نداشته باشد و نزدیک شدن آفتاب بغروب و ضعیف شدن روشنی آن و سرخ شدن چشم بخون

شرقا (ع) بالفتح و با قاف منقوطه یعنی گوسپند و شتر شگافته گوش و اندوه و غصه ناک شدن

شرقه (ع) بالفتح جای برآمدن آفتاب و بالضم اندوه

شرقیه (ع) بالفتح منسوب بطرف آفتاب برآمدن

شرک (ع) بفتحتین دام راه های بزرگ و میانه راه های وضح شرک و بکسر اول و سکون دوم کافر شدن به انباز کردن خدا بتعالی و قیل بالفتح نوعی از دمیدگی که بیشتر کودکان را بود

شرکاء (ع) بالضم و فتح را انبازان

شرکة (ع) بالکسر انبازی و شریکی و انباز شدن

شرکه (ع) بفتحتین دام و راه بزرگ و میانه راه

شرم (ف) بالفتح معروف که بتازیش حیا گویند و نیز آلت مرد که بتازیش ایر نامند و در عربی جوی که از دریا باز بریده باشد و گیاه بزرگ و شکافتن و اندکی چیزی دادن

شرمسار (ف) با میم موقوف شرمنده

شرناق (ع) بالکسر و نون گوشت سرخی که در کناره چشم ظاهر شود و در بعضی نسخه پرده بینه که در پرده پلک بالا بهم رسد

شرنگ (ف) بالفتح و بالکسر و با کاف فارسی زهر و خربزه تلخ بفتحتین و سکون نون حنظل

شرواض (ع) بالفتح مردیست بزرگ تن

شرواط (ف) بالکسر دراز

شرود (ع) بالضم رمیدن و قافیه مشهور و منتشر در جاها

شروع (ع) بالضم بکاری در آمدن و در آب در آمدن بالفتح در آب درآینده گان

شروم (ف) بالفتح زنی خورد که هر دو فرج او یکی شده باشد از کثرت مباشرت

شرون (ع) بالفتح قوت گرفتن آهو بره و جز آن و بی نیاز شدن از مادر

شروه (ف) باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح نوعی از کوه باشد که آنرا شهری نیز گویند و بزبان رومی نام مبارزی بوده

شروین (ف) باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای معروف نام قلعه است

شره (ع) بالکسر و التشدید حرص و نشاط

جوانی و بد شدن و بفتحتین در فارسی گیاهی است که اهل هند تلسی گویند

شرهم (ف) وزن درهم زنیکه هر دو [illegible] او یکی شده باشد

شری (ع) بالفتح حنظل و اسپ نیک رفتار و بالکسر و بالف مقصوره خریدن و فروختن و بالفتح سخت غضب کردن و سخت درخشیدن برق

شریچه (ف) بالفتح گوشت پاره

شریح (ع) بضم یکم و فتح دوم نام مردی مجتهد و نام قاضی مدینه

شریحه (ع) سبدی که از برگ خرما بافند و در آن خربزه و جز آن بردارند خم شور و شنگنده

شرید (ف) بالفتح رانده شده

شریدن (ف) بالفتح تراویدن

شریر (ع) بفتح شین و تخفیف را بد کار و بکسر و تشدید را بسیار بدکار و کنار دریا و درختی است که در دریا روید

شریطه (ع) تعلق چیزی بچیزی و پیمان و شرط و رسن از پوست خرما بافته

شریک (ع) یعنی انباز [illegible] جمع آن

شزر (ع) بفتح درشتی [illegible] دشواری و سختی نمودن و بریدن

ششب (ف) باول مفتوح بثانی زده و بای [illegible] جهنده را گویند آنرا اشب و کشب و نشب نیز خوانند

شست (ف) بالکسر مخفف نشست * نشست فرود آمد و پیشش دوید * و بالفتح عدد معروف [illegible] و بعضی بصاد نیز نویسند برای امتیاز و زناری که گبران در میان خود ها بندند و لهسی هم خوانند و نیش رگ زن و آنرا کلک و نشتر نیز خوانند و انگشت را بتازی ابهام خوانند و قلاب بود که بدان ماهی گیرند و بمعنی مضراب که از [illegible] بدان بنوازند و تار رود و تار آنرا بشم [illegible]

شش زمین (ف) یعنی ششم کشور که روم است
شش سري (ف) یعني زر خالص زیرا که در زبان یکي از ملوک اسلام بت شش سرانرا بدست آمد چون شکستند وسکه زدند زر خالص بر آمد بعضي گفته اند که سکه آن سر بت یکطرف داشت وسه بت در طرف دیگر چون طلاي کامل عیار است بدین مناسبت زر خالص گویند
شش سوي (ف) یعني شش جهة
شش سوي هفت خوان (ف) یعني شش جهت و هفت کشور
شش ضربه (ف) واديست در یزد که آنرا شش ضرب نیز گویند
شش طاق (ف) بالفتح نام خیمه که مخصوص براي سلاطین است
شش طرف (ف) همان شش جهت
شش عروس رعنا (ف) یعني شش ستاره سیواي آفتاب
ششم بهفت آب (ف) کنایه از کمال طهارت است
شش پنجه عنوبت (ف) یعني گوهر وزر و مشک و شکر
شش و پنج (ف) نوعي از قمار بازي وهرچه در معرض تلف باشد
شش و پنج زنان (ف) یعني قمار بازان و آزادگان
ششه (ف) بفتحتین آن شش روز که بعد از عید الفطر اهل صلاح روزه دارند
شص (ع) بالکسر والتشدید صاد آهن سرکج که بدان ماهي شکار کنند بفارسی قلاب ماهي و شصیت گویند و بفتح نیز آمده و دزد استاد و ماهر در دزدي که هرچه بیند بدزدد و تکم
شیر شدن ناقه و گوسپند و دشوار شدن معیشت
شصت (ع) بالکسر سختي
شصر (ع) بالفتح دوردور دوختن چیزي و دوختن چشم باز نو گرفته و کاو شاخ زدن کسي را و بفتحتین آهو بره که بشاخ زدن رسیده یا آنکه یکماه از و گذشته باشد
شصو (ع) بالفتح واشدن چشم و بلند شدن آبرو بضمتین و التشدید چشم واشوده نهادن
شصوص (ع) بالفتح ماده شتر کم شیر و سختي معیشت
شصیبه (ع) بصاد مهمله مصیبه وانده و غم
شط (ع) بالفتح و تشدید دور شدن و کرانه رود وجوي و کرانه کوهان شتر و کنار هر چیزي وجوي بزرگ در بغداد
شطا (ع) بالفتح خوشه و برگ کشت و نام دهیست در نواح مصر
شطار (ع) بالضم والتشدید شاطر بي باکان و کودک شیفتگي باطن و آتش خوار و شطرنج باز و کودک شوخ رفتار
شطاره (ع) بالفتح بي باک شدن و نافرماني کردن
شطب (ع) بضم یکم و فتح دوم خطهاي وجویهاي دراز که برپشت شمشیرهاي کشیده باشد وبضم شین و التحریک شاخهاي سبز خط
شطبه (ع) بالفتح شاخ سبز وسبزه درخت خرما و زن بلند وبالا و خط خوب که بر پشت شمشیر کنده باشد
شطح (ع) بالفتح سخن فراخ و بي باک واو گفتن وبحسب لفظ حرکت را گویند
شطحیات (ع) یعني سخنهاي مشایخان که در وقت مستي وذوق وغلبه حال بي اختیار از ایشان صادر میشود

شطر (ع) نیمه وپاره از چیزی وجهت وطرف و قصد کردن ودو پستان پیش یا پس از چهار پستان شتر وگاو وگوسپند دوشیدن

شطرنج (ع) بازیست معروف بسین مهمله وبنای فرستعیز آمده

شطط (ع) بفتحتین از اندازه درگذشتن در هر چیز وجور کردن از حد ودروغ

شطف (ع) بالفتح رفتن ودور شدن

شطکامل (ع) بالفتح تری وخاک نم ناک

شطل (ع) بفتحتین چون جماعتی قمار بازند و کسی که در میان او نبازد هریک ازان قماربازان چیزی به برند آن یکی که نبی بازدان بازنده چیزی ستاند

شطح (ع) بفتح سخن فراخ وبی باک گفتن

شطن (ع) بفتحتین رسن دراز وبفتح یکم وسکون دوم بریسمانی بستن ودور کردن ومخالفت کردن

شطور (ع) بالفتح شکایت کردن وفربه

شطوط (ع) بضمتین دور شدن وآب جویها واشتر ماده

شطون (ع) بالضم دور شدن ودور کردن وبالفتح چاه عمیق یا چاهی که بالایش فراخ باشد

شطی (ع) بالفتح جامه است

شطیر (ع) بالفتح دور وغربت ونزدیک

شطیف (ع) درخت خشک از بی آبی

شطیه (ع) بالفتح وتشدید یا پاره از چیزی

شظ (ع) بالفتح وتشدید یک گوشه بستن جوال را

شظاظ (ع) بالکسر چوبک گوشه جوال ونام دزدی است

شظاف (ع) بالفتح سختی

شظف (ع) مثل شظاف که گذشت

شعار (ع) بالکسر جامه چون پیراهن و ازار جز آن وبالفتح درخت درشت

شعاع (ع) بالضم روشنائی آفتاب و تیغ بالفتح خون پراگنده وپراگنده شدن خون وجز آن

شعاف (ع) بالفتح دیوانگی و بالکسر موی سر که سرخ باشد

شعایر (ع) بالفتح نشان های حج وعبادت

شعب (ع) بفتح اول وسکون دوم قبیله بزرگ و نام کوهی وشگافتن وپراگنده شدن وجای روان شدن آب در زمین ونشان شتر شعاب جمع و بفتحتین دور بودن شاخهای چارپا از همدیگر و دور بودن دو دوش از یکدیگر

شعبه (ع) بالضم شاخ وبالفتح بازی

شعث (ع) ... پراگنده و بفتحتین پراگنده شدن وآشفته شدن موی وگرد آلوده وسرد شدن

شعر (ع) بالفتح سخن منظوم وبضم شین مردی که بر اندام ایشان بسیار مو باشد

شعراء (ع) بالفتح نوعی از نفتالو وزمین پر درخت و پوستین ومگس کبود وسرخ که بر شتر وخر وسگ افتد و چرمگر ودرشت وسختی وبلای عظیم و سخت

شعر الجبار (ع) پیر بادشاهان

شعر الجباری (ع) پر خرچلته آنرا سرخاب نیز گویند قبل بر سیاوشان

شعر الغول (ع) گیاهی است که بیخش از زمین بر آید بسیاهی زند

شعربیه (ع) بفتحتین پای بر پای پیچانیدن حریف در وقت کشتی کردن وآن یکنوع حیله کشتی گیران است

شعر مردم (ف) یعنی پلک چشم وموی چشم

شعری (ف) بالکسر دو ستاره روشن در عربی بالف مقصوره است اما در فارسی بالف خوانده اند

شعشاع (ع) بالفتح مرد دراز قد ومرد چست هرکاری وچیزی پراگنده

شعشع (ع) بالفتح لطیف و مرد بالا و شراب ممزوج

شعشعه (ف) باب آمیختن شراب را و خلط کردن چیزی بچیزی و اندک ماندن از ماه و بمعنی پرتو آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده

بضم تیشه و کارد و بفتح و تشدید بت پرست وبضم و تشدید جامه که در محل مخصوص زن باشد و سرگین دان و جای خاک و بلند جای که در کوچه باشد

شعف (ع) بفتحتین و بعین مهمله و معجمه آنکه از خوشحالی رخسارهاش سرخ شود و از رسیدن دوستی

شعل (ع) بفتحتین سفیدی دم اسپ و سفیدی ناصیه و پس کردن اسپ بضم یکم و فتح دوم زبانهای آتش

شعلا (ع) بالفتح مادیان دم سفید

شعله (ع) بالضم درخشش و زبانه آتش

شعر (ع) بفتحتین آنچه از برگ گیاه ریزد بعد از خشک شدن و موی پراگنده

شعوب (ع) بفتح اول ضم دوم مرگ

شعور (ع) دریافتن و دانستن

شعیب (ع) بالضم نام پیغمبریست و توشه دان و مشک کهنه

شعیث (ع) یعنی پراگنده گی

شعیر (ف) بفتح غله جو

شعیره (ع) یکدانه جو و نیام کارد و شعایر جمع آن و قربانی حج و عبادت

شعیعب (ع) یعنی بسیار جمع کننده و موضعی است

شعیله (ع) بالفتح فتیله باتش افروخته شده

شعبه (ع) پیوند کاسه ظرف و گروهی و طایفه از هر چیز و جدائی

شرخ (ع) بالضم شاخ خالی که خالی کرده بدان شراب خورند و مطلق شاخ جانور بدون آنکه خالی کنند و شراب خورند

شغار (ع) بالکسر بمبادله نکاح کردن دو کس دختر یا خواهر یکدیگر بی مهر و آن نکاح در ایام جاهلیت بود و در اسلام حرام گشت

شغاف (ع) بالفتح غلاف و پرده دل و دردی است که زیر استخوان پهلو از طرف دست پیدا می‌شود

شغال (ف) بفتح جانور وحشی شکال نیز گویند شین و نام برادر رستم و قیل نام پدر رستم

شغال نیلی (ف) شغالیکه در خم نیل افتاده بود و رنگش نیلی شده باشد

شغالی (ف) قسمی است از انگور که شغال بخوردن آن حریص است

شغانه (ف) بالفتح مرغ کلان تر از غلیواز که سرا و چهار رنگ دارد

شغب (ف) بالفتح و فتحتین برانگیختن فتنه و فساد و تباهی و بفتحتین نام زنی است

شغر (ع) برداشتن سگ یکپای خود را از جهت بول کردن و خالی شدن شهر از مردم و قوم را از جای بیرون کردن و در فارسی پوستی که از کثرت کار درشت و سطبر گردد بضم شین کنار هر چیزی

شغره (ع) بالضم پلک چشم که مژه بروی زنند و بالفتح تیزی شمشیر و خادم

شغس (ف) بالفتح باسکون دوم آلتی که نداف پنبه را گرد آرد و نیز شاخ درخت که آنرا شنج گویند

شغشغه (ف) بالفتح آواز کبوتر و جنبانیدن نیزه در نیزه زدن

شغف (ع) بالفتح رسیدن چیزی به پرده دل

وجوبي که وقت پنبه زدن بزه کمان میزننده و بمعني
شاخ سار
شغشاهنگ (ف) مثله
شغشغ (ف) بالفتح شاخ درخت که آنرا
شغش نیز گویند و بفتحتین نی که بان پنبه گرد آرد
شغشغه (ف) بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن
را و نیز پرده تنك و شاخ درخت
شغشبه (ف) بالضم شاخ درخت و بفتح مرغي
است بزرگ تر از غليو از سرش چهار رنگ دارد
شغص (ع) بالکسر حصه و نصیب و پاره از زمین
و از هر چیز
شغع (ع) بالفتح جفت و مروه از اضحی و جفت کردن
و خواهش کردن چیزی و وابستن ناقه و میش که
بچه در پس خود دارد
شغعا (ع) بضم شین و فتح فاء درخواست کنندگان
گناه مردم
شغعه (ع) بالضم خواهش خریدن ملک راکه
در جوار ملك او باشد و خریدن خانه که در
همسایه باشد
شغف (ع) بالفتح سفال یا سفال شکسته
شغق (ع) بفتحتین سرخی کرانه آسمان که
بعد غروب آفتاب میشود و جامه که اندك سرخي
باشد و تباه و زبون از هر چیزي و بالفتح مهربان شدن
شغقه (ع) بفتحتین مهربانی و مهربانی کردن
شغل (ع) بالفتح مجامعت کردن و سنجیدن
و بنا بردرم
شغلج (ف) بالفتح مرد فراخ بینی و زن فراخ
بینی و فراخ فرج
شغلیدن (ف) بالضم سفیر زدن
شغن (ع) بالفتح کم کردن عطا و چیزي اندك
شغور (ع) بالضم حاجت و کار و قوم
شغوف (ع) بالضم لاغر شدن

شغون (ع) بضمتین بد نباله چشم نگریستن
مرد با غیرت
شغیص (ع) شریك و اسپ نیك رفتار و اندکی
از بسیاری
شغیع (ع) درخواهنده گناه مردم و
خداوند شفعه
شغیف (ع) گزیدن سرما کسی را و تنك بودن
جامه و بارانی که با سردی باشد و شدت گرمی
آفتاب و چیزی اندك
شغیفه (ف) یکطرف سرو برف که در اوقت
منتشر شود و مرغی و باران بزرگ قطره و درد نیم
سر و نام جده نعمان بن منذر
شغیق (ع) بالفتح مهربان شدن و بفتحتین
سرخی افق بعد از غروب آفتاب
شق (ع) بالفتح و تشدید قاف شکافتن و صبح شکافتن
و بر آمدن و دشوار آمدن کار بر کسی و چشم ماندن
بر راه و جدا شدن از قوم و در رنج انداختن کسی را
و پراکنده کردن و بالکسر نیمه چیزی و بفتح نیز آمده
و کرانه چیزی و برادر و دوست و نام کاهني است
در زمان کسری بوده و نوعی است از جن و موضعي
است بخیبر و سختی و شدت و درد و بفتح نیز آمده
و پاره از چوب و تخته از قلعهای خیبر و شکاف قلم
و دیوار و شکاف دانه خرما و دندان بر آمدن
ستور
شقا (ع) بالفتح بد بختی و بدبخت شدن
شقاح (ع) یعنی رستنی است
شقاشق (ع) بالفتح ناب البعیر طاح
شقاق (ع) بالکسر یکطرف گرفتن و مخالفت
و دشمنی کردن و بالضم شکاف بند دست ستور
شقاوه (ع) بالفتح والکسر بدبخت شدن
و بدبختی
شقایق (ف) بالفتح لاله آن را شقایق النعمان

چیز گویند

شقایق النعمان (ع) نوعی از لاله کوهی

شقب (ع) بالفتح والکسر وسکون قاف زمین پست وجای فرود آمدن میان دو کوه وبالکسر شکافت کوه وجز وراخ در زمین کوه که مرغان در ان آشیان کنند

شقدف (ع) بالفتح محفه ایست معروف بحجاز

شقذ (ع) بفتحتین چشم زدن چیزیرا ودور شدن ورفتن بکسر انکه درخواب نشود

شقر (ع) بفتح یکم وکسر دوم لاله کوهی بفتحتین سرخ وسفیدی وبضم شین وسکون قاف اسپان وبوزو آن سرخ بود

شقراق (ع) بکسر وسکون قاف مرغیست رنگارنگ

شقره (ع) بالضم سرخی

شقشقه (ع) بفتح هر دو شین بانگ کردن شتر نر وکنجشک وشکافتن هیزم وسخن خوب راندن

شقص (ع) بالکسر پاره از زمین وطایفه چیزی

شقع (ع) بالفتح عیب کردن کسی را

شقن (ع) بالفتح اندک وهم کم کردن وبخشش

شقنقور (ع) بالفتح ماهی خورداست در رود نیل مصر وبعضی در ریگستان نیز مولد میگیرد از خوردن آن شهوت افزاید

شقوره (ع) مثل شقاره که گذشت

شقه (ع) بضم وتشدید قاف جامه بیش شکافته خلاف جبه وپاره لوح وعصا وجامه وجز آن

شقی (ع) بالفتح بد بخت

شقیح (ع) بالفتح زشت گردانیدن

شک (ع) گمان ضد یقین وبگمان افتادن

شکابه (ف) بکسر تیردان وقیل شیردان

شکار (ف) بالکسر صید

شکاسه (ع) بالفتح بد خوشدن

شکاشک (ف) بفتح متجانس آواز پای وقت رفتار

شکاف (ف) معروف وشکافنده وامر بشکافتن

شکافتن (ف) بالکسر بریدن وازو وشق شدن

شکافته (ف) بالکسر شکافته ومشهور بمعنی شق شده است

شکافه (ف) بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ وبربابه ومثل آن زنند یعنی ریش مضراب خوانند

شکافیدن (ف) مثل شکافتن که گذشت

شکاق (ع) بکسر یکم وفتح قاف خلاف وکمراهی

شکال (ف) بفتح وبا کاف فارسی جانوریست وحشی بالکسر پای بند اسپ وجز آن ورسن که بر پالان شتر بندند ودو اسپی که سه پای او سفید بود ویکی برنگ دیگر ویا بر عکس آن بود

شکان (ف) بکاف فارسی نام ولایتی

شکانک (ف) بالفتح وبالکسر سنگدان مرغ

شکاور (ف) بفتح وکاف پارسی بادریسه خیمه

شکاوند (ف) بکسر شین آنکه زمین را بکاود وکاونده ونقب زننده یعنی جهت کفن دزد را گور شکاونه گویند

شکاونه (ف) مثله

شکاه (ف) بالکسر تیردان

شکاینه (ف) بالکسر گله وشکوه

شکایک (ع) بالفتح گروهای همانند ودو گروه گروه اند ویک تا جی

شکپوی (ف) بابای فارسی آواز پا هر

وقت رفتار

شکت (ف) بالکسر شکستن ماضی آن بمعنی انهزام وخجالت نیز آید

شکد (ع) بالضم بخشش وبالفتح بخشش کردن

شکر (ع) بالفتح اندام زن وبالضم سپاس داشتن وثنا گفتن منعم را بسبب نعمت وبفتحتین پر شیر شدن پستان وازبن درخت روییدن شاخ ونام زنی که خسرو پرویز برغم شیرین اورا خواسته بود ودر فارسی معروف وبکسر شین وفتح کاف شکار کننده وشکننده وامر شکار کردن وشکستن وشکار کننده جان

شکر آب (ف) بالتحریک شیرین

شکران (ع) بالضم سپاس که ازی کردن

شکر بادام (ف) انکه مغزش خشک کرده آمیخته خورند وقیل شکر کنایه از لب وبادام از چشم است

شکر پاره (ف) بالفتح وبا یای فارسی جنسی از حلوا

شکر برگ (ف) بالفتح وبا کاف دوم فارسی جنسی است از شکرهای صاف

شکر پوره (ف) شکر پاره که او شکر سازند وبعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوه ها پزند

شکر به (ف) بکسر با جنسی از ... که شیرین میشود

شکر خار (ف) بفتحتین درختی است بسیار خاردار که میوه اش کوده دانه خورد چون انجیر وشد عرب آن را عرقال خوانند

شکر خوابی (ف) یعنی خوابی که بعد از صبوح کنند ونیز خواب استراحت وخواب خوش

شکر خند (ف) یعنی تبسم

شکر خنده (ف) بالفتح خنده شیرین وتبسم ونیز آن خنده که از خوشی باطنی بود

شکرد (ف) بالفتح شکار کننده وکوشش واتمام ساخته

شکردن (ف) یعنی شکستن وشکار کردن

شکر ریز (ف) یعنی نثار ونیز شکر ریختن وشعر وگویندگی مطربان وآواز خوش ومرده بزله گوی شیرین سخن وگریه شادی وگفتار نرم وشیرین

شکر ریز طرب (ف) یعنی گریه شادی وقیل سخنهای شادی

شکر ریزی (ف) مثله

شکرستان (ف) بالفتح انجا که شکر راست میکنند

شکرش (ف) بفتح شین وراء مهمله وسکون کاف بدنامی

شکر شکن (ف) یعنی شیرین سخن

شکر عقیق رنگ (ف) یعنی لب محبوب

شکرف (ف) بالفتح وبا کاف فارسی معروف ونیز کرم کشت خوار

شکرفنده (ف) بالفتح معنی آب بسر آمدن بفتحتین اسپ بسر اینده

شکرفیدن (ف) بسر آمدن اسپ وستور

شکر قلم (ف) جنسی است از شکرهای صاف

شکر لب (ف) نام کنیزک وانکه لب شیرین وحکایت شیرین دارد وشیرین سخن

شکره (ع) بفتح یکم وکسره دوم گوسپند ماده وشتر ماده جست رفتار وشکرت بفتحتین بسیار شیر شدن گوسپند وشتر ومرغ شکاری معروف

شکرید (ف) بالکسر شکار کند وشکست

شکرینه (ف) نوعی است از حلوا

شکز (ع) خراشیدن بانگشت وآزردن وبزبان نیزه زدن وجماع کردن

شکس (ف) بالفتح محاق یعنی یکشب وز وده روز آخر ماه وبالفتح وضم کاف وسکون

آن دشوار خو و بخیل

شکست (ف) معروف و هزیمت و خم و کجی آلت

شکشک (ف) بفتح هر دو متجانس آواز پای دو ر و قدم رفتار

شکص (ع) بفتحتین بد خو

شکع (ع) بفتحتین درد مند شدن و خشمناک شدن و بسیار دانی شدن گشت بالفتح و کسر کاف بخیل و لئیم و مرد درد ناک

شگفت (ف) بکسرتین عجب بکاف پارسی و نیز بضمتین واشدن غنچه

شگفتن (ف) بکسرتین در عجب شدن و حیر آن گشتن و بکسر یکم وضم دوم پهن شدن و از هم باز شدن گل و خورم شدن آدمی

شگفته (ف) بضمتین برگ گل که از شاخ سر بر زده و دهان بسته

شگوفه (ف) بضمتین مختصر شگوفه غنچه گل که نزدیک بشگفتن باشد و برگ نو که سر از شاخ بیرون آید و غنچه سفید با بونه و عراقین

شگفتیدن (ف) بکسرتین تعجب کردن

شگفیدن (ف) بضمتین شگفت و شگفته گردانیدن کذا فی الشرفنامه و شاید که معنی آخر شگفانیده باشد

شگشک (ف) مثل شکشک که گذشت

شکل (ع) بالفتح مانند و شایسته و موافق کسی باشد و صورت چیزی و آشکال و حرف را اعراب دادن چنانچه اشکال آزان برطرف شود و بکسر ناز و کرشمه زنان و بفتحتین یدر قبیله ایست

شکله (ع) بالضم مانند و سرخی که بسفیدی چشم باشد

شکم (ع) بالضم باداش و عطا و بالفتح گزیدن

شکم بنده (ف) یعنی چاکر نان و بسیار خوار و بندهٔ شکم

شکم خوار (ف) یعنی سخت گرسنه

شکم خاره (ف) سخت گرسنه و بسیار نیز گویند

شکم خاری (ف) یعنی گرسنگی

شکم خاریدن (ف) یعنی بهانه کردن

شکم خواره (ف) یعنی برخوار و چاکر و بی ماهیانه و بسیار خوار

شکم نیاریدن (ف) کنایت از بهانه کردن است

شکن (ف) بکسر خم و پیچ زلف و رشته و جز آن و امر شکستن بفتح و سکون دوم نام ولایتی

شکنجه (ف) بکسر عذاب و آلتی مجلده

شکنک (ف) وزن بلند جانوریست خزنده بکسر سین و فتح کاف و سکون خراطین باشد و آن کرمهای دراز که از زیر درختان و از زمین نمناک بر آرند

شکن کاری (ف) دیگر یرا بطعن شکستن

شکنک (ف) بکسر و کاف فارسی قاصدان و پیکان که ایستاده خ چند بر نمطیکه که پا شده پای شان بسرین رسد

شکنه (ف) بالکسر کرشمه و ناز

شکنی (ف) بالفتح نام ولایتی است

شکو (ف) بالفتح شکایت و گله کردن بالکسر عضو آدمی که با گوشت باشد

شکوب (ف) بضمتین و با واو فارسی دستار و ثوب

شکوخ (ف) بالضم و با واو فارسی لغزش و افتادگی و بسر آمدن آدمی و اسپ

شکوخیدن (ف) بالکسر و با واو فارسی افتاده و لغزیدن

و اسپ بسر آمده و شگوفه معروف و بمعنی قی نیز آمده

شکوخیدن (ف) بالکسر قیل بالفتح و با

و او فارسي بسر آمدن اسب و تغزیدن و افتادن
و هیبت زدن بکسر بانگ زدن و چیزي را بناخن
کندن
شکوخیده (ف) مثله
شکور (ف) بالفتح و باکاف فارسي باد ریسه
خمیره در عربي بالضم سپاس داشتن و سپاس دارند
گان و بالفتح بسیار شکر گذارنده و ستور اندک
علف پسند کننده و نامي است از نامهاي خدا
شکوف (ف) بالضم شکافنده
شکوفه (ف) بالکسر زخمه که مطربان بدان
چنگ و مثل آن زنند
شکوفه سر کودک (ف) علتي است که در
سر میشود و از و موي میریزد و ریش شده بي ناخن
و آن را شیرینه و شیرون نیز گویند
شکوفیدن (ف) شگافته شدن و کشوده شدن
و شگفتن
شکوک (ع) بالفتح ناقه بسیار موي لاغري
و فربهي او پیدا نباشد و بسیار شک کننده و بالضم گمان
ها جمع شک .
شکول (ف) بواو فارسي قوت و چلدي
شکون (ف) باکاف فارسي فال
شکوه (ف) بالضم و باواو فارسي هیکل با قوت
و مهابت و بزرگي بتازیش حشمت گویند
شکوهید (ف) بضمتین یعني ترسید و زیبا شد
از عظمت خویش و سخن کسي در گوش کرد
شکوهیدن (ف) بزرگ شدن و پارساگي
کردن
شکوي (ع) بالفتح بالف مقصوره گله کردن و
گله
شکه (ع) بالکسر والتشدید صلاح
شکیبنده (ف) بکسرتین صبر کننده
شکیبیدن (ف) بالکسر و یاء سیوم پارسي یعني
صبر کردن
شکیب (ف) بالفتح مثله
شکیبا (ف) بالکسر و با یاي فارسي صبور
شکیبائي (ف) بالکسر و یاء سیوم فارسي صبر
شکیر (ع) شاخیکه از بن درخت روید و موي
زهار
شکیفت (ف) یعني صبر کرد و بر بقیاس صبر
کردن
شکیکه (ف) بالفتح گروه مردم
شکیل (ع) مثل شکال که گذشت
شکیه (ف) دهنه لگام و گوشه دیگ و طبیعت
و سرشت
شل (ع) بالفتح و تشدید لام راندن و دوختن و
خشک کردن جامه و تباه شدن و آن را گویند که یا
دست و پاي او خشک شده باشد بلکه یکدست یا پاي او
کم شده و بخیه زدن جامه را بالکسر یکي از اسلحه
هند که پهنه ي سیل گویند و تیري است کوچک که آن را
در بر گوسپند تیر سازد و چند بن ازان در دست گرفته
یکي یکي بجانب خصم آنها اندازد و میوه ٔ است گرد مانند
به و بالفتح پوستي که نازک کرده ملون بالوان مختلف
کنند و در کفش و موزه دوزند تا خوش نما بود
بالضم چیزي است نرم و سست
شلاء (ع) بالفتح و تشدید لام دست خشک
شده و زني شل دست
شلال (ع) بالکسر پراکنده گان و مانند و نام
قبیله ٔ هم باشد و بالفتح و الکسر ناز و کرشمه کردن
شلاهطه (ع) وزن فلاسفه جزیره است در
ولایت چین
شلتوک (ف) بالفتح و ضم تاء غرشت شالي
و برنجي را گویند
شلجم (ع) معرب شلغم
شلخ (ف) بالفتح اصل و نسل مرد و نطفه

شهاسبان (ف) بالفتح دوم مشهد قوم اند آتش پرست بطلان مذهب
شهاش (ف) بالضم نام مردیست ونام زاهی است
شهاشاش (ف) بهرسه شین معجمه وفتح اول نام مبارز تورانی ونیز نام پهلوانی دیگر که برافرا سیاب بود
شاص (ع) یعني تیز رو
شهاضي (ع) بالفتح نام قصبه ایست نزدیک شیروان
شهاطیط (ع) مردم متفرق وپراگنده وجامه کهنه وپاره شده
شهاع (ع) بتشدید میم موم ریق وبالکسر والتخفیف بازي
شهاغنده (ف) بالفتح متعفن وبدبو از آدمي وغیره که بعربي لخنا گویند
شهال (ع) بالکسر دست چپ وطبع وغلاف ونخل تورس وبالفتح بادي که مابین منرف وبنات النعش وزد
شهاله (ف) بالفتح شیخ وقسمي است از برنج وطعامي از گوشت
شهالیل (ع) بالفتح شاخهاي که پراگنده درخت وجامه که بسیار پاره ها باشند
شهام (ع) بالفتح وتشدید میم خربزه است خورد که خطوط سرخ وسبز بفارسی آن را دستنبور گویند وبالفتح نام کیاهیست
شهامه (ع) بوي خوش که بوکرده شود وبالفتح والتخفیف غلوله عطریات مرکب بالفتح والتشدید بوکیدن بیني
شهامه کافور (ف) یعني آفتاب روز وروشني آن
شهامي (ف) بالفتح والتشدید طایفه اند آتش پرست
شهان (ع) یعني رسنده و بیهوشي سوند چنانکه فریاد وگریه کند
شهابیل (ع) بالفتح خلقها وعادتها ودستها چپ وخصلتها پسندیده
شهج (ع) بالفتح آمیختن وشتاب نمودن
شهخ (ع) بالفتح بلند شدن وتکبر کردن ونام پدر قبیله ایست
شهذ (ع) بالفتح آبستن شدن ناقه ودم برداشتن آن وتیزکردن کارد ومانند آن
شهر (ع) بالفتح خرامیدن ودر رفتن بفتحتین آبگیر خورد ودر فارسي بضم شین وفتح میم امر بشمردن وشمارنده
شهراخ (ف) بالفتح شاخي که بروانگور وخرما باشد وسرکوه وسفیدي پیشاني اسپ که تا بلب او رسیده باشد وطرف بالاي ابر
شهردل (ف) بالفتح انتر چست رفتار
شهرکند (ف) معروف نام شهر ودر لغت ماوراالنهر بمعني شهر وقریه باشد سمرقند معروف
شهروخ (ف) بالضم خوشه خرما وقیل خوشه انگور
شهس (ع) آفتاب ونوعي از گروه هند وبتي بوده است در قدیم وچشمه آب وپدر قبیله ایست
شهسار (ف) بالفتح درختي است میانه بالا وسخت چوب
شهشاد (ف) درخت معروف
شهشه نه مسند (ف) یعني حضرت محمد مصطفي صلي الله علیه وسلم
شهشیر (ف) بالفتح وبا یاي فارسي آن تیغ که یکطرفش پشت سطبر بود وروشنا یي صبح آفتاب وجز آن وتیغ وخنجر
شهص (ع) بالکسر دزد

شمط (ع) بالفتح در آمیختن چیزی بچیزی بضمتین سفیدی موی بسیاهی آمیختن بکسر و فتح اول و سکون هم آمده

شمطیط (ع) بالفتح پاره و پراگنده

شمع (ع) بالفتح بازی کردن و بفتحتین موم و در اصطلاح سالکان اشارت از پرتو انوار الهی که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و بسکون میم مشهور لیکن در اصل فتح میم است

شمع الکتاب (ع) نام کتابی است از بوعلی سینا

شمع الهی (ف) قرآن مجید و اسلام و آفتاب و مهتاب را گویند

شمع خاور (ف) بالفتح آفتاب

شمع زرین (ف) مثله

شمع زرین لگن (ف) مثل شمع خاور که گذشت

شمع سحر (ف) آفتاب وعمود صبح

شمع صباح (ف) بمعنی شمع زرین که مرقوم شد

شمع صبحی (ف) آفتاب و زعفران که وقت صبح خورند

شمع طراز (ف) شمع منقش و نام ولایت و شهری است

شمع عالمتاب (ف) مانند شمع خاور که مرقوم شد

شمعون (ف) نام مردی و پیغمبری و ولی است

شمعل (ع) مثل شمردل که مذکور شد

شمع معصفر (ف) آفتاب و رنگ زرد

شمعی (ف) جامه است از بریشم

شمع یهودی وش (ف) شراب زعفرانی

شمغنده (ف) بیم زده و بیهوش

شمقه (ع) بالفتح خرمی کردن و حریص شدن

شمقمق (ع) بفتح شین وهردو میم دراز و نامردی

شمکیر (ف) بالفتح و باکاف فارسی نام سر لشکری است

شمل (ع) بفتحتین فراز گرفتن و اندک وابسته شدن ناقه و بسکون میم کارهای جمع شده و جمعیت و پراگندی و در فارسی پای افزار چرمین و مانند آن

شملخ (ف) بوزن معنی شلغم و بفتح میم و سکون لام هم آمده

شملغ (ف) مثله

شمله (ف) بالفتح جامه ایست که در خود پیچند و درعرف دیار ما آنچه در بندش دستار گذارند

شملیت (ف) بفتح دانه که اورا میتهی خوانند

شملید (ف) مثله

شملیز (ف) مثل شملیت که گذشت

شمم (ع) بفتحتین دوری و نزدیکی و بلندی کوه و بلندی بینی و راستی بینی و خوبی آن

شمن (ف) بفتحتین بت پرستی وقیل بت

شمتان (ف) بسکون میم کسیکه بسبب دریدن و باتنگی و برداشتن بار نفس تند زند و پی در پی میزده باشد و بساط بزرگ را خوانند

شمنده (ف) بالفتح بوناک وقیل آدمی بوناک و بویی که از اندام مردم برمی آید

شمو (ع) بالفتح بلند شدن کار کسی

شموخ (ع) بالضم بلند شدن و تکبر کردن

شموس (ف) بالفتح شراب و اسپ سرکش

شموع (ع) بالضم درخشیدن یا تیراندن و بفتحتین پراگنده شدن موی سر و درشتی آن چنانکه مانند خار گردد بالفتح زن بازی و مزاح کننده بضمتین مزاح کردن

شمول (ع) بالضم فراگرفتن چیزیرا و بالفتح شراب یا شراب سرد شده

شموم (ع) چیزی بوئیدنی

شمه (ف) بالفتح آن قرص منقش که در مساجد

و تتارستان راست کنند بفتح بد بوی و گندگی
و بکسر یکم و فتح دوم چربی که بر شیر و جغرات
باشد و هندش ملائی نامند
شهید (ف) بالفتح بیهوش شده و بوئیده و ماضی
شهیدن یعنی امید و بیم زده شدن
شهیدن (ف) بالفتح رمیدن و بیم زده شدن
و بیهوش شدن و بوئیدن و افغان کردن
شهیده (ف) بالفتح صدای شهیده که بالا گذشت
شهیران (ف) بالفتح نام مردی
شهیط (ع) بالفتح صبح آمیخته
شهیم (ع) بوئیدن و بوی چیزی یافتن
شهینان (ف) بفتح نام گروهی است از بت
پرستان چنانکه در ضمن شمن گذشت
شین (ع) باول مفتوح ناز و کرشمه باشد
و گیاهیست که از پوست آن ریسمان بتابند و
و پاشیدن آب و پراگنده کردن و ریختن لشکر
بجای از هر طرف و مشک خورد و کهنه و دریده
و نام قبیله ایست و نام قلعه ایست
شنا (ف) بالضم والفتح والکسر دشمن داشتن
شناب (ف) یعنی شناوری
شناثو (ف) انکشتها و نام پادشاهی است
از پادشاهان چین
شناح (ع) بالفتح مرد دراز و اشتر جوان
شنار (ع) بالفتح عار و عیب و کار شنیع بالکسر
در فارسی آشنوئی که از آن طرف کسی ناپسند
و در غایت حیرانی بود و آشنا و آشنا کردن
شناع (ع) بالفتح زشتی و زشت شدن
شناف (ع) بالفتح دراز و بالکسر رشته که بار
سر خیک بندند
شناک (ف) بالفتح شاخ نوکه از درخت یا جبین
سر زند
شنان (ع) بفتح دشمنی و بالضم آب سرد

و پاشیده شد و بالکسر وادیست بشام
شناه (ف) مثال شنا که گذشت
شنب (ف) باول مفتوح بثانی زده بیخنی
کنند باشد و در عربی بفتحتین تیزی پا و خوش آبی
دندان
شنبد (ف) بوزن و معنی شنبه
شنبر (ف) سیاه دانه
شنب غازان (ف) گنبد سلطان غازان در
تبریز که حوالی آن از آبادانی شهری شده
شنبک (ف) بفتح شین بازی باشد که یک پا بر
جهد و لکد بر سینه زند
شنبلیت (ف) گل زرد حلبه و آنرا گل عجم
خوانند
شنبلید (ف) بالفتح تخمی است معروف
پادشکن که هندان را میتهی میخوانند و نیز نام
فلی است
شنتر (ع) بالفتح جامه پاره کردن
شنج (ف) بالفتح سر بن مردم و حیوانات
شنجار (ع) بالکسر معرب شنگار
شنجرف (ع) بفتح سکون و نون معرب
شنگوف
شند (ف) بالفتح منقار چرغ و پرندگان و نیز
چنگل را گویند
شندف (ف) بفتح شین و دال دهل باشد
و نامه و طبل
شندوس (ف) یعنی نام مردی
شنزبه (ف) بفتح شین و زای معجمه و بای موحده
نام گاوی که قصه آن در کلیله دمنه مسطور
است
شنشن (ف) باول مفتوح بثانی زده آنرا گویند
که بیضه را ندان افتان بدان کرد آورند آنرا شنشن
خوانند و در عربی خوی بود که دانند ازین سخت

شلغ باشد

شنه شنه (ف) بکسر هر دو شین عادات و طبیعت و خلق

شنج (ع) بالفتح ترشت شدن و خلل کردن

شنجم (ف) باول و ثانی مضموم شنج کاو باشد وانرا شنغ هم گویند

شنغان (ف) باول مکسور بمعنی شنیدن باشد

شنغف (ع) بالتحریک دیت ناتمام و آرزومند شدن و بالفتح ایستاده کردن شتر را بکشیدن مهار بوقتی که بران سوار باشد

شنک (ف) بالفتح با کاف درخت سرو و دزد و زن بدکار و متکبر و شوخ و خوب و بمعنی ساز و ناز هم آمده

شنکار (ف) بالفتح گیاهیست خاردار بر زمین چسپیده پنج سطبر و سرخ دارد

شنکبر (ف) بالفتح و بثانی زده و کاف عجمی گیاهی معروف و شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند

شنکبیل (ف) بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست و شرابی که از درخت خرما حاصل شود

شنکرف (ف) بالفتح و باکاف فارسی معروف و نیز کرم کشت خوار

شنکرک (ف) با دو تحتیه عجمی و بادریسه دوک

شنکریز (ف) بالفتح و کاف و یای هر دو پارسی انکه هندش سنده هی گویند

شنک زن (ف) بنون و زای معجمه کرمیست کشت خوار

شنکک (ف) بوزن بملک خوشه

شنکل (ف) بالفتح قبیل بالضم و باکاف مضموم دزد و روزن و نام پادشاه هند که بمدد افرا سیاب آمده بود افرا سیاب بشش بیاری بهران برای جنگ طوس فرستاده و غلط است و نام پهلوانی که رستم اورا کشت

شنکوک (ف) باول مفتوح بثانی زده ولام مضموم واو معروف باد ریسه دوک باشد که آن را فلکه خوانند

شنکله (ف) بفتح شین و ضم کاف فارسی ریشه دامن جامه وغیره ودانه انگور مجز آن و در فرهنگ بمعنی خوشه گفته

شنکور (ف) بالفتح و باکاف فارسی بادریسه خیمه

شنکول (ف) بالکسر و باکاف و واو فارسی شوخ و رعنا

شنکوله (ف) بالفتح و باکاف و واو فارسی دستار ظریف

شنکولیه (ف) بچه باز

شنکه (ف) بالفتح و باکاف فارسی که بتازیش ابر و ذکر خوانند و سرکین دان و آن جائی خاک بلندی در کوه‌ها و انه بود که زنان در ایام حیض در فرج خود ها نهند

شنکمت (ف) چوبی که خر و گاو و جهان رانند

شنکبر (ف) مثل شنکبیل که گذشت

شنلیله (ف) باول مفتوح ولام مسکور و یای معروف شهلیز را گویند و آنرا بتازی حلبه و بهر ثانی فرمکته و بهندی میتهی خوانند

شنم (ف) بالفتح دشنام

شنودن (ف) معروف شنیدن بمعنی بوکردن هم آمده

شنوسه (ف) بالضم و با واو فارسی عطسه

شنوک (ف) مثل شنارک که گذشت

شنوم (ف) ببویم و بشنوم

شنول (ف) مرد گرسنه

شنوی (ف) بالفتح زمستان و باران زمستانی

شنه (ف) بالکسر و با نون مشدد آواز اسپ

که بتازیش صهل خوانند
شنیع (ع) زشت و بد
شنیدن (ف) معروف و بوئیدن و آواز و صدای بگوش رسیدن
شنیف (ع) بالفتح حرام زاده و پسر خوانده
شنین (ع) بالفتح چکیدن آب و اشک
شوا (ف) باول مفتوح کر را گویند و آنرا بتازی اصم خوانند و باول مکسور سختی پوست دست و پا باشد بسبب کثرت کار و در عربی بریان را گویند
شوات (ف) مرغی است بتازی حباری خوانند بعضی گفته اند که سرخاب است و بعضی گفته اند بوقلمون که هرزمان برنگی نماید و ماکیان فرنگی گویند
شواته (ف) بالفتح پوست سر بالکسر پاره از بریان
شواجر (ف) بالفتح گردانندگان حوادث
شواکر (ف) یعنی شدن و رفتن
شواذ (ف) نام پرنده قبل چرز
شوار (ف) بالفتح رخت خانه و اندام زن و مقعد مرد و لباس و صورت فرج زن
شوارب (ف) بالفتح رگهای که بحلقوم پیوسته باشد مجاری آب اند
شوارد (ف) بالفتح رمندگان قافیهای مشهور
شواصی (ع) بالفتح اسپان کشاده دهن
شواظ (ع) بضم و کسر زبانه آتش بیدود
شواعی (ع) بالفتح پراکندگان
شواکل (ع) روشها و طرزها جمع شاکله
شوال (ع) بالفتح ماه عید الفطر
شوالک (ف) بفتح شین و لام مرغی بوقلمون
شوام (ف) کوه باشد
شوامت (ع) بفتحتین چهار دست و پای چارپا

و جمع شامت است
شوامخ (ع) بالفتح پایندان و کوههای بلند
شوانق (ع) اسپ سیاه کردم هر چهار پای او سفید باشد در موید است یعنی انگبین
شواهد (ع) بالفتح گواهان و حاضر شدگان
شوایب (ع) بالفتح چرکها جمع شایبه است
شوب (ع) بالفتح آمیختن شور با بالضم پای رستم یعنی دستار
شوذن (ع) نام مردیست
شوتیز به (ف) بالفتح و بیای اول و زای معجمه مکسوره و یای دوم مفتوح نام مسجد یست
شوخ (ف) باول مضموم و واو معروف چرک بود بتازی وشخ خوانند و با واو مجهول دلیر و بی باک بالضم و با واو فارسی نام درختی است و ریم اندام و دست و پای که از کثرت کار سخت و سطبر گرده
شوخیدن (ف) یعنی چرکین شدن
شود (ف) شده و رفت و بفتحتین سبزی که هندی [illegible] بوی خوانند
شور (ع) بالفتح انگبین چیدن و عرض کردن ستور بفروختن و بالضم واو فارسی و برهنه نده و آمیزنده و شوینده و چیز بی نمک و طعم و لذت و نمس شومت و کوشش و بهم زدن و برهم خوردن و نیز بمعنی شش هم آمده
شورآب اشک (ف) بالضم اشک غمزدگان
شوربا (ف) مقامیست که در و شور بسیار اندازد
شورباج (ف) بالضم با رای موقوف شوربا
شورچشم (ف) بد چشم بتازی عیون گویند
شورش (ف) بالضم بیقراری و جنگ و فتنه و آشوب
شوره ور (ف) موجهای خورد و فیف و غوغا

فارس اسپ تیز رو

شول (ف) بالضم و با واو فارسی امر از شولیدن
و اشتر ماده خشک پستان بعد هفت ماه میرود

شولان (ف) باول مفتوح بثانی زده کهنه باشد

شولک (ف) باول مفتوح ومضموم و واو
مجهول ولام مفتوح اسپ جلد وتند وتیز رفتار
را گویند

شوله (ف) بالفتح دم کژدم که برداشته باشد
ودو ستاره که بر دم برج عقرب واقع شده و آن منزل
قمر است ونام زنی است نادان

شولیدن (ف) بالضم متحیر و درمانده
نشستن

شوم (ع) بالضم چیزهای سیاه ونامبارک وسیاهان

شومز (ف) باول مضموم وواو مجهول زمینی
بود که بجهت زراعت آراسته باشد

شومزیدن (ف) بالضم زراعت کردن

شومبزه (ف) ... ومزه گذشت

شونف (ع) بالفتح اسپ سیاه که هر چهار پای
او سفید باشد

شونیز (ف) بالضم سیاه دانه

شوه (ف) بالفتح زشت شدن روی وبفتحتین
درازی کردن وکوتاهی آن

شوهاء (ف) بالفتح زن بدشکل و زشت رو
و زن تند و بد رو و اسپ نیک فراخ دهن و بینی و
کوچک دهن

شوي (ف) بفتح یکم وکسر دوم چیزی که قومی
و بکسر تبین آنکه هندو بوی نامند و در عربی دست ها و
پاها و سر مرده ... پوست را میکشد چون مقنا طیس
که آهن را جذب کند

شویت (ف) بفتح یکم وکسر دوم پراگنده

شویل (ف) وزن نوید سبزه ایست که هندش
سویه خوانند بفتح نام چارپایه است

شهریزه (ف) نام مقامی و نام مسجدی ...

شه (ف) کشت کردن شاه شطرنج ... یعنی نتیج
و سپر آمده ... باول مضموم ...
تعریف ... گویند

شهاب (ع) بالفتح شیر یکه دو حصه آب باشد
و آن اندک بالضم بسیار آب بالکسر نام ستاره که
و شعله از آتش بلند شده

شهادت (ع) بالفتح گواهی و قصد گواهی دادن
و خبر درشت وگواهی راست و شهید شدن ...
اصطلاح سالکان مطلق عالم

شهادت پرستنده (ف) شهادت مخلصانه

شهاق (ع) بالضم گردیدن گره در سینه و نام
کوهیست

شهام (ع) بالفتح غول بیابانی

شهیب (ع) بفتحتین سفیدی بر سیاهی چیزی
غالب آمدن و کوهی که بالای آن برف باشد
و شهبین کوکب روشن و سه شب از آخر ماه
موضعی است

شهباء (ع) بالفتح ... سیاه و سفیدی که سفید پیش
غالب باشد

شهباز (ف) جانور ... شکاری

شهجان (ف) لقب شهر مرو باشد آنرا
شاهجهان هم خوانند

شهحجله (ف) بالفتح آفتاب

شهد (ع) بالفتح شاهدان و در فارسی عسل
و بعضی گفته عسل با موم و نام کوهیست و نیز مردی

شهدار (ف) بالفتح کسیکه اعضای شکسته بندد

شهدارنده (ف) مرد بدکاره

شهدان (ف) بالفتح نام کوهیست و ولایتی
است و نام مقامی است نزد یک آرنه

شهدانه (ف) تخم نیک را گویند

شهدور باش (ف) یعنی حضرت رسالت پناه

شهریده (ف) با یای مفتوح یعنی زده پراکنده پریشان شده و از هم پاشیده

شهریر (ف) ماه فارسیان روز چهارم از هر ماه بحذف واو و با واو هم آمده

شهریور (ف) مدت ماندن آفتاب در برج سنبله

شهرزور (ف) بالفتح نام شهری است

شهقه (ع) بالفتح نعره زدن

شهق (ع) بالفتح بلندی

شهکار (ف) یعنی فریب و دغای عظیم

شهلا (ع) نوعی از نرگس که او را بچشم تشبیه کنند

شهلان (ف) بالفتح کوهیست

شهلنک (ف) بفتح و کاف فارسی شفتالو

شهله (ع) بفتح گوشتی چرب مثل سرسینه و امثال آن

شهلیده (ف) مثل شهریده که گذشت

شهم (ع) بالفتح مرد جلد و تیز فهم و اسپ تیز رفتار و توانا و پیشوای نافذ الحکم و ترسانیدن

شهنای (ف) شه نای باشد و آن را سرنا و سرنای خوانند

شهنشاه (ف) یعنی شهریار که مرقوم شد

شهنشاه فلک (ف) یعنی آفتاب

شهنشه (ف) مخفف شاهنشاه و دیگران پادشاه شوند گفته اند اطلاق این لفظ بغیر خدا درست نیست اما شعرا در شعر استعمال بغیر خدا کرده اند

شهوان (ع) بالفتح آرزو کننده چیزی

شهوت (ع) بالفتح آرزو و آرزوی طعام و آرزوی جمع کردن

شهود (ع) بالضم حاضر شدن و حاضر شدگان و گواهان و در اصطلاح سالکان رویت حق است بحق یعنی کاملیکه از مراتب کثرات موهومات

شیناب (ف) باول مضموم و یای مجهول کنایه
شده و شنا کردن در آب
[illegible] (ع) بالکسر فصیح
شیوا زبان (ف) بالکسر و با یای فارسی یعنی
فصیح
شیوان (ف) یعنی شیفته و دیوانه
شیوانیدن (ف) مثله
شیوب (ع) بالضم برافروختن آتش و کارزار
و بالفتح آنچه بوی آتش افروزند و نیکی کننده
و بدی کننده و اسپی که هرزه و دست برداره
شیور (ف) بیای پارسی مشدد و بغیر یای
نوعی از مزامیر علم خانه پادشاه که در وقت سواری
نوازند
شیون (ف) ناله و فغان بود که در هنگام مصیبت
[illegible] کنند
شیوه (ف) باول مکسور و یای معروف ناز
و کرشمه و طرز و روش و طریق و هنر
شیویدن (ف) شیفته شدن و دیوانه گشتن
شیهه (ف) بالکسر آواز اسپ

باب الصاد

ص (ع) سوره از قرآن و اسم قرآن و اسم خدای
تعالی و صفای محبت دوستان و صورت مجذوبه
و صانع ازل و ابد و صادق الوعده
صاب (ف) بسیار آشامیدن و درختی تلخ
صابنه (ع) آرزوی عشق و باقی آب در حوض
بالفتح سخت آرزومند شدن
صابر (ع) شکیبایی کننده
صابی (ع) میل کننده و کیش بکیش شونده
صاجی (ع) معروف و جامه پست مخطط
صاح (ع) آواز و فریاد
صاحب (ع) یار و خداوند چیزی

صاحب التاج (ف) خورشید و پادشاه و مریخ
صاحب الحوت (ف) یعنی ماهی یونس
صاحب المعراج (ف) یعنی حضرت
رسالت پناه صلعم
صاحب امضا (ف) یعنی وزیر
صاحب جانی (ف) عیسی علیه السلام
صاحب چرخ (ف) یعنی خداوند نجوم
صاحب جوز (ف) یعنی دبیر فلک
صاحب حجر (ف) یعنی حجاب و نقاب
صاحب خاطران (ف) خوش طبعان و
شاعران
صاحب خطران (ف) ملوک و مشاهیر
صاحب دارا (ف) نام شاعری معروف
صاحب رای (ف) یعنی ابوعلی سینا گویند
که وزیر فخرالدوله بوده در اصطلاح صاحب وزیر
را گویند
صاحب سفران خطا فلاک (ف) یعنی
سیارات
صاحب سنگ (ف) طاعن ولایم و عنایت
و صاحب قدر
صاحب شبدیز (ف) یعنی ماه نو که صاحب
شب را راست و نام اسپی از اسپان شهریر
صاحب صفین (ف) بکسر صاد و فا و
تشدید فا حضرت علی ابن ابی طالب رضی الله عنهما
صاحب عباد (ف) نام وزیری که بنایت
دانا و عاقل بود
صاحب عین و یران (ف) یعنی برج ثور
و پادشاه بحر و بر و پادشاه اقالیم و آنکه در
سال ولادت او زحل و مشتری قران بوده باشد
صاحب فصل الخطاب (ف) حضرت
داود علیه السلام و نیز نام نسخه که از تصنیف
داود است

صحون (ع) بالفتح ماده شتر

صحبا (ع) بالفتح گرد آلود ونام گیاهیست

صحت (ع) بالفتح نیکوکردن وصلح کردن میان قوم وطبقه بزرگ ودادن چیزی میان خانه وبیابان

صحنا (ع) بالکسر نانخورشی است که از ماهی سازند

صحن آرم (ف) یعنی باغ

صحن دورنگ (ف) یعنی زمانه یعنی روز وشب

صحن شبیم (ف) صفحه کاغذ وقرص قمر

صحن عظیم (ف) یعنی زمین

صحیح (ع) بالفتح درست وپاک شدن از عیب وراه سخت

صحیفه (ع) بالفتح نامه ومصحف مجید ونام تختهٔ دل

صحیفه رخ زرد (ف) برگ درختان خزان

صخد (ع) بالفتح سوختن آفتاب چیزی را وآواز کردن مرغ وخر بفتحتین سخت گرم شدن آتش

صخر (ع) بخای معجمه وبفتح سنگ بزرگ ونام شخصی

صخره (ع) بالفتح وباخای منقوطه سنگی است بزرگ در بیت المقدس بالضم رنگ سرخ وزرد وموضعیست از سنگستان

صخره چینی (ف) بالفتح وباجیم پارسی نام دیویست که انگشتری مهتر سلیمان عم گم کرده بود آن را دیو سفید هم میگویند

صخره زضها (ع) بالفتح آن سنگ که در شب معراج سرور صلعم بروی آن رفتند واز آن بر پشت براق سوار شده بوده

صخول (ع) بالضم شنیدن وبالفتح سخت از سنگ

صد (ع) بفتح وتشدید دال باز داشتن وبر گردانیدن وبضم رود خانه وکوه وبکسر مهتر وبزرگ

صدا (ع) بفتحتین مرد لطیف جسم بالفتح آواز کوه وگنبذ وامثال آن وتشنگی وتن مرده ومرغیست که بپارسی بوم خوانند بالفتح والمد زنگار گرفتن وبضم قبیله ایست از یمن

صدال (ع) بالکسر پرده که زنان به پوشیدن ... وتشدید ماروجانوریست

صدار (ع) بالکسر بیواهی خورد وداغی که برسینه شتر نهند بجهت نشان ورسنیکه در سینه شتر باشد وبالضم موضعیست نزدیک یمن

صدارته (ع) بالفتح بالا نشین شدن

صداع (ع) بالضم درد سر بالفتح بزکوهی

صداغ (ع) بالکسر نشانه که در ما بین چشم وگوش باشد

صداق (ع) بالفتح والکسر مهر زن

صداقت (ع) بالفتح دوستی داشتن

صدام (ع) بالکسر بیماریست که در سر ستور میشود ... اد گویند لیکن شنیده نشده اگرچه

صدیا (ع) ... تشنه

صد برگ (ف) با کاف فارسی نام گلی است مشهور

صد پیوند (ف) گیاهیست که بتازی عصا ... راعی گویند

صدح (ع) بالفتح بلندی وآواز بلند کردن مرغ وبفتحتین علم وجای خالی وپشته ریگ خورد وسنگ لاخ ومیوه ایست سرخ تر از عناب

صدحه (ع) بالفتح والضم وفتحتین مهره که زنان بدان افسون کنند مرد آن را

صدد (ع) بفتحتین نزدیکی وبرابری چیزی بمعنی پی هم آید چنانچه گویند فلانی در صدد این است

صدر (ع) بالفتح سینه واول وبالای هرچیز وبالانشین در پیش گاه خانه بفتحتین باز گشت از آب

صرارته (ع) بالفتح آنکه حج نکرده باشد
صراط (ع) بکسر ... راست و پلیست که بر سر
دوزخ باشد ... حدیث مسطور است که
از موی باریک‌تر و از شمشیر تیزتر ببین هم آمده
صراع (ع) بالکسر با هم کشتی کردن
صراه (ع) بفتح وتشدید راء ... سیم وزر
... علم صرف و تیز لقب شاعری معروف که
... نام داشت
صراف خزان (ف) یعنی آفتاب و باد خزان
و فصل خزان
صرام (ع) بالضم سختی و بلا و جنگ و باقی مانده
شیر که با ... یکره وشیده شود و مرد قوی و بالفتح والکسر
بریدن هایه رخت بریده بفتح و تشدید راء چرم کن
... بالفتح آواز کردن
صرب (ع) بفتحتین صمغ سرخ وشیر ترش
... (ع) بالفتح شیر ترش
... بالکسر وبا الف مقصوره آبی که بسیار
در جای ایستد ... رنگ و بوی او متغیر شود
صرح (ع) بالفتح ... که عالی باشد واشکار
کردن چیزی وخالص شدن سرمه وبفتحتین خالص
از هر چیزی
صرحته (ع) بالفتح عرصه سرا
... ان (ف) یعنی لرزش ستاره ها
صرح مرود (ف) یعنی آسمان و قصر بنای
عالی که برای نرد بان برایند
صرخد (ع) بالفتح نام موضعیست
صرخدی (ع) بفتح یکم وسکون دوم
است منسوب بصرخد که گذشت
صرد (ع) بالفتح خالص و محض و بمعنی بگذاشتن
تیر از اماج
صراج (ع) بالفتح والکسر زمین سخت
صردان (ع) بضم یکم وفتح دوم دو رگ اند

زیر زبان
صرصر (ع) باد سخت وجانوریست وشتر ...
صرصرته (ع) بمثل صرارته که گذشت
صرصر کوه پیکر (ف) یعنی اسپ و شتر قوی
هیکل
صرصره (ع) بانگ باز
صرع (ع) افگندن بر زمین و شعر را دو مصرعه
کردن و در خانه دو طاق گردانیدن وبیماریست
معروف
صرعه (ع) بالکسر نوعی از افتادن
صرعی (ع) بالفتح اند اختگان
صرف (ع) بالفتح گردانیدن و خرچ کردن وحیله
کردن وتوبه کردن ونام علم معروف وافزونی درم
بر درم وبکسر شراب خالص
صرفان (ع) بفتح یکم وسکون دوم شب و روز
وبفتحتین قلعی ونوعی از خرما
صرف بیجاده رنگ (ف) یعنی می زعفرانی
صرفه (ع) بالفتح ستاره ایست روشن و آن منزله
قمر است وافزونی وگردانیدن چرب
صرفه بردن (ف) یعنی نفع بردن و سبقت
کردن
صرم (ع) بفتح معرب چرم وبریدن سخن را و قطع
کردن و ... رخت خرما وجز آن وبضم بریدگی
وکوتاهی وبالکسر جماعت مردم وموزه نعل دار
صرمه (ع) بالکسر گله شتر از بیست تا سی ویا ره ای
ابیرو نام مردیست
صرواح (ع) بالکسر نام ... دریمن
صروح (ع) بالکسر زمین سخت ...
صرود (ع) بالضم بلاد
صروم (ع) بالفتح شمشیر و مرد قوی در برنده
صره (ع) بالضم والتشدید همیان کیسه و بالفتح
آواز سخت

صريح (ع) بالفتح سختي ظاهر شدن و اشكارا
صريخ (ع) فرياد خواه و فريادرس
صرير (ع) بانگ در و قلم و ملخ و بانگ كردن ايشان
صريع (ع) افگنده و افتادن و تازيانه و چوب
بر درخت خشک شده
صريف (ع) آواز چرخ دلو و بانگ دندان
شتر و شير خالص و شير تازه دوشيده
صريم (ع) صبح و شب و پاره از شب و چوبي که
بر دهن بزغاله كنند تا شير نخورد و زميني سياه که
در وچيزي نرويد و موضعيست و نام مردي و پاره
از توده ريگ
صريمان (ع) بفتح صبح و شام
صطرخ (ع) بالتحريک نام شهريست در ايران
زمين که تختگاه دارا ابن داراب بود و قبله
لشكرگاه مهتر سليمان عم آن را اصطخر هم گويند
صعاصع (ع) متفرقه و پراگنده
صعاق (ع) بالضم آواز سخت و رعد
صعب (ع) بالفتح دشوار و تند و سركش و شير
درنده
صعبر (ع) بالفتح درختي است بمنزل سدر
صعد (ع) بالضم نام موضعيست و بفتحتين عذاب
سخت و بالفتح وكسر عين بلند شدن
صعدا (ع) بالضم والمد الف سرد كه بر كشيده
شود
صعد صبحگاهي (ف) آوازي و آهي كه
بوقت صبح كشند
صعده (ع) بالفتح تير راست و هموار و زني
راست قامت
صعر (ع) بفتحتين رخسار كج كردن از كبر و بيمار
يست در شتر كه گردن او را كج كند
صعرور (ع) بالضم صمغ رقيق در هم پيچيده شود
صعصاع (ع) بالفتح جنبانيدن و پراكنده كردن

صعصعه (ع) بفتح هر دو صاد جنبانيدن و جدا
كردن و پدر قبيله ايست از هوازن
صعفد (ف) بالفتح مرغيست كوچك و نوعيست
از شراب كه اهل يمن از عسل و انگور سازند
صعفوق (ع) بالفتح ليم و دهيست يمانه
صعق (ع) بالفتح بيهوش شدن و مردن
و انداختن آسمان صاعقه را
صعقه (ع) بالفتح بيهوش شدن
صعل (ع) بفتحتين خاك نرم و باريك و بفتح
يكم وسكون دوم شخصي خورد
صعلوك (ع) بالضم محتاج و درويش بوستان
* من و چند صعلوك صحرا نورد * برفتيم قاصد
بديدار مرد *
صعو (ع) بالفتح مرغيست كوچك مانند گنجشك
صعوبه (ع) بضمتين دشوار شدن
صعود (ع) بالضم بالا بر آمدن و بالفتح بلند بي
و كوهيست بدوزخ
صعوه (ع) مثل صعو كه گذشت
صعيد (ع) خاك يا روي زمين و كوه و شهريست
بمصر و موضعيست نزديك وادي القرى كه درانجا
مسجد حضرت پيغمبر صلعم است
صعيق (ع) بالفتح سخت و بي شرم
صغانيان (ع) شهريست بماوراء النهر
صغار (ع) بالكسر خورد آن و بالضم خورد و
بالفتح خواري و ستم
صغانه (ع) بالفتح سازيست معروف معرب
چغانه
صغب (ع) بالفتح خورد سر از مردم و جز آن
صغد (ع) موضعيست در سمرقند كه باغهاي دل
كش دارد
صغر (ع) بفتحتين و ضم يكم و سكون دوم خوار
شدن

صغرا (ع) بضم اول وسکون دوم والف خورده آید

صغرور (ع) بالفتح خورد آن وبالضم خواری وستم بفتحتین خوار شدن

صغری (ع) بالفتح خورد آن وبالضم خورد تر

صغیره (غ) با غین منقوطه گناه خورد

صغیف (ع) بالفتح گوشت بریان وگوشت خشک

صف (ع) به تشدید فا صف کشیده و بتخفیف فا مخفف صافی است وقطار بقطار ایستادن وگوشت در سیخ کشیدن و صف ساختن زمین را وراست کردن شتر قوایم خود را ودوشیدن شیر شتر ماده در دو قدح وسه قدح وبازکردن وکشاده داشتن مرغ بالهای خود را ودیوی است وخطا شدن تیر

صفا (ع) بالفتح پاک وبیغش وسنگ سخت و بزرگ ونام کوهیست

صفات (ع) بالکسر جمع صفت

صفاح (ع) بالکسر جمع صفحه بالضم وتشدید فا سنگ پهناور

صفاد (ع) بالکسر دوال وبند وغل که اسیر را بدان به بندند

صفار (ع) بالفتح گیاه خشک بالضم آواز مرغ وکرم شکم وآب زرد که در شکم جمع شود

صفاق (ع) بالکسر پوست تنک زیر پوست سطبر که بروی موی روید وبالفتح وتشدید فا مرد بسیار سفر وبسیار تصرف در تجارت

صفان (ع) نام شهریست از ماوراء النهر

صفانی (ع) منسوب بصفان از شهر بدن

صفانیان (ع) نام شهریست

صفاهان (ع) بالکسر نام شهریست در زمین فارس

صفایا (ع) بالفتح برگزیده ها ودوستان مخلص وشتران وگوسپندان پرشیر

صفایح (ع) تختهای دروشمشیر های پهن و سنگهای پهن وتنک وشتران بزرگ کوهان

صفته (ف) چگونگی ونشانه

صفح (ف) بالفتح گوشه چیزی وپهلوی چیزی پهنا وفروگذاشتن

صفحات (ع) جمع صفحه که می آید

صفحه (ع) بالفتح یکجانب ورق وروی چیزی و رخساره وکاسه بالکسر تندرست شدن وتندرستی

صفحه تیغ (ف) بالفتح یعنی آسمان

صفحه تیغ سحر (ف) آفتاب وروشنی روز

صف خاص تر (ف) صف انبیا علیهم الصلوة

صفد (ع) بالفتح بند کردن ومحکم بستن بفتحتین بخشش

صفدر (ع) بفتح یکم وسیوم درنده صف

صفر (ع) بالضم روی وچیزهای خالی وچیز های زرد بالکسر تهی ودایره خورد که اهل حساب بجهت حفظ مرتبه عدد مینویسند وبفتحتین خالی شدن وبیماری شکم رنگ زرد کند وگرسنگی وعاقل و اعتقاد دل وماهی است از ماه های عرب

صفرا (ع) زهر وخلطی از اخلاط اربعه که آن را تلخه گویند وگیاهی است ونام اسپی وواد یست میان در حرم ونام دختری حضرت شعیب که در خانه حضرت موسی عم بود

صفراکردن (ف) یعنی خشم واعراض نمودن

صفرد (ع) بالفتح پرنده

صفرکن (ف) بکسر یعنی خالی کن

صفر کن این برج (ف) یعنی خالی کننده این برج

صفروار (ف) بکسر خالی واندک

صفره (ع) بالضم زردی وسیاهی وموضعی است وبالفتح گرسنگی وگرسنه

صفریت (ع) وزن عفریت تهیدست ودرویش

صلت (ع) بالفتح کشاده پیشانی وچیزی آشکار
وهموار وکارد بزرگ ومرد مبرا کارها وحاجت
هاونام مردیست بالکسر دزد بالفتح والضم
بشمشیر زدن وریختن آنچه درجام باشد وتاختن
اسپ

صلتحا (ع) بضم یکم وفتح دوم نیک کاران

صلخدم (ع) بالفتح اشتر سخت

صلد (ع) بالفتح سریکه ازوی موی برنیاید
وخاکی که دروهیچ نروید

صلصال (ع) گل باریک آمیخته وگل خشک خام
که هرگاه انگشت برو زنند از غایت خشکی آواز
ازان برآید

صلصل (ع) بالضم هردو صاد بقیه آب درحوض
وبقیه روغن درزیت وموی پیشانی اسپ وسفیدی موی
ایال اسپ وقدح خورد ونام مرغیست وموضعیست
برای مدینه ونام آبیست نزدیک یمامه

صلعاء (ع) بالفتح والمد درختیست که سرهای
وشاخهای آن افتاده باشد وسختی زمانه

صلغ (ع) بالکسر وبفتحتین دفن زدن وبی بهره
شدن زن ازشوی وناباریدن ابر

صلفاء (ع) بالفتح والمد زمین سخت

صلق (ع) بالفتح سخت آواز کردن وبعصا زدن
وخوابانیدن زن بدان جماع کردن وگرمی آفتاب
بکسی رسیدن وبفتحتین زمین

صلقم بالفتح سخت بدندان گزیده وبرهم زدن
دندان ها

صلغه (ع) بالفتح افغان سخت وواقعه ناخوش

صلک (ع) بفتحتین هردو زانو بهم زدن

صلم (ع) بالفتح گوش ازبن بریدن

صلنان (ع) بالفتح اسپ نشان کننده وخر محکم
واستوار

صلواة (ع) دعا ورحمت وامرزش خواستن
وعبادت خانهای یهودان

صلوح (ع) بالضم نیکوشدن

صلود (ع) بالضم آونچهها قسمی بی جستن آتش
وهو ودیکی که دیر بجوش آید وناقه کم شیر ومردی
که از ترس بالای کوه رود

صلوغ (ع) بضمتین برآمدن دندان ثنا وگوسپند

صله (ع) پیوستن وعطادادن وپیوند کردن خویشی

صلی (ف) بالفتح بریان کردن وباتش
درآوردن ودست باتش گرم کردن وفریب دادن

صلیب (ع) بالفتح سخت وبردار کرده شده
وچربی استخوان وچوبیست که ترسایان دارند
بفارسی آنرا چلیپا گویند وداغیست که بر
ران شتر نهند وعلم دراز وچهار ستاره است پس
نسر وطایر واقع شده وبالضم وفتح لام موضعیست
وکوهی

صلیب الفلک (ف) درخط انده برفلک
که باجتماع این هردو خط صورتیکه حاصل شود
صلیب الفلک نامند

صلیب الاکبر (ف) مثله

صلیبی (ف) بالفتح زنار دار

صلیب خطی (ف) یعنی خطهای چهارگوشه

صلیعا (ع) عورت مردم که مکشوف باشد
وسختی وبلا

صلیف (ع) گرانه کردن وپهنای کردن وجوبی
که برجانب پالان شتر باشد

صامل (ع) آواز کردن دریا وآواز کردن
آهن وآوازی که ازشکم تشنه که روده اش ازتشنگی
خشک شده باشد

صم (ع) بالفتح والتشدید میم ناشنودن وبالضم
ناشنوندگان وسنگهای سخت بالکسر مرد دلیر و
شیر درنده

صماء (ع) بالفتح وتشدید میم زن کر وسختی

...مانند و سنگ سخت

صمات (ع) بالضم خاموش بودن

صماخ (ع) بالضم بوی بغل و داغ

صماخ (ع) سوراخ گوش

صماد (ع) بالکسر سربند شیشه

صمادح (ع) بفتح وتشدید باد بر

صمادغ (ع) بالضم شیر ترش و غلیظ

صمام (ع) مثل صماد که گذشت

صمان (ع) بالفتح وتشدید زمینی که در ریگستان باشد

صمت (ع) بالفتح خاموشی و خاموش شدن و خاموش بودن

صمج (ع) گداختن تابستان دماغ را از گرمی

صمحاء (ع) بالکسر والمد زمین سخت

صمحته (ع) بفتحتین قندیل

صمخ (ع) بالفتح چیزی بسوراخ گوش رسانیدن و سخت تافتن آفتاب بر روی کسی

صمخد (ع) بفتح یکم وسکون دوم سوزانیدن آفتاب چیزی را ورسیدن آفتاب بچیزی وبفتحتین سخت شدن روز

صمد (ع) بالفتح آهنگ کردن وبستن سر شیشه و زدن و تاثیر سوختگی آفتاب در روی وبفتحتین مهتر آنکه آهنگ باو کنند در مهمات وحاجات وبی نیاز و بلند و مردی که تشنه و گرسنه نشود در جنگ و گروهی که پیشه نه ازند و چیزی دارند که بدان معیشت کنند

صمده (ع) یعنی سرنای

صمر (ع) بفتحتین گندیده شدن گوشت

صمصام (ع) بالفتح تیغ بران که باز نگردد ونام شمشیر ... و آنکه از زخمها بجهد وبالکسر چیزیکه بدان سر شیشه بندند

صمصم (ع) بکسر هر دو صاد مرد درشت و کوتاه و مرد دلیر و وسط و میان قوم و بفتح هر دو صاد بخیل

صمصمه (ع) بکسر گروه

صمعر (ع) بالفتح سخت و سخت زمین

صمغ (ع) معروف آنکه بزبان هندی گوند گویند

صمکمک (ع) بفتحتین و سکون سوم و فتح چهارم سخت و قوی

صمکوک (ع) بفتح یکم و سکون دوم درشت خو و ستمگر

صمل (ع) بالفتح زدن بعصا و درشت و سخت شدن چیزی و سیراب شدن درخت و باز ماندن از طعام

صملاخ (ع) بالکسر ریم و چرک گوش

صمم (ع) بالتحریک کر شدن و کری

صموه (ع) بالفتح زره گران و شمشیر بران و نام اسپی است

صمون (ع) بفتحتین سخت شدن و درشت شدن

صمی (ع) بالفتح صید مرده

صمیان (ع) بالفتح سخت و دلیر

صمیج (ع) بفتحتین قندیل

صمیر (ع) مرد خشک شده که از وی بوی عرق آید

صمیل (ع) خشک

صمیم (ع) خالص و مغز چیزی و اصل چیزی و استخوان که بدان قوام عضا است و شدت گرمی و پوست خشک بالای تخم مرغ و مرد خالص و میان دل و میانه هر چیزی و اشتر بد خلق و خالص در خیر و شر

صن (ع) بالکسر و تشدید نون بول گوزن و اول ایام عجوز

صناب (ع) بالکسر یکنوع نانخورشی است که

صهي (ع) بالفتح جراحت
صهيب (ع) بالضم نام يکي از صحابهٔ رسول صلي الله عليه وسلم که از روم آمده بشرف استيلام مشرف کرديده
صهير (ع) بالفتح اخترکار و تردد يکي کاروتان خورش از ماهي و کشتن و ميل دادن
صهيل (ع) بالفتح بانگ اسپ
صياح (ع) بالکسر آواز بلند بالکسر و الضم سخت آواز کردن بفتح و تشديد يا بوي خوش و شهد و نام مرديست
صياد (ع) بالفتح والتشديد شکار و صيد کننده
صيادله (ع) خوشبوي فروشان
صياص (ع) بالفتح گوشها و شاخهاي گاوان و حصارها
صيال (ع) بالکسر بر يکديگر حمله بردن در جنگ
صيام (ع) بالکسر روزه
صيانه (ع) بالکسر نگاهداشتن
صيب (ع) بالفتح رسيدن تير به نشانه بالفتح و تشديد ياء مکسوره ابر بارنده
صيت (ع) بالکسر آواز ذکر خير
صيح (ع) بالفتح آواز بلند کردن
صيحه (ع) بالفتح آواز و افغان و عذاب
صيد (ع) بالفتح شکار و شکار کردن بالکسر و فتحتين بيماريست که شتر را ميشود و بفتحتين بلند داشتن
صيداء (ع) بالفتح والمد زمين درشت و شهريست بکنار بحر شام و نام چاهي خوش آب که آن را صداهم گويند و نام زني و سنگي که از آن ديگ سازند
صيدانه (ع) بالفتح غول بيابان و زن بد خلق و بسيار گو

صيداني (ع) عطار و بوستان افروز
صيدپي (ف) بالفتح نام جانوريست
صيدح (ع) بالکسر اسپ سخت سير کننده و اسم ناقه
صيدله (ع) بالفتح خوشبوي فروختن
صير (ع) بالفتح گشتن و ميل دادن بالکسر پايان و بازگشت و طعامي است که از ماهي سازند و شق ... در
صيرف (ع) بالفتح مرد حيله گر و تصرف کننده در کار
صيرفي (ع) مثله
صيروره (ع) بالفتح گرديدن از جائي بجائي
صيص (ع) خرماي نرم استخوان
صيصا (ع) بالکسر خرما که استخوانش سخت نشده باشد و نيز دانه حنظل
صيصيه (ع) هر دو صاد و سکون ياي اول و فتح ياي ثاني خار چنگال خروس و قلعه و شاخ گاو و آهو و آلت جولاهان که بدان تار و پود جامه را هموار و درست سازند و شبان که بهار در پايان خوب کنند
صيغ (ع) بالکسر ناحي است بخراسان
صيغه (ع) بالکسر کلمه که متصرف باشد و جامد نبوده و خلقت و طريقه و اصل
صيف (ع) بالفتح زمان گرما و فصل تابستان و بالفتح و تشديد ياي مکسوره باران تابستان و بيک سو افتادن تير از هدف
صيفي (ع) بالفتح برگزيده و دوست مخلص
صيق (ع) بالکسر والفتح زمين و غبار
صيقل (ع) بالفتح زداينده آينه و جزان و تيز کننده شمشير
صيقلي (ع) مثله
صيل (غ) بفتحتين بند ام
صين (ع) بالکسر معرب چين که نام ملکي است
صيود (ع) بالفتح شکار کننده بالضم والتشديد يا

تیر واست روزنه

صیهوم (ع) بالفتح یکبار خوردن در شبانروز

صیهد (ع) بکسر یکم و سیوم مر آب جاری بود راز

باب الضاد

ضاد ( ) این حرف خاصه لغت عربست چنانچه ... سوس گاه و نیز اشاره بطرف خصومت ... هشت صد باشد

ضابط (ع) نگاهدارنده بحزم وآگاهی

ضابغ (ع) پیاده و فروماند

ضابه (ع) بالفتح ابری که روی زمین را پوشاند

ضابی (ع) خاکستر

ضاحک (ع) خندیده و ابر برق زننده

ضاحکه (ع) زنی خندیده و دندانیکه وقت خندیدن ظاهر شود و یکی از چهار دندان که پیش نشسته باشد

ضاحی (ع) بحای مهمله و یای حطی نامی است آسمان را

ضاد (ع) خصومت کردن و مرهم جراحت

ضارب (ع) زننده و رونده و بیابان فراخ و شب تاریک

ضارج (ع) اسم مکانی است

ضارط (ع) تیز دهنده

ضاری (ع) سگ شکاری

ضارع (ع) عاجز و سخت لاغر و خورد سال

ضاز (ع) بفتح و سکون همزه کم کردن حق کسی وجور کردن

ضاغط (ع) نگاهبان شرف و آیین هر چیزی و کشادگی و شکافته شدن بغل شتر و سوس مار و بسیاری گوشت و فشارنده

ضاغن (ع) اسپیکه تا نزنی نیکو نرود

ضاغوط (ع) انچه در خواب برسر مردم افتد و آن مقدمه صرع باشد نعوذ بالله

ضال (ع) به تشدید لام گمراه و به تخفیف آن لاغر شدن و نام درختی است که ازان کمان سازند در هندی چهر بیری نامند

ضاله (ع) به تشدید لام چیزی گم شده

ضالع (ع) میل کننده و جور کننده

ضالین (ع) گمراهان و آنکه در سوره فاتحه است مراد ازان نصاری اند

ضامر (ع) باریک میان ولاغر

ضامز (ع) خاموش و آهسته

ضامن (ع) پذرفتار و کفیل

ضان (ع) بالفتح میش و بالکسر مشک بزرگ از پوست

ضائن (ع) بالفتح و فتحتین میش نر

ضای (ع) بالفتح روشن کرد

ضایع (ع) معروف و مشکبویا

ضب (ع) بالفتح و تشدید کینه دل و بسیار گوشت و کوتاه و فربه و کوه و خرما که از غنچه بیرون آید

ضباب (ع) بالفتح ابرها که متصل بزمین شوند و زمین را بپوشانند

ضبار (ع) بضم و تشدید با درختی است شبیه بدرخت بلوط بالفتح نام سنگی

ضبارت (ع) بفتح استوار خلقت شدن

ضبارم (ع) شیر درنده

ضبب (ع) بفتحتین درد سم و سینه پیدا کردن شتر

ضبنه (ع) بالفتح و التشدید آهن پاره که بزور چسپانند

ضبث (ع) زدن بر کنده ست و کوفتن چیزها

ضبح (ع) بالفتح وکسر آواز دم اسپ در رفتن

شدن روزگار برکسي بفتحتين کند شدن دندان از ترشي بالفتح وکسر را مرد خو و غضبناک از گرسنگي

ضرط (ع) بالفتح تيز دادن و بفتحتين سبکي ريش و تنکي ابرو

ضرع (ع) بالفتح پستان شتر و گاو و گوسپند و جز آن بالکسر مانند و استواري رسن بفتحتين سست و ناتوان و کره اسپ که قوت دويدن نداشته باشد و خورد سال و خوار و فروتن شدن بالفتح وکسر را خوار و زبون و ضعيف

ضرغام (ع) بالکسر شير درنده

ضرغامه (ع) بالفتح شير

ضرغمه (ع) بالفتح بيچارگي و گزنده

ضرم (ع) بالضم وا لکسر درختي است خوشبو که ثمرش چون بلوط و شگوفه اش چون شگوفه خرما بالفتح سخت شدن حرارت چيزي و سخت شدن گرسنگي و افروختن آتش سخت و غضبناک شدن بالفتح وکسر را گرسنه و بچه عقاب و اسپ تيز رفتار و بفتحتين چيزهاي نيم سوخته

ضرو (ع) بالفتح چکيدن خون از جراحت و از رگ بالکسر درختي است و نيز صمغ درختي است و سگي که بر شکار حريص باشد

ضروح (ع) بالفتح ستور لگد زن و اسپ دست و پا زننده و کمان سخت که تير را سخت جهاند

ضروره (ع) يعني حاجت

ضروس (ع) بالفتح گزنده و ماده شتر که در نوزادن بگزد بالضم سنگهاي کرد چاه بفتحتين علتي است که در دندان پيدا شود

ضروع (ع) بالضم نزديک شدن حيوان بچيزي و فرو رفتن آفتاب و نزديک شدن بغروب

ضره (ع) بالفتح رتشه يعني آن زنيکه بر زن ديگر آورده شود آن را اتباع گويند و مال بسيار و گوشت بن انگشت نر و بوست باطن و پستان و بيخ پستان و سختي حال و پاره از مال و اهپان و شتران

ضري (ع) بالضم رگيست که خواند

ضرياس (ع) بالضم بار انهاي اند، بالفتح شتر ماده بد خلق دوشنده را گزد

ضريج (ع) سخت

ضريج (ع) دود گور يا مغاک که در ميان سازند

ضرير (ع) آنکه بينائي او رفته باشد و کناره وادي و نفس بقيه در تن و صبر و شکيبائي و مرد شکيبا و اقب دانش مندي

ضريس (ع) چاهي که بسنگ انباشته باشند و مهره استخوانهاي پشت و سخت گرسنه

ضريع (ع) بالفتح گياهيست که از غايت بد مزگي و سميت اوچارپا نزديک آن نتواند شد يا گياهي است که بالاي آب گنده ميرويد يا گيا ييست گنده که دريا آن را بيرون اندازد يا چيزيست در ميان دوزخ گرم تر از آتش و تلختر از صبر و آن طعام اهل دوزخ باشد

ضريعت (ع) بالفتح زن بزرگ پستان

ضريک (ع) فقير محتاج و بد حال و نابينا و زمين و کرکس نر و نادان

ضريم (ع) يعني سوخته

ضز (ع) بفتحتين بد و زاي منقوطه چسپيده شدن حنک اعلي بحنک اسفل

ضضيغ (ع) تر و تازه

ضح (ع) بالفتح و اشنه بد اين لفظي است که براي ادب دادن اشتر گويند

ضحاب (ع) آواز کردن خرگوش

ضعث (ع) بالفتح مالدن و خاييدن

ضعن (ع) بالفتح گلو فشردن
ضعضاع (ع) بفتح هردو ضاد سست وضعیف از هرچیزي ومرد ضعیف راي وسست درکار
ضعضع (ع) بفتح هردو ضاد مثله
ضعط (ع) بالفتح گلو بریدن
ضعف (ع) بالضم والفتح سستي وناتواني یا آنکه بالفتح سستي راي ونقصان عقل بالضم ناتواني وسستي تن بالکسر مانند دو وبرابر چیزي وزیاده بر چیزي وهمچنین جامهاي دوتا کرده شده
ضعفا (ع) بالفتح سنان
ضعفین (ع) بالکسر دومانند ودو برابر
ضعضعه (ع) بالفتح تباه وویران وخوار کردن وجنبانیدن
ضعه (ع) بالفتح نهادن چیزي وفرومایه شدن
ضعیب (ع) بالفتح مثل ضعاب که گذشت
ضعیف (ع) بالفتح سست وناتوان ونابینا
ضعیفه (ع) بالفتح زن
ضغاطه (ع) بالفتح سست راي وضعیف عقل شدن
ضغاطه (ع) بالفتح یکنوع بازي است بفتح وتشدید بگروه همراهان سفر وگروه بازرگان
ضغاغه (ع) مرد احمق بالضم انچه بدندان گزیده باشند
ضغث (ع) بالفتح آمیخته کردن چیزي وآمیخته کردن سخن
ضغز (ع) بالکسر ددودام وبدخلق
ضغضغه (ع) بالفتح خاییدن
ضغط (ع) بالفتح فشردن وتنگ کردن وبدیوار وجز آن سخت مالیدن بالضم تنگي واکراه سختي
ضغطه (ع) بالفتح رنج وسختي وتنگي
ضغم (ع) بالفتح گزیدن مار وگزیدن چیزي که بدندان گزد وبدریدن نرسد
ضغن (ع) بالکسر کینه وبغل شتر وکنار وشوق ومیل وبفتحتین کینه گرفتن ومیل کردن وآرمیدن
ضغیط (ع) چاه افکنده در پهلوي چاه خوش آب که آنرا بو ناک و بدمزه گرداند وسست راي وضعیف عقل
ضغا (ع) بالضم والبدا آواز وافغان کردن وگریه
ضغد (ع) بالفتح زدن کسي را بکف دست
ضفدع (ع) بکسر ضاد ودال وزغ که آنرا غوک وچغز گویند وبکسر دال استخواني است که در میان سم فرس میباشد
ضفر (ع) بالفتح دویدن وبرجستن وموبافتن ورسن تافتن وتنگ ستور بافتن وانداختن علف در دهان ستور ورسني که بان اشتر را بدان بندند وریگ توده وجمع شده وجمع کردن وپیچیدن موي
ضفراط (ع) بالفتح والتشدید آنکه شتر بکرایه دهد
ضف (ع) بالفتح والتشدید فادوشیدن ناقه به تمام کف دست ومرد بدحال وتنگدست
ضفف (ع) بفتحتین کثرت عیال وکثرت دستها بر طعام وخوردن طعام با مردم وحاجب وشتاب وانبوهي کردن مردم بر آب ونزدیک به پرشدن پیمانه
ضفو (ع) بالفتح شتاب
ضفوطه (ع) بالفتح بسیار وتمام
ضفوف (ع) بالفتح شتر ماده بسیار شیر که نه توان دوشید الا بتمام کف دست بالضم جانوري است [illegible]
ضفره (ع) بالفتح بسیار وتمامي
ضفه (ع) بالکسر وتشدید فا کناره جوي وکناره دریا
ضفیر (ع) کرانه دریا وکوهي است بشام
ضفیره (ع) موي پیچیده وجمع کرده بر سر
ضکضاکه (ع) بالفتح زن فربه

ضکضکت (ع) بفتح هر دو ضاد وسکون اول و بفتح کاف ثانی نیک رفتن

ضلن (ع) بالضم وتشدید لام هلاک

ضلالت (ع) بالفتح گمراه و غافل و حریص بخو گرشدن وعادت کردن وگمراهی عشق و هلاک وضایع شدن

ضلاعه (ع) قوی بازو وقوی پهلو شدن

ضلال (ع) بالفتح گمراهی وضایع ماندن وهلاک شدن وکم شدن ومغلوب شدن

ضلع (ع) بفتح یکم وسکون دوم میل کردن وبفتحتین کژ شدن وقوت ناک شدن وسرقوز خورد

ضلل (ع) بفتحتین گمراهی وآب جاری زیر سنگ که آفتاب بران نتابد یا جاری میان درختان

ضلول (ع) بسیار گمراه

ضلیل (ع) بروزن خلیل نزار گمراه ولقب شخصی

ضم (ع) بالفتح وتشدید [illegible] وردن چیزی بچیزی وحرکت پیش [illegible] بالکسر بالای سخت

ضماد (ع) بالکسر بستن چیزی بجراحت وچیزی که برجراحت بندند ودرختی است که آن را عرفج گویند

ضمانه (ع) بالکسر پارچه که دارو بندند

ضمار (ع) بالکسر مال رفته که نباشد وموعود که امید ازان نتوان داشت ومکان وزمان آن معلوم نباشد

ضمام (ع) بالکسر والضم چیزی که بدان چیزها را بهم وفراهم کنند چون رشته وجز آن

ضمان (ع) بالفتح پذیرفتن وکفیل شدن وبرجای ماندگی

ضمخ (ع) آلودن تن ببوی خوش چنانکه می چکیده باشد

ضمد (ع) بالفتح عصا بر زدن کسی را ومرهم بجراحت بستن ودوست گرفتن زن دو کس در چیزی بفتح میم ه وتر ولاغر وگوسپندان خوب ور وبفتحتین خشک شدن وکینه گرفتن کسی از دین ودیت

ضمر (ع) بفتح یکم وسکون دوم مرد سبک تن وباریک میان

ضمز (ع) بالکسر شتر ماده قوی کم شیر

ضمز (ع) بالضم خاموش بودن وایستادن بر چیزی ونگاه داشتن

ضمضام (ع) بالفتح مرد خشمناک ونیز درنده وچیزی بر چیزی دیگر مشتمل باشد

ضمج (ع) بالفتح زن ، شتر

ضمن (ع) بالکسر شکم وتوروی وجز آن وبفتحتین برجا ماندن بالفتح وکسر میم عاشق برجای مانده ومبتلا شدن

ضمنه (ع) بالفتح بیماری وبخیلی کردن

ضمیر (ع) راز ونهان ودرون دل وشبی معما بضم وفتح میم کوهیست بشام وصو ه مشقت یا لضم نام یکی از آزادکار [illegible] ورعم

ضمیران (ع) بالفتح وادیست به نجد ودرخت است باریک یا لضم نام سنگی است

ضمیز (ع) بالفتح کم کردن خف کسی

ضناء (ع) بالفتح والمد بسیار فرزند وبسیار مال شدن وبالفتح لاغر شدن

ضناک (ع) بالفتح زن فربه پا

بالکسر استوار خلقت و درخت بزرگ
ضنزه (ع) بالفتح آواز و غوغا کردن مردم
ضنک (ع) بالفتح تنگ و تنگی در قبر
ضنو (ع) بالفتح بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن
و ... بالکسر اصل ... بالفتح و الکسر فرزند
ضنـ[illegible]ر (ع) ... بچه و سختی
ضنی (ع) بفتح یکم و کسر ... لاغر
ضنـ[illegible]) بالفتح آمیختن تر و خشک با هم
و غوره خرما ... بفتحتین خشم
ضنیک (ع) عیش تنگ و ضعیف رای و ضعیف
قوت
ضنین (ع) بالفتح بخیل
ضوء (ع) بالفتح روشن شدن بالکسر و التشدید
آسمان را ... آفتاب است
ضواء (ع) مثله
ضواجد ... و موضعی ست
ضواحک ... دندانها که وقت خندیدن
ظاهر شود ... دندان که میان انیاب و اضراس
است
ضواحی (ع) بالفتح لاغر و بیمار
ضوال (ع) بالضم و مد همزه زکام باشد
ضوارب (ع) بالفتح مرغانیکه بطلب روزی
... رند
ضواع (ع) بالضم بانگ مرغ
ضـ[illegible]ط (ع) آمیختن آب و گل
[illegible] (ع) بالفتح میل کردن
[illegible]ل (ع) بضمتین مثل ضواد که گذشت
ضول (ع) بضمتین علت زکام
ضور (ع) بالفتح گرسنگی سخت بضم ابر سیاه
و گزند رسانیدن
ضوس (ع) بالفتح خوردن طعام
ضوضا (ع) بالفتح و المد آوازها و غوغا

ضوع (ع) بالفتح جنبانیدن بوی خوش و دمیدن
و بوی خوش دادن ... بضم یکم و فتح دوم بوم
نر و طعمه دادن مرغ بچه را و جنبانیدن
باد شاخ را
ضومر (ع) بالفتح نوعی از ریاحین و گیاهیست
ضهل (ع) بالضم کم شیر شدن شتر ماده و بز
بالفتح چاه اندک و ناقه
ضهن (ع) بالکسر چیزی نفیس و عزیز و بخیلی

[illegible] (ع) بالفتح و بالالف مقصور ده درخت
که در شهر و ده باشد
ضهوه (ع) بالفتح برکه آب
ضهیا (ع) بالفتح درختی است و زنیکه او را
حیض شود و زنیکه او را شیر نباشد
ضهیر (ع) بالفتح سنگ پشت و بالای کوه
ضهیه (ع) بالفتح زنیکه او را حیض نباشد
ضیاء (ع) بالکسر روشنی
ضیات (ع) بالفتح ابرهای تنک و تریها که مانند
شبنم افتد
ضیاح (ع) بالفتح شیر تنک با آب آمیخته و بانگ
کردن روباه و اسپ
ضیافه (ع) بالکسر مهمان شدن و مهمانی
ضیبث (ع) بالفتح بکف و پنجه گرفتن چیزی
ضیح (ع) بالفتح شیر با آب آمیختن و عسل و مثله
پخته رسیده باشد
ضیراک (ع) بالفتح تنه درخت
ضیز (ع) مثل ضاز که گذشت
ضیزان (ع) بالفتح نگاه بان معتهد و اولاد و
عیال مرد
ضیزن (ع) بالفتح نام بتی است و آنکه مزاحم
پدر شود و در باره زن خود و آنکه ناخوانده
بطعام عروسی حاضر شود

ضیشم (ع) بالفتح شیر درنده وانچه بدندان گزند

ضیضی (ع) بالکسر وبالف مقصوره قسمت بجور وستم وقسمت ناحق وناقص

ضیعه (ع) بالفتح ضایع وهلاک شدن وآب وزمین که در وغله شود

ضیغم (ع) بالفتح مثل ضیشم که گذشت

ضیف (ع) بالفتح مهمانی ومهمانان مفرد وجمع آمده ومهمان داشتن کسی را ونزدیک شدن آفتاب بغروب وبیکسو رفتن وتیر از نشانه فرود آمدن بالکسر پهلو وکناره رود خانه

ضیفه (ع) بالفتح تلف شدن زمین وملکی وکنایت از ضعف هم باشد

ضیق (ع) بالکسر والفتح تنگ وتنگی وتنگ شدن بکسر خفه و بانگ بو زده

ضیقه (ع) بالفتح تنگی در رویش ومحتاج .

ضیکل (ع) بالفتح برهنه که پوشیدن نداشته باشد

ضیل (ع) بالفتح لاغر وخورد وسختی زمانه

ضیلع (ع) کج وسخت بازوانکه استخوانهای پهلوی او سخت محکم باشد

ضیم (ع) بالفتح نقصان کردن حق کسی و ستم وبالکسر کنار وناحیه کوه وموضعی است

ضین (ع) بالکسر وتشدید نون بخیلی کردن

ضینه (ع) بالکسر وتشدید نون بخیل ونام بطنی قبیله است

ضیون (ع) بالفتح وسکون یا وفتح واو گربه نر

ضیه (ع) بفتح بخیلی

باب الطا

طا (ع) این حرف در لغت فرس نیامده اما طرا وطپیدن وطپانچه وطلا وامثال آن همه بتا قرشت است که متاخرین بواسطه رفع اشتباه بیا ویاو نون بطا نویسند و بحساب ابجد نه باشد

طاع (ع) انکه صحبت با زنان بسیار کند ومرد جوان وپیر بسیار جماع کننده

طاب (ع) پاک ولذیذ وبوی خوش

طابخ (ع) پزنده وتپ گرم سخت .

طابع (ع) بکسر با سرشت ومهر زننده بفتح انگشتری وهرچه بدان مهر کنند والت داغ بدان چارپایان صدقات را نشان کنند وبکسر باهم آمده

طابق (ع) بفتح باو کسران خشت بزرگ پخته وظرفی که دران نان وجز آن پزند معرب تابه

طابن (ع) زیرک

طابون (ع) یعنی جاییکه آتش نگاهدارند

طابه (ع) یعنی خمر وخرما

طاته (ع) نرم شدن فراش ونشستن وپا بهار شدن

طاثر (ع) شیر آشامیدن وغلیظ باشد

طاجن (ع) بفتح جیم معرب تابه

طاجونه (ع) اسباب خانه

طارف (ع) مال نو یافته

طارق (ع) بشب آینده ونام شب پیدا شونده — وستاره ایست که بفارسی اورا ستاره صبح خوانند بعضی زحل را گفته اند وزنی وشتر ماده که بشوق تمام نزد شوهر ونر رسیده باشد ونام پسر امیه بن عبد الشمس که در عرب بنحس ضرب المثل شده اند

طارقه (ع) تخت خورد وخویشان ونزد یکان

طارم (ف) بفتح را خانه چوبین چون خرگاه وسرا پرده وگنبد

طارم اخضر (ف) یعنی آسمان

طارم فیروزه (ف) مثله

طارم نیلگون (ف) مثل طارم اخضر که گذشت

طاره (ع) رفتن ستور بچراگاه وگیاه ولایق

پیمانه تا لبهای آن وانچه در پیمانه بماند بعد از
دمیدن کشیدن بران بالضم سر ظرف وانچه زیاده
باید از پیمانه بالفتح وتشدید فا ظرفیکه تا لب ها
رسیده باشد واسپی که سبک وچالد باشد
طغبال (ع) بالضم والفتح شکل خشک باشد
طغاوه (ع) دایره که گرد آفتاب ومهتاب
واکثر استعمال در دایره که گرد آفتاب پیدا اید
کنند ودایره گرد ماه را هاله گویند وگفتی که
بالای دیگ ظاهر شود وگروهی است از قبیله قیس
همدان
طفح (ع) بالفتح والضم لبالب وپرشدن
ظرف
طفر (ع) بالفتح والضم بلندی جستن در چیزی
شهشیر
طفرس (ع) بالکسر شیر کوازا
طغرل (ع) بالضم نام باد شاهی وشهباز
طغره (ع) بالفتح بر جستن
طغس (ع) بالفتح جماع کردن بفتحتین چرک
بدن وجامه بفتح وکسر فا چرکین وپلید
طغطاف (ع) کرانه های درخت
طغطغه (ع) بالفتح آواز سپاهیان
طغق (ع) بالفتح وطغوقت نزدیک شدن وشروع
کردن در چیزی بفتحتین نزدیک شدن وشروع
کردن وبموضعی منزل و بدانجا مقیم شدن
طفل (ع) بالکسر بچه نوزادهای مردم وجانوران
وحشی بفتح نازک بفتحتین باران وپس از نماز
عصر نزدیک فرو رفتن آفتاب ونام کوهی
طفلان آتش (ف) یعنی شراره *چو طفلان
آتش بتاراج مورم*
طفل پیش روی (ف) یعنی نای ونی که سازی
معروف است
طفل چهل روزه (ف) یعنی حضرت آدم
علیه السلام
طفل خونی (ف) یعنی آفتاب
طفل زباندان (ف) یعنی کودکی که سخن
استاد نزود بفهمد ویاد گیرد
طفل غاز بان (ف) ان کودکی که اطوار
غازبان را پی برده
طفل مشیمه رزان (ف) یعنی شراب
انگوری
طفل هندو (ف) یعنی مردمک چشم
طفح (ع) بضمتین پرشدن ظرف وآمدن بچیزی
چنانکه بریزد وپرشدن مست بشراب
طفور (ع) بالضم مرغی است خورد ونام بازید
بسطامی
طفیف (ع) اندک وناتمام
طفیل (ع) بضم یکم وفتح دوم مردیکه بطفیل
دیگران در ضیافت ومهمانی میرود بالفتح وکسر فا
آب تیره درد که در حوض بماند وکوهی است
بمکه معظمه
طفیلی (ع) آنکه ناخوانده بمهمانی رود
طفیه (ع) بالضم ماریست خبیث که بر پشت او
دو خط سیاه شد
طق (ع) بالفتح آواز سنگ
طقطق (ف) بالفتح آواز برهم زدن دندان
از غایت سرما
طقطق (ع) بضم یکم وسیوم هوا جنب
طل (ع) بالفتح وتشدید لام باران ریزه ر
ضعیف وچیزی خوب وشیر درنده و مرد کلان سال
وکم شدن شیر ناقه وکم کردن حق کسی را وسخت
راندن شتر وتر شدن زمین از شبنم وباطل وهدر
کردن خون وابر بالضم شیر وخون
طلاء (ع) بالکسر قطران وهرچه آن را
بمالند

نام پادشاهي

طهل (ع) بالفتح خلق عام و آفریدگان و سخت راندن ستور و بافتن حصیر و پهن کردن پنظهه و آن بالکسر چوبي است که بدان نان پهن کنند و آلوده شدن تیر بخون و آلوده شدن هرچیز بخون یا بروغن بالکسر مرد بدکار که از بد کردن باک ندارد و آب تیره و جامه سبز رنگ و کلیم سیاه و هرچیز سیاه وگردن بند و لیم و نادان و دزد و بدکار و جامه کهنه و گرگ تیره رنگ که رنگش بسیاهي مایل بود

طهم (ع) بفتحتین در انباشتن

طهن (ع) بالفتح ساکن و آرمیده

طهو (ع) بالفتح رازشدن گیاه و پرشدن آب دریا

طهوح (ع) بالفتح اسپ سرکش بالضم بلند شدن

طهور (ع) بالضم جستن و رفتن و سیر کردن در زمین

طهوس (ع) بالضم ناپدید شدن و کهنه شدن و محو کردن

طهوم (ع) بضمتین گره زدن موي و بریدن موي

طهي (ع) بالضم شتاب و غلبه کردن آب و نواي برآمدن

طهیس (ع) یعني ناپیدا

طهیل (ع) بالفتح و کسر میم مجهرك و بزغاله نر و ماده و پیکان پهن کردن و بند بالضم و فتح میم برهنه از جامه

طهین (ع) بالکسر و تشدید میم شهریست بروم

طان (ع) بالفتح و تشدید نون رطب سرخ بسیار شیرین و مردن و آواز کردن مگس و طشت و کوس و جزآن بالضم بدن انسان و غیرآن و دستدني و پشته هیمه

طناب (ع) بالکسر رشته خیمه قبل یا الفتح

طناز (ع) بالفتح فسوس و سخریه و نغز گوئي و رفتار با ناز

طنب (ع) بضمتین طناب خیمه و جزآن و مفتح ودوالي که بجله کمان وصل کنند و بیخ درخت بفتحتین کجي نیزه و درازي پشت

طنبار (ع) بالکسر یکنوع سازي است که مثه نوازند

طنبذ (ع) بالفتح دهي است بمصر

طنبک (ف) کرناي که بتازیش بوق خوانند

طنبل (ع) بالفتح مثل طنبذ که گذشت

طنبور (ف) بالضم سازیست معروف

طنبور کیلي (ف ع) بالضم و با کاف فارسي مکسور و جنسي از طنبور منسوب بگیلان

طنبول (ع) مثل طنبل که گذشت

طنبون (ع) نام استخوان

طنجیر (ع) بالکسر پاتیله ... فارسي معرب است

طنجیه (ع) بفتح و سکون نون جیم تابه بریان گوشت از بین یا خرد است

طنز (ع) بالفتح و تشدید نون فسوس و سخریه کننده

طنطسفه (ع) بهر سه حرکت طا و فا و بکسر طا و فتح فا و بعکس آن بساط و جامه و طنافس جمع و مصلاي مانند حریر و حصیر که از برگ خرما بافند

طنطنه (ع) بفتح هردو طا حکایت آواز طنبور و مانند آن

طنف (ع) بالفتح والضم ... دیوار بالسر شکافه دیوار ... درسراي و طرف کوه و سر کوه

طنو (ع) بالکسر باقي جان و منزل و بساط و میل و هواي چیزي و زمین روشن و سفید و مرغزار و بقیه آب در حوض بفتحتین جسپیدن سراشتر به بهارئ آن

طنین (ع) بانگ مگس و آواز طشت طاس و کوس و مانند آن و آواز پشه و زنبور

طواحن (ع) دندانهاي بزرگ بن که طعام بدان سائیده شود و آن را بفارسي آسیا دندان گویند

چیزی و مقابل چیزی باشد و فاصله میان چیزی و اندازه و گردیدن گرد چیزی بالضم کوه و کوهی است نزدیک ایله که آن را طور سینین و طور سینا گویند و کوهی است بشام و کوهی است بقدس از طرف راست مسجد اقصی و کوهی است نزدیک از طرف قبیله که در انجا قبرها رون هم است

طور روان (ف) بالضم اسپ و شتر فربه و روان

طور سیقوس (ف) مثل طرسیقوس که گذشته

طور سینا (ع) بالضم نام کوهی است در حدود مصر

طوس (ع) بالفتح ماه و خربی رو و زیرپای مالیدن بالضم مردن و دوام و شهریست معروف و دوای است که برای حفظ آشا میده شود

طوش (ع) سبکی عاقل

طوط (ع) باز و باشه و شبره و خورد دو دابرو شتر مست و بیقرار برای کشتی

طوطیا نوش (ف) بالضم نام مردی رومی که ندیم و دبیر سکندر بود از دست زنگی کشته شد

طوطی زرین نقش (ف) یعنی قلم که آب رنگ بسیار داشته باشد

طوطی صحرا (ف) یعنی سبزه

طوع (ع) بالفتح فرمان بردن و فراخ شدن علف در چراگاه و منقاد و فرمان برنده

طوف (ع) بالفتح گرد چیزی گشتن و مشک چند که باد دران دمند و با یکدیگر استوار بندند چنانکه بصورت سطح هموار شود و بران سوار شوند و از آب بگذرند و غایط و رفتن بیرون برای قضای حاجت

طوفان (ع) بالفتح گرد چیزی گشتن و بقضا حاجت رفتن و بالضم باران سخت و آب که از زمین برآید و همه را غرق کند و مردن و کشتن و سیل

ظاهره (ع) چشم بیرون آمده وچشمه که آب او نیم روز خورند و آب دادن بعد از دو روز شتر وقت نیمروز و شتر ماده قوي پشت

ظباء (ع) بالکسر والمد آهوان

ظباظب (ع) یعني آوازهای گوسپندان

ظبي (ع) بفتح یکم و سکون دوم آهو بضم یکم وکسر دوم نام رودي است

ظبظاب (ع) بفتح هر دو ظا درد و عیب و آبله که در پلک چشم میشود

ظبه (ع) بالضم والتشدید سر دنباله تیر و لب شمشیر و سنان

ظبیه (ع) بالفتح آهو ماده و فرج زن و فرج اسپ و فرج آهو

ظر (ع) بالکسر وتشدید را سنگ پاسنگ مدور و تیز

ظراف (ع) بالضم وتشدید را و تخفیف آن زیرک ومرد زیبا وخوشطبع

ظرافت (ع) بالفتح زیرک شدن

ظران (ع) بالکسر وتشدید سنگهای تیز پهلو

ظرب (ع) بالفتح وکسر را کوه فراخ یاکوه خورد و زمین پشته که بلند برآمده باشد بضمتین وتشدید با مرد کوتاه و فربه

ظرباٌن (ع) بالکسر والفتح جانوري است مانند گربه بغایت بدبو

ظرر (ع) بضم یکم وفتح دوم سنگ ریزه هموار که تیز بود

ظرف (ع) بفتح زیرکي و زیرک شدن و آوند که در ان چیزي گذارند

ظرفاء (ع) بالفتح مثل ظربان که گذشت

ظریف (ع) زیرک و خوشطبع

ظعان (ع) بالکسر رسني که بار و هودج بدان بندند

ظعاین (ع) بالفتح هودجها و زنانیکه در هودج نشینند

ظعن (ع) یعني ازجا بجا شدن

ظعون (ع) بالفتح شتر هودج و بارکش

ظعینه (ع) بروزن سفینه هودج و زنیکه در هودج باشد

ظف (ع) بالفتح وتشدید فا بستن زیر هم آوردن وپا بپاي شنه وکرانه پیوسته و زندگاني ناخوش

ظفار (ع) بالفتح وکسر را موضعي است در یمن که عود خوب بدان منسوب است وقلعه ایست بشام و بیخ و بوي خوش که ان را ناخن دیو گویند

ظفاري (ع) بالفتح مهره بظفار مذکور منسوب است

ظفر (ع) بالضم ناخن وگوشه کمان یا ان را از سوفار کمان که در ان سر چله میزنند وناخنه چشم وقلعه بالفتح دیدن کسي را بفتحتین زمین هموار علف ناک

ظفره (ع) بالفتح ناخنه چشم و آن علتي است که او را ناخن هم گویند

ظل (ع) بالکسر وتشدید لام سایه وتاریکي و خیال و موج دریا و پاره از شب و اول جواني و شدت گرما و هرچه که آفتاب را بپوشد گوینده و تاریکي شب یا آنکه سایه اول روز و روزي سایه است روز و بمعني بهشت نیز آمده

ظل الله (ع) سایه خدا از ان خلیفه مراد دارند

ظلاع (ع) بالضم بیماري است که در پاي ستور پیدا شود

ظلال (ع) بالفتح سایه ابر و جاي سایه دار

ظلام (ع) بفتح و تشدید لام سخت ستمکار و تخفیف تاریکي اول شب و تاریکي

ظل حق (ف) خلیفه خدا و سلطان

ظل زمین (ف) یعنی شب

ظل ظلیل (ع) بالکسر سایه دایم و سایه کشیده و سایه تمام

ظلح (ع) بالفتح لنگیدن شتر در رفتار و تنگ آمدن چاپه بسیاری [illegible] و تهمت زده شدن بالضم و فتح لام کوهی است بنی سلیم را

ظل عنایت (ف) یعنی حمایت و پناه و عنایت

ظلف (ع) بالکسر سم شکافته چون سم گاو و اسپ و گوسپند و مانند آن و حاجت و متابعت در رفتار و جز آن بالفتح با ظل بفتح لام نیز آمده و بر هم زدن بالضم و فتحتین چیزهای سخت و شدت معیشت بفتحتین و فتح و کسر دوم جای بلند از آب و شکل

ظلل (ع) بضم یکم و کسر دوم سایه افگند و نشستگاه‌ها مانند ایوان‌ها بالضم و فتح لام سایه بانها و ابرها که سایه کنند بفتحتین آب زیر درختان که آفتاب بران نتابد

ظلم (ع) بالضم والفتح ستم کردن و سخت زیاده شدن آب و کم کردن حق کسی و گذاشتن چیزی در غیر محل و کندن زمین در غیر موضع و کشتن شتر بی بیماری و خوردن شیر از مشک پیش از آنکه ماست شود و کشتی کردن خر بیماده با لفتح آب صفا و سفیدی دندان و برق بفتحتین تاریک شدن شب و شخص و کوه بالکسر و فتح لام وادی است

ظلما (ع) بالفتح والمد شب تاریک و تاریکی

ظلمات (ع) بضم یکم و فتح دوم جمع ظلمه بمعنی تاریکی که در طلب آب حیات در ظلمات است و نام مقامی است در کنار دریا که هرگز آفتاب در آنجا نتافته

ظلمات ثلثه (ف) بمعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه

ظلماتی (ع) آنکه در ظلمات باشد و کافر سیاه پوش

ظلمان (ع) بالکسر شتر مرغان

ظلمت آباد (ف) یعنی عدم

ظلمتیان (ف) یعنی بت پرستان و کافران که نور ظلمت را خدا گویند

ظلم گاه (ف) بکاف تازی نقصان کننده ستم

ظلمه (ع) بالضم تاریکی

ظلول (ع) بالفتح سایه کردن

ظلوم (ع) بالفتح بسیار بسیار ستم کننده

ظله (ع) بالضم و تشدید لام ابر و سایه بان و آنچه سایه کند و هرچه بدان از حرارت و برودت پناه برند و ابریکه سایه افگند

ظل یزدان (ف) یعنی پادشاه

ظلیف (ع) بالفتح بد حال و خوار و جای درشت و ناهموار و کار سخت و دشوار و سختی و پیچ کردن و چیز رایگان

ظلیل (ع) سایه دایم و جای سایه دار و آنچه سایه اندازد و خیمه و امواج دریا

ظلیم (ع) شتر مرغ نر و ستم کرده شده و شیریکه ماست نشده باشد خورده شود

ظماء (ع) بالکسر تشنگان

ظن (ع) بالفتح و تشدید نون تهمت نهادن و گمان بردن و یقین دانستن و گمان و یقین

ظنبون (ع) یعنی استخوان

ظنن (ع) بکسر یکم و فتح دوم تهمتها

ظنون (ع) بالفتح مرد بدگمان و مرد ضعیف و کم حیله و چاه که معلوم نشود آب در ان هست یا نه و چاهی آب کم دارد و وامی که معلوم نشود صاحبش ادا کرده است یا نه

ظنه (ع) بالکسر تهمت نهادن و تهمت

عادن (ع) شتر در یکجاي باشنده از علف
عادي (ع) دشمن وازحد درگذرنده و بیداد کننده
عاذ (ع) پناه گرفتن
(ع) بالفتح ستور ایستاده که از غایت
ب علف نخورد
شان جراحت ورگي وخون استحاضه

عاذره (ف) باذال منقوطه زن حایض
عاذل (ع) باذال وطه ملامت کننده وترسا
ورگي است که از وخون استحاضه بیرون اید
آبي وموضعي است ونام شعبان یاشوال درایام
ت

ور (ع) بدي وسختي ونشانه مانند خط
(ع) عیب وسخن زشت
عارض (ع) عرض دهنده لشکر وسالار لشکر و
ابرسایه افکن وآفتے که پیش اید ازدنیا و بیماري و
شکستگي وناتوا الکام بر پیشاني اسپ ورخسار
وابرسیاه ولشـ رک وشترماده بیمار وجوب
بالاي در که بدان در میگردد وعطا
عارضه (ع) حاجب وقدرت وجوب و
پیش آمده وصفحه رو وروده گوسپند که
سبب
اي
(ع) اشناس وشکیبا
فه (ع) کردار نیکو
عارق (ع) نام شاعري است
عارک (ع) مالنده و جنگ کننده بفتحتین
افشردن وزن حایض
عارم (ع) شوخ وبدخو
عاري (ع) برهنه فارسیان جاهل را گویند
عاریته سراي (ف) یعني اینجهان
عاریته (ع) بتشدید یا وتخفیف آن برهنه و

انچه بدهند وبگیرند تانفع گرفته شود ازان عواري
به تشدید وتخفیف جمع
عاز (ع) بفتحتین بي آرامي وسبکي وبيتابي
که مریض وآسیر وحریص را بهم رسد بالفتح وکسر
لام درد مند بي آرام که خواب نکند
عازب (ع) آب وگیاه دوردست وکوهي است
عازر (ع) بالفتح مردیکه بدعاي عیسی علیه السلام
زنده شد بالضم وبضمتین وبفتحتین دشواري ودشوار
شدن کار بالکسر قبیلهٔ ایست ازجن
عازف (ع) سرودگوي ونوازنده ساز وموضعي است
عاس (ع) آنکه شب گردد براي احتیاط دزدان
عاسف (ع) شتریکه بنزدیک مردن باشد
عاسل (ع) گرگ وآنکه ازمگس ران مگس انگبین
گیرد
عاسي (ع) سخت خوشه خرما
عاشب (ع) شیر گیاه ناک وشتر گیاه خوار
عاشر (ع) ده یک گیرنده وده کننده ودهم
عاشق (ع) بسیار دوست دارنده وشیفته شدن
بدوستي کسي
عاشق خشک (ف) یعني عاشق غیرصادق
عاشور (ع) دهم روز محرم
عاشورا (ع) مثله
عاشقیا (ع) جنسي است ازطعام ترش
عاص (ع) یعني گناه کار
عاصد (ع) بالفتح پیچیدن وکسي را بروزگاري
داشتن
عاصف (ع) باد سخت وباد عقاب که از دریا
خیزد وتیر میل کننده از هدف وروزیکه دران باد
سخت وزد وشتر ماده وشترمرغ تیز رو
عاصفات (ع) جمع عاصفه که مي آید
عاصفه (ع) باد سخت وتند
عاصم (ع) نگاهدارنده

عاصي (ع) گناهکار و بیفرمان ورگی که از و خون باز ایستد

عاضد (ع) رونده بسوي چارپا و شتریکه بگیرد بازوی ناقه خوابانه

عاضر (ع) بالغ

عاضه (ع) ساحر وماریکه چون بگزد فی الحال بمیرد

عاطر (ع) دوستدارنده بوی خوش

عاطس (ع) عطسه زننده و صبح و آهوی که پیش رو آید عرب بدان فال گیرد

عاطف (ع) مهربانی کننده و برگرداننده و هم اسپی که بعد مرتاج در میدان بیاید اورا عرب عاطف گویند و آهویکه گردن خود را کج کند وقت نشستن در جای خود

عاطفه (ع) مهربانی

عاطل (ع) خالی وبیکار وزن بی پیرایه وکمان بی زه و خالی از پیرایه

عاطوس (ع) چیزیکه بدان عطسه آرند و جانوریکه آن را بفال بد گیرند

عاف (ع) طعام وشراب که باکراه نوشیده شود

عافطه (ع) گوسپند ماده

عافور (ع) سختی

عافی (ع) از گناه درگذرنده

عافیه (ع) دورکردن خدایتعالی بدی از کسی و صحت و تندرستی فارسیان بمعنی پارسائی استعمال کرده اند

عاق (ع) سرکش ونافرمان از مادر وپدر

عاقب (ع) هرچه پس چیزی آید و کسیکه نایب کسی باشد درخیر و نامی از نامهای حضرت رسول صلعم زیرا که آخرهمه آنبیا بود نه

عاقبت (ع) آخروپایان چیزی و فرزند

عاقد (ع) ناقه که دم خود را گره کند زآن

علامت آبستنی باشد وگرد اگرد چاه وعهدکننده و گره زننده

عاقر (ع) ریگ توده بلند که درانجا چیزی نروید و زن نازاینده ومردیکه اورا فرزند نشود

عاقرقرحا (ع) نام داروئیست باره انرا

عاقل (ع) خرد مند و آهوئی بالای کوه رونده و نام کوهیست

عاقله (ع) مرد وزن که خردمند باشند و زن خردمند

عاقول (ع) موج وخم وادی وجوی و زمین ریگ که راه دران نتوان یافت و گیاهیست و کار پوشیده و مشتبه وشهری ودهیست بموصل

عاقیب (ع) مثل عاقب که گذشت

عاکب (ع) جمع کثیر

عاکف (ع) بجائی مقیم شونده وگرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده

عاکفین (ع) دایم درکاری ایستاده و بجائی مقیم شوندگان

عاکه عاجی (ع) نادان

عال (ع) درویش فاقه

عالج (ع) بفتح لام نام موضعیست وشتریکه علجان خورد آن گیاهیست

عالم (ع) داننده بفتح لام جهان وآنچه در میان فلک الافلاک باشد

عالم امر (ف) عالمیست که بی ماده موجود گشته باشد همچون عقول ونفوس این را عالم ملکوت خوانند

عالم تر (ف) یعنی جاهلیت

عالم جان (ف) یعنی عالم ارواح

عالم خاک (ف) دنیا و قالب بشر

عالم دورنگ (ف) روزگار وبود نیا و منافقه زنخدار

عالم کون فساد (ف) دنیا

عالم معنی (ف) در اصطلاح متصوفه عبارت از ذات وصفات و در لغت معنی قصد کرده شده

عالمون (ع) بفتح لام اصناف الخلق

عالة (ع) بکسر لام حیوانی وشترمرغ

عالی (ع) بلند وبزرگ و برتر

عالی همت (ف) تخم کشنیز قیل طالب حق تعالی که دنیا وعقبی را درخیال نیارد

عالین (ع) بلندان وبلند قدران ومتکبران

عالیه (ع) بلند وزیر زبر هرچیزی

عام (ع) سال و به تشدید میم همه را فرا رسنده ومردم عامی وضد خاص

عام الفیل (ف) آن سالی است که در آن سال ابرهه بن صباح برای خراب کردن مکه مبارک آمده بود

عامد (ع) آهنگ کننده وقصد نماینده

عامر (ع) آباد کننده وآباد و برین تقدیر بمعنی معمور باشد ونام مردی است وبسیار نماز وروزه وقوی در ایمان وثابت درکار وحلیم وبردبار ودر سخن ومردی که اهل خانه ویاران خود را بر آداب رسول صلعم جمع کند وقایم باشد در امر نهی تا دم مردن بالضم عمارت کنند عمار

عامره (ع) آباد کننده وآباد ومعمور

عامری (ع) پدر مجنون * دیگر ای عامری پند رخدا را * پریشانی مده خود را وما را *

عامل (ع) کارکن وسر نیزه که زیر سنان بود

عامل جان را (ف) حق تعالی وقیل عناصر اربعه

عامل دریا وکان (ف) یعنی آفتاب

عامل طبع (ف) یعنی روح

عامله (ع) زن کارکن ونام قبیله ایست

عامه (ع) به تخفیف میم شکمهای بر باد که با یکدیگر بسته باشد وبه تشدید ضد خاصه وبکسر میم حیوان

عامی (ع) مردمان جاهل وعوام الناس

عاند (ع) ستیزه کننده وشتری که از راه میل کند وگردن کش واز حق تعالی برگردنده

عانس (ع) دختری که بی شوهر درخانه پدر دیر بماند ومردی که بی زن مدتی دیر بماند وشتر فربه تمام اعضا

عانک (ع) ریگ توده بسته وسخت شده

عانی (ع) اسیر وخون روان

عانیه (ع) زن اسیر

عاهة (ع) آفت عاهات جمع

عاهر (ع) زنا کننده

عاهره (ع) زن زانیه

عاهل (ع) پادشاه بزرگ وزنیکه شوی ندارد

عاهن (ع) محتاج ومال تو وحاضر ومقیم وثابت بیک جا ومرد سست وکاهل وشاخ درخت که نزدیک تنه باشد وزخم ناقه عواهن جمع

عایات (ع) اسپان دونده وشتران حاجیان

عایب (ع) عیب کننده وعیب ناک وشیر ماست شده

عایبه (ع) از حد درگذرنده وسرکشی کننده

عایج (ع) ایستاده

عاید (ع) بازگردنده وسود ونفع قسمت کننده وقوتیکه بدان چیزها را دریابند وزن خرد مند

عایذ (ع) بچه نوزاییده از اسپ وشتر وجز آن قیل بچه نوزاییده تا هفت روز وپناه برنده

عایط (ع) شتر ماده که آبستن نشود عوط عیط وعاط جمع

عایف (ع) آنکه فال گیرد بمرغ وجز آن

عایق (ع) بازدارنده ومانع

عایل (ع) درویش وعیالمند وآنکه گم شده را بیابد

آن وشکافته شدن وترسیدن سختی ودریافتن سختی کسی را بغیر سبب وگفتن بی سبب وبهانه
عبعاب (ع) مرد دراز
عبعب (ع) بفتح هردو عین جامه است پشمی وپشم بُتر وجامه فراخ وکموت نر ومرد دراز وبز کوهی وآهوی نر وخوشی ونام بتی ونام مردی است
عبق (ع) بفتحتین بوی خوش وچسپیدن بوی خوش در بدن وجامه وبجای مقیم شدن وبچیزی حریص شدن ونام مردی است بالفتح وکسر با مردی که اندک خوشبوی بمالد مدتی مدید بوی آن بماند
عبقر (ع) بالفتح هرچه از مردم وجامه وفروش وجز آن که در غایت حسن ولطافت بود
عبقرة (ع) بالفتح درخشیدن
عبقری (ع) بالفتح بساطهای گران مایه وهر چیز که نفیس باشد وتحقیق آنست که در عبقر گذشته
عبک (ع) بالفتح آمیختن چیزی بچیزی
عبل (ع) بالفتح سطبر وبکسر بازو وتافتن رسن وبرگ درخت وتیر انیدن وپیکان در تیر کردن وبرگ افتادگان از درخت وبر آمدن برگ از درخت وباز داشتن وباز گردانیدن وبریدن چیزی وخرامان رفتن
عبن (ع) بالفتح سطبری ودرویشی تن بفتحتین مردم فربه وبفتحتین وتشدید نون کرگس وشتر بزرگ وسطبر
عبود (ع) بالفتح نام غلام سیاه که اول به بهشت خواهد رفت
عبودیت (ع) بضمتین بندگی کردن وفروتنی نمودن
عبور (ع) بالفتح گذشتن از آب ونوساله از نر وگوسپند ومرد ختنه نکرده بفتح نام ستاره که پس جوزا بر آید
عبوس (ع) بالضم ترش روشدن وترش روئی بالفتح ترش رو وگریه وشیر درنده وروز ناخوش
عبهر (ع) نرگس وبوستان افروز وچیزی بزرگ تن آموز وبرآینده از چیزی یاسمین
عبهرا و (ف) چشم او
عبهرلرزان (ف) بالفتح گیسوی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
عبهری (ع) بالفتح نام کتابی است
عبهقه (ع) بالفتح خوش بر آمدن
عبهل (ع) بالفتح اشتر
عبی (ع) نوع از جامه وپوشش
عبیثا (ع) بالفتح ریحانی است یا لکسر وتشدید یای موحده بسیار بازی کننده
عبید (ع) بالضم وبفتح با تصغیر عبد ونام مردی واسپی است بالفتح وکسر یا بنده گان وغلامان وگیاهی خوش بو وپیکان کوتاه پهن وکوهی است بنی اسد را ونیز کوهی دیگر است وموضعی است بفتحتین خشم وغضب وعار
عبید الهیکل (ف) عبید ترسایان
عبیر (ع) خوشبوی است معروف که از صندل وگل وگلاب ومشک سازند بعضی گفته اند خوشبوی است با زعفران آمیخته وبعضی تنها زعفران را گفته اند وگل نرگس ومرد فربه ودارو ئی است خوشبو
عبیط (ع) گوشت وخون تازه وچارپای کشته بغیر سبب وبهانه وجامهٔ شکافته وشکافته شده
عت (ع) بالفتح وتشدید تا سخن دوباره گفتن وباز گردانیدن والحاح کردن در سوال چیزی
عتاب (ع) بالکسر ملامت کردن وخشم گرفتن وبانگ کردن بالفتح وتشدید تا نام مردی است
عتابی (ع) بتشدید جامه مخطط وان را خارای عتابی هم گویند وان نام شخصی که واضع آن جامه است
عتاد (ع) سازنده وساختگی راه وقدح بزرگ وآمادگی وعده

عتوم (ع) بالفتح ناقه که در وقت خفتن شیر دهد
عته (ع) بالضم والفتح و بفتحتین کم عقل وحریص شدن بدانستن چیزی وحکایت کردن سخن کسی
عتیب (ع) بالفتح پدر قبیله از یمن
عتید (ع) بالفتح وکسر تا حاضر و آماده ونام شاعری است بالضم و فتح تا موضعی است
عتیده (ع) بالضم آینه دان
عتیره (ع) بالفتح مثل عتره که گذشت
عتیق (ع) آزاد شده وبریده از هر چیز وگرامی وآزاده وگزیده واسب نیکو و هر چیز نیکو وجمیل وشراب وآب وخرما وشیر ولقب حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه وبیت عتیق کعبه شریفه زیرا که اول خانه است که بنا شده یا ایمن بوده از غرق طوفان و با آنکه کسی او را مالک نبوده
عتیک (ع) روز بغایت گرم وگروهی از قبیله ازد
عتیل (ع) مزدوری که به اجرت گرفته باشند وخادم
عتیه (ع) بی عقل وهیچ معتوه
عث (ع) بالفتح وتشدید ثا کرم در پشم افتادن والحاح کردن در چیزی وگزیدن مار
عثاعث (ع) بالفتح شدائد وسختیها
عثالت (ع) بالضم شیر غلیظ
عثان (ع) بالضم غبار ودود وموضعی است ودود کردن آتش
عثبکل (ع) بالفتح مرد بزرگ شکم
عثبی (ع) بالفتح وبالف مقصوره فساد کردن
عثعث (ع) بفتح هر دو عین پشت توده ریگ که در وگیاه نباشد وزمین نرم وکوهی است بمدینه
عثلبه (ع) بالفتح شکستن واندک آشامیدن آب وخراب کردن

عثم (ع) بالفتح استخوان شکسته وبست دوختن توشه دان
عثن (ع) بالضم نوعی از مردم وبرگ درخت خرما ورعایت کننده شتران بفتحتین بت گوچک وخوشبو شدن جامه بالفتح وکسر ثا طعام فاسد و بی مزه
عثو (ع) بالفتح فساد کردن بالضم نزد کسی رفتن بر امید ونیکوئی وقصد کردن واعراض کردن وبشام خوردن وبشام طعام دادن
عثول (ع) بالفتح نر غاله یکساله ودرخت کنار ودرخت طلح ووادی است
عثوز (ع) بالفتح جای سخت ودرشت
عثوه (ع) بالضم بهم آشفته شدن مو از شانه کردن وشانه ناکردن مو
عج (ع) بالفتح وتشدید جیم آواز برداشتن وهوا گرفتن گرد
عجاب (ع) بالضم شگفت به تشدید جیم بسیار شگفت
عجاج (ع) بالفتح گرد ودود ونادان وبانگ وآواز کننده از هر چیز چون نهر آب وباد وکمان وجز آن وشاعری است معروف
عجارف (ع) بالفتح حوادث زمانه
عجارم (ع) بالفتح سخت دلیر ومرد سخت استوار
عجاف (ع) بالکسر لاغران وپیکانهای تنک بالضم نوعی است از خرما
عجال (ع) بالفتح شیرخوار
عجاله (ع) بالضم والکسر هر چه بشتاب حاضر آورده شود وشیری که شبان در چراگاه بشتاب دوشد
عجام (ع) بالضم دانه هر چیز
عجان (ع) بالکسر گردن ومقعد وزیر فتن ومیان خصیه وذکر بالفتح وتشدید جیم کول ونادان
عجاهن (ع) بالضم خدمتکار وطعام پزنده

وخوان سالار
عجایز (ع) بالفتح زنان پیر
عجب (ع) بفتحتین معروف و بیخ نرم و ته دیگ
و استخوانی که نشست مردم بروی بود بالضم پندار
عجب رود (ف) نام سازی است و آواز مزامیر
عجد (ع) بالضم مویز و دانه انگور یا میوه
ایست مانند مویز بفتحتین عریان
عجر (ع) بالفتح دم برداشتن اسپ و دویدن
و بشتاب رفتن اسپ بفتح یکم و سکون دوم دهن بستن
و بیرون آمدن و حیله کردن بالضم والکسر غلیظ و درشت
بفتحتین سطبر و فربه شدن و برآمدگی هر چیز بالضم
حاشیه ها که در میان کتاب مینویسند
عجرد (ع) بالفتح سبک
عجرده (ع) بالفتح برهنه شدن
عجرم (ع) بفتح و کسر سیوم چیزی کوتاه و سخت
کوتاه اندام
عجروف بالضم مورچه دراز پای تیز رو
عجره (ع) بالفتح اصح بالضم گره
عجز (ع) بالفتح ناتوانی و آنکه قادر بر چیزی نباشد و
بالفتح و کسر جیم و ضم آن سرین و پس
هر چیزی
عجزاء (ع) بالفتح زن بزرگ سرین
عجس (ع) باز داشتن کسی را از حاجت و گرفتن
چیزیرا و میل نمودن ناقه از راه بالفتح و بپرسه
حرکت پاره از میان شب و آخر شب
عجعاج (ع) بالفتح بانگ کننده
عجف (ع) بالفتح خود را باز داشتن از طعام تا
گرسنه بخورد و صبر کردن بر رنج بیمار و قیام بکار
او نمودن و برداشتن گردن از کسی بالضم والکسر
لاغری ستور بفتحتین لاغر و تنک شدن سر پیکان
و سنان
عجل (ع) بالکسر گاو ساله و نام قبیله ایست

بالضم چیزیکه بشتاب آرند او را بفتحتین سرعت و
شتاب و گل و لای بالفتح و کسر جیم و ضم آن شتابنده
عجلان (ع) بالفتح شتابنده و نام شخصی است
عجله (ع) بالکسر [illegible] مشک و دواب عجال بالکسر
وعجل بالکسر [illegible] است از گیاه
و موضعی [illegible] شاو میکشد
و دولاب و [illegible] نوارو [illegible] ان بر دارند
و چوب پهن [illegible] اکه بدان دلو [illegible]
لای و دهی [illegible] ست در یمن و شتاب
عجم (ع) بالفتح استخ [illegible] پنج دم که او را عجب
عصعص هم گویند و شتر [illegible] زرد سال و دندان و
شاخ فرو بردن بچوب و جز آن [illegible] دانستن سختی و سستی
آن و گزیدن و خاییدن بجهت خوردن یا برای امتحان و
زیارت کردن کسی را و جنبانیدن شمشیر
برای آزمودن و نقطه بالضم کند زبانان از
حیوان بفتحتین مردم غیر عرب و حبه و دانه خرما
و انگور و دانه هر چیز
عجماوی (ع) بفتح یکم [illegible] دوم والهمه
حیوان غیر ذی عقول
عجمه (ع) بالضم عجمی بودن و بفتحتین [illegible]
خت [illegible] تخم رسته باشد و سنگ سخت
عج[illegible] (ع) بفتحتین معروف
عج[illegible] بالفتح خمیر کردن و سرشتن هر چیزی به
دست نهادن شتر بر زمین و در زمین تکیه کردن وقت بر
داشتن از ضعف و پیری بفتحتین فربه شدن و آماس
میان فرج و دبر ناقه بالفتح و کسر جیم فربه و شتر
فربه محکم گوشت
عجنس (ع) بالفتح اشتر سطبر
عجو (ع) بالفتح شیر دادن ماده بچه را و شیر
خورانیدن مادر کودک را
عجوز (ع) بالفتح زن پیر
عجوز خشک پستان (ع) یعنی دنیا

عدک (ع) بالفتح زدن صوف بهطرقه

عدل (ع) بالفتح داد وداد دهنده ومرد صالح وشایسته گواهی وداد دادن و برابر کردن چیزی بچیزی ومانند ونظیر و برابری و راستی و پاداش دادن وبهبودن و نام مردی بسیار کوشنده وبی رحم و ستمکار بالکسر مانند ویکطرف بار که آن بفارسی تنگ گویند وبعضی گفته اند مانند چیزی که از جنس او باشد

عدلت (ع) بالتحریک عادلان

عدم (ع) بالضم وبضمتین وبفتحتین نیستی و درویشی وکم کردن ومنع کردن بالضم اول وکسر دال درویش ومحتاج

عدن (ع) بالفتح اقامت کردن درجایی وهمیشه بودن جنات عدن باغهای بهشت که مردم همیشه دران خواهند بود وکندن سنگ و بریدن درخت به تبر وجز آن و ولازم و مقیم بودن شتر برخوردن درخت خاردار بفتحتین جزیره ایست در یمن

عدنان (ع) بالفتح نام یکی از اجداد حضرت رسول صلعم که بفصاحت مشهور بود

عدنی (ع) منسوب بعدن

عدو (ع) بالفتح دویدن وستم کردن بر کسی و بر گردیدن در کاری و بر جستن بر چیزی و در گذشتن از چیزی و ترک کردن بفتح وضم دال و تشدید واو دشمنی

عدوان (ع) بالضم ظلم

عدول (ع) برگشتن از راه و میل کردن وجماع ترک کردن و از کشتی باز ماندن فحل

عدولی (ع) بالفتح نام ملاح ونام دهی

عدوه (ع) بالفتح کنار جوی بالضم جای دور بالکسر جای بلند

عدوی (ع) بالفتح آنچه سرایت کند از گرم وجز آن و تباهی وفساد کردن بالضم ستم کردن

عده دار بکر (ف) یعنی شرابی که نخورده باشد وبعضی گویند که خم می

عدی (ع) بالکسر ناحیه ومسافران وپیادگان بالضم والکسر دشمنان بالفتح و تشدید یا گروهی که برای کارزار آماده باشند ونام پسر حاتم طائی که اصحاب رسول علیه السلام وخواص علی ابن ابی طالب رضی الله عنهما بود

عدید (ع) بالفتح شمار وشمرده شده ونظیر

عدیس (ع) شتر سخت واستوار حلف عدایس جمع

عدیل (ع) بالفتح راستی کننده وداد دهنده وهمتا وبرابر در قدر مرتبه

عدیم (ع) بالفتح درویش ونیست شده ونا بود بیوانه

عذاب (ع) بالفتح شکنجه کردن بالفتح وتشدید ذال نام اسپی است

عذار (ع) بالکسر رخساره وخط ریش از دو جانب وسفیدی که میانه گوش که زلفین است وداغی که از پس کردن شتر نهند وطعامی که برای ختنه کردن و هر چیزیکه نو بهر ساخته شود به پزند

عذال (ع) بالفتح زن ملامت کثیر بالضم و تشدید ذال ملامت کنندگان

عذام (ع) بالفتح وتشدید ذال کیکی که مردم راهی کرد بالضم وتشدید ذال درختی است خار دار بیابانی

عذب (ع) بسکون ذال معجمه آب خوش

عذبوط (ع) بکسرتین مردی که در وقت جماع حدث کند

عذبی (ع) بفتحتین مرد نیک خلق

عذر (ع) بالضم بهانه ومعذور داشتن بالفتح ختنه کردن بر ستور وختنه کردن بسیار عیب و گناه شدن وطعام دادن بر پشت کسی که نشان شود و

سرگین بسیار شدن در خانه

عذراء (ع) بالفتح زن دوشیزه و نام معشوقه وامق و برج سنبله یا جوزا و مدینه مشرفه و موضعی است نزدیک دمشق و دهی است بشام و نیز عیسی علیه السلام

عذرلنگ (ف) بعنی عذر ضعیف

عذری (ع) بالضم معذور داشتن و عذر خواستن

عذف (ع) بالفتح و با ذال منقوطه خوردن بفتحتین خاشاکی که در چشم افتد بالکسر پاره از شب

عذق (ع) بالفتح درخت خرما و میوهٔ و نشان کردن بر گوسپند و شتر

عذل (ع) بالفتح نکوهیدن و ملامت کردن بفتحتین نکوهش و ملامت و ضمتین روزهای سخت گرم

عذم (ع) بالفتح خوردن و گزیدن اسپ و جز آن بسختی و فرومایگی کردن و دشنام دادن شوهر را و از خود دفع کردن بالفتح و کسر ذال سخت گزنده بفتحتین وادی است به یمن و گیاهی است

عذوب (ع) بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگی علف نخورد و آنکه میان او و آسمان پردهٔ حایل نباشد

عذور (ع) بدخلق و خر فراخ شکم

عذیب (ع) بالضم نام آبی است

عذیره (ع) بالفتح نشانه جراحت

عذیوطه (ع) بکسر یکم و سکون دوم و فتح سیوم زنیکه وقت جماع کردن حدث کند

عر (ع) بالفتح و تشدید را کسی را غمگین و بگناه آلوده کردن و بیماری است که موی شتر بریزاند و گوهی است بعدن

عرا (ع) بکسر برای مهمله مهره که میان رخ و شاه شطرنج واقع شود بفتح صحرای بی درخت

عراب (ع) بالکسر اسپان و شتران تازی

عراد (ع) بالفتح گیاهی است و هر گیاهیکه درشت باشد بالفتح و تشدید را نام اسپی و نام مردی است محدث یمانی

عرار (ع) بالفتح والکسر بانگ کردن شتر مرغ نر و نام مردی است بالفتح گلی خوشبو که او را گاو چشم و بهار خوانند و نام گاویست

عراس (ع) بالفتح رسن که گردن و بازوی شتر بدان به بندند

عراص (ع) بالکسر ابر یا برق و رعد و برق درخشیدن و نیزه لرزان و شمشیر و جمع عرصه که مذکور خواهد شد

عراض (ع) بالکسر دور شدن از کسی و برگشتن و مقابله کردن کتاب را با کتاب و یکی و بکرانه ها و نواحی شدن و پیش آمدن یکسی در راه و پیش آوردن ناقه پیر را بفصل بجهت کشتی و داغ یمن که در ران ستور باشد یا خط بر پهنای سرین ستور بالضم پهن و عریض

عراضه (ع) بالفتح پهنا ور شدن بالضم راه آورد از طعام و جز آن

عراعر (ع) بضم یکم و کسر چهارم نام موضعی است و فربه و مهتر بالفتح و کسر چهارم اطراف کوهان شتر و مهتران

عراف (غ) بالفتح و تشدید را بسیار شناسنده و کاهن و طبیب

عرافه (ع) شناسا شدن

عراق (ع) بالضم استخوان که گوشت او خورده باشد بالکسر جمع و جانب بر مرغ و نام آبی است و کنار آب و کنار دریا و ملک معروف و آن دو عراق است عراق عرب و آن آنکه سوی دجلهٔ بغداد است و عجم بجانب شیراز و نام پردهٔ سرود

عراقان (ع) بالکسر بصره و کوفه

وموضعي است وشهر و تاج وبسيار وزمين شوره كه دران كزم و بيد وجاى بلند بفتحتين خوب آرام مردم وساير حيوان بضمتين جمع عراق يعني كنار دريا

عرقاص (ع) بكسر تازيانه كه بدان عقوبت كنند ودوال تاديب

عرق النسا (ف) بالفتح نام زحمتي است كه ازغلبه باد پيدا ميشود

عرق الصفرا (ف) بالفتح زرچوبه

عرقچين (ع) بفتحتين و باجيم پارسي رومالي كه بدان خوي چينند وجامه كه در زير جامه بپوشند تاخوي اندام در آن بگيرد ونوعي از كلاه

عرقر (ع) بار درخت پسته چون درو مغز نباشد

عرق كردن (ف) يعني چيزي دادن وشرمسار شدن

عرق كرده (ف) اسپي كه بدوانيدن نفس نگيرد

عرق گير (ف) شرمنده وجامه كه بدان عرق ازبدن پاك كنند

عرقل (ع) بالفتح سختي عراقيل جمع

عرقوب (ع) بالضم كجي وپيچيدگي وادي وساق مرغ سنگ خوار وراه تنگ در كوه وكار بزرگ ودشوار دانستن و شناختن حجت ودليل وحيله وبهانه ونام اسپي ومردي بود كه بدروغ وخلاف وعده در عرب مشهور است وازينجهت وعده هاي نار است را مواعيد عرقوب گويند

عرك (ع) بالفتح ماليدن وكوش مال دادن وخراشيدن چيزي بنوعي كه محو و مندرس شود و خوردن چارپا گياه را وخالص شدن زن بضمتين حاجت روائي وكاميابي شتر ازخوردن درخت خاردار وكارازكردن وآواز كشتي بانان و ماهي گيران بالفتح وكسر راء سخت ومرد سخت در

كارزار وانداز نده مرد دران جنگ

عركس (ع) بالفتح چيزي جمع كردن بعضي بر بعضي

عركي (ع) بفتحتين ملاح وماهي گير

عرم (ع) بالفتح استخوان خائيدن ودرخت خائيدن ستور ورسيدن بچيزي وگوشت را ازاستخوان جداكردن وخوردن بالفتح وكسر را رودخانه وسدي كه پيش رودخانه گرفته باشد وباران سخت وموش آن تره بفتحتين گوشت سياهي بسفيدي آميخته وبكسر را تبديل آب بضم بيضه سنگ خوار

عرماء (ع) بالفتح ماريكه درونقشهاي سياه وسرخ باشد

عرمس (ع) بالكسر سنگ وشتر ماده سخت

عرن (ع) بفتحتين جوش در بيني شتر كردن وبيماريست كه درپاى چارپا ميشود وموريزد وشگاف دست و پاي چارپا وريش كردن بشگافتگي باشد ستور وغم و بوي و درختي است بدان پوست را دباغت كنند وگوشت پخته بالفتح وكسر را نام اسپي است

عرنان (ع) بالكسر كوهي است

عرنين (ع) بالكسر اول هرچيزي ومهتر قوم وبن بيني نزديك ابرو يا بيني با استخوان سخت

عرو (ع) بالكسر خالي بالفتح نزديك كسي آمدن براي طلب چيزي وفروگرفتن مهمان ميزبان را بضم گونه

عروب (ع) بفتح وراي مهمله زن شوهر دوست و نازو شيرين سخن وخنده رو باشد و زنيكه شوهراو رادوست دارد عرب بضمتين جمع

عروبه (ع) بالضم تازي زبان شدن

عروة الوثقي (ع) دست آويز محكم ويقين مصحف مجيد

عروج (ع) بالضم برآمدن بآسمان و ببالا و رسيدن چيزي ببالا واوساط آن لنگيدن

عزون (ع) بالضم بلند شدن گياه و برآمدن

عشاش (ع) بالکسر آشیانه

عشاشه (ع) بالفتح اندک ولاغر وباریک شدن

عشاق (ع) بالضم والتشدید جمع عاشق و نام پرده از پرده

عشاوت (ع) شب کوری وروز کوری

عشب (ع) بالضم گیاه تر

عشد (ع) بالفتح فراهم آوردن

عشر (ع) بالفتح ده یک گرفتن وده هم شدن بالضم ده یک بکسر وسکون شین معجمه اصل ونوعی از درختان خار دار

عشرای (ع) بالضم وفتح شین ناقه ده ماهه آبستن

عشراب (ف) یعنی شیف وآب

عشرت (ع) بالکسر زندگی وصبر درافتادگی

عشرخم (ف) بالفتح قادر ده آیته و

عشر ( ) بکسرتین مع التشدید بغایت عاشق

عشره (ع) صحبت داشتن وخوش زندگانی کردن وبفتحتین ده

عشعش (ع) بالضم هردو عین خانه مرغ

عشعشه (ع) بالفتح زمین نرم

عشق (ع) بالفتح والکسر حریص شدن زیاده از حد دوست داشتن یا چشم پوشیدگی از عیب محبوب یا بیماریست سوداوی که بر دماغ کسی غالب شود از دیدن صورت کسی بفتحتین بسیار دوست داشتن وپیوستن بچیزی

عشمه (ع) لبالب

عشم (ع) بفتحتین نان خشک

عشو (ع) بالفتح دیدن آتش بشب از دور وقصد آن نمودن وطعام شب خورانیدن کسی را در وقت عشا چیزی خوردن بالکسر قدح شیر که

هنگام رفتن گوسپند بصحرا یا بعد ازان آشامیده شود

عشورا (ع) روز دهم محرم یا نهم

عشوه (ع) بالضم والکسر آتشی که شب دیده شود از دور ومرتکب کاری شدن بی انکه دانسته شود

عشه (ع) بالفتح والتشدید زنیکه استخوانهای دست وپای او باریک باشد

عشه زن (ف) بفتحتین مرد درشت وسخت

عشی (ع) بالفتح وتشدید آخر روز بالکسر طعام خفتن

عشیان (ع) بالفتح آنکه وقت شام چیزی خورد

عشیر (ع) ده یک ونزدیک دوست وشوهر زنی ومعاشر وهم صحبت وده هم حصه وآواز گفتار

عشیره (ع) خویشاوندی وقبیله

عشیق (ع) بالکسر وتشدید شین بسیار بسیار دوست دارنده

عشیقه (ع) گیاهی است که آنرا لبلاب گویند

عص (غ) بالضم وتشدید صاد اصل وبیخ چیزی بالفتح سخت ومحکم شدن

عصا (ع) بالفتح چوبی که بدست گیرند ونام اسپی است وحمایت اهل اسلام و معجر زن وزنان و استخوان ساق

عصابه (ع) بکسر صاد مهمله سربند ودستار و رگ بند وگروهی از مردم واسپان ومرغان

عصاة (ع) بالضم نافرمانان

عصار (ع) بالفتح وتشدید صاد روغن کش

عصاره (ع) بالفتح تاج ودستار وکلاه وهرچه بر سر نهند بالضم ثقل چیزی فشرده وآب حنا

عصافیر (ع) جمع عصفور ودرختی است که صورت گنجشکان دارد

عصافیرالزعی (ع) گیاهی است که او را صد پیوند هم گویند

عصال (ع) بالکسر بند و کج و تیر کج شده و موضعی است

عصام (ع) بالکسر دوال مشک که بدان مشک بردارند و رسن دلو و نام شخصی و نگاه دارنده و موضعی است ببلاد هذیل

عصب (ع) بالفتح عصابه بر سر بستن و پیچیدن و داغ کردن و استوار بستن و فراهم کردن شاخهای درخت بعد از آن چیزی زدن تا برگهای آن بریزد و نوعی از جامه برد یمانی و سحاب سرخ که در قحط سال پیدا شود و سرخ شدن کناره آسمان و سخت بستن رانهای شتر ماده تا شیر بسیار دهد و چرکین شدن دندان از غبار و مانند آن و گرد بستن با چیزی و رسیدن و گرفتن و قبض کردن چیزیرا و خشک شدن آب در دهن و لازم شدن با چیزی و ساکن کردن لام مفاعلتن در بحر وافر و نقل کردن آن بسوی مفاعیلن بفتحتین برگزیده های قوم و درخت نیلاب

عصبات (ع) بالتحریک جمع عصبه و آن بفتحتین پسران و خویشان نرینه و وارثان از جانب پدر

عصبیه (ع) پشتی کردن

عصد (ع) بالفتح پیچانیدن

عصر (ع) بهر سه حرکت و بضمتین روزگار و روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب و بامداد و باران و قوم و خویشان و بند کردن و باز داشتن و بخشیدن بالفتح نماز دیگر و فشردن انگور و جز آن و بفتحتین ملجا و گرد و غبار

عصرة (ع) بالضم و صاد مهمله پناه و نزدیکی

عصص (ع) بفتحتین سخت شدن

عصعص (ع) بضم و فتح هر دو عین استخوان ها بالای حلقه دبر … بیخ دم

عصف (ع … کشت و نارسیده و …

… درودن و سخت وزیدن باد و کسب کردن و شد
رفتن و هلاک کردن و کشتی که د… شود و کاه مانده باشد

عصفر (…
بآب آن … و دوشه …
آن را قرطم گویند

عصفرنه (ع) بالفتح یکنوع …

عصفور (ع) بالضم گنجشک و ملخ نر و
از … که سر چوبهای دیگر …
پیوند کنند و چوبها … و جای بر آمده
موی ناصیه [illegible] … سر …
میخ کشتی و …
به بینی … ر …

عصل (ع) بفتـ … ه و درشتی ا …
بخوردن آن شتر … ان شود و کج
دندان و کج شدن د …

عصم (ع) بالفتح و ز … ز …
داشتن بالضم قلعی و کوهی … و ضر
خضاب و جز آن باقیمانده و … …
فتح صاد کردن بندها و بالکسر … …
… کسر نگاهداشتن … …
… لکسر کردن بند و جا …
یار … مانند آن

عصم … (ف) بالکسر …
صلاح و … …

عصمو … ضم د … …

عصو (ع … …
را برخیزد و شر زدن بعصا

عصوا (ع) بالفتح و … …
کردن پیچ

عصوف (ع) بالضم سخت … …
جرنده

که از ان عطسه اید

عطاش (ع) بالکسر تشنگی بالضم بیماری تشنگی هرچند آب خورد تشنگی نبرد

عطاط (ع) بالفتح مرد جسیم و دلیر و شیر درنده

عطاف (ع) بالکسر چادر و ازار و شمشیر و نام سگی است

عطاء کبری (ف) صد و بست سال

عطایا (ع) جمع عطیه یعنی بخشش

عطب (ع) بالضم و فتحتین پنبه بالفتح نرمی و نازکی و هلاک شدن

عطر (ع) بفتحتین پر کردن مشک بالکسر بوی خوش و دارو ی خوشبو

عطرد (ع) بالفتح دراز

عطر منلثی (ف) یعنی خوشبوئی که عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند بعربی غالیه بهندی ار گجه خوانند

عطس (ع) بالفتح عطسه دادن و مردن و دمیدن صبح

عطسه (ع) معروف که اهل هند چهینک گویند

عطسه شب (ف) یعنی صبح

عطسه صبح (ف) یعنی افتاب

عطسه عبرین (ف) یعنی بوی خوش

عطش (ع) بفتحتین تشنه شدن و تشنگی بالفتح و کسر طا تشنه و ضم ان جای کم آب

عطشان (ع) یعنی تشنه

عطشی (ع) بغایت پیر شدن بالضم سخت و درشت شدن

عطف (ع) بالفتح میل کردن و خم دادن چوب را و دوتا کردن بالش و سخن را بسخنی باز گردانیدن و میل دادن و مهربانی کردن و باز گشتن برچیزی و حمله کردن بالکسر طرف سر و جانب هرچیز و میان راه و قبضه کمان و زیر بغل و بفتحتین درازی سفر

عطف کرد (ف) بکسر روی [illegible]

عطف کردن (ف) مثا[illegible]

عطل (ع) بالضم و بضمتین مرد بی زر و مال و بی ادب و کمان بی زه و پوشش بضمتین لیب و شتر که داغ و قلاده و رسن نداشته باشد و مرد یکه سلاح ندارد و زن بی زیور بفتحتین بزرگ جثه و بی پیرایه شدن زن و شخص و گردن و قامت و خوشنمائی

عطله (ع) بالضم بیکاری

عطن (ع) بالفتح پوست را دباغت کردن بفتحتین پیراسته شدن پوست و خوابگاه شتر گرد حوض

عطو (ع) بالفتح بدست گرفتن چیزی را و غالب شدن و سرکشی و هر دو دست بر داشتن

عطود (ع) بالفتح چست رفتار

عطوس (ع) بالفتح نام درختی است

عطوف (ع) بالفتح مهربان و ناقه بر بچه خود مهربان باشد و دام صیاد که در ان چوب خمیده باشد

عطول (ع) خالی شدن از مال و آداب و خالی شدن زن از زیور

عطون (ع) بالضم سیراب شدن ناقه و استراحت دادن ناقه را بعده از خوراندن آب و بار دیگر نمودن آب و فروختن شتر

عطیف (ع) زنیکه فرمانبردار و ملایم که کبر نداشته باشد بالضم و فتح طا نام مردی است

عطیه (ع) بکسر و تشدید یا بخشش

عظ (ع) بالفتح و تشدید ظا بزمین چسپیدن

عظاظ (ع) بالکسر شدت جنگ و مشقت کشیدن و سخت دشنام دادن

عظال (ع) بالکسر نوعی است از تصرف در قافیه شعر و سوار شدن سگ و ملخ بعضی بر بعضی و پیوسته

تورجستن ایشان برماده
عظام (ع) بالکسر استخوانها بالفتح موضعی است
عِشام بالضم ... وتخفیف آن بزرگ
عظب (ع) بالفتح جنبانیدن مرغ دم خود را
بشتاب ولازم شدن بچیزی وصبر کردن بران وپر وبال
خود اقامت نمودن وایستادن وخشک پوست وسطبر
شدن دست از کار بفتحتین فربه شدن
عظر (ع) بفتحتین گریز داشتن چیزی وپرکردن
شکم
عظل (ع) بالفتح سوار شدن بعضی ازسگان
بر بعضی
عظلم (ع) بکسرتین کم وسیوم وسیه وشب تاریک
عظم (ع) بالفتح استخوان یا استخوان که برو
گوشت باشد وبزرگ شدن وچوبه پالان بالضم
بزرگی
عظما (ع) بالضم بزرگان
عظمت (ع) بفتحتین بزرگ شدن وبزرگی وی
قدر ومرتبه وسطبری ناقه ودست وغرور تکبر
عظموت (ع) مثله
عظو (ع) بالفتح غمگین وهلاک کردن وزهر نوشاندن
وازخیر بازگردانیدن ودشنام دادن وغیبت کردن
عظه (ع) بالکسر پند دادن وپند
عظیم (ع) بزرگ
عف (ع) بالفتح وتشدید فا پارسائی وباز
ایستادن ازحرام
عفار (ع) بالفتح درختی که ازوی آتش گیرند
و... درخت خرما وموضعی است میان مکه وطایف
و بالفتح وتشدید فا کشنی دهنده نخل وفا ... بی نان
خورش
عفاف (ع) نهفتگی وپارسائی
عفان (ع) بالفتح وتشدید فا نام مردی است
عفد (ع) بالفتح برابر کردن هردو پا و ...

وکبوتر یا مرغی است مانند کبوتر
عفر (ع) بالفتح خاک کردن ودرخاک غلطانیدن
بالضم هفتم وهشتم ونهم ازماه ومرد دلیر وچلد و
درشت وسخت یا بالکسر خوک یا خوک نر ومرد خبیث
شریر بفتحتین روی خاک واول آبی که کشت را دهند
وتارهای مانند لعاب عنکبوت که در تابستان ظاهر
شود وآن را آب بینی شیطان گویند
عفرفوط (ع) بفتح عین وراو وضم فا جانوری است
سفید ونرم که انگشتان دختران بدان تشبیه دهند
یا جانوری است مانند سام ابرص
عفریت (ع) بالکسر دیو خبیث وستیزنده وپری
سرکش وآدمی وزیرک درکار
عفس (ع) بالفتح بازداشتن وسخت راندن
شتر وزدن بپای وسرین وکشیدن بسوی زمین ونالیدن
وسخت مالیدن چرم
عفش (ع) بالفتح جمع کردن
عفک (ع) بالفتح وبفتحتین سخت نادان شدن
بفتح وکسر فا سخت نادان
عفل (ع) دست زدن بمیان پای گوسپند بجهت
دانستن گرانی وسنگی آن بفتحتین بسیار پیه میان
دوپای بزنر وکار وفروخطی که میان مقعد وخصیه
باشد وپیه خصیه گوسپند ونواحی آن
عفله (ع) گوشت ساق
عفن (ع) بالفتح بالای کوه رفتن وتغیر دادن وبد مزه
گردانیدن گوشت وغیر آن بفتحتین گنده شدن هوا
وگوشت وجز آن وعفونت وگندگی
عفو (ع) بالفتح درگذشتن ازگناه واعراض نمودن
از تقصیر کسی وترک عقوبت کردن ومحو کردن نشان
چیزی وبزرگترین وبهترین مال وبرگزیده ونیکوترین
چیزی وافزونی ورخشان وعطا وآب افزون وزمینی
وشهری که درو اثر عمارت وزراعت نبود ومرد درگذرنده
ازگناه کسی وخوردن شتر چراگاه را وموی

رسیدن

عقوبه (ع) بالضم عذاب وسزای گناه و شکنجه

عقود (ع) بالضم جمع عقد

عقور (ع) بالفتح سگ گزنده وگرگ گزنده

عقوق (ع) بالضم نافرمانی کردن پدر و مادر وایشان را آزردن بالفتح باردار وگاهی غیر باردار را هم گویند برای تفاؤل

عقول (ع) بالضم بالای کوه رفتن آهو وپناه بردن [illegible] جمع عقل ودا روی است قابض

عقه (ع) بالفتح وتشدید قاف موی مولود

عقیان (ع) بالکسر زر

عقیب (ع) بالفتح آنکه از پس کسی باشد

عقیر (ع) مرغی که پرهای او آفت رسیده باشد وازان سبب بیرون نیاید وگزنده وگزیده

عقیق (ع) کوهی است دریمن وسنگی است سرخ مخطط ومعروف که از جانب یمن آرند و وادی وهرجائی که آب کسیل آنرا بشگافد ونشیب سازد وموضعی است بمدینه وپیامه ونجد وموی مولود از انسان وحیوان که بازکند

عقیق ناب (ف) بمعنی شراب واشک خونین و لب معشوق

عقیق ناب بر صحیفه زر (ف) اشک سرخ بر رخسارهٔ زرد

عقیقه (ع) بالفتح موی مولود وتیریکه سوی آسمان پرتاب کند وگوسپند وجزآن که در هفتهٔ نخست مولود جهت مولود قربانی کنند

عقیل (ع) بالفتح وکسر قاف نام پسر ابو طالب که دانا تر بود بالضم وفتح قاف دهی است بخورستان ونام مردی است

عقیله (ع) زن مستوره کریمه وشتر گرامی و سید قوم وبهترین هرچیزی مروارید

عقیم (ع) باد وابرو روز قیامت وجنگ سخت [illegible]

عک (ع) بالفتح وتشدید کاف بازداشتن از حاجت واهمال ودوبار [illegible] گفتن سخن را و بتازیانه زدن ومکرر کردن به [illegible] کسی [illegible] کردن [illegible] برکسی وباز گردانیدن چیزی وبیان کردن سخن ونام قبیله ایست

عکاب (ع) بالضم دود بالفتح گرد

عکاد (ع) بالفتح کوهی است نزدیک زبید بالضم شیر خرش

عکار (ع) بالفتح وتشدید کاف برگردنده بجنگ وپدر قبیله ایست

عکاس (ع) بالکسر رسنی که برسپار شتر بندند

عکاشه (ع) بالضم عنکبوت ونام مردی از [illegible] است که دعا عکاشه منسوب به ویست

عکاظ (ع) بازداشتن وعزل کردن

عکاک (ع) بالضم تیزی گرما

عکاکیز (ع) بالفتح عصاها باسنان

عکال (ع) بالکسر رسنی که بدان دست وپای شتر به بندند ونام مردی

عکام (ع) بالکسر آنچه بدان بار بندند

عکامد (ع) بالضم مثل عکاد که گذشت

عکامس (ع) بالضم شب تاریک وشتران بسیار

عکار (ع) بالکسر گردن

عکب (ع) بالفتح گرد وغبار ودود وسبک شاد وسختی در رفتار بفتحتین سطبری لب وذقن ونزدیکی انگشتان پا بالکسر وفتح کاف وتشدید باکوتاه جسیم وسرکشی ومتمرد از جن وانس [illegible] مادر او شوهر دیگر داشته باشد

عکد (ع) بالفتح میان چیزی وقاد کردن بکاری ومضطرب ساختن بچیزی بفتحتین قریب شدن شتر وسوسمار بالفتح وکسر کاف [illegible] که بعضی آن بر بالای بعضی باشد

عکده (ع) بکسر کاف شتر ماده فربه

عکر (ع) بالفتح میل کردن بجائی و بازگشتن بجنگ و باز گردانیدن شتر خداوند خود را بوطن بالکسر اصل هر چیزی

عکرش (ع) بالکسر نا مردی

عکرمه (ع) بکسر عین و را کبوتر ماده و پدر قبیله و نام صحابه است

عکز (ع) بالکسر مرد بدخلق و لئیم

عکس (ع) بالفتح برگردانیدن سخن و مهار شتر بر دست شتر بستن و شیر ریختن بر خوردنی

عکس هلال (ف) یعنی لاله

عکس لاله (ف) یعنی هلال

عکش (ع) پیچیده شدن و برهم نشستن موی و پیچیده و انبوه شدن گیاه و موی پیچیده و مهربان شدن برکسی و حمله آوردن و فراهم آوردن چیزی و گرد گرفتن سگان شکار و استوار کردن بند کسی

عکص (ع) بالفتح باز گردانیدن بفتحتین بدخو شدن چارپا

عکظ (ع) بالضم بازاری است بر صحرای ناحیه مکه میان نخله و طایف

عکعک (ع) معرب عقعق که گذشت

عکف (ع) بالفتح باز داشتن و کسر کاف موی جعد

عکل (ع) بالفتح رخت بزهم بستن و چریدن و باز داشتن و در بند کردن و انداختن و کوشش کردن در کار و زود دریافتن و راندن شتر و بستن سر بند دست شتر و برای خود چیزی گفتن در کاری و پوشیده شدن کار و مردن بالکسر و الضم لئیم

عکلد (ع) بالفتح سخت و محکم

عکم (ع) بار استوار بستن و پشت برو نهادن و برگشتن از زیارت کسی و حمله آوردن و از دشنام کسی

پیش ایستادن و فربه شدن شتر و انتظار بردن بالکسر تنگ بار و انچه بدان بار بندند و بساطی که زن در ان ذخیره خود گذارد

عکموس (ع) بالضم خر

عکمه (ع) بالفتح تاریک شدن شب

عکن (ع) بالضم و فتح کاف نوردها و شکنهای شکم که از فربهی شده باشد

عکنه (ع) پیچش شکم و شکنی که در اشکم هر دو پهلو بیفتد

عکو (ع) بالضم دم چارپا بستن و دو موی را برهم تافتن و مهربانی کردن کسی را

عکوب (ع) بالضم انبوه شدن و ایستادن و جوشیدن دیگ بالفتح گرد غبار

عکور (ع) بضمتین برگردانیدن

عکوف (ع) برچیزی مقیم بودن و روبچیزی آوردن و گرد چیزی گشتن و در مسجد برای عبادت نشستن و رعایت کردن و اصلاح نمودن

عکوم (ع) برگردنده

عکوه (ع) بیخ دم ستور

عکه (ع) بالضم و تشدید کاف ظرف روغن و جز آن و ریگ توده گرم که آفتاب بر و تابیده باشد بالفتح نام موضعی است

عکی (ع) بفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ

عکیس (ع) شیر یکه بر شوربا و دیگر خوردنی بریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند

عکیسه (غ) بالفتح شب تاریک و شاخ رز و شیر بسیار

عکیم (ع) بالضم و الفتح نام مردی است

عل (ع) بالفتح و تشدید لام مرد لاغر و پیر و ریزه اندام و کلان سال و نحیف از هر چیز و انکه بسیار زیارت زنان کند و بز نر فربه و کهنه فربه و نحیف بدن و بیمار شدن و مبالغه کردن در زدن

ودوم بازخوردن آب

علاء (ع) بالفتح بلندي نام مردي و موضعي است پديد ينه و غالب شدن و [illegible] آوردن و قدر و منزلت.

علابط (ع) بالضم گلهٔ اسپان.

علاة (ع) بالفتح سندان و سنگي است كه كشك بر و نهند تا خشك شود.

علاج (ع) بالكسر والفتح دارو و دارو كردن

علاد (ع) بالكسر درد مارگزيدگي.

علاس (ع) بالضم چيزي از طعام

علاط (ع) بالكسر داغ و نشان كه در پس گردن باشد.

علاف (ع) بالكسر نام مردي بالفتح وتشديد لام علف فروش.

علاق (ع) بالفتح راه و دولاب آبكش و رسني كه بند دولاب آويخته بود و محبت وهوا

علاقه (ع) بالفتح رابطه و باز بستن چشم بچشم و آويزش دل و تناسب ميانه دو چيز بكسر دوال تازيانه و شمشير و جز آن.

علاكدا (ف) نام ولي

علالا (ف) شور وغوغا وفرياد

علاله (ع) بالضم دانا و بقيه شير و باقي هر چيز

علام (ع) بالفتح والضم و تشديد لام بسيار دانا وعاز بالضم چرغ

علامه (ع) بالفتح نشان و تشديد لام بسيار دانا

علان (ع) بالفتح آشكارا كردن بالكسر باهم آشكارا و پيدا كردن وقلعه ايست نزد يك صفا.

علاند (ع) يعني سطبرها

علانيه (ع) بالفتح آشكارا كردن

علاوه (ع) بالضم بلندي بالكسر بالاي سر و گردن و هر چيز كه بر سر چيز زياده كنند و آنرا بفارسي سر باري گويند

علايق (ع) بالفتح در او بزند دستار و آويزشها وتعلقات و آلودگي

علب (ع) بالفتح نشا[illegible] د، و استوار كردن قبضه شمشير و سخت شد [illegible] گوشت بالكسر مردي كه اميد چيزي از آن نتوان داشت و جايكه اگر هميشه باران بارد چيزي نرويد وجاي رستن درخت كنار ونوعي از بيماري شتر بجانب كردن

علبه (ع) بفتحتين درخت دراز خرما بضم عين وسكون لام شير دوشه از چرم

علت (ع) بفتح يكم وسكون دوم آ[illegible] [illegible] سختي و جنگ و هميشه بودن حرب

علج (ع) بالفتح غالب شدن بالكسر خر وحشي و مرد كافر بفتحتين درختهاي خورد خرما بفتح و كسر لام و بالضم وفتح لام سخت شديد

علجان (ع) نام گياهي است

علجم (ع) بفتح عين وجيم دراز

علجن (ع) بالفتح ناقه آكنده گوشت

علجوم (ع) بالضم زاغ وخوك نر وآب بسيار و ريا و تاريكي شب و شتر قوي و گزنده و كهنه و آ[illegible] مرغ و گوسپند و بزكوهي و گاو و بط نر [illegible] رغي است سفيد

علس (ع) بالفتح آشاميدن و چشيدن و نوعي است از مورچه و آنچه خورده و آشاميده شود بفتحتين كنه بزرگ بالضم مردي و نوعي از گندم كه دو گانه در يك غلاف باشد

علش (ع) خم دادن چيزي را و از بيخ بركندن و ثابت داشتن و از پيش خود راندن

علط (ع) بضمتين شتر بي مهار و بي بند

علعل (ع) بضم هر دو عين مرغي است خورد بفتحتين آلت مرد

علیف (ع) بالفتح بسیار آشامیدن و گاو و دانه دادن چارپا را بکسر بسیار خوار رو و مرد ... است ... یس بالضم و ضمتین جمع علوفه ... خورش ستور و جز آن بالضم و تشدید ... یست

علفخانه (ف)

علق (ع) بالکسر ... نفیس و گران مایه و شراب کهنه و جامه نیکو و سهر و شمشیر بالفتح و سکون لام در آویختن و دوست داشتن و بار گرفتن زن و در آویختن آهو در دام و جو ردن شتر سرهای درخت خار دار بفتحتین خون یا خون بسیار سرخ یا خون غلیظ و خون بسته و هر چیزی که بچیزی در آویزد و گل که بدست چسپد

علقق (ع) بالفتح فرج زن

علقم (ع) بفتح عین و قاف درخت تلخ مزه و هرچه تلخ باشد و خربزه

علقمه (ع) بالفتح نام مردی و شهریست بمغرب

علقه (ع) بالضم آویزش دل به وستی کسی و اثر چیزی و قوت روزگار و چیزی اندک بالکسر جامه کودک نوزاد و پیراهن بی آستین و جامه نفیس و درختی است که بدان دباغت کنند بفتحتین پاره از خون بسته

علک (ع) بفتح یکم و سکون دوم خائیدن مصطکی و مثل آن بفتحتین چسپیدن و پیچیدن

علک رومی (ف) یعنی مصطکی

علکم (ع) بوزن علجم نام مردی است

علکوم (ع) بالضم سخت و استوار

علل (ع) بفتحتین دو باره خوردن آب و شراب بکسر اول وفتح دوم بیماریها

علل دریاو کان (ف) یعنی آفتاب

علم (ع) بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن بالفتح شگافتن لب بالا و نشان کردن بفتحتین شگاف لب بالا یا یکطرف آن و کوه یا کوه دراز و پیشوای

قوم و نامی که مرد بدان معروف بود

علمای (ع) بالضم وفتح لام دانایان

علم انداختن (ف) یعنی گریختن

علم بخشش (ف) بفتحتین قسمت غنایم بر هرکه زیر علم ایستاده باشند از مبارزان

علم روز (ف) یعنی آفتاب و صبح

علم روشنای سپهر (ف) مهر و ماه و ستارگان

علم صبح (ف) روشنی صبح

علم کاینات (ف) یعنی آسمان

علم میکغن (ف) یعنی غافل مشو

علمهای روز (ف) یعنی صادق و کاذب و ستاره و آفتاب

علن (ع) بضمتین او بفتحتین مثل علان که گذشت

علو (ع) بهرسه حرکت بلندی بضمتین بلند شدن و تکبیر کردن و بر بالای چیزی بر آمدن و بلندی و گردن کشتی کردن و قوی گشتن بر کاری و غلبه کردن بر کسی بالضم و الکسر بالا

علوان (ع) بالضم بمعنی عنوان که مذکور خواهد شد

علوب (ع) بفتحتین نوعی بیماری شتر که در اعصاب کردن میشود و سختی و درشتی و رخنه دم شمشیر بالفتح وکسر لام چیزی سخت و درشت و سو سهار و بزکوهی وجز آن که پیر باشد

علوج (ع) بالکسر والتشدید گوسپند دراز

علوز (ع) بالکسر درد شکم

علوس (ع) بالضم مثل علاس که گذشت

علوص (ع) مثل علوز که گذشت

علوق (ع) بالضم در آویختن و دوست داشتن و آنچه بدان چیزی آویزند بالفتح سختی و بلا و مرگ و فرج زن و ابستن زن و نام درختی است و ناقه که او را بر بچه غیر مهربان سازند

وزنیکه غیر شوهر خود را دوست ندارد و زنیکه غیر فرزند خود را شیر دهد و شیر اندک

علوک (ع) بالفتح کوتاه و فربه و مکان سطبر وسخت

علون (ع) بضمتین مثل علان که گذشت

علوي (ع) بالکسر منسوب بعلو که گذشت

علویان (ع) بالکسر سیاره سبعه وملایکه بالفتح سادات منسوب بحضرت علي کرم الله وجهه و قیل بالضم فرزندان آن حضرت

عله (ع) بالکسر وتشدید لام بیماري ووجهه و سبب چیزي بالفتح زنیکه بر زن دیگر آورده شوه

علهان (ع) بالفتح گرسنه وشتر مرغ

علهز (ع) بکسر عین وها طعامي است که از خون شتر و پشم آن میسازند در زمان قحط

علي (ع) بالفتح و با الف مقصوره معروف و بلندي و بزرگواري و زبر هرچیزي و بعلم و قدر کمال و بلند پایه

علیاء (ع) بالضم بلند ترو فرن بزرگ و سخن بلند تر بالفتح آسمان وسرکوه وجاي بلند و هر چیزیکه بلند باشد از چیزي وکار وکردار علي

علیان (ع) بالفتح زن دراز وبزرگ تن

علیه (ع) بالفتح و تشدید یا بلند بالکسر وتشدید لام ویا غرفه بهشت وجز آن و چیزي علت چیزي بودن

علیث (ع) بالفتح گندم بجو آمیخته بود

علیس (ع) بالفتح بریان با پوست وگوشت که باپوست پخته باشند

علیقه (ع) بالفتح شتریکه خوردني بروبار کنند

علیق (ع) بالضم و تشدید لام مفتوح گیاهیست که به رخت مي آویزد

علیک (ع) بالفتح بر تو

علیل (ع) بالفتح بیمار

علیم (ع) داننده بالضم و فتح لام نام مردي است و نامي است از نامهاي الهي

علیون (ع) بکسرتین و بالام ویاي مشدد نام موضعي بر آسمان هفتم در زیر عرش

علیین (ع) بکسرتین و یا اداي مشدد جاهاي بلند اندر بهشت و درجات پادشاهان بهشت وکتاب خیري که فرشتگان در اعمال نیکوکاران نویسند

عم (ع) بالفتح وتشدید میم برادر پدر وجماعت آدمیان بالکسر فعل امري است یعني خوش عیش باش

عماء (ع) گمراهي و ستیزو ابر بلند و ابر سطبر وغلیظ و ابر نیک و ابر بارنده و ابر سیاه و ابر سفید و ابریکه باران او ریخته باشد

عمار (ع) بفتح وتشدید نام مردي که واقع عماري است وهرچه برسر برد چون دستار و کلاه وجز آن

عمارت (ع) بالکسر آباداني وآباد کردن ونام قبیله ایست بالفتح هرچه برسر گذارند چون دستار وکلاه وجز آن بالضم نام مردی

عمارط (ع) بالفتح جمع عمروط که مرقوم خواهد شد

عماس (ع) بالفتح جنگ سخت و شب وروز سخت تاریک وکار هي سروپاي که راهي بان نتوان برد

عمالقه (ع) گروهي از اولاد عملیق که در بلاد منتشر شدند

عمالیق (ع) مثله

عمامه (ع) بالکسر خود ومغفر و دستار وهرچه بر سر نهاده

عمان (ع) بالضم شهري است به یمن بالضم وتشدید دریاي است که دران مروارید میشود وقصبه ایست که ویرا صحار خوانند و آن کنار دریا است

عمایم (ع) بالفتح جمع عمامه که گذشت

عمج (ع) بالفتح شتاب رفتن بالضم والتشدید یو

اندیشه گفتن

عمد (ع) بالفتح آهنگ کردن وقصد نمودن وبرپا کردن ستون ولاغر کردن ودردناک کردن وشکستن وبیماری عشق کسی را وبرای شکم کسی را زدن واندوهگین کردن بفتحتین نهادن وتر شدن خاک وکوفته شدن [illegible] کوهان شتر وخشم گرفتن ولازم شدن بچیزی بضمتین وفتحتین ستون ها بالفتح وکسر میم خاک تر شده ومرد بیمار احسان.

عمده (ع) بالضم ستون خانه ونام کتابی است

عمر (ع) بالفتح والضم زندگانی وزیستن بالضم مسجد ومعبد ترسایان ویهودان بالفتح دین وگوشت میان دندان وگوشت بیخ دندان بفتحتین کوهی است بالضم وتشدید میم موضعی است.

عمران (ع) بالکسر آبادانی ونام پدر موسی عم و پدر مریم رضی الله عنها ونام ابوطالب عم پیغمبر هم بالفتح دو گوشت پاره آویخته برکام

عمر ده رسن شد (ف) یعنی عمر تمام شد

عمرس (ع) بفتحتین وتشدید را مرد سخت وقوی بالفتح شتر ماده محکم

عمرلیث (ع) نام پادشاهی است که شهر شیراز آباد کردهٔ اوست وقیل آباد کردهٔ مهتر سلیمان علیه السلام

عمروط (ع) دزد

عمره (ع) بالضم زیارت ویکی از ارکان حج بالفتح هرچه بر سر کشند چون کلاه ودستار وجز آن

عمری بکران کنم (ف) یعنی روزگار عمر بسر بردم

عمس (ع) بفتح یکم وضم دوم کاری بی سروپا که بجهت آن دانسته نشود وباریک

عمش (ع) بالفتح زیستن و بی قصد زدن وخیر موافق بفتحتین ضعف بصر و رفتن اشک اکثر اوقات برای علتی

عمص (ع) بالفتح نوعی است از طعام بالفتح وکسر میم مریض بخوردن چیزی ترش

عمق (ع) بالفتح والضم وضمتین تک چاه ومانند آن وکنار بیابان که دور باشد از دیدن بالضم ژرف بالفتح بتعمق نظر کردن در چیزی وخرما نارسیده که در روغن پرورند تا خشک شود ونام وادی وموضعی وشهری وقلعی است بالضم وفتح میم منزلی است در راه مکه بفتحتین حق کسی در چیزی

عمقق (ع) نام شاعری

عمکس (ع) مرد جلد وکرک وشب تاریک

عمل (ع) بفتحتین وضمتین نام مردی وکار کردن واعراب دادن عامل اسم را بالکسر والضم وفتح میم کارگذار وعمل دار

عملاق (ع) بالکسر پسر زاده آرم بن سام بن نوح

عملج (ع) بالفتح خربزه سرخ که میان او سفید باشد

عملس (ع) بالفتح تجاهل کردن در کاری

عمله (ع) بالکسر کار وعمل بالفتح تنگی بفتحتین کارکنان که بدست خود کار کنند گویند عمله فلانی است.

عملیق (ع) بالکسر مثل عملاق که گذشت

عمم (ع) بفتحتین بسیاری وانبوهی وبزرگی جثه وهرچیز تمام شامل ومردم

عمن (ع) بالفتح مقیم شدن بجایی بضمتین باشندگان ومقیم گشتگان بجایی

عمو (ع) بالفتح گمراهی وخواری وفروتنی

عمواس (ع) بالفتح والکسر نام جایی است در شام

عموج (ع) بالفتح بی جان رونده وشنا کننده

عمود (ع) بالفتح ستون خانه وچوب خیمه وپیشوای قوم ورگ میان جگر ورگ شکم تا ناف

عنطب (ع) بالضم ملخ نر

عنطوب (ع) مثله

عنعه (ع) بالفتح قهر و درشتي

عنعنه (ع) بالفتح نقل کردن سخن

عنف (ع) بسه حرکت مشهور از آن ضم است درشتي خلاف رفق و درشتي نمودن

عنفص (ع) بالفتح زن بی شرم

عنفوان (ع) بضم يکم و سيوم اول هرچيز

عنفوان الشباب (ع) اول جواني

عنفوان النبات (ع) اول گياه

عنق (ع) بالضم و ضمتين بالضم و فتح نون گردن و گروه مردم و سرداران قوم و پاره از زمان و ميل کنندگان و روزگار گذشته و از قديم بعوام مشهور است که نام مادر عوج و آن خطا است و صواب عوج بن عوق و عوق پدر اوست بفتحتين نوعي رفتاري است شتر را و دراز کردن

عنقاء (ع) زن دراز گردن و سختي و بلا و نام سازي است که در فرنگ معروف است و مرغي معروف زيرا که گردن دراز داشت و در زمان يکي از انبيا ظاهر شد اطفال مردم مي برد بدعاي آن پيغمبر ناپيدا گشت و مشهور شد که آن سيمرغ است

عنقاد (ع) بالکسر خوشه انگور و خوشه ميوه اراک و جز آن

عنقر (ع) بفتح قاف و ضم آن بيخ ني و هرچه اول از بن برويد و تازه باشد و ميان درخت خرما و اصل مرد و اولاد دهقانان

عنقريب (ع) بالفتح نزديک

عنقز (ع) بالفتح قضيب حمار و داروي است که اورا مرزنجوش گويند

عنقود (ع) بالفتح مثل عنقاد که گذشت

عنک (ع) بالفتح بسته شدن و مضطر شدن شهر نا فرماني کردن زن و رفتن و سير نمودن در زمين و برگشتن و حمله کردن اسپ و خون سخت سرخ شدن بالضم توده هاي ريگ سخت شده بالکسر اصل چيز وسيوم حده آخر شب

عنکبوت (ع) معروف و پرده از پردهاي چشم

عنم (ع) بفتحتين درختي است در زمين حجاز بارش سرخ مي باشد

عنن (ع) بفتحتين پيش آمدن چيزي و پيش گرفتن کسي و پديد آمدن

عنو (ع) بالفتح اسير گشتن و فروتني نمودن و ظاهر کردن زمين گياه را و بويدن کسي چيز را و دشوار شدن و دشوار شدن کاري و نازل شدن امري بکسي و نگاهداشتن مشک آب را از جهت بسياري و ناحيه آسمان

عنوان (ع) بالضم و الکسر اول کتاب و سرنامه

عنونه (ع) بالفتح ديباچه کتاب کردن

عنود (ع) بالضم بر خلاف حق کاري کردن و ستيزه کردن بباطل و ميل کردن و روان شدن عرق چنانکه نايستد و چريدن ناقه تنها بالفتح ابر بسيار باران و ناقه که تنها در ناحيه بچرد

عنوس (ع) بالضم و الکسر دير ماندن دختران بعد از بلوغ در خانه بی شوي

عنوق (ع) بضمتين بزغاله ها

عنون (ع) بالضم پيش آمدن و پيش رو و ظاهر شدن بالفتح ستور پيش رو در رفتار

عنيان (ع) بالضم و الکسر ديباچه کتاب و نشان و اول چيزي و آنچه بدان دليل گيرند بر چيزي و آنچه فهميده و دريافته شود از چيزي

عنيد (ع) بالفتح ستيزنده

عنيس (ع) بالفتح نام مردي معروف

عنيف (ع) بالفتح سختي درشتي و آنکه سواري اسپان بنرمي و ملايمت کند

عنیق (ع) بالفتح گردن دست در گردن کسی کنند

عنین (ع) بالفتح آنکه قادر نباشد به نگاه داشتن بول شکم یا لکسر و تشدید نون آنکه قادر نباشد بزن

عو (ع) بالفتح بانگ تیر و شغال

عواء (ع) بالفتح ناقه که پیش خود را نبیند یکی بالفتح و المد و التشدید و التخفیف و بغیر المد سگی که بسیار آواز کند و دبر آدمی و منزلی است از منازل قمر

عوابه (ع) بالکسر برسیدن

عواج (ع) بالفتح وتشدید واو مرد عاج فروش

عواد (ع) بالفتح وتشدید واو عود نواز بالکسر بازگشتن

عوان (ع) بالفتح کراهته داشتن وناخوش شمردن

عوار (ع) بهرسه حرکت عیب و شکاف دوزیدگی جامه بالضم و تشدید واو خاشاکی که درچشم افتد ومرد بددل وناتوان

عوارای (ع) بالفتح والمد بی آب وسخن زشت

عوارض (ع) بالفتح جمع عارض مذکور وشانزده دندان که از لب پدید آید بالضم کوهی است در دیار طی که گور حاتم در آنجا است

عوارى (ع) بالفتح عوایق وموانع

عواس (ع) به تشدید غارت کننده

عواسج (ع) بالفتح قبیله است ودراز گردن از آهو وشتر مرغ وشتر ماده ومانند آن

عواشی (ع) بالفتح حیوانی که شب چرا کند

عواصل (ع) بالفتح کرکان

عواصم (ع) بالفتح نام شهرها

عواطف (ع) بالفتح شفقتها

عواف (ع) بالضم انچه شب پرنده در شب بیارد و بخورد

عواق (ع) بالضم آواز شکم چارپا در وقت رفتن بالفتح بازداشتن

عوال (ع) قبیله ایست ونام دو موضع است بالفتح وتشدید واو نام مردی است

عوالم (ع) اهل زمانه

عوام (ع) بالضم موضعی است بالفتح وتشدید واو اسپ خوشرفتار و نام شخصی است بالفتح والتشدید میم ضد خواص

عوامل (ع) بالفتح عمل کنندگان وکاوهای کاری وشتران باری

عوان (ع) بالفتح جنگی که بیکبار دران کارزار کرده شود وزنیکه اوراشوهر باشد ومیانه سال از گاو وزن وسرهنگ دیوان وکد بانو وپیر میانه زن بفتح وتشدید ظالم وسخت گیر

عوانک فلک (ف) یعنی سیاره سبعه

عوانی (ع) بالفتح زنان اسیر شده

عوابر (ع) بالفتح گروهای پراگنده از ملخ

عوایق (ع) بالفتح موانع وحوادث روزگار

عوج (ع) بالضم مقیم بودن ومقیم کردن کسی را وخم دادن گردن شتر را بکشیدن مهار و ایستادن وبرگشتن بالضم نام مردی است معروف در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد تا زمان موسی علیه السلام زیست آخرالامر از دست موسی علیه السلام کشته شد عمر سه هزار و پانصد سال داشت طوفان نوح تا کمرا و بود بفتحتین کج شدن بالکسر وفتح واو کجی در دین ودر معشیت و رای

عود (ع) بالفتح بازگشتن وگردانیدن ورد کردن ومریض را پرسیدن وبازگرندگان وراه دیرینه وسرداری قدیم وشتر وبزکلان سال ونام اسپی است بالضم چوبی است خوشبو که بهندی اگر گویند وسازی است مشهور

عود الصلیب (ف) نام چوبی است که آتش

(ع) بالضم وفتح واو نام مردی است
(ع) بالکسر باران اول و... ی پیاپی
(ع) بالفتح زمانه و زنها ... ه و پیمان
...و صحبت و امان وپناه ... و منزلی که
... رفته باشند
... رعایت حرمت
لاقی شدن وشناختن و ... وفا بچیزی
... خود را واحد دانستن
... (ع) بالضم نوشته بیع وشری و نوشته
... ری و سستی و ضعف
...هر (ع) بالفتح والکسر وبفتحتین زنا کردن بالکسر زنا
... (ع) بالکسر پشم یا پشم رنگارنگ و سست
... بالفتح متیم شدن بجای و برآمدن از جای
... دن درکاری و بشتاب دادن مراد
... ی و خشک شدن برگ درخت خرما
...هو (ع) بالکسر شتر و خر
...هید (ع) بالفتح عهد کردن وهم پیمان وهم زمان
... پنه و دیرینه
عی (ع) بالکسر و تشدید یا درماندگی و در ماندن شدن بسخن خلاف بیان و راه بردن بچیزی وعاجز شدن از ... چیزی بالفتح نام مردی
عیاج (ع) بالفتح بار ... سخن کسی را و مقابله کردن وراضی و سیراب شدن وفایده گرفتن ورسانیدن
عیاذ (ع) بالکسر پناه بردن وپناه وملجا ومرغی که بکوه وجز آن پناه برند
عیار (ع) بالفتح سنجیدن وآزمودن زر وسیم یا لفتح وتشدید یا مرد بسیار آمد ورفت کننده و بسیار حرکت وشتر بسیار جولان و بسیار حرکت ونام اسپی است

عیاش (ع) بالفتح وتشدید یا بسیار عیش وخوب زندگانی کننده ونام مردی
عیاط (ع) بالکسر آبستن نشدن ناقه
عیاف (ع) بالکسر ناخوش داشتن بالفتح بازیچه است عرب را
عیافه (ع) بالکسر وفتح فا بپرغ فال گرفتن
عیال (ع) بالکسر اولاد وزن وخوردن
عیان (ع) بالکسر دیدن بچشم وظاهر واشکارا و آهن اماج
عیانه (ع) بالفتح چشم زخم شدن
عیب (ع) بالفتح ناپسندی و بی هنری وخشم گرفتن
عیبه (ع) بالفتح عیب کردن ومعیوب شدن
عیث (ع) بالفتح زیان وتباهی رسانیدن گرگ به رمه وتباهی وزیان
عید (ع) بالکسر هرچه بازآید از اندیشه بیماری واندوه ومانند آن وروز جشن مسلمانان ونام سرودی است واضع او زردشت ودرختی است کوهی ومحلی است معروف ... بالکسر بیمارپرسی کردن
عیدان (ع) بالکسر چوبها
عید فطر (ف) یعنی انقطاع از خلق ووصول بحق
عید مسیح (ف) آنروزکه مایده از آسمان بر مسیح عم فرود آمد
عیر (ع) بالکسر شتران که غله بران بارکنند مرکبی که غله آرد بالفتح خروحشی ونام کوهی است وچوبی که در پیش هودج وضع کنند تا دست دران زنند و پلنگ چشم وگوشت ... و بلندی گوش و بلندی پشت پای وموضعی ... آباد بوده الحال خراب است ولقب کافری است مهتر قوم وپادشاه جلیل ومیان پشت وخط سفید میان برگ ومرغی است چون کبوتر ورفتن اسپ وجز آن وسیر کردن و بیگانه شدن ناقه بطلب فحل

عبس (ع) بالفتح كشتي وكشتي كردن بالكسر شتران سفيد وسرخ موي

عيسي (ع) اسمي است عبراني وسرياني ونام پيغمبري معروف ويعني سنگ هم آمده

عيسي خزان (ف) بضم خاخوشه انگور

عيسي دهقان (ع) يعني شراب

عيسي روشنبين (ف) يعني آفتاب وطبيب

عيسي ششمه (ف) يعني ميوه هاكه در شش ماه پخته ميشود

عيسي كده (ف) يعني آسمان چهارم وخانه مريم وصومعه حضرت عيسي عم

عيسي هردن (ف) يعني شراب

عيش (ع) بالفتح زندگاني وزندگاني كردن بالكسر نام مردي

عيشام (ع) بالفتح نام درختي است

عيش دو روزه (ف) يعني زندگاني اندك

عيشه (ع) بالفتح زندگاني كردن

عيص (ع) بالكسر درخت بسيار در هم پيچيده واصل ونام پسر حضرت اسحق عم

عيف (ع) بالفتح كريه وناخوش داشتن شراب وطعام وجز آن را ونام هاي مرغ بگفتن وبيان كردن وبيان جاهاي افتادن

عيقه (ع) بالفتح كنار دريا

عيل (ع) بالفتح ناقه تيز رو وخرامان رفتن اسپ ومرد وجز آن ودرويش شدن وسير كردن بالفتح وتشديد يا مرد خرامان واسپ خوش خرام وعرض كردن سخن خود بركسي

عيلج (ع) بالضم درخت وشاخ تازه رس

عيلم (ع) بالفتح دريا وچاه پر آب وشخصي فربه ونازك تن

عيله (ع) بالفتح درويشي

عيم (ع) بالفتح از روي شيرشدن وتشنه شدن وناقه سخت

عينه (ع) بالكسر مالهاي پسنديده بالفتح از روي شير آمدن

عين (ع) بالفتح چشم وچشم رسانيدن بچيزي وچيزي بچشم رساندن وآدمي ويك كس ونام شهري وموضعي است ودهي از بشاپور كه لگام ... است وبه پيوستن وروان شدن آب وچرمي كه درميان زه كمان غلوله كنند وگروه ومال حاضر وحاضر از هرچيز وحرفي است مشهور وگزيده هرچيز ودايرهاي باريك كه برپوست باشند وديده بان وجاسوس وزر دينار وزر وهرچيز وابريكه از جانب قبله پيدا شود يا از جانب قبله عراق يا از طرف راست قبله عراق وآفتاب وشعاع آفتاب ومرغي است وانگور واكثر از قوم واكثر مال وجاي روان شدن آب چاه وديدار مرد وكجي وكثر وميل در ترازو وناحيه وچشمه آب ونصف دانگ از هفت دينار وبطر تيرس ومغاك وبرادر پدري ومادري بالكسر گاو وحشي وزنان كه سياهي وسفيدي چشم ايشان بكمال بود بالكسر وضمتين جمع ونام كتابي است در حكمت تصنيف شيخ ابو علي

عينا (ع) زن خوش چشم وماده گاو وحشي وسبزه ومشكي كه نزديك بپاره شدن رسيده باشد

عين البقا (ف) چشمه آب حيات

عين البقر (ع) گاو چشم ونوعي از انگور كوهي است وقيل منازل قمر است

عين الثور (ف) دبران ويكي از منازل ماه است

عين الشمس (ف) بالفتح نام شخصي است وموضعي است در زمين مصر

عين الصفا (ف) چشم روشني

عين العجل (ف) مثل

عين البقر كه گذشت وقيل آلو

عين القطران (ف) روغني كه بوي گنده دارد

عين الكمال (ف) چشم ورخ

عين الله (ف) حفظ خدا

عين الهر (ف) نوعي از سنگ جواهر كه رنگش مانند چشم گربه

عين اليهو (ف) بيني چشمه

عيوف (ع) بالفتح شتري تشنه كه آب نخورد

عيوق (ع) بالفتح والتشديد نام ستاره است روشن

عيول (ع) بالضم درويشي بالفتح واللام سير كردن وگرديدن

عيون (ع) بالفتح بسيار چشم زن

عيهب (ع) بالفتح مرد ضعيف با جمع

عيهل (ع) بالفتح باد سخت تيزرو

باب الغين

غ حرفي است از حروف هجا و از اين حروف در بعضي اشعار بدل اراده كرده اند بواسطه اينكه عدد او بحساب ابجد هزار و هزار بمعني بلبل است انوري گويد * چون حرف آخر است ز ابجد گهي سخن * وز راستي چو حرف نخستين ابجد است * و از خواص اوست كه در آخر بعضي كلمات زايد كنند چون گيا و گياغ و چرا و چراغ متاخرين عجم گاهي بقاف بدل كنند چون خياغ و خياق و اياغ و اياق و اين تبديل بيشتر در تركي است

غاء (ع) بالفتح والمد بيهوش وبيهوشي كردن

غااوشن (ف) بوزن چاوش خيار بزرگ كه براي تخم نگاه دارند و خوشه خورد انگور

غاب (ع) بالفتح بيشه شير در فارسي سخن بيهوده و بقيه خوردني كه از خورش زايد آيد و چيزي خراب شده و از كار مانده

غابه (ع) بباء موحده نيستان و بيشه

غابر (ع) بالفتح آينده و رونده و باقي مانده و نام مرديست

غابريين (ع) بقايا چيزي و گرسنگان

غابشنه (ع) قيامت و آتش دوزخ و بيماري كه در اندرون ميشود و سايلان و زيارت كنندگان كه پيش كسي آيند و دوستان و آهنيكه بالاي چوب پس پالان مي باشد و بيهوشي كننده و پوشاننده

غابوك (ف) بالفتح گمان كرده و آن چيزي است كه بدان غلوله آهني و سنگي و گلي باز نهد

غابي (ع) بالفتح كودن

غاتغر (ف) با تاء فوقاني و فاء مفتوح نام شهري است از تركستان و محله است از محلات سمرقند و نام يكي از پهلوانان توراني

غادر (ع) بيوفا

غادف (ع) كشتي بان

غادوشن (ف) خيار بزرگ كه براي تخم نگاه دارند

غادوف (ع) چوبيكه بهر طرف كشتي بندند و حركت دهند تا كشتي روان شود و آن را پال كشتي گويند

غادين (ع) گمراهان

غاذ (ع) با ذال منقوطه و تشديد آن پس پشت چارپا و رگيست در چشم

غار (ع) بالفتح شكاف كوه و شكاف عميق در كوه يسوي پستي و زمين پست و سوراخي كه جانور صحراي در آن ماوا كند و لشكر و جمع كثير از مردم و برگ درخت انگور و نام مردي است و گياهي است مثل بار درخت چند كه هندش سنكر نامند بالضم گرد بر آمده با رسيان هرج مرج و فتنه و آشوب استعمال كنند

غاران (ع) شكم و فرج ميان دو لشكر

غارب (ع) ميان كوهان و گردن شتر

غدا (ع) بي همزه بول شتر نر
غداته (ع) بالفتح بامداد
غدار (ع) بالفتح والتشديد بسيار بيوفا
غدار (ع) باول مفتوح پيكان بزرگ را گويند
غدائر (ع) گيسوهاي بافته
غدة (ع) بالضم وتشديد دال گوشت مانند
گره كه در گوشت ميان شده و هر پاره چه سخت كه در
همه بهم رسد
غدد (ع) بالضم مثله
غدر (ع) بالفتح كوفتگي زمين و بيوفائي ونام
سلاحي
غدران (ع) بالفتح جمع غدير كه مي آيد
غدرة (ع) بفتح يكم وكسر دوم شب تاريك
غدرنك (ف) بفتح غين وراي مهمله نوعي است
اسلحه كه [illegible] آنرا كه رخوانند ونيز گياهي است
غدف (ع) بالفتح بسيار كردن در بخشش
بفتحتين نعمت وارزاني وفراخي
غدفان (ف) بالفتح زاغان سياه
غدق (ع) بفتحتين آب بسيار
غدن (ع) بفتحتين سست شدن و سستي
غدنك (ف) باول وثاني مفتوح وسكون نون
وكاف فارسي بي اندام وابله
غدو (ع) بضمتين وتشديد واو بامداد كردن
و بامدادها
غدوة (ع) ميان طلوع صبح وآفتاب
غدور (ع) مثل غدار كه گذشت
غديان (ع) بالفتح آنكه در بامداد چيزي
خورد
غدير (ع) پاره از آب كه از سيل باز مانده و
درجائي فراهم آمده باشد وشمشير ونام مردي و
وادي است بديار مصر بالكسر وتشديد دال بسيار
بسيار بيوفا

غذ (ع) بالفتح وتشديد ذال ريم كردن جراحت
وروان شدن آن از زخم
غذاء (ع) بالفتح والمد طعام چاشت خلاف
عشا به تشديد ذال نام مردي است بالكسر خورش
غذرمه (ع) بالفتح وبذال منقوطه خريد و فروخت
بگزاف كردن
غذمنه (ع) بالفتح خسته شدن پس مانده و
خشم گرفتن
غذو (ع) بالفتح منقطع شدن بول ورفتن آب
وخون ومانند آن
غذوان (ع) بالفتح وبذال منقوطه چست وسبك
رفتار ونشاط كننده
غذياء (ع) بالفتح والمد زنيكه بامداد چيزي
خورد
غذيرة (ع) بالفتح ريم جراحت وگوشت مرده
جراحت
غر (ع) بالفتح وتشديد را فريفتن و دانه كه
مرغ در دهن بچه نهد وشگاف زمين وشكن جامه و
دورد پوست وموضعي است ببادية وتيزي شمشير بالضم
گرهي كه بر گردن و پيشاني وحوالي آن برآيد و
بر بدن آن خطرناك باشد وبكسر دو كارنا آزموده
و ناتجربه كار در فارسي باول مفتوح وثاني زده زن
فاحشه بتازيش قحبه خوانند
غراء (ع) بالكسر سركشي وكسي كه چهارپا نداشته
باشد بالفتح وبي همزه هر چه طلا كنند و هر چه
چسپيده باشد و بچه شكاو و بچه هر چيز و لاغري و
آفتاب روشن وكنايت از عبارت فصيح است
غراب (ع) بالضم نام ستاره و زاغ سرخ نول
غراب زمين (ف) يعني شب
غرابيل (ع) جمع غربال كه مي آيد
غرابة (ع) بالفتح لفظ و سخن غريب در كلام
آوردن واين معايب كلام است

بروي سواري آموزند و بر کوهي و میش دشتي

غرما (ع) بالفتح قرضداران

غرمان (ف) بالفتح خشمگین و غضبناک

غرمانوش (ف) بفتح غین و میم و ضم نون تر
خون باشد و آن ترا ایست

غرمج (ف) بفتح غین و میم ارزن پخته با چربي
با بگوشت بکسر میم سیاه دانه

غرمنده (ف) مثل غرما که گذشت

غرمیده (ف) مثله

غرن (ف) بانگ نوحه و گریستن مخفف غرنگ
که مي آید

غرناله فلک (ف) آفتاب و برج حمل

غرنب (ع) بفتحتین آواز بلند که از خشم بر آید
و بانگ رعد

غرنده (ف) بالضم آنکه از غایت خشم آواز
کند

غرنغچ (ف) بکسر غین معجمه و جیم پارسي
آنکه سر انگشتان بزیر بغل کسي برند تا بخندد
هندش گدگدي گویند

غرنگ (ف) بفتحتین و سکون نون ناله که وقت
گریه از گلو بر آید

غرنوق (ف) بضم عین و نون و کسر غین و فتح
مرغي سیاه آبي دراز گردن و جوان سبز رنگ نیکو
و نازک اندام و نام بت

غرنه (ف) نام شهریست از شام

غرنیدن (ف) مثل غرنب که مذکور شد

غرنیق (ع) بضم اول نوعي است از مرغان آبي

غرنیه (ف) با اول و ثاني مضموم بنون زده و یاي
مفتوح باشد بود

غرو (ع) بالفتح شگفت داشتن پارسیان ني میان
تهي را گویند

غرواش (ف) بضم دست افزاي مانند جاروب

که جولاهان آب بدان بر جامه پاشند

غرواشه (ف) بالضم مثله

غروب (ع) بالضم فروشدن آفتاب و ماه و ستاره
و جزان و مجاري اشک و تیزي دندان و ابداري

غروته (ع) بالفتح پرده قروکه اشتن قریب فربه
انگندن زال

غرود (ع) باول مفتوح و ثاني مضموم و واو
موقوف مثل غرقد که گذشت

غرور (ع) بالضم فریفتن و شکن هاي جامه و جز آن
بالفتح فریبنده دنیا و شیطان و آنچه بدان فریفته
کنند

غرونبه (ف) باول و ثاني مضموم و واو معروف
و نون موقوف بمعني غرنبه که مرقوم شد

غرویده (ف) مثل غرود که گذشت

غروبزن (ف) بوزن و معني بروبزن

غره (ع) بکسر و تشدید را فریفتگي و ناآزمودگي
بالضم ماه و سردار قوم و سفیدي پیشاني اسپ
تر از درمي و اوایل و بهتر از هر چیز و ...

غرة الباز (ف) آنکه در ضمن غره
شد

غري (ع) بکسر اول مقصوره نوعي از غبار آسیا
و نوعي از پوست گاو و نوعي از ماهي

غریب (ف) بالفتح سخت سیاه و نقیض دور
و بیگانه فارسیان بمعني اقرب و عجیب و نادر استعمال
کنند

غریچي (ف) بفتح غین معجمه در عراق
سرما را گویند

غرید (ع) باول مفتوح و ثاني مکسور و یاي
معروف مثل غرود که گذشت

غریدن (ف) بالضم و تشدید آواز خشم
برداشتن

غرا (ع) خري نیک و ضامن و جوان کار نا آزموده

غربیزان (ف) باول مفتوح وثانی مکسور و یای مجهول بمعنی غروبیدن که گذشت

غربیزن (ف) مثل غربیزان که گذشت

غربیزا (ف) سیاه ته آب مراد ف

غریزه طبیعت

غریس (ع) میشیکه اورا خوشه شده برای دشمیه

غریض (ع) بالفتح تازه و آب باران وتو باوه شکوفه و هرچیز سفید و تازه باشد

غریف (ع) نیستان و بیشه و درخت انبوه و درهم هرجنسی

غریفج (ف) خلاب که پا ازان بدشواری برآید

غریفه (ع) بالفتح کفش و پوستی که بر غلاف شمشیر زنان کنند برای آرایش

غریق (ع) بالفتح غرق شده و در آب فرو شده

غریم (ع) بالفتح قرضدار و قرض خواه و تاوان زده

غریو (ف) بالفتح بانگ و فریاد

غریوان (ف) بالکسر مثله

غریونده (ف) فریاد کنان

غرویه (ف) فریاد کرده

غز (ف) بالفتح و تشدید زا کیج دهن و گروهی از ترکان صحرا نشین که سلطان سنجر را اسیر کرده و خراسان را غارت نموده

غژ (ف) بالفتح بر انو دست و سر بر رفتن کودک

غزاء (ع) بالکسر رفتن بجنگ کفار

غزار (ع) بالکسر شتر بسیار شیر

غزاره (ف) باول مفتوح بسیاری و بسیار شدن

غزال (ع) بکسر و تخفیف آهو بره که در حرکت در نتام آمده باشد و آفتاب وقتی که طلوع شود و جوان رعنا بالفتح و تشدید زا ریسمان فروش

غزالان (ف) غزل خوانان و مطربان

غزاله (ع) بالفتح آفتاب و آهو بره ماده

غزاله درهان شیر (ف) آفتاب در برج اسد و آهو بره در کوه اسد و آن نام کوهی است

غزب (ف) بالضم دانهٔ انگور

غزه (ع) بالفتح و تشدید زا شهری است در حدود شام

غزتک (ف) بوزن خوردک آواز فرم گلو یا گریه یا ناله و فریاد

غزدل (ف) بالفتح نامرد و ترسنده

غزر (ع) بالفتح شتر بسیار شیر بالضم جمع

غزز (ع) بالفتح میخ فرو کوفتن

غزغاو (ف) بالفتح گاو کوهی که از دم او برچم سازند

غزغند (ف) باول مفتوح و ثانی زده و نون منقوطه دیگ را گویند

غزک (ف) باول مکسور نام میوه ایست

غزل (ع) بالفتح رشتن و ریسمان بافتن و حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن و سخنیکه در وصف زنان و عشق ایشان گفته اند و سست شدن و باز ایستادن سگ از بیم آهو بره بعد از آن بپاید و بدو بدان رسیده باشد بالفتح و کسر زا مردیکه حدیث زنان و عشق ایشان کند

غژم (ف) بالضم و زای معجمه پارسی بانشم آمدن و خوشه انگور و دانهٔ آن

غزن (ف) بزای معجمه بانگ گوسپند

غزنه (ف) شهری است معروف

غزنین (ف) مثله

غزو (ع) بالفتح اراده و قصد کردن و بجنگ و کفار بجنگ رفتن

غطّ (ع) بالفتح وتشدید طا غوطه دادن با بـ
ـو آواز کردن شتر

غطاء (ع) بالکسر آنچه بدان پوشیده شود

غطاط (ع) بالفتح مرغ سنگ خوار و نوعی از آن
که پشت و شکمش تیره رنگ باشد

غطامط (ع) بالضم آواز جوشش و آواز موج دریا

غطرفه (ع) بالفتح تکبر کردن

غطریس (ع) بالکسر مرد ستمکار و متکبر

غطریف (ع) بالکسر مهتر و شریف و جوانمرد
و مگس و بچه باز

غطس (ع) بالفتح با آب فرو بردن و به دهان
آب خوردن از ظرف

غطشاء (ع) بالفتح والمد زنی که به بینایی او قصور
باشد و از بیشش آب ریزد

غطف (ع) بفتحتین فراخی چشم و درازی مژگان

غطل (ع) تراکم دود در گرفتن آسمان را بفتحتین
پوشیدن تاریکی شب جهان را

غطمش (ع) بالفتح یک ضعیفی چشم

غطیّان (ع) بالفتح و کسرتین و تشدید یا و تاریک
شدن شب و روانه شدن آب و پوشیدن چیزی را

غطلوس (ع) بالفتح مرد دلیر مقدم پیش آمده
در جنگ و سختی

غطای (ع) بالفتح پوشیدن چیزی را بچیزی و تاریک
شدن و بالغ شدن کودک

غطیط (ع) بالفتح نعره کردن شتر و آواز خرخر کننده
و کشته شده و قیل آواز شیر

غطیم (ع) بفتح غین بحر عظیم

غفّ (ع) بالفتح و تشدید فا آنچه خشک شود از بر
درخت از بالفتح در فارسی موی جعد

غفار (ع) بالفتح پدر قبیله ایست بالضم موی از وسط
و پیشانی و موی گردن و قفا و موی سر و جانب زیر بالفتح
و تشدید فا بسیار پوشنده و آمرزنده و نامی است از نامهای

حق

غفاره (ع) بالکسر مقنعه معروف

غفج (ف) بالفتح وجیم فارسی در آخر شیر آب آلود

غفر (ع) بالفتح برگشتن از چیزی

غفران (ع) بالضم بخشیدن گناه

غفره (ع) بالفتح عفو کردن گناه

غفف (ع) بفتحتین درختی است مانند خرما
از فرو تا بالای برگها پوشیده باشد

غفق (ع) بالفتح با آواز کسی جستن و بسیار کشیدن
تازیانه زدن و خواب کردن و هر ساعت بآب آمدن شتر
و سافت بساعت رفتن خر برماده و برگشتن و هجوم
کردن بر چیزی و باران تند

غفل (ع) بالضم آنکه امید خیر و بیم شر از وی نباشد
و زمینی که در وی اثر عمارت نداشته باشد و ستور بی نشان
و مرد بی تجربه و نادان و آنکه حسب ندارد و شعری که
قائلش مجهول باشد و سر [illegible] بفتحتین
و فراموش از چیزی و فراخی عیش

غفلته (ع) بالضم [illegible] آمدن از
چیزی

غفنج (ف) بجیم فارسی سندان

غمر (ع) بالفتح زمین پشته باشد [illegible]
و تشدید واو خواب آلود

غفور (ع) بالفتح آمرزنده و بخشاینده بسیار
بخشاینده و نامی است از نامهای حق تعالی

غفوق (ع) بفتحتین باریدن

غفول (ع) بالضم بی خبر شدن و فراموش
کردن از چیزی و گذاشتن چیزی

غفه (ع) بالضم [illegible]
که بغایت نرم و نیکو باشد

غفیر (ع) بالفتح [illegible]
و [illegible]

غفیلی (ع) [illegible]

غنده (ف) باول مضموم بثاني زده کرده شده و فراهم آمده و پنبه کرده کرده براي ريسيدن و عنکبوت سياه زهردار

غنط (ع) بالفتح اندوه سخت ودشواري برکسي نهادن وشمردن اندوه سخت انداختن

غنفقت (ع) بروزن جعفر جامه غوک وگياهي است که برکش نستند

غنک (ف) مثل غنی که گذشت

غنم (ع) بفتحتين گوسپندان بالضم غنيمت گرفتن

غنود (ف) بخواب در شد

غنودن (ف) باول وثاني مضموم آسودن و آرميدن

غنوده (ف) بضمتين نيم خفته

غنونده (ف) مثله

غنوي (ف) مثل غنوده مذکور

غنويده (ف) مثل غنوده مذکور

غنه (ع) بالضم والتشديد آواز بيني

غنى (ع) بالكسر توانگري وبي نيازي بفتح يکم وکسر دوم مالدار وبي نياز

غنيان (ع) بالضم بي نياز شدن از زيور بکمال حسن وبي نياز شدن زن بشوهر خود از ديگر مردان

غنيدن (ف) بفتحتين کج شدن کردن وميل کردن آن و نازک و نرم شدن اندام

غنيم (ع) بالضم وفتح ميم نام مردي است بالفتح غنيمت گيرنده فارسيان خصم ودشمن را گويند

غنيمت (ع) بالفتح مال واسبابي که از کفار بزور بدست آرند

غنيه (ع) بالفتح توانگر شدن و بي نياز شدن و مقيم شدن

غو (ف) بالفتح غاليه وغوغا و مغاک

غواز (ف) بالفتح همان غباز مذکور

غواش (ع) بالفتح پرده ها و پوشانندگان

غواشي (ع) بالفتح پرده ها جمع غاشيه که گذشت

غواص (ع) بالفتح وتشديد واو فرو رونده بدريا براي طلب مرواريد

غواني (ع) جمع غانيه که مذکور شد

غوايه (ع) بالفتح گمراهي وگمراه شدن

غوايل (ع) بالفتح سختيها و بديها و بلاها

غوت (ف) باول مضموم و واو مجهول فلاخن را گويند

غوث (ع) بالفتح فريادرس و قبيله از يمن و آن دو تن گزيده يمين ويسار قطب اند

غوج (ع) بالفتح دوتا شدن و خميده شدن و بروي آب در آمدن

غور (ع) بالفتح لغزيدن تگ هر چيزي و زمين پست نزديک يمن و آب فرو رفتن در زمين وفرو رفتن آب و فرو شدن چشم بمغاک و بزمين غور شدن وفرو شدن آفتاب و گرم شدن روز و منفعت رسانيدن بالضم ناحيه ايست بملک عجم و بپيمانه است اهل خوارزم که بدان زمين را به پيمايند و آن مقدار دو نرده فرسنگ است وكنه وعمق شي

غوربا (ف) بالضم و باواو فارسي قليه انگور خام

غور مکس (ف) نوعي از زنبور خورد مانند مگس کبود چشم سبز رنگ

غوره (ف) بواو فارسي و راي مهمله دانه انگور نارسيده ترش

غوزان (ف) بالضم نام کوشکي است دريمن

غوزه (ف) بالضم پوستي که بالاي پنبه و بالاي خشخاش باشد

غوژه (ف) بزاي فارسي بمعني غنچه آمده

غوزه آب (ف) بواو آبي که عرب آن را حباب خوانند

هيجا و در لغت كف دريا

فال (ع) كلمه ايست كه بجاي وا استعمال كنند چنانكه گويند فاكفت يعني واكفت ودر بعضي نسخه بمعني شرم گين آورده

فاتح (ع) جمع كننده وقضا كننده

فاتحه (ع) اول چيزي وسوره الحمد ونام زحمتي است مخصوص چنانچه ازاين بيت مفهوم ميشود رنجور همين بيني پس فاتحه ميخواني * اي دوست نميداني كز فاتحه رنجورم

فاتحه فكرت (ف) يعني اول سخن

فاتر (ع) سست وآب نيم گرم وچشمي كه نظرش تيز نباشد

فاترچين (ف) بمعني سپند سوختني

فاترسين (ف) با تاء فوقاني مفتوح براء زده وسين مكسور وياء معروف اسپند ان باشد وان را فاش رسني هم گويند

فاتق (ع) در ايام جاهليت ماه رمضان را گفتندي وكشاينده وشكافنده وبستگي

فاتن (ع) گمراه وگمراه كننده شيطان ودر بلا وفتنه افتاده

فاتوريدن (ف) با تاء فوقاني مضموم وواو مجهول دور ترشدن بكسو رفتن ورميدن

فاتوليدن (ف) با واو فارسي مثله

فاثور (ع) بثا مثلثه طشت وجز آن از رخام يا نقره ويا طلا وظرفيكه در آن شراب وجز آن كنند وقرص آفتاب وموضعيست وجماعتي كه بمرحله بقرب منازل پس دشمن براي خبر گرفتن وجاسوس ومرتبه ومنزلت وخوان طعام

فاجام (ف) بقيه خرما وانگور بر درخت

فاجنبيازوا (ف) بجيم وتاء قرشت پس شتاب رفتن

فاجج (ع) بكسر جيم اول راه كشاده وميان دو كوه

فاجر (ع) كار بد كننده وبدكار وبي فرمان وساحر ودروغ گو

فاحش (ع) بسيار بخيل وبسيار غالب وهر بديكه از حد درگذرد ومرد درشت سخن وزشت كار

فاحشه (ع) زن زناكننده وگناه سخت وزشت وقوي وخلاف شرع

فاخته (ف) مرغي است كه بر گردن طوق دارد مثل قمري

فاخر (ع) گران مايه ونيكو از هر چيز وغوره خرما

فاخور (ع) نوعي از گل بهار وخوشبوئي

فادر (ع) بز كوهي كلان سال وبز كوهي جوان ودرست خلقت وناقه كه جوان باشد از شتران

فار (ع) بالفتح وسكون همزه زمين كندن ودفن كردن موشان

فاراب (ف) نام ولايتي در ديار تركستان وشهريست مابين چاچ وبلاساغون

فاران (ع) نام كوهي است

فارج (ع) كمانيكه هر دو خانه اش كشاده باشد

فارد (ف) يكي از بازي هفت خانه نرد كه اسامي هر هفت بلغت خانه گير گفته شده ودر عربي يگانه وجدا وتنها ودشتي وتنها وشكر سپيد وكوهي است بنجد

فارز (ع) زبان فصيح وكلام روشن

فارس (ع) سوار اسپ ومطلق سوار وخداوند اسپ وملكيست معروف ومردم آنملك را فارس نامند بفتحتين اسپ نر يا ماده

فارض (ع) بالفتح گاو پير وهر چه كلان وبزرگ جثه باشد وقلم وفراخ ريش داده

فارط (ع) بالفتح پيش رونده براي فراط بالفتح وتشديد راء جمع سترده از دو ستاره دان بر شكل بنات النعش واقع اند

فارغ (ع) آسوده و پرداخته یعنی خالی شده

فارق (ع) جدا کننده و شتر ماده و خر ماده وزن که در درد زه پیدا کرده باشد و آب جدا شده از آبهای دیگر

فارقات (ع) جدا کننده و فرشتگان که جدا کنندگان حلال از حرام باشند

فارقه (ع) جدا کننده و شتر ماده که درد زه داشته باشد

فاروق (ع) بالفتح فرق کننده میان دو چیز و لقب امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و بسیار فرق کننده و ابر جدا شده از ابرها

فاره (ع) موش و نافه مشک

فاریاب (ع) نام موضعیست ببلخ که ظهیر شاعر از انجااست

فاز (ف) برای فارسی خمیازه باشد

فازر (ع) بالفتح راه فراخ و مورچه سیاه که درو سرخی باشد

فازه (ع) مثل فاره که گذشت

فاژه (ف) مثل فاز که گذشت

فاس (ع) کلند آهنی که بان سنگ را شگافند

فاسد (ع) بالفتح تباه

فاسرا (ع) هزار احسان

فاسق (ع) بالفتح بی فرمان

فاسقون (ع) نام بیشه است در روم

فاسقین (ع) بیرون شدگان از فرمان خدا تعالی

فاش (ف) آشکار و کشاده و پراگنده

فاشرسنتین (ف) نباتیست که ورق آن پهن تر از ابلاسب است

فاصل (ع) بالفتح فرق کننده میان دو چیز

فاصله (ع) جدا کننده دو چیز از یکدیگر یعنی کفر و ایمان و آخر تمامی آیه و مهره بزرگ و مهره خورد و سه حرف متحرک پیش از حرف ساکن چون ضربت

فاضل (ع) افزون و آینده و مرد دانا و صاحب فضل

فاضلاب (ف) آبی که زیاده بسرشاری از نهرها بدر میرود

فالکبار (ف) فالگیری را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته برای مردم فال گیرد

فاضله (ع) باضاد منقوطه زیادت آمدن عطا و زن صاحب فضل

فاضه (ع) بالفتح سختی

فاطر (ع) بالفتح آفریننده چنانچه در قرآن مجید فاطر السموات والارض واقع است

فاطمه (ع) زنیکه بچه را از شیر گرفته باشد و نام دختر حضرت رسول علیه السلام

فاعره (ف) نوعی از عطر

فاغده (ق) بالفتح و بادال مهمله تیز

فاغر (ف) بالفتح گلی است زردی مایل خوشبو و دراز که بهندی رای چنپا گویند

فاغره (ف) بفتح غین معجمه دانه خوشبو مقدار نخودی سخت و دهن شگافته

فاغیه (ف) مثل فاغر که گذشت

فافا (ف) مردیکه تا گفتن در ماند و نیکو و بهیج

فافاه (ف) - ربیده سخن یعنی تکرار کردن در گفتن

فاقد (ع) زنیکه شوی یا پسر گم کرده باشد و نایابنده چیزی و گم کننده

فاقره (ع) بالفتح حادثه و سختی و بلا و رنج و ارل کار

فاقع (ع) بکسر قاف سخت زرد

فاقه (ع) بالفتح درویشی و حاجت مندی

فاک (ع) به تشدید کاف پیر فرتوت

اعضا پیوند یافته اند

فنراک (ع) بالکسر معروف شکار بند

فنرت (ع) بالکسر سستی و زمان میان دو پیغمبر و ماهی است که چون آنرا بیا بیالند سستی در اعضا بهم رسد

[illegible]

فنش [illegible] بالفتح جستجو کردن و [illegible] دیدن

فنک (ف) بهر سه حرکت ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن و مرتکب امر عظیم شدن و عذر کردن و دلیر شدن و فرصت یافتن و کشتن یا زخم زدن کسی را

فنل (ع) بالفتح تافتن ریسمان و بر گردانیدن بفتحتین دوری میان ارنج و پهلوی شتر

فنن (ع) بالفتح سوختن و آزمودن و بشگفت [illegible] گونه و حال بالکسر و فتح تا بمعنی [illegible]

فتنه (ع) بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و در شر افتادن و نرم شدن آهن و کفر و رسوائی و عذاب [illegible] نقره و گمراه کردن و دیوانه شد[illegible] و مختلف شدن مردم

[illegible] (ف) بالکسر یعنی فتنه نهاده

فتنه‌را که بر کشان (ف) یعنی فتنه از کینه کشی بازمانده

فنو (ع) بضمتین و تشدید واو جوانان و جوان مردان

فنوت (ع) بضمتین و تشدید واو جوان مردی

فنوح (ع) بفتح اول باران بهار و ناقه که سوراخ پستانش فراخ باشد بالضم گشایشها

فنور (ع) بالضم نرم شدن بعد از سختی و ساکن شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کاری و نرم شدن و سست شدن مفاصل و جدائی میان دو کس

فنوی (ع) بالفتح و بالف مقصوره آنچه بدان

حکم کنند فقیه در مسئله

فتی (ع) بالفتح جوان مرد و صاحب کرم

فتیاء (ع) بالضم مثل فتوی که گذشت

فتیان (ع) بالکسر جوان و جوان مردان بفتحتین دو جوان و شب و روز

فتیل (ع) بالفتح چیزی یافته شده و رسن باریک از پوست خرما و رشته دانه خرما و چرک میان انگشتان

فتیله (ع) بالفتح پلیته چراغ

فث (ع) بالفتح و تشدید ثا درخت حنظل و گیاهی است که در سال قحط نان از آن بپزند و بخورند و درخت خرما را هم گویند

فثج بالفتح آهستن شدن و آب از جای بر کشیدن

فج (ع) بالفتح راه فراخ و راهی که میان دو کوه باشد و راه دور بالضم در فارسی فرو هشته لب را گویند بالکسر خام و نا پخته از هر چیزی

فجاء (ع) بالفتح ناگاه گرفتن کسی را و هجوم کردن بر کسی

فجاج (ع) بالکسر جمع فج مرقوم

فجاجه (ع) بالکسر خامی

فجار (ع) بالفتح و کسر را زن فاجره بالکسر روزی از روزهای میان قریش بالضم و تشدید جیم بدکاران

فجاره (ع) [illegible] آمدن و ناگاه گرفتن

فجج (ع) [illegible] و پا گشاده داشتن در رفتار جدا و دور بودن زه کمان از قبضه

فجر (ع) بالفتح آب روان کردن و سپیده صبح و آن سرخی آفتاب در سیاهی شب و برانگیخته شدن بر معاصی و زنا بفتحتین جوان مردی و کرم و بخشش و احسان بضمتین جمع فاجر

فجره (ع) بفتحتین بیرون رفتن [illegible] از فرمان خدای تعالی و دروغ گفتن بالضم بر آمدن آب

فجش (ع) بالفتح زخم کردن [illegible] فراخ

کردن چیزی

فجع (ع) بالفتح مصیبت رسانیدن واندوهگین کردن و بردن چیزی که پیش کسی عزیز و کریم باشد و نیست

فجفاج (ع) مرد بسیارگو

فجل (ع) بالضم وضمتین ترب بفتحتین سست شدن و سبطر شدن

فجم الکلاب (ع) نام ستاره ایست

فجن (ف) بالفتح کوشک

فجو (ع) بالفتح دور بودن زه از کمان

فجواء (ع) شکاف زمین فراخ و کمان که زه از آن دور باشد

فجور (ع) بالضم میل کردن از حق و دین و جز آن و دروغ گفتن و بی فرمانی و تباهی و ضایع کردن نماز و بر انگیخته شدن بر معاصی و زنا کردن بالفتح بدکار

فجوه (ع) بالفتح کشادگی میان سرا و شگاف میان دو کوه و جز آن

فجیج (ع) بالفتح بدرد آرنده

فجیعه (ع) بالفتح درد سخت و مصیبت

فحاش (ع) بالفتح و تشدید حا بسیار سخن زشت گوینده و زشت کارها

فحال (ع) بالکسر جمع فحل که می آید بضم وتشدید حا درخت خرما نر که بر ندارد

فحام (ع) بالضم سیاه رنگ شدن و گریستن کودک چندانکه کبود شود

فحاوی (ع) بالفتح معنیها

فحث (ع) بالفتح تفحص کردن

فحس (ع) بالفتح بدهان و زبان گرفتن و لیسیدن آب و جز آن

فحش (ع) بالضم از حد درگذشتن بدی و سخن زشت گفتن بالفتح ضایع کردن کاری

فحشاء (ع) بالفتح کار بد و زنا و بخل و امساک و منع صدقات

فحص (ع) بالفتح کاویدن از چیزی و نیک پژوهیدن و نیک جستن و تفتیش کردن و تر گردانیدن باران خاکستر را و شتافتن و دندان بیش جنبیدن و اشیانه ساختن مرغ سنگخوار در زمین و نام چند موضع در مغرب

فحض (ع) بالفتح وحاء مهمله شکافتن چیزی تر چون خیار و خربزه

فحطاح (ع) بالفتح نام جوی است از جویهای بهشت

فحل (ع) بالفتح نر و نرد رمیان ماده ها رها کردن و ستاره سهیل و نام مردی است و حصیر که از ریشه درخت خرما بافند

فحل آفاق (ف) عالم بزرگ چنانکه فحول علما گویند

فحله (ع) بالکسر اشتران نر

فحلی آفاق (ف) مثل فحل آفاق مرقوم

فرتنا (ف) بالکسر نام کنیزک زنی است و نام کوشکی

فحم (ع) بالفتح خاموش شدن و آنچه ساکن که روان نباشد بفتحتین اول شب یا سیاهی آنست

فحواء (ع) بالفتح سخن و مضمون آن

فحوم (ع) بالفتح نام نوعی از تمرها ایست

فحوم (ع) بالضم سیاه رنگ شدن و بسیار گریستن کودک

فحوی (ع) مثل فحواء مرقوم

فحیل (ع) بالکسر و تشدید گشن نیکو برای اصل اشتر

فحیم (ع) بالفتح انگشت و سخت سیاه

فخ (ع) بالفتح و تشدید خاء دام شکار و موضعی است بمکه و سستی که در خرد و رای و آواز مرد خوابیده

فخار (ع) بالفتح نازیدن بالفتح وتشدید خا معجمه سفال وجزآن

فخذه (ع) بفتح یکم و سوم نیکوئی و سودن

فخذ (ع) بفتح یکم وکسر دوم ران وزانو . ودر آن زدن وچیزی بیرران رسیدن وقبیله خورد ازخویشان وبرادران

فخر (ع) بالفتح و فتحتین نازیدن بچیزی

فخری (ع) بالفتح یکنوع انگور است

فخفره (ف) بفتح هردوفا جوپا شد

فخم (ف) بفتحتین چادریکه نثار چینان برسر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند

فخمید (ف) پنبه دانه ازپنبه کشیده

فخمیدن (ف) دانه ازپنبه جدا کردن

فخن (ف) بفتحتین میان باغ

فخور (ع) بالضم نازیدن بالفتح بسیار نازیدن وناقه بزرگ پستان کم شیر وپستان سطبر تنگ سوراخ کم شیر ودرخت خرمای بزرگ تنه وسطبر برگ واسپ بزرگ ودراز قضیب

فخیر (ع) بالفتح فخر کننده باکسی ونربون ومغلوب شده در فخر بالکسر وتشدید خای مکسوره بسیار نازنده

فخیم (ع) بزرگ قدر وهر چیز بزرگ

فدا (ع) بالکسر انچه بدان اسیر خود را خلاص کند وآن را سربها گویند وخلاص کردن وخریدن خود را بمال ومطلق قربانی

فداد (ع) بالفتح وتشدید دال مرد سخت آواز کننده ودرشت درکلام ومتکبر وصاحب صد شتر تا هزار

فدام (ع) بالکسر والتخفیف سرپوش ابریق ودهن بند مجوسی

فدان (ع) بالفتح وتشدید دال وتخفیف آن

گاو یا دو گاو که باهم به بند ند برای قلبه راندن والت قلبه راندن که برگاو بندند برای قلبه راندن

فدای (ف) کسی که برای کسی دانسته مرتکب امری شود که دران بیم جان باشد

فدخ (ع) بالفتح بسنگ شکستن تیر را

فدر (ع) بالفتح باز ایستادن نر از جماع بفتحتین بزکوهی جوان بفتح اول وکسر دال نادان وچوبی که زود شکند بضمتین وتشدید را نقره وکودک فربه بیلوغ نزدیک رسیده

فدرنجک (ف) بوزن فرسنگ پیراسون دهان

فدرنک (ف) بفتح فا ورای مهمله وسکون دال ونون وکاف فارسی دراخر چوبی که پس دروازه برای بستن دراستوار کنند

فدرونک (ف) بفتح فا ونون وضم رای مهمله سنگی که بر کنگره حصار رینهند بجهت مدافعت خصم

فدره (ف) بالفتح ورای مهمله بوریا ومانند آن بالای سقف اندازند وگل بران رانند

فدس (ع) بالضم عنکبوت

فدش (ع) بالفتح ریش کردن سر

فدع (ع) بفتحتین کجی پیوند دست وپا چنانکه کف دست وقدم برگردد ورفتار بر پشت قدم ربایند بی میان

فدغم (ع) بالفتح وغین منقوطه مرد پر گوشت جثه وخوبروی

فدفد (ف) بضم هردو فا وسکون هردو دال مهمله بلند او زود رفتن در سختی بفتح هردو فا صحرا وزمین سخت ودرشت وزمین هموار

فدک (ع) بفتحتین نام دهی است در ناحیه مکه بخیبر

فدم (ع) بالفتح مرد گران زبان ودهن ابریق بفدام بستن

فدن (ع) بفتحتین رنگی است سرخ و قصر

فرازنده (ف) بفتح یکم ویکم وچهارم بالا کننده.

فراس (ع) بالفتح خرما ایست سیاه وشیر درنده

فر[illegible]ج (ف) بالفتح بسیار فرسوده وسخت کنه شده

[illegible] بفتح سوار شدن وسواری کردن و دانستن بالکسر دانایی وشناخت به نشان ونظر.

[illegible]راسیاب (ف) همان افرسیاب مذکور

فراسیون (ف) بالفتح وکسر سین مهمله وضم یای حطی گیاهیست که بتازیش صدف الارض گویند وقیل گندنای کوهی چنانچه در کتب طب مذکور است

فراش (ف) بالفتح والکسر بگستره وکرم پیله

ف[illegible]شنه (ف) بالفتح پروانه چراغ بالکسر [illegible] که خاشاک روینه ومرد سبک وآب اندک.

فراشتن (ف) برآوردن وبلند کردن وبرکشیدن

فراشه (ف) بالفتح پروانه وگل خشک شده بعد از رفتن آب از زمین

فراص (ع) بالکسر سختی ودرشتی وسوی ونام مردی است

فراض (ع) بالکسر جمع فرض که مذکور شد واهی نمد

فراخه (ع) بالضم شیر درنده

فراط (ع) بالکسر پیش دستی کردن وپیشتر سخن کردن

فراعین (ع) بالفتح جمع فرعون که مذکور شد واهو شده.

فراغ (ع) بالفتح پرداختن از کاری بکسر دهن دلو وظرفی که در آن دوشاب باشد واسپ فراخ گام وحوض فراخ بیرزگ که از چرم سازند وناقه بسیار شیر وکمانی که تیر آن دور رود وکمانچه بزرگ که تاوان بر داشته باشد وپستان بزرگ

فراغار (ف) بچه ای فرغر که می آید

فراغنه (ع) مثل فراغ مذکور

فراغا (ف) بالفتح کشاده کرسرا

فراق (ع) بالکسر ازهم دیگر جدا شدن بالفتح والکسر جدایی در اصطلاح سالکان مراد از فراق آنست که اگر یک لمحه عاشق از معشوق جدا شود آن فراق صد ساله او باشد

فراک (ف) باول مضموم پشت بود وشیر که بتازی اسد خوانند

فراکی (ف) بالفتح جوی بلند

فرامرز (ف) پسر رستم

فرامش (ف) مختصر فراموش

فراموشت (ف) مثله

فران (ع) بالفتح نام آبی است بالفتح وتشدید راء شهری است وسیع در مغرب زمین

فرانس (ع) بالضم شیر درنده وسطبر گردن

فرانک (ف) بالفتح مادر فریدون

فراوان (ف) بالکسر بسیار

فراوند (ف) بالفتح چوبی که پس در نهند تا کشوده نشود

فراویز (ف) بالفتح سنجاف جامه

فراهنه (ع) بالفتح زیرک واستاد شدن ونیک رفتن اسپ ونام شهری [illegible] یک سنجستان

فراهیختن (ف) بمعنی براهیختن مذکور و تربیت نمودن وادب کردن باشد

فراهیختن (ف) مثله

فراهد (ع) کسانیکه از قبیله فرهود باشند

فراهم (ف) بفتح فا یکجا وگرد آمده وجمع شده

فرایزدی (ف) شکوه خداوندی

فرایس (ع) بالفتح جمع فریسه که مرقوم خواهد شد

فرایض (ع) بالفتح فرموده های خدای تعالی از نماز وروزه وزکوة وعلم قسمت میراث

فرایقه (ع) بالضم شیر درنده وجانوری است

فرخند (ف) باول مفتوح وبثاني زده وخاي مضموم بنون زده بمعني فرخجسته مرقوم

فرخو (ف) بفتح فاو خا پیراستن تاك وكشت مراد ف پرخو

فرخواك (ف) بالفتح وكاف فارسي قليه كه بالاي آن تخم مرغ ريزند چه فر بمعني بالا و خواك تخم مرغ باشد

فرخوز (ف) باول مفتوح وثاني زده وخاي مضموم و واو معدوله جايي كه از آب را گويند

فرد (ع) بالفتح تنها وطاق ضد زوج

فردا (ف) بالفتح روز آينده

فردار (ف) بالفتح كذا ر چهار پهلو خانه تابستاني كه بالاي بام بود

فرداز (ف) مثله

فردالشجاع (ف) بالفتح نام كوكبي است

فردن (ف) بوزن درتن بمعني جوي

فردوس (ع) بالكسر وفتح دال وادي كه در آن اقسام گياه باشد و رويد و بستان انگور وخرما وجز آن وآبي است از بني تميم نزديك كوفه ونام بهشت بالكسر آب و بسياري ميوه ها

فردين (ف) باول مفتوح بثاني زده نام ماه نخستين بود از سال وآن مدت ماندن آفتاب در برج بره وآن را فروردين نيز خوانند

فرز (ف) بالفتح زمين هموار و زمين نشيب و جدا كردن چيزي از چيزي بالكسر راه در زمين بلند وتودهٔ ريگ

فرژ (ف) بزاي فارسي گياهي است دافع درد شكم

فرزام (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه بالف كشيده لايق وسزاوار باشد

فرزان (ف) باول مفتوح بثاني زده علم و حكمت ودانش وفرزانه

فرزانگي (ف) حكمت ودانايي وافزوني وشكوه

فرزانه (ف) حكيم دانا

فرزد (ف) بفتحتين سبزه كه بيشتر در آب باشد وهميشه وقت تازه بود * ازخانه كه رفت تا سر كوي چو فرزه *

فرزدق (ع) بفتحتين ناني تنك كه درميان تنور سرد افتد و پارهٔ نان از آرد خمير كرده ولقب همام بن غالب وشاعر مشهور

فرزده (ف) اول مفتوح وثاني مضموم نيزه است در غايت تيزي

فرزم (ع) بضم فا وزا كندهٔ موزه دوز و تختهٔ كفش گران

فرزنب (ف) بكسرتين نام موضعي است وقبيله ريگستاني است

فرزند آفتاب (ف) حيوانات وحباب فلكي

فرزند خاوز (ف) يعني آفتاب

فرزه (ع) بالكسر پارهٔ جدا كردن از چيزي بالضم نوبت وفرصت ووراء ميان تودهٔ ريگ

فرزين (ف) بالفتح مهره شطرنج

فرس (ع) بالكسر گياهي است بالضم مردم ملك فارس مذكور بالفتح افكندن شير درنده شكار را وفروگرفتن و شكستن استخوان گردن وكشتن و هميشه خوردن گياه فرس وچرانيدن ونشكاهد اشتر اسپ

فرسان (ف) باول مكسور جانوري است كه از پوستش پوستين سازند

فرساي (ف) بالفتح امر فرسوده

فرساييدن (ف) بالفتح سخت كهنه وريزنده شدن وازهم ريزانيدن وكهنه كردن

فرسانيده (ف) باول مفتوح بثاني زده چيزي را گويند كه بسببي از اسباب مانند رسيدن آسيبي

ومکروهی یا دست زده ویا مال ویا شدت شمردانده ومفرط یا مرور ایام وطول زمان نقصان وجز آن تمام یدان را ه یافته کشتن

فرسب (ف) بفتحتین جامه که بدان بام پوشند

فرستادگان (ف) پیغمبر ورسولان

فرستو (ف) بفتحتین و سین مهمله مرغکی سیاه

فرستوک (ف) باول وثانی مکسور بسین زده وتای فوقانی مضموم فرشتوک باشد وآنرا پرشتو نیز خوانند

فرستون (ف) معرب کرستون که در کاف بیاید

فرسته (ف) بالکسر فرستاده ورسول وپیغمبر

فرسخ (ع) مقدار سه میل معرب فرسنگ ومیل چهار هزار قدم اشتر راهوار

فرسطوقبان (ف) بفتح قاف وتشدید بای ابجد آن چیزی است که با ها بدان سنجد

فرسک (ف) باول وثانی مکسور شفتالو را گویند

فرسن (ع) بکسر قاسم شتر را

فرسناف (ف) باول وثانی مکسور شب نوروز

فرسنافه (ف) مثله

فرسنگ (ف) بالفتح وبا کاف فارسی سه کروه زمین که بتازیش فرسخ گویند

فرسنگسار (ف) یعنی سنگ چین که بر سر راه ها فرسنگ کنند ومیلی که برای نشان مقدار فرسنگ سازند

فرسنه (ع) بالفتح بادی که در گردن وپشت نشیند وپشت را خم کند

فرسود (ف) بالفتح سخت کهنه وریزه ساخته وسخن کهنه

فرسودن (ف) کهنه گشتن وازهم فروریختن

فرسوده (ف) باول وثانی زده وسین مضموم وواو معروف غایت الغایت کهنه وازهم ریخته را گویند

فرسید (ف) بالفتح وبا یای فارسی ثنا

فرسیه (ف) بالفتح گردشکسته وک[illegible]

فرش (ع) بالفتح بساط گستردن [illegible] وبرگ وبن وگسترده شود وفضای فراخ وموضعی است که دران گیاه بسیار بود وریزه های خورد از درخت وگیاه وگاو وگوسپند وانچه برای ذبح کردن بکار آید وگستردن وپراکندن وفراخ کردن کار واندکی فراخ شدن وهموار شدن سم شتران ودروغ گفتن ونام وادی است که پیغمبر صلعم درا نجا فرود آمده بودند بالضم شیر حیوان نوزاینده

فرشاح (ع) بالکسر برو در افتاده شدن

فرشاط (ع) بالکسر فراخ

فرشپاستان (ف) یعنی زمین

فرشته (ف) بکسرتین معروف

فرشته تنان (ف) یعنی روحانیان

فرشته سحاب (ف) یعنی میکائیل عم

فرشته صوری (ف) اسرافیل عم

فرش خاک (ف) یعنی زمین

فرش دو رنگ (ف) یعنی زمانه وزمین

فرشک (ف) بفتح فا وکسر را وسکون شین معجمه خوشه های انگور که بخوشه بزرگ چسپیده بود بتازی عنقاد گویند

فرشطه (ع) بریک پا نشستن وگام کشاده نهادن میان هردو پا

فرش عاج (ف) یعنی برف

فرش نهاده نشست (ف) بمعنی مغلوب نشست ولم باز نشست

فرشید (ف) بالفتح وکسر شین بزاء [illegible]

[illegible]ون ولیسه

فرص (ع) بالفتح بریدن ودریدن وشگافتن ورسیدن [illegible]خم برگلو

فر[illegible] (ع) بالکسر توت یا توت سرخ یا میوه [illegible] سرخ

[illegible]) بالضم معر[illegible] وف وفراخ ومجال

فرصد[illegible] بالکسر دانه مویزودانه انگور

فرض [illegible] نعین کردن وقت وچیزي مستخصن و مرسوم کردن وعطا دادن واندازه کردن وبریدن وفرموده وواجب کرده خدا یتعالي ونوعي ازخرما وسوراخ گوشه کمان وجزآن وچوبي ازچوبهاي خانه و[illegible]ي مرسوم ومقرر

فرضي (ع) بالفتح علم فرایض دادن

[illegible]ط (ع) بالفتح تقصیر کردن درکاري وضایع [illegible]ن وقوت کردن آن وزیادتي کردن وغالب شدن درسخن برکسي ومردن فرزندان کسي درکوچکي و پیش فرستادن بسوي کسي وآبستن نشدن نخل تا انکه نزدیک شدن زمان شگوفه آن وپیش دستي کردن وپیش رفتن یاب براي اصلاح حوض ودلوونگاه داشتن آن وشتاب کردن برکسي ودرگذشتن درکاري وزمیان ووقت وآمدن پیش کسي بعد ازمدتي که زیاده بر پانزده روز وکمتر از سه روز نباشد وزیادتي وغلبه وکوه خورد وراهي ویا موضعي بتهامه بفتحتین کسي براي آب پیش رود باسباب آب خوم ازدلو و رسن وپاک کردن چاه وهرکاري وهرطفلي که پیش از بلوغ بمیرد بضمتین ستم کردن وازحد درگذرانیدن وکاري که ازحد گذرانیده شود گذشته مانده وپشته وبلندي واسپ تیزرو وگذرانده ازاسباب دیگر

فرطاس (ع) بالکسر عریض وپهن

فرطس (ع) بفتح فاوطا دهي است دربغداد

فرطوط (ع) بالفتح دلیده گندم ونیم کوفته و نیم کرده حلواي که آنرا فروشه هم گویند

فرطوس (ف) بالضم وباواوفارسي نام مبارز افراسیاب ونام شهري است

فرطوم (ع) بضم فا وطا یعني موزه

فرع (ع) بالفتح بلندي وبالاي هرچیزومهتر و شریف قوم ومال ومنفعت آماده وموي تمام وشاخ درخت وکمان که ازشاخ سازند وکمان ازشاخ شگافته نباشد وعصا برسرزدن وبرترشدن ازقوم خود ببزرگي وجمال وبکام زدن اسپرا تا بازایستد وباز داشتن مجراي آب بسوي شعب کوه بالضم نام آبي است وموضعي نزدیک بعرفات وجانب مدینه مشرفه ومردم که موي سر بسیارداشته باشد جمع افرع ضد اصلع بفتحتین اول نتیجه ناقه وگوسپند که عرب براي بتان میکشند بضمتین جمع ونام موضعي است میان بصره وکوفه وبسیار موي شدن وتمام موي سر شدن وچرمي که درمشک زیاده کنند

فرعته (ع) بالفتح زیرکي وزیرک شدن

فرع خواران خاک (ف) یعني آدمیان

فرعل (ع) بالضم بچه کفتار

فرعون (غ) بالکسر معروف که نام او ولید بن مصعب بود

فرغ (ع) بالفتح ریختن آب بالکسر پرداختن ازکاري وحد وضایع بفتحتین ریخته شدن وجاي برآمدن آب ازدهن دلو ودو ستاره روشن که بعد ایشان بحسب رویت یک نیزه است

فرغار (ف) بالفتح نیک ترشده ونیز نام ترکي که افراسیاب بجاسوسي فرستاده بود که ببیند رستم چه مقدار لشکر دارد وچنبانیدن باشد

فرغاریدن (ف) چیزي را ترکردن وسرشتن

فرغانج (ف) بفتح فا وسکون را ونون ماده خاوکوچک وفربه

فرغانه (ف) ملکی است معروف

فرغره (ف) بفتح یکم وسیوم خشک رودی را گویند که سیلاب بران گذشته وجا بجا آب ایستاده باشد

فرغند (ف) باول مفتوح بثانی زده وغین مفتوح گیاهی باشد که پیچنده است وبر هر درخت که بپیچد آن را خشک کرده اند

فرغنده (ف) مثله

فرغو (ف) مرغی است کوچک مانند باز که بان شکار کنند

فرغوک (ف) بفتح وضم غین خاموش وتن زده

فرغول (ع) تاخیر در کارها ودرنگ وغفلت

فرغیش (ف) بالفتح وکسر غین معجمه موها که از دامن پوستین نمایان باشد

فرفار (ف) مرد سبک وبسیار گوی وانکه هر چیز را بشکند

فرفنن (ف) بکسرتین مختصر فرفینین

فرفنه (ف) بکسرتین مختصر فرفینه

فرفخ (ف) بفتح هردو فا نام گیاهی که در راه روید

فرفر (ف) شتاب خواندن ونوشتن

فرفره (ف) چرمی مدور که کودکان در ان رشته کنند وگردانند

فرفرهی نوشت (ف) یعنی تیز تیز میتوشت

فرفعه (ع) بالفتح جنبانیدن انگشت وبرهم زدن تا صوتی پدید آید

فرفول (ف) بوزن ومعنی فرتوت مذکور

فرفور (ف) بالضم نام مرغی است

فرفیر (ف) بالضم بنفشه

فرفیون (ع) بالفتح وکسر فا دارو ییست معروف

فرق (ع) بالفتح جدا کردن وکشادن وراه میان موی سر که آن را فرق گویند وپیمانه است اهل مدینه وآن مقدار سه صاع است وآنچه مقدار شانزده رطل بالکسر رمه گوسپند وآهو وگاو وجز آن وگوره وپشته زمو جدو کشادگی ومیان شکاف میان چیز شکافته بالضم جدائی بفتحتین برسیدن وصبح یا سفیده صبح ودوری میان دو چیز ومیان دوسم شتر وبرآمدگی وبلندی یک ران اسپ برران اسپ دیگر وجدا شدن شاخهای تاج خروس از یکدیگر بالفتح وکسر راگیاه خورد وپراگنده که زمین را بپوشد وترسنده بالکسر وفتح راگروههای مردم

فرقان (ع) بالضم قرآن وهرچه بدان فرق کنند میان حق وباطل وشکافته شدن دریا

فرقه (ع) بالکسر مشکی پر وگروهی از مردم بالضم جدائی

فرقد (ع) بالفتح بچه گاو وحشی از دو ستاره که نزدیک قطب اند وبدان راه را شناسند وهر دو را فرقدان گویند ونام موضعی است به بخارا

فرقدان (ع) آنکه در ضمن فرقد گذشت

فرقد بردم (ف) یعنی سر در قدم در مراقبه فروکش کنند

فرک (ع) بالفتح مالیدن جامه وخوشه ودشمن داشتن زن شوی را وشوی زن را بفتحتین سستی تن وگوش وسست شدن آن ودهی است باصفهان بالکسر وفتح را موضعی است بالفتح وکسر را چیزیکه پوست او مالیده وپاک کرده شود

فرکافج (ف) باول مفتوح بثانی زده ومیم مفتوح بمعنی زده شیر را گویند

فرکس (ف) باول مفتوح بثانی زده زمین را که بعد سیل کنده شده باشد وجا بجا آب ایستاده بود وچیزی را گویند که بواسطه مدت پوسیده واز هم ریخته باشد

فرگین (ف) بفتح فا و کاف فارسی جوی تو
که بکنند و آب دران روان کنند
فرکند (ف) بفتح فا و کاف تازی رهگذر
سیل که آب دران کنده شده و جا بجا ایستاده چه
برد یوا گرچه بر زمین
فرخنده (ف) یعنی فرسوده
فرم (ف) بوزن نرخم چادریکه بازی گران در
هوا گیرند تا نثار دران افتد بفتحتین دل تنگی و
فرومانه گی از غم
فرمان روا (ف) یعنی بادشاه و نافذ الامر
فرمخ (ع) بالفتح آن شیر که برخوردنی بریزند
فرمرست (ف) بفتح فا و میم و ضم رای مهمله
دوم و سکون رای اول و سین مهمله شخصی که کم
خورد بواسطه لاغر و ناتوان باشد بعربی قصیع
گویند بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون
یای حطی و عین مهمله در آخر
فرمس (ف) بضم میم نام شهر دامغان چنانچه
در فرهنگ گفته لکن سهو کرده چه قرمس را بتصحیف
فرمس خوانده
فرمش (ف) بالفتح مختصر فرآموش
فرمشی (ف) مثله
فرمک (ف) دانه وخوردنی که آن را مالیده
و پاک کرده باشند و بروغن و جز آن آمیخته
باشند
فرمکین (ف) بمعنی غمگین وانده و گین آمده
فرموش (ف) یعنی فراموش است
فرموک (ف) باول مفتوح بثانی زده و
میم مضموم و واو معروف کروهی ریسمان
رشته بود که بر دوک پیچیده شود
فرموید (ف) دهی است از طوس که زردشت
دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین
ده و دیگری در کشمیر چنانچه شرح آن در لغت

کاشمیر می آید
فرن (ع) بالضم جای نان پختن و آن غیر
تنور است و نانیکه دران پزند آن را فرنی
گویند و بمعنی مرد درشت و غلیظ وسگ و فربه هم
آمده
فرناد (ف) بوزن فریاد پایاب و پایان
فرناس (ع) بالکسر سطبر گردن و رئیس دهقانان
و شیر ربنده و مرد سخت و دلیر
فرنج (ف) بضمتین و سکون نون پیرامون
دهان
فرنجک (ف) بفتحتین آنچه مردم را در
خواب فروگیرد
فرنجه (ع) بکسرتین ولایتی است در کنار دریا
فرنخ (ع) بالضم نام آهنگری است
فرند (ف) بکسر فا شمشیر و جوهر شمشیر و
وزینت آن
فرنک (ف) بکسر فا و فتح نون چوبکی که
اطفال بر زمین گردانند
فرنکیس (ف) بالفتح و یای پارسی نام دختر
افراسیاب آنکه بحباله کیکاوس بود کیخسرو شاه
پسر اوست
فرنی (ع) بالضم کوره خوزه که درو قرص کلیچه
پزند و آن غیر تنور است و آن آتش آهنگر و جز آن
که در هندی بهتی گویند
فرنین (ع) بالضم برنج سفید را در شیر تر میکنند
و باریک بسنگ سلایه اوس کرده در شیر و شکر
و روغن و گلاب اندازند لذیذ میشود
فرو (ع) بالفتح پوستین پوشیدن
فرو بردن دندان بکام (ف) یعنی
کامیاب گشتن و مستولی و غالب شدن
فروت (ف) باول و ثانی مفتوح بواو زده
بمعنی بسیار بود

فروتن (ف) بضمتين يعني متواضع
فروتني (ف) بضمتين تواضع ومسكيني
فروج (ع) بالفتح كهاني كه هر دو خانه او كشاده باشد بالضم جمع فرج بالفتح و تشديد را چوزه كوچك و قبا كوي كه از پس سر شكافته باشند و چوزه ماكيان
فروجه (ع) بالفتح وا تشديد چوزه
فروختن (ف) بيع كردن و فروش كردن مختصرا فروختن
فرود (ف) باول مفتوح وثاني مضموم و واو مجهول نام پسر سياوش باول مضموم بمعني برشته و بريان كرده گفته اند
فروداشت (ف) بالضم يعني تسكين
فروده (ف) بمعني برشته و بريان كرده
فرودين (ف) بالفتح و دال مكسور و ياي معروف يعني زين
فرور (ع) بالفتح زن كر بيزنده از مرد
فروردگان (ع) پنج روز پارسيان كه بغايت معتبر دانند و جشن كنند
فروردمان (ف) مثله
فروره (ف) بالفتح چوبي كه پس در نهند
فرو ريختافتن (ف) آن آنست كه دست راست خود را رفت تافتن بسوي خود فرو كشد
فروز (ف) بالفتح افروزنده و امر با فروختن و تابش و فروغ
فروزان (ف) بضمتين تابان و سوزان
فروزنده خاور (ف) يعني خورشيد و اهير
فروسه (ع) سواري و اسپ شناسي
فروسيه (ع) مثله
فروشاندن (ف) دور كردن و مختلف فرو نشاندن
فروشه (ف) بمعني همان افروشه كه مر قوم شد

فروشيدن (ف) لرزيدن و موبر تن خاستن و درهم آمدن پوست در ابتداي تپ وغيره
فروض (ع) بالضم پير شدن گاو ... از آن
فروط (ع) بالضم پيش آمدن ... نهودن در كار
فروغ (ع) بالضم پرداختن از ... هاي دلوها و در فارسي تابش و روشني
فروق (ع) بالضم رسيدن و برجستن ناقه و ماده خر از درد زه و نام موضعي است
فروك (ع) بالفتح مثل فارك كه گذشت
فروگذاشت (ف) تقصير و خيانت و ضايع كرد
فروكش كردن (ف) يعني اقامت كردن
فرومال (ف) يعني فرورفتن
فروماندن (ف) بضمتين گذاشتن وعاجز و سر گشته و متحير شدن
فرومايه (ف) بضمتين بي پير و فقير و آنكه كارهاي كمينه كند
فرونجك (ف) همان فدرنجك مذكور
فرهل (ف) بضم فا و كسر ها فرو گذار
فروهيدن (ف) گذاشتن و افگندن
فروهيده (ف) بفتحتين مرد خرد مند و دانا
فرويش (ف) بوزن درويش كاهلي و فرو گذاشت
فره (ف) بكسر فا زياده و افزون بفتحتين شي مشهور بفتح فا و را مشدد فر و شكوه
فرهانج (ف) شاخ بزرگ كه بشاخ ديگر پيوند كنند قبل شاخ تاك كه در زمين كنند و سرش را از موضع ديگر برارند بعربي عليس گويند
فرهست (ف) بفتح فا و سكون سين ... جادو بست
فرهمند (ف) بفتحتين خردمند با شكوه

فرهنج (ف) ادب واندازه و هرچيزوادب کننده وامر بادب کردن

فرهند (ف) مثله

فرهنگ (ف) بالفتح وبا کاف فارسي ادب آموزش وشنا کردن ماهي

فرهنگيان (ف) بالفتح وباکاف فارسي ادب آموزان واهل ادبان

فرهون (ف) بالضم قبيله ايست

فرهي (ف) بكسر فا ويا افزوني دعا وصاحب وفرهيتي

فري (ع) آفرين نويسنده ونيکو وشگافتن چيزي ودروغ گفتن ومتحير شدن ومدهوش کردن بالفتح وتشديد يا دروغ گفته شده واز خود ساخته شده

فريادخوان (ف) يعني دادخواه ومظلوم

فريج (ف) بيخ گياهي است

فريد (ع) يگانه وبزرگ وجوهر نفيس ودانه که درميان درها باشد ونام شخصي ولي وشاعري

فريدون (ف) بكسرتين نام پادشاه ايران زمين که ضحاک را کشته

فرير (ع) بالفتح بچه گاو کوهي ودر فارسي گياهي است خوشبو

فريز (ف) مثل فريج مذکور

فريزکردن (ف) بالکسر يا بزا هردو پارسي ستردن پشم ونوعي از ادويه

فريس (ف) چيزيکه از چوب سازند وكشته شده ونام مردي

فريش (ع) بالفتح ستوران بعد از شاخ دادن بهفت شب وآن بهترين وقت بارکردن است بر آن وناقه که نو زاده باشد ودر فارسي تاخت وتاراج وپريشان وپامال وبريان وآغشته وبعضي بمعني تحسين وآفرين گفته اند نظامي گويد * که خوباني که در خورد فريش اند * بعالم درکدامين بقعه پيش اند *

فريشته (ف) فرشته را نامند

فريص (ع) شريک آب ورگهاي گردن وگوشت ميان پهلو ودوش وگوشت شانه که هميشه ميلرزد فرايص جمع

فريصه (ع) گوشت شانه ستور ورگ گلو

فريض (ع) تير بکمان سوفار کرده

فريضه (ع) بالفتح واجب فرموده خدا تعالي از نماز وروزه وزکوة وحج

فريغ (ع) بالفتح اسپ فراخ گام وزخم فراخ وزمين هموار

فريفتن (ف) بالکسر فريب دادن

فريغون (ف) بكسرتين وبا ياء فارسي نام مردي

فريق (ع) بالفتح گروه بيشتر وصحرائي است بالضم وفتح را صحرائي است نزديک يمامه

فريور (ف) بكسرتين هرآنکه در دين راست راه باشد

فريورگيش (ف) مثله

فريوري (ف) راست ديني وراستي دين

فريوريدن (ف) راست شدن در دين ومستقيم شدن بر جاده دراصل معنيش آفرين وتحسين کردن

فز (ع) بالفتح پرشده يه زاسيل کردن وتنها شدن ومرد سبک وبچه گاو دشتي بالضم محله ايست در نيشاپور

فژ (ف) بالفتح چرک وپليدي وبوي بد بالضم بال اسپ مرادف فش

فژاک (ف) بالفتح پليد وپلشت ومتعفن

فزايش (ف) بمعني افزايش

فزبز (ع) تر شدن و روان شدن خون از جراحت

فرولیدن (ف) بضمتین تقاضا کردن و برانگیختن در کاری و دور کردن

فس (ف) بمعنی تخت فسان است که مرقوم خواهد شد

فساء (ع) بالضم بادی که از کس جدا شود و آواز برنیاید بفارسی آنرا تس گویند بالفتح و بی همزه شهری است بفارس از آنجاست ابوعلی نحوی

فساد (ع) بالفتح تباهی و بدکاری و تباه شدن

فسار (ف) بالکسر وسین مهمله سرافسار اسپ وخر بشین معجمه چیزی شلپیده و قدم بر زمین نهادن

فساط (ع) بالضم والکسر خانه بزرگ و سراپرده وشهر جامع وشهری است در ولایت مصر

فساق (ع) بالضم والتشدید جمع فاسق بالفتح والتخفیف وبکسر یکم زن فاسقه

فساله (ف) بالضم سونش قیل انچه از آهن و مس ونقره ومثل آن در وقت سوهان کردن بیفتد

فسان (ف) بالکسر آن سنگ که از آن چرخ سازند برای تیغ تیز کردن و کارد و امثال آن و نیز بمعنی افسانه وحکایت گذشتگان است

فسانه (ف) بالکسر مخفف افسانه مذکوره

فسانیدن (ف) بالفتح افسون گری کردن و مالیدن ورام کردن

فسحم (ع) بالفتح فراخ سینه

فسحه (ع) بالضم مثله

فسخ (ع) بالفتح سست و ناتوان شدن و تباهی وفساد کردن در رای و فکر و ویران کردن و بازگردانیدن بیع و نکاح و برگردانیدن عزم و پراگنده کردن و مفصل دست از جای خود دور شدن و انداختن جامه و جز آن و فراموش کردن قرآن و مرد ضعیف عقل

وضعیف بدن و آنکه بحاجت و مطلب نرسد و اصلاح کار خود نکردن بفتحتین تباه و فاسد شدن

فسر (ع) بالفتح پیدا کردن معنی سخن و واکردن خبر پوشیده و نظر کردن طبیب بول بیمار را

فسردن (ف) مخفف افسردن یعنی منجمد شدن آب و جز آن

فسرده (ف) بضمتین بربسته و منجمد شده

فسرده پستان (ف) یعنی زنی که بتازی عقیم خوانند و زن پیر که از زادن مانده باشد

فسرده بیان (ف) یعنی بیهوده و سرد و ناموزون گوی

فسرده قدم (ف) یعنی سست و کاهل قدم و نیز ثابت قدم

فسرده دل (ف) مرده و سخت دل و بی مهر

فسطاط (ع) بالضم شهرستان مصر کهنه که عمرو عاص او را بنا کرده بود و خیمه و خرگاه بزرگ و سراپرده و جماعت انبوه از اهل شهر

فسغاس (ع) بفتح هر دو فا بسیار زادان و گیاهی است بسیار بد بو و شیر کند

فسفسه (ع) بفتح هر دو فا و سین اول ساکن و سین ثانی مفتوح آسیب باشد

فسق (ع) بکسر یکم و سکون دوم بیرون آمدن از فرمان خدایتعالی و بیرون آمدن رطب از پوست و ترک امر حق نمودن و بیرون آمدن از امر است و کار بد کردن و همچنین بالکسر و تشدید سین

فسقه (ع) بفتحتین بیرون آمدن از فرمان خدایتعالی و ناپکاران و فاسقان

فسکل (ع) بکسر فا و کاف مرد کاهل و ناکس بکسر فا و کاف و ضم هر دو اسپ دهم که در میدان پس همه آید و عرب ده اسپ که بشرط گرو در میان آن بتازند نامهای ایشان بر ترتیب این

است معلی و مصلی و مسلی هر سه بروزن مفرح و وتالی و عاطف و مرتاح بالضم بمعنی مل و خطی و صیلم و سکیت بالضم و فتح کاف آنرا فسکل و فاشور نیز گویند

فسل (ع) بالفتح مرد ناکس و بی مروت فسول و افسال جمع و شاخهای درخت انگور که برای نهال نشاندن و از شهری بشهری بردن بریده باشند کوتاه بالکسر نادان

فسلان (ع) بالضم درختان خورد خرما

فسن (ف) همان فسان مذکوره

فسوس (ف) بالضم مخفف افسوس مرقوم یعنی دریغ و استهزا و نام شهری

فسوله (ع) بضمتین ناکس و فرومایه شدن

فسون (ف) بضمتین مکر و حیله

فسیح (ع) بالفتح فراخی و شادمانی

فسیخ (ع) آنکه بحاجت خود نرسد و گوشت تر و ریخته از پختگی

فسیط (ع) بالفتح آنچه از ناخن بگیرند و ببیند ازند

فسیله (ف) گله اسب و شاخ درخت و درختچه نهالی که در بیخ درخت روید آنرا برارند و جای دیگر نشانند

فش (ع) بالفتح و تشدید شین بیرون شدن باد از مشک و بشتاب دوشیدن شیر از ناقه و سخن چینی کردن و بیروی دزدی کردن و سفله و نادان و بار درختی است و پلاس سطبر و تنگ ریسمان و جای جمع شدن بالضم نام مردی است

فشاح (ع) بالفتح کشادن

فشار (ف) بالفتح هذیان و این فارسی است

فشاردن (ف) بالکسر همان افشردن مذکور و نیز بمعنی خلانیدن

فشاش (ف) بالفتح والتشدید مثل فشافش که می آید

فشاغ (ع) بالضم پاره از چرم که مشک را بدان دوزند و گیاهی که بر درخت پیچد و درخت را خشک گرداند بالکسر کسل و سستی

فشافاش (ف) آواز تیرهاکه پی هم اندازند

فشافش (ف) مثله

فشان (ف) بالکسر همان افشان مذکور یعنی بریزد و ریزاننده و ریزان

فشاندن (ف) بالکسر ریزانیدن و ریختن

فشانیدن (ف) بالکسر مالیدن و راست کردن

فشج (ع) بالفتح ستم کردن و زدن سر را بدستی

فشرد (ف) بضمتین فشردن و پای محکم داشتن

فشردن (ف) بضمتین افشردن و محکم داشتن

فشغ (ع) بالضم از بالا فرو گرفتن و بر سر چیزی درامدن

فشغب (ع) بضمتین و بشین مثلو طه نشاط و حرص و خوشدلی و پراگنده شدن نفس و گریختن و دویدن و دوری میان دو شاخ و دوری میان اول نای گلو و آخر آن بالفتح شکستن و نوعی از خوردنی شرسختی

فشل (ع) بالفتح ناتوان و سست شدن و مرد ترسنده و بیدل بالکسر هودج و چیزیکه زن در زیر جامه اندازد از هودج

فشن (ع) بالضم دهی است بمصر

فشو (ع) بالفتح و ضمتین و تشدید واو فاش و آشکارا شدن خبر و منتشر شدن بوی چیزی

فشوش (ع) بالفتح ناقه پراگنده پستان و مردیکه بچیزی باطل نازد

فشیج (ع) بالفتح پایها از دور نهادن برای بول کردن

فص (ع) بالفتح و تشدید صاد مهمله نگین فصوص جمع و پیوند استخوان مفصل و حدقه چشم و

فضایص (ع) ... بفتحتین و بفتح
... ضاد ...
فضال (ع) بکسر غلبه ... بر کسی
وجدال کردن در آن ... تشدید ضاد مرد
بسیار فضل ه
فضاله (ع) بالضم زیاده آمده از چیزی و نام
... رسول صلعم
فضایح (ع) بالفتح رسوائیها
فضایل (ع) بالفتح افزونیها و هنرها و درجات
بلند
فضح (ع) بالفتح آشکارا کردن عیب و بدی
بفتحتین سفید بغایت و سفیدی
چشم که سرخی داشته باشد و تیرگی که برنگ
غبار باشد
فضخ (ع) بالفتح سرشکستن و شکستن چیزی
میان خالی و چشم کندن و جستن و برآمدن آب
وجز آن
فضض (ع) بفتحتین پراگنده
فضفاض (ع) بالفتح فراخ و گشاده
فضفاضه (ع) بالفتح زره فراخ
فضفضه (ع) بالفتح فراخ شدن جامه
فضل (ع) بالفتح افزونی و افزون شدن و بخشش
و غلبه کردن بر کسی بر فضیلت بفضلتن زن یا مرد
که جامه زبون و بی آستین بپوشد برای کار کردن
فضلا (ع) بضم و فتح ضاد جمع فاضل مرقوم
فضله (ع) بالضم آنچه زیاده آمده باشد و آنچه
بعد از خوردنی بماند
فضلی (ع) بالضم فاضل تر
فضو (ع) بالفتح فراخ شدن مکان و درهم یان
نکردن درم
فضوح (ع) بالفتح رسوائی
فضوخ (ع) بالفتح شرابی که مست کند

خورنده را
فضول (ع) بالضم زیادتیها و افزونیها
فضه (ع) بالکسر و تشدید ضاد نقره
فضیح (ع) بالفتح رسوا و آنکه مال خود را
نگاه ندارد
فضیحته (ع) بالفتح رسوائی
فضیخ (ع) بالفتح شراب غوره خرما و شیره
انگور و شیریکه آب بروغالب و زیاده باشد
فضیض (ع) آب خوش روان و شکوفه که اول
ظاهر شود و هر چیز متفرق و پراگنده
فضیل (ع) بضم یکم و فتح دوم نام ولی است
فضیله (ع) بالفتح افزون آمدن و افزونی و زیادتی
و درجه بلند و هنر
فطا (ع) نام حکیمی و نام کتابی از تصنیفات او
فطار (ع) بالضم شمشیری که دران شکاف
و رخنه باشد و نبرد
فطاط (ع) درشتی آب نرد و شکم ناقه
فطاعه (ع) قباحت
فطام (ع) بالکسر جدا کردن از شیر باز گرفتن
کودک را
فطانه (ع) بالفتح زیرک شدن
فطح (ع) بالفتح پهن کردن و بعصا زدن و انداختن
را و تراشیدن و پهن ساختن چوب را و بفتحتین
پهن ... سر و بینی و آبستن شدن نخل
فطر (ع) بالفتح شکافتن و آفریدن و آغاز
کردن ... اع کردن چیزی که مانند آن نبوده
و روزه ... ده او بالکسر انگور که سرشن ابان
شود و روزه کشای و روزه کشاینده و بالضم بضمتین گیاهی
است که آنرا بپارسی لوکلاه گویند و سپاروغ چیزی از
زیادتی شیر رفت دوشیدن و برآمدن دندان
شتر و شیر دوشیدن بانگشت سبابه و ابهام یا
باطراف انگشتان و آرد خمیر ناشده پختن

...ز با حضرت رسول
...ومنين علي

...و... سرخ رنگ بالضم
وتشديد قاف شرابي كه از جو وغير آن سازند وميخورند
وكاميكه چون خشك گردد سخت بشود مانند شاخهاي
بني

...ح از وكشايد (ف) يعني تفاخر ...
كند

فقاقيع (ع) بالفتح حبابهاي آب
فقاه (ع) بالفتح داناشدن
...د (ع) بالفتح گم شدن
فقدان (ع) بالكسر والضم گم كردن
فقر (ع) بالفتح والضم احتياج ودرويشي بالفتح
بريدن بيني شتر چنانكه باستخوان رسد وسوراخ كردن
مهره براي كشيدن رشته بالضم جانب بضم قاف جمع
بالكسر وفتح قاف استخوانهاي مهره پشت بالكسر
والفتح وكسر قاف آنكه درويشي واحتياج پشت او
شكسته باشد
فقراء (ع) بضم يكم وفتح دوم وبالمد درويشان
ومحتاجان
فقش (ع) بالفتح شكستن تخم مرغ بدست خود
فقص (ع) بالفتح مثله
فقط (ع) بفتحتين بس بس
فقع (ع) بالفتح والكسر سمارو غ سفيد ونرم و
سخت دويدن بالفتح خالص شدن وباليده شدن
وبعد بلوغ رسيدن كودك ومردن از گرما بالضم
چيزهاي بسيار سفيد
فقعس (ع) بالفتح نام پدر قبيله ايست از بني
اسد ونام مردي است
فقفاق (ع) بالفتح مرد احمق وفراخ سالي و
صبح
فقفقه (ع) بالفتح بانگ كردن سگ

فقم (ع) بالفتح انچه بجنبش زبان از ميان
دندان بيرون آيد بفتحتين پرشدن وبسيار خوشحال
شدن ومال بسيار شدن وكم شدن بالفتح وكسر قاف
مرد دانا كه درسخن برخصمان غالب شود
فقو (ع) پس كسي رفتن وموضعي است
فقوس (ع) بالضم مردن وشكستن بيضه مرغ و
برآوردن انچه در آن است وتباه كردن وكشتن
حيوان وبهوي كس را بزير كشيدن بالفتح وتشديد
قاف هندوانه
فقوص (ع) بالفتح وتشديد قاف خربزهٔ خام
فقه (ع) دريافتن ودانستن چيزي وعلم وشريعت
بالفتح وكسر قاف مرد دانش مند
فقها (ع) بضم يكم وفتح دوم دانايان
فقيار (ع) بالضم عطاي شعر وشاگردانه
فقير (ع) بالفتح درويش كه قوت يكروزه وكفاف
عيال داشته باشد ومسكين آنكه هيچ ندارد يا آنكه
محتاج في الجمله باشد ويا آنكه بسيار محتاج
باشد
فقيره (ع) بالفتح زن درويش
فقيم (ع) بالفتح وضم قاف گروهي از قبيله
بني كنانه
فقيه (ع) بالفتح دانا ودانش مند
فك (ع) بالفتح وتشديد كاف جدا كردن
وچيزي بهم درشده از يكديگر وخلاص كردن اسير
را ودارو دردهان كردن كودك را وگرد بيرون
آوردن گرده بنده را وآزاد كردن بنده ومهر شكستن
ودهان باز كردن از پيري
فگار (ف) بالكسر وباكاف فارسي يعني
زخم
فكاك (ع) بالفتح والتشديد جدا كننده
فكاهه (ع) بالضم مزاج ومطايبه
فكر (ع) بالكسر انديشه وانديشه كردن

بالفتح والکسر حاجت
فکر پردهدار (ف) یعني عرش وآسمان ودنیا
فکره (ع) بالکسر اندیشه
فکز (ف) بالفتح وزاي تازي در آخر بمعني دیگدان وبمعني دوکش نیز گفته شده
فکع (ع) بالفتح سر پیش انداختن از اندوه و غضب ورفتن بجائی
فکفک (ف) بکسر هردو فا گریه سماع و وعظ وگریه در وقت ملاقات ووداع دوستان
فکل (ع) بکسر یکم وسیوم مرد فرومایه وکاهل وناکس واسپي که در تاختن از همه اسپان پیشتر باشد
فکناغورش (ف) بالفتح نام حکیمي است
فکنده سر (ف) یعني منفعل وشرمنده شده
فکنده سرش را (ف) یعني در مراقبه شد
فکور (ع) بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده
فکوک (ع) بضمتین بیرشدن ونام کتابیست شرح فصوص
فکه (ع) بفتحتین خوش طبع وظریف شدن و سخت شاد شدن وبالتشدید ستاره چند بر مثال دایره مردم
فکهون (ع) بالفتح شادي کنندگان
فکیر (ع) بسیار اندیشه کننده
فل (ع) بالفتح وتشدید لام رخنه روي کارد ودندانه دم شمشیر فلول جمع وهزیمت کردن لشکر را شکستن وقوم که منهزم [illegible] زمیني خشك که در وگیاه نبا[illegible] ر نبارد بالضم وتخفیف لام مخفف فلان
فلا (ع) بالفتح بیابان ها
فلات (ع) بالفتح بیابان خالي از آب وگیاه و صحرای فراخ
فلاته (ف) بالفتح همان فرتوت مرقوم بمعني تارضه
فلاح [illegible] در چیزي ونیکي وطعام سحري ونام مردي است بالفتح وتشدید لام کشاورز وبزرگ
فلاحت (ع) بالفتح بزرگي وکشاورزي
فلاخان (ف) مثل فلاخن که مذکور خواهد شد
فلاخن (ف) آلتي است که بدان سنگها اندازند
فلاد (ف) بفتح فا بیهوده وهرزه وساقط از اعتبار
فلاده (ف) مثله
فلاس (ع) بالفتح وتشدید لام پنیرفروش
فلاسفه (ع) بالفتح قومي بد مذهب
فلاسنگ (ف) مثل فلاخن مذکور
فلاط (ع) بالکسر ناخشنا دیکسي رسیدن
فلاطون (ع) نام حکیمي که انبیا وجالینوس سکندر بود
فلاطوس (ع) نام شهري وولایتي است
فلاطوسي (ع) قومي اند چالاک
فلاق (ع) بالکسر شگافها
فلاز (ع) بالضم کنایت از آدمي
فلانه (ع) مثله
فلاوه (ع) باول وثاني واو مفتوح واو [illegible] سرگشته وحیران
فلج (ع) بالضم نام موضعي است وبمعني [illegible] رستگاري یافتن وقسمت کردن ودونیم کردن و زمین شگافتن بجهت زراعت وخراج وجزیه مقرر کردن بالکسر پیمانه است معروف ونیمه چیزي بفتحتین جوي خورد وکشادگي دندانهاي پیش زنشادان دوري میان دوقدم
فلج (ع) بالفتح شگافتن و مکر کردن بفتحتین رستگار وبمعني [illegible] وشگاف در دندانهاي زیرین
فلحاس (ع) بالکسر زشت

فناء (ع) بالفتح نیست شدن بالفتح و بی همزه سنگلاخ که آن را عنب الثعلب گویند و کوهی است به ... بالکسر پیش خانه که فراخ و کشاده باشد و گرد اگرد خانه

فنبج (ف) بالفتح قبح و زشت و اماس خصیه

فنجا (ف) بالفتح برقی که آن را دمه نیز گویند

فند (ع) بالکسر کوه بزرگ و کوهی است میان حرمین الشریفین و نام مردی و لقب شاعری است و زمینی که باران بر آن نرسیده باشد و شاخ درخت و گروه جمع و فراهم آمده و نوع و گونه بفتحتین دروغ و خطا و سستی در رای و گفتار و نقصان عقل از پیری یا بیماری در فارسی بمعنی مکر و حیله

فنداق (ع) بالفتح صحیفه حساب

فندرسک (ف) بکسر فا و دال و را و سکون نون و سین مهمله نام شهری است از ولایت استراباد

فندق (ع) بضم فا و دال میوه ایست معروف از ... میوه بسیاری سرخ و سیاه می‌باشد و سرای کاروان که رهسرا هم باشد و نام موضعی است

فندق زدن (ف) آن باشد که دست چپ را مشت کنند و سر انگشت سبابه دست راست را درمیان انگشت سبابه و وسطی دست چپ بنوعی بزنند که صدا بر آید

فندق سیم (ف) یعنی ستاره

فندیره (ف) باول مکسور بثانی زده و دال مکسور و یای معروف سنگ گردی باشد که از سرکوه بیفگنند

فنطاس (ع) بالکسر حوضی که در کشتی باشد و آب دست شو و مستعمل دران جمع شود و ظرفی که از تختهای چوب سازند و آب خوردن دران بردارند و قدحی که آب خوردن بران قسمت کنند

فنع (ع) بفتحتین فزونی و بسیار شدن مال و خیر و کرم و افزونی و نیز بوی مشک و ذکر خیر بکسر نون مال بسیار و افزون شونده

فنغ (ع) بالفتح از بالا فرو رفتن و بتازیانه بزیر آوردن کسی را و بالا شدن و پوشیدن چیزی

فنقب (ع) بضمتین شتر ماده فربه و زن بنعمت پرورده

فنک (ع) بالفتح شگفت و بفتح نون نیز آمده و پیوسته خوردن طعام و مکروه داشتن بفتحتین جانوری است که آن را بفارسی دله گویند و از پوست آن پوستین نیکوترین پوستینها و موافق بجمیع مزاج های معتدل است و دهی است بسمرقند و قلعی است بالفتح و با کاف فارسی در آخر پریشانی و بمعنی حنظل نیز آمده

فنوبه (ف) بالتحریک فریفته و غیره

فنود (ف) باول مفتوح و ثانی مضموم فریفته و جدا ...

فنودن (ف) بضمتین فریفته شدن و توقف نمودن و ایستادن در رفتار و گفتار

فنوده (ف) بالضم فریفته

فنوک (ع) بالضم ستیزه کردن و مقیم بودن بجائی و در آمدن در کاری و دروغ و پیوسته خوردن چنانچه هیچ طعام نگذارد

فنیق (ع) بالفتح اشتر نر بزرگ و قوی که او را بار و سواری کم کنند

فواء (ع) بالفتح و المد زن فراخ دهن

فوانه (ع) بالفتح نیستی

فواح (ع) بالفتح بوی خوش دمیدن و بوی خوش دادن

فواخت (ف) بالفتح خداوند طوقها واحد فاخته

فواد (ع) بالفتح و یا و او بمعنی دل نادرست بالضم دل و درد دل و انگشت سوزانیدن

بعد از این مرقوم میشود

فیام (ع) بالکسر گروه مردم و پرده که هودج بان پوشند

فیاوار (ف) بالفتح مثل فیاد مذکور

فیای (ع) بالفتح مالهای که مشترک باشد میان مردم وقوم بی مهتر

فیثه (ع) بالفتح سرذکر

فیج (ع) شراب و پیمانه آن ومعرب پیک یعنی شاطر وگروه مردم و زمین پست ونشیب

فیحان (ع) بالفتح بوی خوش دادن

فیحن (ع) بالفتح سداب

فیح (ع) بالفتح دمیدن بوی خوش و ارزانی فصل بهار وفراخی وارزانی وجوش کردن دیگ بفتحتین فراخ شدن

فیحم (ع) بالفتح بانگ کردن مار و آواز

فیخ (ع) باد بیرون شدن از آدمی وستور بیا بانگ ودمیدن بری مرادست کوچ وبلند شدن باد وقتیکه آواز داشته باشد

فید (ع) بالفتح خرامیدن و مردن و رفتن مال ثابت و بحال ماندن مال برای کسی و جنبانیدن و سائیدن و زعفران سوده وموی درازکه بر لب اسپ براید و قلعه است بره مکه که فید نام شخصی آنرا بناکرده بود

فیدافه (ف) بالفتح نام زنی است که اورا نوشابه نیز نامند

فیدر (ف) بسکون یای حطی وفتح دال مهمله خاکستر

فیر (ف) بالکسر و یای پارسی افسون وسحر و انبازدگی

فیراب (ع) بالکسر [illegible] است بعجم اسان

فیرفار (ف) فسوس وسحر

فیره (ف) بالکسر سخریه واستهزا

فیرین (ف) بالکسر و بایای معروف بمعنی خرامیدن باشد و پرنعمت شدن

فیروز (ف) بکسر فا و لو و یای مجهول مظفر و منصور باشد و نام روز سوم است از خمسه مسترقه سالهای ملکی و در عربی نام صحابی است که اسود عیسی را که دعوی نبوت کرده بود بکشت و او را فیروز دیلمی نامند و فیروزه [illegible] بکسر فا نیز آمده و شهری است بفارس مولد صاحب قاموس و [illegible] فارس نزدیک مردشت و قلعه است محکم

فیروزج (ع) بالکسر تعریب فیروزه

فیروزمند (ف) بایا و او فارسی خداوند ظفر و فر

فیروزتاج (ف) یعنی تاج کیخسرو

فیروزتخت (ف) یعنی تخت کیخسرو و بنات النعش و نیز اشارت بفلک است

فیروزطشت (ف) یعنی آسمان

فیروزه مرقد (ف) آسمان بالفتح خوابگاه

فیروزه گونه [illegible] (ف) یعنی آسمان

فیروزی (ف) بالکسر ظفر و فتح و مراد و حاجت

فیش (ع) بالفتح سوار شدن خر بر ماده و نیز [illegible] و تکبر نمودن و دیدن کسی آنچه [illegible] نباشد و سر [illegible]

فیص (ع) بالفتح [illegible] و بر آمدن وازجای خود جنبیدن

فیصل (ع) بالفتح تباح و قاطع و قضای میان حق و باطل یعنی حاکم

فیض (ع) بالفتح رود نیل و نهر بصره و فاش و آشکار شدن چیزی ولبالب پرشدن رود و بسیار شدن آب چنانکه از اطراف برریزد و برآمدن جان و اسب تیز رو و چیز بسیار در اصطلاح افکندن امری در دل بطریق الهام

فیض اقدس (ف) بالفتح فیض حقه که

بواسطه روح اعظم بود

فیضان (ف ع) بفتحتین ریخته شدن آب بسیاری و فاش چیزی

فیض مقدس (ف) بالفتح برخلاف فیض اقدس مذکور

فیظ (ع) ~~هوش~~ بالفتح مردن و برآمدن جان و دادن جان را

~~فیظان (ع) بالفتح و با ظای منقوطه مردن~~

فیح (ع) بالفتح ابتدای کار

فیف (ع) بالفتح زمین هموار و صحرایی است که در آن آب نباشد و زمینی که بادهای مختلف وزد و موضعی است

فیق (ع) بالفتح آوازها کیان بالکسر کوه قاف که گرد دنیا محیط است و مرد دراز و موضعی است و شیرها که میان دو دوشیدن در پستان جمع شود

فیقا (ع) بیابانی که در و آب نبود

فیل (ع) بالکسر معرب پیل بالفتح والکسر سست رای

فیلسته (ف) مثل پیلسته مرقوم

فیلسوف (ع) بالفتح زیرک و دانا و حکیم معنی ترکیبی دوست در حکمت زیراکه فیل بمعنی دوست و سوف بمعنی حکمت است

فیلسوفان (ف) دانایان و حکیمان

فیلق (ع) بفتح فا و لام لشکر بزرگ

فیلقوس (ف) بضم قاف نام پدر سکندر که مولد و منشاء او یونان و او پادشاه روم و روس بود

فیلک (ف) با ول و ثانی مفتوح تیری که پیکان او دوشاخه باشد

فیلکوش (ف) کلی است و نام حلوایی است و سبدی که بدان غله افشانند تا پاک گردد

فیلم (ع) بفتح فا و لام و یای حطی مرد بزرگ

و مرد بد دل و چاه فراخ شدن و شاه و نطع و بسیاری از لشکر

فیلوله (ع) بالفتح ضعیف رای و سست شدن

فیم (ع) بالفتح مرد سخت

فیوض (ع) بالضم جمع فیض و بسیار شدن آب چنانکه روان شود و مردن و برآمدن جان

فیوظ (ع) مردن و بدر رفتن روح از بدن

فیون (ع) بالفتح طایفها

فیهج (ع) شراب و پیمانه ایست و صاف کردن آن

باب القاف

ق این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین بود یا کاف چون قالچه و قلنه و امثال او اما قنه معرب کنده است با آنچه این کلمه غیر فارسی که فارسی گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال متاخرین عجم است زیراکه زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بحساب ابجد صد باشد و حرفی است معلوم

قا (ع) بالفتح جمع کردن و بسته شدن زن از حیض و حوض خورد و نام پادشاه چین

قاآن (ف) لقب پادشاهان ترکستان

قاب (ع) بالفتح و سکون همزه طعام و آب خوردن و آشامیدن بالفتح و با الف ما بین قبضه کمان و خانه کمان و مقدار چیزی

قابس (ع) بکسر با شهری است

قابض (ع) قبض کننده ارواح و گیرنده و تنگ کننده روزی

قابظ (ع) بوقت سخت گرم

قاب قوسین (ع) معنی قاب مذکور شد اما قوسین دو کمان خانه کمان پس معنی ترکیبی چنین باشد بمعنی اندازه دو کمان و این مثل عرب است و

قایم بر نتخت (ف) یعنی چنگ نکرد و عاجز شد

قایم پنجم آسمان (ف) یعنی مریخ

قایمه (ع) یعنی پایه

قاین (ع) کف پای

قبب (ع) بالفتح وتشدید با آواز دندان برهم زدن شیر ... و آواز کردن شیر که برهم زننده وخشک شدن گیاه و بریدن و نرم وکشش از مردم وشتر وپاره ها که در وی جیب پیراهن کنند وسوراخی که دران محور دولاب میگردد یا سوراخ میان بکره دلو وچوبی که میان بکره دلو میباشد و رئیس وبادشاه خلیفه و درویش بالکسر استخوان برامدن از پشت وشیخ قوم بالضم زنان باریک میان

قبا (ع) بالفتح جامه ایست معروف که پنبه در وکرده میپوشند به تشدید با و مد الف زن باریک میان بالضم والمد موضعی است در حجاز

قباب (ع) بالکسر قبه های عمارت بالضم قلعه است بمدینه وشهر شیر تیز مهران و یعنی بزرگ وقریه بالکسر موضعی است بسمرقند ومحله ایست بنیشابور وموضعی است در رهگذار حاجیان بصره و دهی است مابین مصر و یعقوبا و نوعی ماهی است بالفتح وتشدید با شیر درنده

قبا تنگ شدن (ف) یعنی بی طاقت شدن و تنگی معاش

قبا چای (ف) یعنی قبای کوچک

قباچه (ف) مثله

قباح (ع) بالفتح کرانه ارنج وپیوند ساقه دران بالضم وتشدید با خرس

قباد (ف) بالضم نام پدر نوشیروان

قباس (ع) بالضم آفتاب

قباط (ع) بالضم والتشدید حلوای شکر خالص

قباع (ع) بالکسر یعنی فشاندن بالضم یعنی فشانی ومرد نادان وپیمانه ایست بزرگ ولقب مردی واضع آن پیمانه بالفتح وتشدید با خوک

قبا کردن (ف) یعنی چاک کردن وتراشیدن وبریدن

قبال (ع) بالکسر دوالی که بر دو نعلین دوزند و آن دوتا باشد وشراک و دوالی که بر عرض دوزند

قباله (ع) بالفتح پایندانی کردن وباد صبا آمدن بالضم ضامن شدن بالفتح خط وام وغیره و پیش پیر قفا کردن بالکسر یکی کردن

قباء (ع) بالفتح همان قبای مذکور بزیادتی است

قبای زربفت (ف) یعنی آسمان باستارگان

قبای کحلی (ف) یعنی آسمان

قبایل (ع) بالفتح قبیله ها وپاره های کله سر ... چهار استخوان باشد

قبب (ع) بفتحتین باریک میان بکسر با جمع قبه که مرقوم خواهد شد

قبتر (ع) بالفتح مردی ومیخ زر

قبج (ع) بالفتح معرب کبک

قبچاق (ف) با جیم فارسی ... چقماق بکسر جیم پارسی بیابانی ونیز اصلی ترکان را

قبجه (ع) بالفتح واحد قبج مذکور

قبح (ع) بالضم زشتی وزشت شدن نقیض حسن بفتح هم مستعمل است

قبر (ع) بالفتح گور قبور جمع ودر گور کردن بالضم وفتح بای مخفف ومشدد مرغی است معروف

قبرق (ع) دنبه

قبره (ع) بضم قاف وفتح بای مشدد دقبره بالنون مرغ چکاوک که آن را پرستو نیز ذکر ینه

عوام بابل

قبس (ع) بالفتح آتش گرفتن ودانش از کسی استفاده نمودن بالکسر وبفتح چیزی بفتحتین پاره آتش که از آتش بسیار گرفته شود وآبستن نمودن گشن بالفتح وکسر بانر یکه نود کشن وآبستنی کند ماده را

قبص (ع) بالفتح دندان افتادن وبسر انگشتان چیزی گرفتن وباز داشتن از آب خوردن [illegible] پیش از سیراب شدن بالکسر عدد بسیار از مردم واصل وجمع شدن شکال وریگ بسیار بفتحتین درد شکم ودرد جگر ودرد گرفتن از خوردن خرما بنهار وبهم آمدن وبسته شدن زخم ناقه وشادمان وبزرگ تارک بالفتح [illegible] شادمان وآنکه از خوردن خرما درد شد

قبض [illegible] بفتح گرفتن [illegible] وگرفتگی خلاف بسط وبشتاب رفتن مرغ وبشد [illegible] ومیرانیدن بفتحتین انچه از اموال مردم [illegible] الضم [illegible] باحلوا نیست

قبض الخارجیه (ع) شکل چهارم علم رمل

قبض الداخلیه (ع) شکل سیوم علم رمل

قبضه (ع) بالفتح دسته شمشیر وکمان وجز آن بالضم مقدار یک مشت از چیزی

قبط (ع) بالکسر اهل مصر

قبطر (ع) بالفتح نوعی از جامه

قبطی (ع) بالکسر منسوب باهل مصر وآن مرد که مهتر موسی علیه السلام اورا بمشت کشته بود

قبظ (ع) بالفتح گرمای تابستان وسخت گرم شدن روز وبگرمای تابستان مقیم بودن بجائی

قبع (ع) بالفتح یعنی فشاندن خوک وجز آن وبانگ کردن چیزی وآواز فیل وسر فروبردن در [illegible] سجود بالضم آبله ها که در بدن بر آید

قبعثر (ع) بالفتح بزرگ وخلاف

قبعثری (ع) [illegible] شتر بزرگ وشتر بچه لاغر وجانوری است [illegible] وچیزی سخت وبزرگ خلقت ونام شاعری است معروف بفصاحت

قبقاب (ع) بفتح هردو [illegible] گوسفند مست آواز کننده وغرنده [illegible] فراخ زن ونعلین چوبین ومهره است بسیار گو

قبقب (ع) بفتح هردو قاف شکم بالکسر صدفی است دریائی

قبک آب (ف) بالضم والتشدید حباب

قبل (ع) بالفتح زمان پیش از زمان چیزی ونقیض بعد بالضم وضمتین پیش چیزی واول چیزی وپائین کوه بضمتین گروها بفتحتین بلندی زمین که پیش آید وپی اندیشه واستحضار سخن گفتن ومیل کردن سر شاخ گاو وگوسپند بطرف روی وبرابر کردن وروی واکردن واحول [illegible] وآشامیدن شتر آب را [illegible] نزد وچوبهای [illegible] که بر گردن اسپ [illegible] بجهت چشم زخم وافسون وغیر [illegible] وفتح با نزد وجانب وطاقت

قبلسی (ف) بفتح یکم وضم دوم فارسی [illegible] حلوائیست که در جلاب اندازند

قبلعت (ع) بالضم بلند

قبله (ع) بالضم بوسه بالکسر کعبه وجهتیکه بدان جهت روکنند در نماز بالفتح چوبک گرد میان که در درک چرخ کنند

قبله دهقان (ف) یعنی آتش

قبله فلک (ف) یعنی عرش وآفتاب

قبله گاه مجوس (ف) یعنی آتش و بت

قبله هر دیده (ف) یعنی حضرت آدم علیه

...ه بالضم ماهي است در درياي شور بالفتح و تخفيف دال حرفي است بمعني تحقيق و تقليل و بمعني بس نيز آمده

قدّاح (ع) بالفتح و تشديد سنگ و چوب آتش زنان

قداد (ع) بالضم دردي كه در شكم بهم رسد بالفتح خارپشت و موش كلان دشتي

قدار (ع) بالضم ميانه قدر و شتر كش و طباخ خوان سالار و نام مرديكه ناقه صالح را پي كرد و او را قدار بن نقع گويند و بار بزرگ

قداس (ع) بالضم نام مردي و مهره كه بقدر مرواريد از نقره سازند و سنگي كه در جاي ريختن آب از حوض نصب كنند بالفتح و تشديد دال نيز آمده و سنگي در حوض شتران اندازند تا آب ميانه ايشان بقسمت رسد

قد الف چو ميم كردن (ف) يعني مراقبه

قدام (ع) بالفتح نام اسپي است بالضم ديرينه و كهنه و پادشاه و سرور و مقدم بر مردم از روي شرف و باز آيندگان از جائي

قدح (ع) بالكسر تير تراشيده پيكان پرناكرده

قدح لاجوردي (ف) يعني آسمان

قدد (ع) بكسر قاف و فتح دال راه هاي مختلف و جماعات مردم و جمع

قدر (ع) بالفتح اندازه كردن و بفتحتين تقدير كردن حق چيزي را و آفريدن و نوشتن و توانا شدن بالكسر ديگ

قدرخان (ف) بالفتح نام پادشاه سمرقند

قدرفي (ف) زر يكه در وقت ميزدند و آن بفتح قاف و راي مهمله شهري است

قدره (ع) بفتح چيزي است مانند بوريا و يا از شاخ خرما كه بر سقف نهند تا گل و خاك در و نريزد

قدس (ع) بالضم و ضمتين پاكي و پاك شدن و كوهي است عظيم بنجد و بيت المقدس و نام شهري قدس خليل و نام جبرئيل عليه السلام و روح القدس نيز گويند قدس ابطن نام د و كوهي است و بفتحتين سطل و فطاس و شهري است نزديك جيحون و بضمتين و بالضم و فتح دال كاسه بزرگ

قدع (ع) بالفتح عنان زدن اسپ را و باز داشتن كسي از كسي بفتحتين ضعف شدن چشم و كم ستي و شرمگين شدن زن و بخشم شدن اسپ و نزديك شدن سال

قدغ (ع) قدح شراب كه از شاخ گاو سازند

قدم (ع) بالضم پيش آمدن و بضمتين پيش رفتن و بكسر دال و فتح دال ديرينه و كهنه شدن و كهنگي بفتحتين پاي و پيش پاي و اثر سابقه كار و عمل از خير و شر و گروهي از اشرار و اخيار كه حق تعالي بدوزخ و بهشت پيش فرستد بالفتح و كسر دال بسيار اقدام كننده بر كاري بالضم و فتح دال گروهي است به يمن و موضعي است

قدما (ع) بضم يكم و فتح دوم پيشينگان

قدم از جان براوردن (ف) يعني ترك جان كردن

قدم بر سر كار خود نهادن (ف) يعني از مراد خود گذشتن

قدم خاك (ف) يعني زمين

قدم فشردن (ف) يعني ثابت قدم بودن

قدو (ع) بالفتح بوي خوش كردن طعام و بازه شدن گوشت و بشتاب رفتن اسپ

قدوس (ع) بالفتح [illegible] پيش آينده بر كسي [illegible] بالضم و تشديد [illegible] دال بسيار پاك و مبارك و نامي است از نامهاي [illegible] حق تعالي

قدوع (ع) بالف[illegible] كه حاجت آيد او را بعنان زدن و تا باز ايستد بضمتين اسپيكه لگام او را

باز باید زد تا نیکو رود

قذوه (ع) بالکسر والضم پیشوا و پاک و خوشبوی کرده طعام و اسپ نیکو رونده و بزرگ

قذی (ع) بالفتح خاشاک که در چشم و شراب و غیر آن افتد و خون و آب غلیظ که از رحم شتر ماده و بز و میش از زادن افتد بالکسر خاک باریک

قذیح (ع) بالفتح شوربا یا آنچه در ته دیگ مانده و بپشقت آن را برداشته شود

قذید (ع) بالفتح گوشت خشک کرده و گوشتیکه پد را ازبریده باشند و جامه کهنه بالضم وفتح دال نام ابی ست بحجاز

قذیر (ع) بالفتح توانا و آنچه پخته شود در دیگ و نامی است از نامهای [illegible]

قذیس (ع) بالفتح مروارید

قذیم (ع) بالفتح کهنه و دیرینه بالکسر و تشدید دال مکسوره بادشاه و سرور و پیشوای مردم از روی شرف

قذ (ع) بالفتح و تشدید ذال منقوطه تیر را پر کردن

قذاف (ع) بالکسر تیزی رفتار

قذال (ع) بالفتح پس سر از دو طرف

قذجر (ع) از دشنام باز داشتن

قذر (ع) بفتح یکم و کسر دوم پلید بفتحتین پلید شدن و پلیدی

قذع (ع) بفتح یکم و سکون دوم و باذال منقوطه بیهوده گفتن و فحش گفتن و بدگفتن و دشنام دادن بفتحتین فحش و پلیدی و دشنام

قذعمل (ع) بضم قاف و فتح ذال منقوطه و میم شتر جسیم و [illegible]

قذف (ع) بالفتح سنگ انداختن و قی کردن و دشنام بزنا و بدی نسبت کردن کسی را بفتحتین و بضمتین [illegible] دور بالضم و فتح ذال [illegible]

قذل (ع) بالفتح جور کردن و در پس سر [illegible]

قذم (ع) بالکسر بذال منقوطه سخت و چست

قذور (ع) بالفتح [illegible] که از پلیدی دور باشد و از فسق پرهیز نماید

قذوف (ع) بالفتح دور

قذی (ع) بالفتح و تشدید یا شهشیر [illegible] بقساس و آن معدنیست از معادن آهن

قذیف (ع) بالفتح مثل قذوف مذ[illegible]

قر (ع) بالضم سردی یا سردی فصل سرما [illegible] هودج و جز آن که در آن سوار شوند و جو و قره و آب سرد در پختن و سختی در گوش افکندن بالکسر مکر

قرع (ع) بالفتح و زیدن باد بوقت [illegible] آب منی در رحم ناقه و باز برداشتن [illegible]

قراء (ع) بالفتح مهمانی کردن بالضم و تشدید را قران خوانندگان و عبادت کنندگان [illegible] بالفتح و تشدید را خوش خوانان

قراب (ع) بالکسر با یک بار نزدیک شدن و نیام شمشیر و کارد یا ظرفی که شمشیر با نیام در وی نهاده و بدار داشتن یا برای چراغ و قدح [illegible] نزدیک باشد پر [illegible] از چیزی بالفتح نزدیکی

قرابه (ع) بفتح قاف و رای مشدد و [illegible] بزرگ چون در لغت فارسی یافته نشد مرقوم [illegible] چه در اشعار فارسی بسیار آمده بالفتح [illegible]

قرابه زرین (ف) یعنی [illegible]

قراح (ع) بالفتح والضم خالص از هر چیز [illegible] که نیامیخته باشد [illegible] درخت و عمارت باز مینی که از برای [illegible] نهادن باشد بالضم دهی است [illegible] موضعی است

قراخان (ف) [illegible] بالفتح [illegible] [illegible] افراسیاب [illegible]

قربی (ع) بالضم خویشی ونزدیکی وخویش و نزدیک شدن

قرنور (ع) بالضم کشتی دراز وبزرگ

قرثع (ع) بالفتح زن حمقا وگول

قرح (ع) بالفتح ریش کردن وخسته کردن و ریشها بیرون آمدن وبحت پیش آمدن وریشی که بفساد منجر شود وگره سخت که شتر بچها را بکشد بالضم نام وادی است واول هرچیز وسه شب در هرماه زخم رسانیدن وپوشیدن زره که بدن را مجروح کند یا آنکه بالفتح جراحت سلاح باشد بالضم درد آن بفتحتین ریش برآمدن وبرآمدگی آبله کودك

قرحه (ع) بالضم ریش وجراحت

قرد (ع) بالکسر بوزینه که آنرا کپی هم نامند بالفتح گرد کردن روغن در مشك بفتحتین خاموش شدن از روی وجمع شدن موی وبرهم چسپیدن پشم ونهد شدن وپشم برهم چسپیدن نهد شده وپشم زبون وشاخ خرما که برگ آن دور کرده باشد وخورد شدن دندان وفاسد شدن مزه چیستکی و مانند آن بالفتح وکسر زا ابر برهم نشسته ویکجا شده بالضم فتح را موضعی است

قرز (ع) بفتحتین مرد زیرك ودور از عیوب

قرزم (ف) رود خانه ایست حوالی خارزم

قرس (ع) بالفتح سرما ایست سخت وفشردن آب

قرشف (ع) بالفتح فراهم آوردن وکسب کردن

قرشب (ع) بالکسر وتشدید با سال خورد وپیر

قرص (ع) بالفتح گزیدن کیك وگرفتن گوشت آدمی بسر انگشتان وبریدن وگرفتن وقرص کردن از خمیر بالضم نان ونی است بزمین عمان

قرص خورشید در سیاهی شد (ف) یعنی آفتاب فرو شد در سیاهی

قرص زر (ف) یعنی آفتاب

قرص زر مغربی (ف) مثله

قرص سپهر (ف) یعنی ماه

قرصك (ع) بالضم شیرینی است که هندش پرسوله نامند

قرص گرم وسرد (ف) یعنی آفتاب ومهتاب

قرصه هفت رود (ف) بواو فارسی آفتاب

قرض (ع) بالفتح وام دادن وپاداش دادن و بریدن وشعر گفتن ومردن ویا نزدیک شدن بمردن ومیل کردن بیمین ویسار ومیل کردن ازجائی وهر چه پیش فرستاده آید از نیکی وبدی وآنچه داده شود برای قرض

قرضاب (ع) بالضم والکسر شمشیر

قرط (ع) بالضم گوشوار ونام شهری است بالکسر قسمی است که از گندنا که آنرا کراث مایده گویند

قرطاس (ع) بهرسه حرکت ومشهور کسر است کاغذ بالکسر نشانه وشتر گندم گون ودختر سفید رنگ ودراز قامت وروی هرچیز وناقه جوان ومرد مصری

قرطاط (ع) بالضم والکسر زین وجل شتر که پالان بزیر او نهند

قرطان (ع) بالفتح دیوث

قرطس (ع) بالفتح دهی است بمصر وکاغذ

قرطعب (ع) بکسر قاف وفتح طا چیزی بسیار یا کم

قرطف (ع) بالفتح چیزی در پیچیده وجامه مخمل که آنرا قطیفه گویند

قرطق (ع) بالضم معرب کرته وآن پوششی است معروف

قرطم (ع) بکسر قاف وطا بضم هر دو آن تخم معصفر

قرطه (ع) بالفتح برنشانه زدن بالضم معرب

شمشیر از آن خوب میشود و نام کوهی از یمن که از آن عقیق آرند

قساسی (ع) بالضم شمشیر است بقساس مذکور

قسام (ع) بالفتح والتخفیف خوبی و به تشدید میم بخشش کننده

قسامة (ع) بالفتح حسن و صلح میان کفار و مسلمانان و جمعی که بر چیزی قسم خورند و آنرا بگیرند

قسان (ع) کبر و عصا

قسب (ع) بالفتح چیزی زشت و سخت رو و خرمای خشک که در دهان ریزه شود و روان شدن آب

قسر (ع) بالفتح ستم بر کاری داشتن و گروهی از قبیله بجیله

قسط (ع) بالفتح بیداد و جور کردن و پراکنده و جدا کردن بالکسر داد و عدل و عادل و حصه و نصیب و پاره از چیزی و اندازه در روزی و ترازو بالضم چوبی است که برای بیماری ها نافع است و آن دو قسم است هندی و عربی بفتحتین خشکی که در کودن بهرسد و راستی پا و استخوان های ساق چارپا و راست شدن آن عیبی است و پیمانه است بمقدار نصف صاع که گاهی بدان وضو کنند

قسطا (ع) بالکسر نام حکیمی است از شهر بعلبک

قسطاس (ع) بالضم والکسر ترازو و بار است ترین ترازو یا ترازوی عدل و این در اصل رومی است و بضاد نیز آمده

قسطال (ع) بالفتح گرد و غبار

قسطنطینة (ف) بضم یکم و فتح سوم شهری است که دار الملک روم است

قسطنطین (ف) نام شخصی است که شهر قسطنطنیه بنا کرده او ست

قسقاس (ع) بالفتح رفتار بشتاب و رهبر و رهنمای و گرسنگی سخت و سرمای سخت و نام گیاهی است

قسقسه (ع) بالفتح از اول شب رفتن

قسم (ع) بالفتح بخشش کردن و اندازه کردن و نوبت میان زنان نگاه داشتن بالکسر بهره و بخشش بفتحتین سوگند

قسمت (ع) بالکسر بخشش بفتح قاف و کسر سین و فتح آن حسن

قسن (ف) نام مقامی که مقنعه آنجا مشهور است

قسو (ع) مثل قساوة که گذشت

قسوب (ف) بالضم سخت شدن

قسور (ع) بالفتح شیر درنده و نام گیاهی است

قسورة (ع) بالفتح شیر درنده و صیادان و دو پیمان دام و مردم تیر انداز و آواز مردمان

قسوس (ع) بالفتح ناقه است که تنها چرا کند

قسوط (ع) بالضم جور کردن و از حق برگشتن و پراکنده و جدا کردن

قسور (ع) بفتح یکم و ضم دوم سود بنایت بخشنده و چیزی بسیار ستاننده از مردم

قسوة (ع) بالفتح سختی دل

قسی (ع) بالفتح مرد سخت دل و روز سخت و نام شخصی است بکسر تین و تشدید یا کمانها

قسیان (ع) بالکسر درمهای ناسره ...

قسیب (ع) بالکسر درازو ... بفتح یکم و کسر دوم آواز ... رفتار آب ... آن

قسیئة (ع) بفتح یکم و کسر دوم درم ناسره

قسیم (ف) بالفتح خوب روی و جمیل و هم بخش کسی و نصف چیزی و بمعنی قسمت کننده در لغت عربی نیامده

قسیمه (ع) بالفتح نازک شکل و زن خوب رو و سوگند

قش (ع) بالفتح و تشدید شین بعد از لاغری فربه و نیکو شدن آدمی و ستور ... و نیکو یافتن ستور

قصب (ع) بالفتح بتازیانه یا بچوب زدن وبریدن
و هر درختي كه بلند و بسيار شاخ دارد و شاخها كه
بريده شود براي ساختن تير وكمان و درختي است
كه ازان كمان سازند و گياهي است

قصبان (ع) بالفتح شاخهاي درخت

قضض (ع) بفتحتين سنگ ريزه ها و سنگ ريزه
بزرگ

قضم (ع) بالفتح و با ضاد منقوطه فرو شكستن

قضف (ع) بفتحتين وبضاد منقوطه تنگي و تاريكي
شدن

قضم (ع) بالفتح خوردن اول جو را و خائيدن
و خوردن چيزي خورده بفتح يكم وكسر دوم شمشير
لب شكسته

قضي (ع) بالفتح وتشديد چيزي و پسنديده از
تحفه كه براي مهماني نگاه دارند و مهمان عزيز

قضيب (ع) بالفتح شاخ درخت و ناقه رام نشده
و [illegible] شمشير نازك و شمشير تيز و تازيانه و كماني
كه از شاخ درخت سازند و وادي است به يمن
و نام مردي است

قضيج (ع) بالفتح اسپاي خورده و [illegible]

قضيف (ع) بالفتح و باضاد منقوطه لاغر و تاريكي
و نحيف

قضيم (ع) بالفتح پوست سفيد كه دران چيزي
نويسند شود و علف ستور

قضيه (ع) بالفتح حكم گذاردن و خبر و حكم

قط (ع) بالفتح و تشديد طا موي كرناه و جعد
و بريدن چيزي سخت و گران شدن نرخ بالكسر
نصيب و بهره و قباله و كتاب محاسبه و نامه قطوط
جمع و گربه نر قطاط جمع بالفتح و تشديد طا و
تخفيف آن هرگز و هميشه و اين كلمه خاصه زمان
گذشته است بالفتح و تخفيف طا بمعني بس نيز
مده و بمعني بس است فقط

قطا (ع) بالفتح سنگ خوار

قطاب (ع) بالكسر آميختگي و آميختن وگريبان
جامه

قطابي (ف) [illegible] چيزي است كه در
ميان روغن پزند

قطار (ع) بالكسر شتران قطار شده هر يك شتر
رونده و يك رشته شتران كه دران ده شتر باشد

قطاط (ع) جمع قطط كه مذكور خواهد شد بفتحتين
وتشديد طا حقه گو

قطاع (ع) بالضم آب تلخ و غليظ بالفتح و بكسر
انگور و خرما بريدن و جز آن بالفتح ايستاده شدن
و بريده شدن آب و رفتن مرغ از [illegible] و تشديد
طا برندگان و قطاع الطريق راه زنان

قطام (ع) بالفتح نام زني است

قطان (ع) بالكسر چوب هودج

قطايف (ع) بالفتح چادرهاي پرپيچ جمع
قطيفه و جامهاي مخمل [illegible] و نان لوزينه و رشته
كه از خمير سازند و آن را رشته از قطايف گويند

قطب (ع) بالفتح درهم كشيدن روي و چين
فكندن ميان دو ابرو و ترش شدن و جمع كردن
و آميختن شراب با آب و در غضب آوردن و پر كردن ظرف
و جمع شدن گروهي و ميان دو گروه كه [illegible]
بالضم ستاره است كه قبله مسجد بران بنا كنند و سيد
قوم [illegible] كه آن [illegible] باشد و مدار و اصل
هر چيز

قطر (ع) بالفتح باران قطار جمع قطره واحد
چكيدن آب و جز آن و چكانيدن و هر يك شتر و قطار
رفتن شتران و موضعي ميان واسطه و بصره و دهي
است ميان شيراز و كرمان بالكسر مس كه اخته با روي
از ان و نوعي از جامهاي برد بالضم كرانه و كرانه هر
چيزي و كرانه آسمان و چوب عود وجز آن كه از روي
بخور سازند باصطلاح رياضي خطي كه از مركز دايره

قطر (ع) بفتحتین وزن حساب کردن وبیهودن یک
تنکیها را از غله وخرما وباقی را وزن نکردن وبدان
حساب گرفتن وشهری است میان قطیف وعمان

قطران (ع ب) بالفتح داروئیست سیاه که بر
شتر میمالند وگویند که آن درخت عرعر است

قطرب (ع) بالضم گرگ و جاهل و بیدل و سفیه
ونوعی از مالیخولیا ومکان سگان
وجانوری است که تمام روز
در حرکت میباشد و بعضی گفته اند که آن
کرمی است سیاه که بر روی آب در حرکت میباشد
ولقب دانشمندی نحوی شاگرد سیبویه که همیشه در
طلب علم می بود

قطره آب (ف) شمشیر واسلحه مصقول

قطره زن (ف) یعنی آفتاب وبعضی ابر را
گفته اند زیرا که از دریا قطره میدزدد

قطره زدن (ف) یعنی تند وتیز رفتن

قطط (ع) بفتحتین موی کوتاه پیچیده مجعد
وپیچیده شدن موی

قطع (ع) بالفتح بریدن بالضم پیاپی زدن
وبرافتادن برکسی وپیاپی نفس زدگی ودمه بالکسر
تاریکی آخرشب وگلیم خورد که برپالان افگنند
وتیر برای شکار وپیکان خورد کوتاه که در تیر
نشانند بالکسر وفتح طا پاره ها جمع قطع است

قطعه (ع) بالکسر پاره چیزی ودر اصطلاح دو بیت یا
زیاده که مطلع نباشد

قطف (ع) بالفتح بریدن خوشه انگور چیدن
میوه وخراشیدن وآهسته بر اه رفتن ستور وبالکسر
خوشه خرما وخوشه انگور ومیوه پخته ومطلق میوه
بفتحتین گیاهی است که بر گهای او درون باشد وآنرا
اسفاناخ رومی وسرمق [illegible] گویند

قطفه (ع) بالکسر [illegible] درو دن وچیدن
انگور

قطم (ع) بالفتح گزیدن وچشیدن بفتحتین تیزی
شهوت وآرزوی گوشت بالضم وکسر طا آرزومند
گوشت وآرزومند جماع

قطمیر (ع) بالکسر نام سگ اصحاب کهف وپوست
تنک دانه خرما یا نقطه سفید که بر پشت دانه بود
یا شگاف دانه خرما یا رشته که درمیان شگاف
بود

قطن (ع) بالضم وضمتین پنبه وپنبه زار بفتحتین میان
دوران مرغ واستخوان میان هر دو سرین وبیخ
دم مرغ وکوهی است

قطو (ع) بالفتح گام نزدیک نهادن در رفتار ونرم
وشادمان رفتن

قطوان (ع) بالضم اقامت کردن بجائی

قطوب (ع) بالضم روی ترش کردن ودرهم
کشیدن بالفتح ترش روو شیر درنده

قطور (ع) بالفتح آنچه در بینی وگوش
وجز آن چکانند بالضم رفتن وشتافتن وسخت
انداختن کسی را وجامه دوختن وگرفتن چیزی را
وروان شدن وچکیدن آب وجز آن

قطوط (ع) بالضم قط زدن قلم

قطوع (ع) بالضم گذشتن از جوی وبریده شدن
وایستادن آنها وسپری شدن آب چاه

قطوف (ع) بضمتین خراشیدگیها و میوه ها
بالفتح ستور کاهل وآهسته گام

قطیع (ع) رمه گوسپند وگاو وتازیانه وانکه
از ضعف یا فربهی نتواند برخاست

قطیعه (ع) بالفتح رمه گوسپندان وگاو وغیر
آن وجامه مخمل معروف

قطیف (ع) نام دو موضعی است یا یک موضعی
است

قطین (ع) بالفتح مقیم وخدمتگاران

قعاد (ع) بالکسر منکوحه مرد بالضم

کنند وزنان در دست پوشند یا زیوری است که برای
دست وپا سازند
قفاز (ع) با [illegible] زة
قفاع (ع) بالضم [illegible]
[illegible] ان (ف) یه [illegible]
[illegible] ع) بالفتح وتشدید [illegible] قفالگر ونام عالمی از
[illegible] مذهب امام شافعی رضی الله عنه
[illegible] بخورد (ف) یعنی سیلی بخورد
قفای فلک (ف) یعنی حادثه وجور فلک
قفح (ع) بالفتح و تشدید [illegible] ر نجیده شدن
ازچیزی
قفد (ع) بالفتح دستار بستن بفتحتین بسر
انگشتان پای رفتن وبرسم رفتن ستور [illegible]
سم ستور ودست ستور بجا نبرا
قفر (ع) بالفتح زمین خالی [illegible] وگیاه و [illegible]
بی نان خو [illegible] ن وبیرو
وگرسنه و [illegible] و بچه [illegible] مادر
جدا کنند برای [illegible] کردن بفتحتین اندک
گوشت شدن وکم مال وبی نار [illegible] طعام
بکسر قاف کم موی وبیابان بی آب وگیاه
قفران (ع) بالفتح جستن
قفز (ف) بالفتح پرکردن چیزی را از آب وجز آن
وآشامیدن آنچه در [illegible] وبرجستن مرادف
قفوز ومردن
قفس (ع) بالفتح مردن وبستن دست وپای
وموی کسی را گرفتن وکشیدن چیزی از کسی وگرفتن
کسی را زوری غصب بفتحتین بلند شدن سر بینی
قفش (ع) بالفتح معرب کفش وگرفتن وجمع کردن
وافتادن وزدن بعصا وشمشیر وبشتاب دوشیدن و
شتاب انداختن آنچه در پستان باشد وبسیار جماع
کردن وبفتحتین دزدیدن
قفص (ع) بالفتح درقفص کردن ودست وپا بستن آهو
وبلند شدن وبلند خواندن بالضم کوهی است بکرمان
ودهی است در بغداد بفتحتین آنچه مرغ وحشی در
آن کنند وظرفی است که در آن گندم کرده بخرمن
برند ونشاط وسبکی وحرارت وترشی معده از
خوردن آب خرما قفط بالفتح شهری است بصعید
مصر که وقف کرده شده است بر علویان از زمان
حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب
قفع (ع) بالفتح درکشیدن دست وپا وجز آن
بالضم آدانکه انگشتان او برگشته باشد جمع
اقفع
قفقفه (ع) بالفتح لرزیدن
قفل (ع) بالضم آهنی که بدان در بندند بالفتح
آنچه خشک شود از درخت بفتحتین بازگشتن از سفر
واز جائی
قفلان (ع) بالفتح والفتحتین خریطه عطار
قفل آسمان (ف) یعنی شرک وکفر زیرا که
بواسطه شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند
قفل بر در رست کردن (ف) یعنی
کشاده داشتن در بر سایل
قفل رومی (ف) نام لحنی است از سی لحن
باربد
قفل واسواس (ف) تنکه آهن که حلقه ها
از آهن بران نصب کنند ودومیل آهنی که هردو سر
وصل است از آن حلقها گذرانیده وبستن وکشادن
[illegible] حال قیست
قفن (ع) بالفتح [illegible] قفای سر بر آمدن وذبح کردن
گوسپند را
قفو (ع) بالفتح در پی رفتن
قفور (ع) بالفتح وتشدید فای مضموم غلاف
شکوفه ونخل گیاهی
قفوف (ع) بالضم خشک شدن جامه شسته [illegible]

و برخاستن موي از اندام از ترس و جز آن و
سیم ذردیدن میان انگشتان

قفول (ع) بالضم از سفر باز گشتن و خشك
شدن

قفه (ع) بالضم والتشدید مردي دراز و درخت
خشك و پوسیده و زمین بلند

قفیر (ع) طعام بي نان خورش و زنبیل و ظرف
بزرگ از برگ خرما كه خرما دران كنند و آبي است
براه شام

قفیز (ع) پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و
دهم بخش جریب از زمین مقدار یكصد و چهل و چهار
گز شرعي

قفیف (ع) بالفتح گیاه خشك و سنگ

قفیل (ع) بالفتح درخت و چوب خشك و تازیانه
و نام گیاهي است

ققنس (ف) بالضم جانوري است خوش آواز
بمنقار سیصد و شصت سوراخ دارد هزار سال عمر
وي است چون موت نزدیك رسد هیزم انبار كند
دران هیزم مقابل باد نشیند و پیش خود نگاهدارد
باستماع آواز سوراخهاي منقار مست گردد
چندان بزدن گیرد كه آتش از پرهاي او برآید و دران
هیزم گیرد و خود را دران افكند ازان مثل همان
جانور پدید آید باز هزار سال عمر باشد بعد از
هزار سال همچنان اتفاق افتد در ابراهیمي
است اموازنه صد سوراخ در منقار اوست و از
طاق است ماده ندارد علم موسیقي ازو گرفته اند

قل (ع) بالضم وكسر لام كهي بالكسر لرزه بالضم
والتخفیف بگو

قلاء (ع) بالفتح والمد دشمن داشتن كسي

قلاب (ع) بالضم گوئیي است بالفتح والتشدید
گردانیدن و بدل كننده

قلابه (ف) بالضم والتشدید والتخفیف

كنیزك كه در هند برده گویند

قلات (ف) نام موضعي است

قلات گازران (ف) موضعي است در
شیراز كه مدفن سعدي ایست و سیرگاه اهل شیراز
و آنجا حوضي است كه پر ماهي و مردم آنجا
رخت شویند و گازرگاه گویند بعد از چهل [illegible]
از نوروز انبوهي عظیم در آنجا شود

قلاج (ف) بضم و با جیم فارسي جهیدن اسپ
و جست برجست رفتن اسپ

قلاخ (ع) بالضم موضعي است به یمن و نام شاعري
است

قلادن (ف) بالفتح نقیبان لشكر

قلاده (ع) بالكسر گردن بند و حمایل جز آن

قلاس (ع) بالفتح و تشدید لام دریا موج
زن و مالا مال

قلاسف (ت) گوش این لغت تركي است

قلاسنگ (ف) بمعني قلاخن مذكور و آن
چیزي است كه بدان سنگ اندازند ظاهره این
لغت بقلاسنگ [illegible] الله اعلم بالصواب

قلاسي (ع) بالفتح و تخفیف یا و یا و او جمع
قلنسوا ست

قلاش (ف) بالفتح كوچك و گرفته و تنگ دل
شدن و به تشدید لام كلمه فارسي است

قلاط (ع) بالضم اولاد جن و شیطان و بالكسر
قلعه ایست میان قزوین و خلخال

قلاع (ع) بالكسر بادبان كشتي و قلعه ها و
نوعي از بیماري ستور و علتي است كه در دهن پیدا
مي شود و اكثر در دهن طفلان عارض میگردد
بالضم و تشدید لام سرهنگ و عیله ار

قلال (ع) بالضم اندك بالكسر سبوها

قلام (ع) بالضم و تشدید لام نوعي از شور
گیاه

قلامه (ع) چیدگی ناخن

قلاوز (ت) مقدمه لشکر و راه پروا این ترکی است

قلایا (ف) بالفتح جمع قلیه است آن خورش معروف است

قلاید (ع) بالفتح شتران قلاده در گردن کرده از پوست درخت و جز آن برای قربانی

قلب (ع) دل و خرد و خالص هر چیز و میانه لشکر و منزلی است از منازل قمر و ستاره ایست بزرگ که بر قلب عقرب واقع شده و برگردانیدن و بازگونه کردن جامه و جز آن و بر دل زدن و چیزی بدل رسیدن و مغز درخت خرما بیرون کشیدن و سرخ شدن غوزه خرما بالضم دست برنجین و باز سفید و مغز درخت خرما یا نیکوترین برگ آن و تشدید لام حیله گر بالتحتانی برگشتگی لب

قلب اقبال (ف) یعنی لابقا به یعنی تازی است

قلب ریش (ف) شتر و نر شیر

قلب شتا (ف) یعنی آتش

قلب عقرب (ف) بالفتح منزلی است از منازل قمر

قلب عنقا (ف) یعنی اقنع که معنی آن قانع است

قلب غم (ف) یعنی مغ بنا زیش غمک خوانند

قلب کالا (ف) یعنی هلاک

قلب کنج (ف) یعنی جنگ

قلب مجمن (ف) یعنی نجم بمعنی ستاره

قلب مرورم (ت) بمعنی اناس

قلب می (ف) یعنی یم بمعنی دریا

قلب مبغ (ف) تخم مرغ و نام طعامی است

قلب نم (ف) یعنی می

قلت (ع) بالفتح مغاکی که در کوه باشد و آب درو گرد آید بالکسر جمع بالتحریک هلاک شدن و بالتشدید اندک

قلتبان (ع) شخصی را گویند که از احوال قبیحه زن خود واقف باشد و چشم از آن بپوشد و دیده نادیده کند یعنی بی بهره نامند و نیز سنگی مدور بزرگ که در بعضی ولایت بربامها دارند تا آنکه باران بارد با طراف بام بغلطانند تا آنچه خراب شده باشد باصلاح آید و زمین هموار شود در صراح قوس گفته زعم می آنست که آن سنگ را غلتبان بغین معجمه باید گفت بجهت آنکه او را بربام می غلطانند دور نیست که بواسطه کثرت استعمال قاف را بغین بدل کرده شود باعتبار قرب مخرج کذا فی حل اللغات است بوستان * خورا ز کوه یکی ز سر برنزد * که آن قلتبان حلقه بر در نزد *

قلته (ع) بالکسر اندک بالضم والتخفیف دو چوبی است که کودکان بازی کنند بالضم والتشدید سر مردم و سر کوه و جنسی از انگور و سبوی

قلث (ع) بالفتح فراهم آوردن و کشیدن

قلچ (ف) بالضم و با جیم پارسی معروف آنکه هند او را قلیچ گویند

قلخ (ع) بالفتح بانگ کردن کشن و نرلاغ چیزی خشک بر چیز خشک و کندن درخت و خرکلاغ مال و نی میان خالی

قلد (ع) بالفتح تافتن رسن و جز آن

قلدس (ع) بالفتح دریائی که نیک اندازه

قلز (ع) اسب کره

قلزم (ع) بالضم دریا و چاه بسیار آب

قلزم پنج شاخ (ف) یعنی دست کریمان

قلزم نه دون (ف) یعنی فلک

قلس (ع) رسن سطبر کشتی که از لیف خرما

برگ آن وجز آن سازند وانچه از گلو بیک دفعه
برآید از طعام بسبب پری دهن یا کمتر وانچه بد
وبار وسه بار آید آن را قی گویند ورقص یا سرود
و سرود نیکو دبسیار اشامیدن نبیند وغشیان و بر هم
زدگی دل وانداختن جوی آب راوجام شراب را از
غایت پری

قلسو (ع) بفتحتین وضم سین کلاه

قلع (ع) بالکسر بادبان کشتی بالفتح توشه دان
شبان ونام معدن که ازوی ارزیز خالص خیزد قلعی
منسوب بدان و بر کندن و از منصب کسی را
انداختن و بفتحتین ابر های بزرگ جمع قلعه و کسر
لام سست پای بی آرام

قلعه (ع) بالفتح ابرپاره وخانه که از سنگ
ساخته باشند

قلعه بندر (ف) نام قلعه ایست
بالای کوه

قلعه کهر باگون (ف) یعنی دنیا

قلف (ع) بالفتح بریدن قلعه یعنی غلاف سراپرده
وبند کردن تختهای کشتی

قلفه (ع) بالضم سر ذکر ختنه ناکرده شده

قلق (ع) بفتحتین اضطراب و بی آرامی

قلقاش (ع) بالضم رستنی است چون ترب وجزآن

قلقال (ع) بالکسر بانگ کردن وجنبانیدن
وبالفتح جنبش

قلقچی (ع) بالضم وتشدید لام آنکه نوکر
باشد و نوکر

قلقع (ع) بالکسر خشک شده بر زمین
ترقه و پراگنده شود

قلقل (ع) بالضم هر دو قاف اسپ و مرد سبک
بالکسر هردو قاف گیاهی که تخم سیاه دارد

قلقله (ع) بالفتح باز کردن وجنبانیدن

قلقلی (ع) وزن هرچند زاک سبز بفتحتین زاک

سفید

قلم (ع) بالفتح ناخن گرفتن بفتحتین خامه
تراشیدن و تیر و قمار و کارد و شمشیر و هرچه
بدان چیزی ببرند

قلما (ف) بالفتح فلاخن

قلمات (ف) بالضم طامات که گذشت

قلماش (ف) بالضم بیهوده وهرزه

قلم ثلث (ف) نام قلمی است از جمله شش
قلم که سه خط از ان دوست میدهد آن را ام الخطوط
هم نامند

قلم جعد کرد (ف) یعنی کتابت کرد

قلم در سیاهی نهادند (ف) یعنی قلم
بدبختی کشیدن سعدی* عطارد قلم در سیاهی نهاد*

... رکشید (ف) یعنی محو کرد

... (ف) یعنی نویسنده

... م کردن (ف) یعنی دونیم کردن

... نسخ (ف) انکه بدان خط نسخ مینویسند

... ت (ف) یعنی حساب نیست

قلنج ...) بالضم وبا جیم فارسی چارپائی که
هردو پای ... ازهم جدا بود وسر زانوهای پس او
پیوسته باشد

قلندیس (ف) بالفتح زاک سرخ

قلندر (ف) معروف وآن صاحب تجرید
تفرید ونام مولوی

قلنبک (ع) بفتحتین چوبی است خوشبو مانند
عود وزره را نیز گفته اند

قلوز (ف) مثل قلاوز مرقوم

قلوص (ع) بالضم برجستن چیزی و برآمدن سایه
بالفتح شتر ماده جوان وشتر ماده که بران سوار
توانه شد وشتر ماده دراز دست وپاو بچه ماده
شتر مرغ

قلولا (ع) بالفتح قاز ... طسقیه بدان بط

بهو طریقت اشت یکي میپرد وسخت با[illegible]تر مي رود
دوم هرگرنبي پرد آنکه میپرد نام او درعربي قلولي
گویند درفارسي قاز

قلون (ف) بالفتح نام ترکي ست که رستم اورا
کشته وقیل نام مبارز تورانی

قله (ع) بالضم والتشدید چوبي که کودکان
بازي کنند سبوي بزرگ وقلتین یعني دوسبوي
وآنقدار آب کثیر است پیش امام شافعی
وبالاي سر هرچیز وکوهان شتر وسرکوه وقبضه تیغ
بالکسر خلاف کثرت بالفتح به شدن وبرداشتن از
بیماري ورستن وبرداشتن ازفقر

قلي (ع) بالفتح بر تابه بریان کردن چیزي را و
قلیما که ازان صابون بزند

قلیا (ع) بالکسر شجار که هندش [illegible] ي
گویند

قلیب (ع) بالفتح چاه ویا چاه کهنه

تلیبه (ع) بالفتح رسن تا قته

قلیدس (ع) همان اقلیدس که گذ[illegible]

قلیذم (ع) بالفتح چاه عریز

قلیس (ع) بالفتح بخیل [illegible]
نام کلیسیاي

قلیل (ع) بالفتح اندک

قلیه (ع) بالفتح معروف

قم (ع) بالفتح وتشدید میم جاروب خانه بالضم
والتخفیف بر خیزو نام شهري است

قماته (ع) بالفتح خوار شدن

قماح (ع) بالضم دوماه سرماي سخت واشتراني
که آب نخورد بسبب علتي ودردي

قمار (ع) بالکسر بازي گران وبازیگر وچیزي
باختن چه نرد چه شطرنج بالفتح موضعي است از
بلاد هند که [illegible] ي بدان منسوب است

قماري (ع [illegible] ع قمري ومنسوب بقمار

قماس (ع) بالفتح وتشدید میم غواص

قماص (ع) بالضم والکسر حرکت دادن موج
دریا کشتي را وبرداشتن اسپ وجز آن هر دودست
وبر زمین گذاشتن چون این عادت او شود آن را
قماص گویند بالضم والکسر جهندگي واضطرابي و
بي آرامي

قماط (ع) بالکسر ریسماني که بدان دست وپاي
اسیر وگوسپند بندند وخرقه که بدان دست وپاي
کودک بندند ودرگهواره اش خوابانند

قماقم (ع) بضم هردوقاف مهتر باخیر

قمام (ع) بالضم خاک روبه ودارالقمامه جایکه
خاشاک وسرگین اندازند

قمامه (ع) بالضم خار وخاشاک که از خانه [illegible]
شود وگروه آدمي

[illegible]ایم (ع) بالفتح والضم جمع قیقهه که مذکور
شد

[illegible]ره (ف) بالفتح کمان ساختن

[illegible]ح (ع) بالفتح چشم بر هم نهادن

قمد (ع) بفتحتین وتشدید دال قوي واستوار
وابر سخت

قمذاب (ف) باذال موقوف شراب وشربت

قمر (ع) بالفتح غالب شدن درقمار بر کسي وزن
کردن وچیزهاي روشن وسفید جمع اقمر وجمع قمري
نیز آمده چون روم ورومي وموضعي طرف ملک
زنگیان بفتحتین خیره شدن چشم از بدن برف
واز نگریستن سفیده [illegible] شتر از گیاه و
آب وبیدام [illegible] ستخوا بیدن بعد
ازان وسوختن [illegible] نا بش مهتاب بدان رسد
وماه از بعد [illegible] لال گویند

قمراء (ع) [illegible] ره شب روشن ومهتاب
وشعاع ماه [illegible] شنا کي

قمران (ع) ماه و [illegible]

قمرقمنک (ع) چهل هزار

قمره (ع) یعنی قمار

قمري (ع) فاخته مخفي نماند که قمري دیگر وفاخته دیگر است معلوم میشود که در عرب هر جانوریکه طوق دارد قمري گویند

قمرین (ع) مثل قمران که گذشت

قمز (ع) بالفتح جمع کردن و گرفتن چیزي باطراف انگشتان و بفتحتین چیزي زبون بي قیمت ومرد ناکس بیخبر

قمس (ع) بالفتح غوطه خوردن در آب وغوطه دادن واضطراب کردن بچه در شکم بالضم وتشدید میم مفتوح مرد شریف

قمص (ع) بالفتح برجستن اسپ وجز آن و برداشتن اسپ وجز آن هردو دست خود را یکبار وگذاشتن یکبار وحرکت دادن و برجهانیدن دریا کشتی را بموج بفتحتین پشتهاي کوچک ومگسهاي کوچک که بالاي آب ایستاده میباشد وملخي که از بیضه بر آمده باشد

قمصان (ع) بالضم پیراهن ها واو جمع قمیص است

قمط (ع) دست وپاي طفل بستن ودر گهواره کردن ودست وپاي اسیر بستن و پاي و دست گوسپند بستن بجهت کشتن وجماع کردن وگرفتن وچشیدن وقطران مالیدن شتر بالکسر رسني که دست وپاي گوسپند بدان بند ند براي کشتن و رسني که دست وپاي کسي بدان بندند

قمطار (ع) بالکسر وفتح میم وسکون طا شتر قوي وفربه ومرد کوتاه وصندوقي که درآن کتب نگاه دارند وظرفي که درآن شکر ومانند آن بنهند

قمطره (ع) بالفتح درخیک بستن

قمطریر (ع) بفتح قاف وطا روز سخت وسرماي سخت واسم قبا ئیست

قمع (ع) بالفتح بعمود زدن وشکستن وقهر کردن وخوار کردانیدن

قمقام (ع) بالفتح دریا ومهتر وعدد بسیار وکنه ریزه کارد بزرگ

قمقان (ع) بالضم هردو قاف ودریاي عظیم وعدد بسیار

قمقم (ع) بالضم هردو مشابه نس آفتابه

قمقمان (ع) بالضم هردو قاف عدد بسیار ودریا ومهتر وشش ریزه

قمقمه (ع) بالضم هردو قاف آفتابه

قمل (ع) بالفتح سپش وبفتحتین سپش شدن وشکم کلان شدن وبالضم وتشدید میم مفتوح کیکها وملخها وبدینمعني جمع قمله است

قمن (ع) بفتح یکم وکسر دوم سزاوار

قمنان (ع) بضم یکم وکسر دوم نام ولایتي است

قمند (ع) بکسر یکم وفتح دوم بمعني زغند است

[illegible]ن (ع) سزاوار

قم[illegible] (ع) بالفتح فربه شدن ستور وخوار شدن

قموح (ع) بالضم سربرآوردن شتر بعد از آب خوردن وگذاشتن آب را

قموس (ع) بالفتح چاهي که از کثرت آب دلوها دران پنهان شوند

قمه (ع) بالضم وتشدید میم سر هرچیز وگروه

قمي (ع) بالفتح مرد خورد وزبون وحقیر

قمیر (ع) بالفتح بازي وحریف بالضم وفتح میم مصغر قمر

قمیص (ع) بالفتح چارپا که زیر سوار بجهد وغلاف دل وپیرهن وبعضي گفته اند پیرهن بافته

قمیط (ع) بالفتح سال تمام ودرست

قمیم (ع) بالفتح تر وخشک

قمین (ع) بالفتح بمعنی قمن مذکور

قن (ع) بالکسر وتشدید نون بنده که پدر ومادر

٭ ... عرف قنها
... ومكاتب
... استخوان مهره پشت
... دراز وكنج
... ريزه وخلالي
... وانكه دم
... ستاره ها
... ي منقوطه مثل قناع
كه مذكور ...

قناص (ع) بالفتح والتشديد صياد وشكار

قناطير (ع) جمع قنطار كه مي آيد

قناع (ع) بالكسر طبق هديه وداماني وقيل نوعي از مقنع زن وطبق كه بروي طعام خورند

قناعت (ع) راضي شدن باندك

قناف (ع) بالضم كلان

قنافذ (ع) بالفتح خارپشتان

قناقن (ع) بالفتح راه نهاد آب شناس

قنان (ع) بالفتح نام كوهي است بالكسر قلعه اوسر هاي كوه بالضم آستين وبوي بغل

قنب (ع) ابر وجماعة مردم

قنبض (ع) بالفتح مرد كوتاه

قنبله (ع) گاه اسپان وگروه آدميان

قنح (ع) بالفتح خم كردن چوب وغير آن مانند چوگان كذا في الصراح وسر برداشتن آبخورنده بعد از آب خوردن

قند (ع) بالفتح شكر بالكسر عسل الشكر و در خراسان وفارس از نوبات مصري خوبتر ميشود وقند ولايت ما را آنجا قند نميگويند راين فقير بچشم خود ديده است كه شكر چيني را صاف كنند ومثل كوزه ونوبات راست كنند چون در صحنك چيني بدارند بر سر آن آب ريزند في الحال در كداز آيد

قندرشب (ف) يعني سياهي شب

قندز (ف) بالضم نام ولايتي وجانوري است در تركستان كوتاه تر از سگ كه از آن پوستين سازند و نام شراب

قندزآرد (ف) يعني شب آرد

قندزتيغ دار (ف) پوستين آبدار

قندس (ع) آنكه هندوش كوكبي گويند

قندمكرر (ف) يعني لب معشوق ودر اصل بمعني قندي كه مكرر صاف كنند

قندهار (ف) بالفتح نام شهري است از تركستان زمين منسوب بخوبرويان

قنديل ترسا (ف) قنديليكه ترسايان در معبد خويش افروزند

قنديل عيسي (ف) يعني آفتاب

قنس (ع) بالفتح اصل وبكسر نيز آمده بالكسر بالاي سر وبفتحتين مي اندك وگياهي است خوشبو كثير النفع كه بفارسي آنرا راس گويند

قنط (ع) بفتحتين نوميد شدن

قنطار (ع) بالكسر يك پوست گاو پر زر گفته اند كه آن مقدار هزار دينار و از معادين حيل منقول است كه قنطار يك هزار و دويست اوقيه است و اوقيه هفت ربع مثقال است بعضي گفته يك صد وبيست رطل يا صد رطل از طلا ونقره ومقدار چهل اوقيه از طلا ويا هزار ودويست دينار يا هفتاد هزار دينار وهشتاد هزار درم

قنطال (ع) بالكسر نام پادشاه روس كه اسكندر را اسير كرده قبايغ توختت و ولايت را هم تفويض فرموده

قنطر (ع) ... شاير نصاب است چيل كه ... بگذرند ... پل بستن و تماشا كردن

قنطره (ع) بفتح هميان زر وپايكه كه از خشت

بخته باشد

قنطير (ع) بالكسر سختي و بلا

قنع (ع) بالفتح بار كردن و بطرفي ميل كردن بالكسر طبقي از برگ خرما

قنغ (ف) بالفتح سخت

قنغه (ف) بالفتح بشيرازي زبان قبه را گويند

قنف (ع) بفتحتين خوردي گوش و درشتي آن وسفيدي گردن اسپ

قنفذ (ع) بالضم وفتح فا وضم آن خارپشت و نام موضعي است ومكاني كه درو گياه رويد وجاي روئيدن نبات انبوه

قنفرش (ع) بالفتح زن عجوزه بهر

قنقل (ع) بفتح هردو قاف پيمانه [illegible] ونام تاج كسري

قنقس (ع) بكسر هردو قاف [illegible] گذشته

قنم (ع) بفتحتين بوي روغن و بوي گرفتن مشك وتباه و فاسد شدن چار مغز

قنو (ع) بالكسر خوشه خرما

قنوان (ع) بالكسر خوشهاي خرماي تازه و خوشه خرما

قنوت (ع) بالضم فرمان برداري كردن و دعا خواندن وايستاده وخاموشي بردن

قنوج (ع) [illegible] نون شهري است بهند كه سلطان محمود [illegible] فتح نمود

قنوح (ع) بالفتح تباه شدن اندرون بواسطه بهاري

قنور (ع) بالضم [illegible] سرسخت از هر شي

قنوط (ع) بالضم [illegible] ي شدن

قنوع (ع) بالضم [illegible] سوال و پستي [illegible] ستي و نياز نبودن [illegible] دن و ميل كردن ستور

باجراشكاه وخوابگاه بالفتح بسيار قانع وراضي

قنه (ع) بالضم وتشديد نون سر كوه و بالاي هر چيز و بالكسر تار ريسمان ودارويي است كه بفارسي پنيره زرد گويند

قنينه [illegible] آوند شراب و صراحي بزرگ وجا

قنيط (ع) بالضم وفتح نون مشدد نوعي از گياه

قنيف (ع) بالفتح گروه مردم و ابر بسيار و پاره از شب

قنيله (ع) داروئيست كه هندش كنيله گويند

قوا (ع) بالفتح والمد والقصر دشت و بيابان خشك

قوادكي (ف) قلتبان

قوادم (ع) بالفتح تيز پرهاي دراز مرغ وسر دميان

قوارص (ع) بالفتح سختي ها و درشتي

[illegible] بالفتح سختها وآيت هاي قرآن كه [illegible] با انس خوانند

قواره (ع) بالضم پارچه گرد كه از پيرهن براورند و هرچه گرد بريده شود وچيزي كه گرداگرد او ببرند وگويند قواره پيرهن براي سحر بكار آيند

قواره دنيا (ف) يعني زمين

قواصع (ع) بالفتح سوراخهاي موش صحرائي

قواعد (ع) بالفتح بنيادها جمع قاعده وزناني بغايت پير [illegible] ادن باز مانده

قواعل (ع) سرهاي كوهها وكوه هاي بلند

قوافف (ع) مردم بسيار وانبوه كه از كثرت انبوهي گويا بعضي بر بعضي ميشكند

قوافي (ع) بالفتح جمع قافيه وآن كلمه آخر شعر وشعر بي آن درست نيست

قوافيز (ع) جمع قافيزه كه گذشته

قوال (ع) بتشديد واو صرف زبان آور و بسيار سخن و در اصطلاح سرود گويند بالكسر و التخفيف

قوم زرین (ف) آدم معروف
قومه (ع) بالفتح یکبار ایستادن ویکبار برداشتن
قونس (ع) بالضم و فتح نون سرخود آهن
و استخوان برآمده میان دو گوش اسپ وجاده راه
قونص (ع) چینه دان مرغ
قوه (ع) زور و نیرو یکتار از رسمان
قوی (ع) بالفتح محکم وتوانا ونیرومند بضم
یکم و فتح دوم بالف مقصوره قوتها وجای خالی
و زمین خالی که در و باران نبارد
قوی دست (ف) یعنی توانا وسخت بازو
و غالب
قهاد (ع) بالکسر نام موضعی است
قهار (ع) بالفتح و تشدید ها بسیار چیره و
غالب و نامی است از نامهای حق تعالی
قهب (ع) بالفتح سفیدی و بتیرگی مایل وکوه
بزرگ وشتر کلان ساله
قهد (ع) بالفتح سفیدی و تیره رنگ و بچه گاو
و گوسپند ونوعی از میش و آنکه شاخ نداره
بالکسر پیر کلان سال بفتحتین موضعی است
قهر (ع) بالفتح فروشکستن وخوار کردن و چیره
و غالب شدن
قهرمان (ف) قایم بکارهای کسی وخزانه دار
وکیل ونگاهدارنده انچه در تحت تصرف اوست
و بادشاه وکار فرمای [illegible] لفظ در اصل فارسی
است صاحب قاموس ذکر نکرده و در نهایه آورده
است
قهز (ع) بر جستن وجامه ایست از صوف سرخ
و بدینمعنی بکسر نیز آمده
قهل (ع) بفتحتین متغیر شدن شکل بفتح یکم
و سکون دوم ناسپاسی کردن، ناسپاسی نعمت و
نیکوئی و بدی کسی گفتن
قهندز (ع) بضم قاف وهاو دال نام چهار
موضع است معرب کهندز
قهنده (ع) خریده
قهوه (ع) بالفتح شراب
قیا (ع) بالضم والمد ملتی است که بسوار [illegible]
آرند
قیار (ع) بالفتح و تشدید یا صاحب قیر وقیر
فروش ونام مردی است ونام شتر وشاعری است
ونام دهی است
قیام (ع) بالفتح وتشدید یا بسیار نگاهدارنده
ونامی است از نامهای حق تعالی
قیامت کردن (ف) یعنی کار عجب کردن
قیان (ع) بالفتح وتشدید یا وتخفیف آن
فرازوی یکسر جانور پست خورد
قینوی (ع) یعنی کرکس
قیح (ع) بالفتح ریم وزرد آب
[illegible] (ع) بالکسر مقدار مرادف قاد و بالفتح
[illegible] قیوسا و اقیاد جمع ونام اسپی است ودوال
شمشیر
قیدافه (ف) نام نوشابه ملکه روم
قیدبند (ف) بالفتح حصار وقلعه
قیدوده (ع) بالفتح کشیدن
قیدوم (ع) بالفتح کوه ومقدم چیزی بالکسر
چیزی است که بر خیک وکشتی وغیر آن مالند تا محکم
شود وآب در نرود یا آب از ان بیرون نیاید
وانیز سیاه روغنی است که بر شتران گرگین مالند
قیراط (ع) بالکسر نیم دانگ در حاشیه اکثر ست
که یک حبه چهار خیس ودر قنیه است که نیم جو را
قیراط گویند
قیروان (ف) بالکسر کاروان ودر فرهنگ است
نام شهری است ونیز مشرق ومغرب را گویند
و باران
قیس (ع) بالفتح اندازه ونام مجنون

قیصر (ع) بالفتح بادشاه روم هرکه باشد
قیصران (ع) نام مقامی است از مقامات موسیقی
قیصور (ع) بالفتح نام شهری است
قیض (ع) بالفتح شکافتن وشکافته شدن پوسته بیضه وپوست خشک بیرون بیضه یا انچه از بیضه براید از بچه و آب
قیعاف (ع) سیل که همه را ببرد
قیعان (ع) بالکسر زمین های هموار جمع قاع
قیعون (ع) بالفتح گیاهی است
قیفال (ع) بالکسر رگیست که در دست فصد کرده میشود
قیق (ت) بالکسر زمین های درشت وکوهی ست محیط وبمعنی نعره با آواز بلند این لفظ در ترکی آورده
قیقان (ع) بطسقیه
قیقه (ع) بالکسر زمین فراخ وبیابان
قیل (ع) بالکسر گفته شده ونام بیا باری ست بالفتح نیمروز شراب خوردن ودر زبان ترکی قیل اسپ توسن را گویند
قیل وقال (ع) بمعنی قولی ودلیلی وبحث
قیم (ع) بالکسر وبفتح یا جمع قیمت بالفتح و تشدید یای مکسور نگاه دارنده و بر دارنده چیزی ونامی ست از نامهای حق تعالی
قیمه (ع) بالکسر بها بالفتح والتشدید درست و راست ودر زبان ترکی گوشت بسیار ریزه کرده
قین (ع) بالفتح آهنگر وبنده بالکسر بصلاح آوردن چیزی

باب الکاف

ک (ع) از برای تصغیر باشد و تصغیر گاهی برای تحقیر بود چون مردکه وخرک وگاهی برای ترحم

چون طفلک سعدی گوید * باندیش زان طفلک بی پدر * وز آه دل دردمندش حذر * وبحساب ابجد بست باشد
کابک (ف) با بای مضموم وواو معروف دو معنی دارد اول آشیانه مرغان را گویند عموما خانه کبوتران را خوانند
کابل (ف) نام شهری است درمیان کوه میان هندوستان وخراسان زمین وآن را کاول نیز گویند وآورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت بدر کردند ودر سراندیپ انداختند وحوا را در جده وابلیس را در کابل ومار را در اصفهان و طاوس را در هندوستان پس ازین معلوم میشود که غلبه لواطت دران اقلیم تیره ابلیس لعین است واثر آن در دیگر اقلیم ها نیز سرایت کرده است
کابلیج (ع) ببای موحده موقوف وکسر لام انگشت کوچک ومطلقا دست آورده وحق آن است که بمعنی مطلق انگشت کوچک باشد
کابوس (ع) انچه بشب حالت مرد خفته را فرو گیرد
کابوک (ف) مثل کابک که گذشت
کابیج (ع) کبوتر بمعنی خورد دیو
کابیدن (ف) بمعنی کاویدن آمده است
کابین (ع) مهر زنان
کات (ف) قصبه ایست در خارزم ودر فرهنگ قسمی است برنج در [illegible] که چون بکارند تا هفت سال [illegible]
کاتب (ع) دبیر ونویسنده ودانا ونام مقامی و قیل نام کوهی و مشک رو
کاتب جان (ف) یعنی حق تعالی
کاتب وحی (ف) یعنی حضرت عثمان جامع القرآن
کاتوره (ف) با تای فوقانی مضموم وواو

پراز کردن
کابار (ف) یعنی شغل و عمل و کار و مال
کاریان (ف) یعنی سوداگران معنی ترکیبی
تکلیاهان کار زیرا که یان بمعنی نامیان است
کارتنی (ف) عنکبوت
(ف) برای مفتوح و به
... سه و بتازی حلیه خوانند
کارچوب (ف) آلتی که جولاهان تارجامه
بران فراز کرده بیافند
کارخانه فلک (ف) یعنی دنیا
کارد (ف) بکاف فارسی سپس زنه
کاردار (ف) مثل کاردان مذکور
کاردی (ف) میوه ایست که اورا کردوی
نیز گویند
کارزار (ف) با رای موقوف جنگ آ
و پیکار و پرخاش و ناورد
کارزگاه (ف) بهر دو کاف فارسی
مقامی در شیراز که روضه سعدی علیه الرحمة
آنجاست
کارساز (ف) با رای موقوف آنکه کارهای
خلایق بسازد و حاجت مردمان بسیار بر آرد
کارسان (ف) ظرفی باشد مانند صندوق
مدور که از چوب یا گل سازند و نان و حلوا و امثال
آن در میان به نهند
کارشناس (ف) یعنی عارف و دانا و حکیم
کارشناسان (ف) یعنی عارفان و حکیمان
کارغه (ف) مثل کاشغه که مذکور خواهد
شد
کارگاه فلک (ف) مثل کارخانه فلک
مذکور
کارگذار (ف) پیشوای در ادای کار
... (ف) بفتح کاف دوم تازی یعنی

کار و قوت و مراد
کارگیا (ف) کاردار و کار فرمان و بزرگ تن
کارگیای (ف) بکسر کاف دوم پارسی مثله
کارنامه (ف) تاریخ و علم خانه و جنگ نامه
کارنگ (ف) صاحب طرب و چرب زبان باشد
کاروان (ف) مثل کاریان که گذشت
کاروانی (ف) بیای تازی اهل کاروان
کاره (ف) پشت واره بکاف فارسی نیز گفته
کاری (ف) مبارزی و جنگی
کاریز (ف) آب روان باشد
کاریگر (ف) با رای موقوف کاف هردو
فارسی در صنعت تیز نظر و امثال آن استعمال کرده
اند و قیل کار کننده و خداوند کار
کا... (ف) جائیکه کنده باشند در بیابان و
... حاجت گوسپندان و مردم کاروان دران روند
... (ف) اصول و درخت صنوبر و سیلی
...وان (ف) با رای فارسی معروف نام
...ت
کازغر (ف) مثل کاچغر مرقوم
کازنجک (ف) بمعنی باد رنگ
کازه (ف) مغاکی که صیاد دران نشیند و بران
شاخهای درخت گذارد تا صید اورا نبیند
کازیج (ف) کاف و یا و جیم هرسه پارسی جامه
زردوزان و کشیده ...
کازیره (ف) ...
کاس (ع) قدح و آونه شراب و در پارسی
خوک باشد خواه نر خواه ماده و در بعضی نسخه
بمعنی خوک نر گفته و حقیقت آنست که بمعنی مطلق خوک
است و کوسی که در حرب و جز آن نوازند
کاسان ( ) شهری است حوالی سمرقند
کاسانه (ف) مرغی است بسیار خوار پرشهوت
رنگ سبز دارد و در خوزستان بسیار بود

کاسب (ع) حاصل کننده روزي
کاست (ف) یعني کم شده باشد وکم کرد و نقصان شد
کاستن (ف) باسین موقوف یعني نقصان کردن ونقصان شدن وکاهیدن
کاسنج (ف) باسین مضموم خار پشت
کاسجوک (ف) مثله
کاسد (ع) بالفتح مطاع وبازار بي رواج
کاسر (ع) شکننده وعقاب
کاسف (ع) بالفتح پوشنده وبدحال وغمگین وتاریک وترش رو
کاسک (ع) بالفتح مصغر کاسه
کاسکینه (ف) مرغي است سبز رنگ وآن را سبزک نیز گویند وبترکي سفراقب خوانند
کاسوي (ف) بسین مهمله موي خوک باشد چه کاسخوک را گویند کفش گران وموزه دوزان به ان کفش وموزه دوزند بتازي هسب خوانند
کاسن (ف) مثل کاسان مذکور
کاسني (ف) گیاهي است معروف نافع تپ ودرهند کشنیز گویند
کاسه (ف) طبل ونقاره
کاسه پشت (ف) جانوري است آبي که آن را باخه وسنگ پشت نیز گویند
کاسه درویشان (ف) شمالي را گویند وآن هشت ستاره ایست مانند تاجي بردست
کاسه رود (ف) نام رودخانه باشد
کاسه سرنگون (ف) یعني آسمان
کاسه سیاه (ف) بخیل وممسک
کاسه شدن (ف) یعني کوز پشت شدن
کاسه گاه (ف) یعني نقارخانه
کاسه گر (ف) نام مطربي است که کاسهاي چیني را خوب مینواخت

کاسه گردان (ف) گدا را گویند
کاسه گرداني (ف) گدائي
کاسه لیس (ف) یعني حریص وخوش آمد گو ودون همت
کاش (ف) یعني کاشکي بمعني افسوس است
کاشان (ف) شهري است معروف که در این همه قوم روافض اند
کاشانه (ف) خانه زمستاني که براي روشني تابه انهاي شیشه در ان کنند
کاشاره (ف) پرنده ایست که بانگ کند ونیز کرمي سرخ رنگ است
کاشت (ف) بشین معجمه معروف و برگردانیده
کاشتن (ف) معروف وبرینقیاس کاشت مذکور
کاشح (ع) دشمن پنهاني وبدگوئي
کاشغر (ف) مثل کاچغر مرقوم
کاشف (ع) پیدا کننده وبرهنه کننده
کاشمر (ف) نام قریه ایست که آن را کشمیر نیز گویند آورده اند که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکي در همین قریه ودیگري در قریه فرومد طوس وعقیده مجوسان آنست که زردشت شاخ سرو از بهشت آورد ودرین قریه کشت متوکل عباسي هنگام عمارت جعفریه سرمن راي که بسامره اشتهار دارد حکم بطاهر بن عبد الله طاهر ذواليمينين که دران وقت حاکم خراسان بود نوشت که آن را قطع نموده برگرده ونها تهد وشاخهاي آن در نمد گرفته برشتران بار کرده ببغداد فرستد مجوسان پنجاه هزار دینار میدادند که آن را نبرند طاهر بن عبد الله قبول نکرد بقول مولف از عمر آن درخت یکهزار وچهار صد وپنجاه سال گذشته بود که قطع کردند گویند که در سایه آن زیاده

ازده هزار گاو وگوسپند و بز قرار میگرفتند
و جانوران مختلف النوع خارج از حد
شمار بران درخت آشیانه داشتند چون آن بیفتاد
دران حدود زمین بلرزید و بکاریزها و بناهای
بسیار خلل فاحش راه یافت چندانکه
کشف [illegible] ایشان بانواع اصوات خویش [illegible] وزاری
[illegible] ان وگاو انیکه درسایه آن می
ارمیدند همه ناله وزاری آغاز نهادند چون تنه
آنرا از بغداد نقل نمودند پانصد هزار درم شد و
وشاخهای آن درخت برهزار وسیصد شتر حمال
نموده بودند آنکه رخت چون بیک منزل جعفریه
رسید متوکل عباسی را درهمان شب غلامان او
پاره پاره کردند الله اعلم بالصواب

کاشه (ف) همان کاشه مذکور و نیز پنج را
گویند

کاشی (ف) معروف زیراکه کاش یعنی شیشه
بران ریزند

کاظم (ع) خشم فرو خورنده

کاظمه (ع) نام موضعی است

کاعب (ع) نار پستان کواعب جمع آن

کاغ (ف) آواز جنبانیدن غلوله در طاس
و مانند آن و بمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده
و بانگ کلاغ

کاغذ (ف) معروف و نیز بمعنی بانگ و فریاد
کنند

کاغذین جامه (ف) مستعد عجز و
بیچارگی

کاغذین جامه پوشیدن (ف) یعنی
داد خواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامه از
قدیم علامت دادخواهی بود

کاغک (ف) با نون مفتوح بکاف [illegible]
نشاط وخوبی [illegible]

کاغ کاغ (ف) یعنی بانگ کلاغ دربی بانگ
دیگر

کاغنو (ف) بسکون غین کرمی سیاه وسرخ زهر
دار که نقطهای سیاه دارد و بتازی ذروح گویند و
بیشتر در فالیزها باشد وگاونه نیز گویند

کاغنه (ف) مثله

کاغیین (ف) ترش رویان وکسانیکه سرهای
ایشان سوخته باشد ولب زیرین وبالا کین برجسته
دندان نهان پیدا شده این صنعت دوزخیان است

کاف (ف) شکاف وشکافنده وامر بشکافتن
برین قیاس کافت وکافته

کافت (ف) باکاف موقوف ماضی کافتن و
بمعنی شکافته نیز آمده

کافتن (ف) شکافتن وکاوش کردن

کافر (ع) پوشاننده وکردنده وناسپاس آنکه
[illegible] جامه پوشیده باشد ودریای بزرگ وجوی
[illegible] وبزرگ وشب تاریک وکفار جمع

کافل (ع) ضامن

کاف لام (ع) یعنی کل و نیز کنایت از کیسه
لهوا است

کاف لولاک (ف) مخاطب لولاک
آنحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

کافور (ف) معروف غلاف بو غوره انگور
وخرما و نیز بمعنی سفیدی استعمال کنند و نام
چشمه ایست در بهشت [illegible] سفید و نیز نام
پادشاه شهر بیه ادکه آدمی خوار بود رستم شهر
اورا فتح کرده او را کشته

کافوربار (ف) یعنی سرد وخوشبوی وبرف

کافوربویه (ف) بابونه و آن نام گیاهی
که چون بدست مالند ش بوی کافور دهد او را
کافور بویه نیز گویند

کا[illegible] رسنورده (ف) یعنی عدم رجولیت

کالیون (ف) دام صید

کالیوش (ف) یعنی کالجوش

کام (ف) یعنی درون دهن نزدیک بحلق جانب بالا که آنرا هیانه نیز گویند بتازی شخبک وبهندی تالو گویند ونیز بمعنی مراد بود وبمعنی چاره است وباکاف فارسی بمعنی قدم وپی ورس آهسته

کام خاریدن (ف) اراده نمودن ومیل کردن

کامگار (ف) بامیم موقوف وکاف دوم فارسی خداوند مرادها

کامل (ع) چیزی تمام ونام اسپی است ودرویش ونام قبیله ایست

کامن (ع) بالفتح بنهان

کام ناکام (ف) یعنی البته چنانچه خواه نخواه

کاموس (ف) باواو فارسی نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود بدست رستم کشته شد او پادشاه سنجاب بود تاروم ولایت داشت

کامه (ف) بفتح میم خواست وسینه را گویند که بتازیش مرجان خوانند که منابت وی قعر دریا است چون درخت بروید رسنها برآن افگنند وبر کشند اول سبز باشد چون باد یا فتاب برآید سرخ گردد

کامیز (ف) بیای پارسی شاشه گاه وجزآن

کان (ع) بالفتح بود هست ودرپارسی معروفست که بتازیش معدن خوانند بمعنی کننده نیز آمده

کانا (ف) ابله ونادان وچوب بی خوشه خرما وانگور

کاناز (ف) چوب بی خوشه خرما

کانس (ف) آهوی که در مسکنه خود رود

کانسار (ف) نیک تونگر وسخت مایه دار

کانور (ف) کندنی غله وآنرا کنوک نیز خوانند

کانون (ع) آتش دان روئین یا آهنی ودوماه از ماههای رومی یکی را کانون اول ودیگریرا کانون آخر گویند

کانه (ف) برابر کردن پاکسی برمرتبه و نشست گاه باز درگریز خانه

کاینات (ع) بالفتح مخلوقات وموجودات

کانیرو (ف) بکسر نون وضم رای مهمله مار زبون وگیاهی است که استسقا را نافع است

کاواب (ف) جامه خوک باشد که مرقوم شد

گاواره (ف) مخفف گاهواره و گهواره گاه راگویند

کاواک (ف) میان تهی وکاوک نیز آمده

گاوانی (ف) بکاف فارسی بمعنی درفش گاوبان

گاوانی درفش (ف) نام علم فریدون درفش علم راگویند وگاوانی منسوب بگاوه آهنگر که واضع آن علم بود

گاوبشت (ف) یعنی آسمان

گاوپیکر (ف) نام گرز فریدون گویند که فریدون بنابت آن گرزرا بصورت کله گاومیش ساخته باهنگران داد مانند آن بجهت او ساختند

گاوتازی (ف) یعنی خودرا غائب نمودن وترسانیدن غنیم

گاوچشم (ف) گلی است زرد که بعربی بهار گویند

گاودل (ف) باکاف فارسی یعنی نامرد واحمق

گاودم (ف) باواو موقوف ودال مضموم نای رومی که بصورت دم گاو سازند ودروقت جنگ نوازند وآنرا نفیر وشیپور نیز خوانند

گاودوش (ف) ظرفی باشد سرگشاده که بن آن تنگ سازند و شیر گاو و میش درمیان آن بدوشند
گاودوشه (ف) مثله
گاودی (ف) احمق و بی عقل را گویند
گاورس (ف) معروف جاورس معرب آن
گاورسه (ف) گوهر تیغ
گاورنگ (ف) مثل گاوپیکر که گذشته
گاوریش (ف) یعنی احمق
گاوزاد (ف) یعنی بمیراث رسیده سکندرنامه * بهندوستان بیری از خرقناه پلاید مرده را بچین گاوزاد *
گاوزادن (ف) میراث یافتن چنانکه مستشهد [illegible] گاوزاد گذشت
گاوزر (ف) صراحی زرکه بصورت گاو سازند
گاوزهره (ف) سنگی باشد که درمیان زهره گاو پیدا شود
گاوسن (ف) آنچه بدان فال بد گیرند چنانکه عطسه و بانگ خر از پس می آید بوقت روان شدن
گاوسار (ف) بکاف فارسی یعنی چا بلد یعنی صفت باشد چنانکه دیوسار و نیز گرز باشد که سرش چون سر گاو سازند
گاوسامری (ف) بکاف فارسی گاو زر که سامری زرگر که او اقربای موسی علیه السلام بود آن گاو از زرهای غنایم فرعونیان [illegible] بود و خاک سم اسپ جبرئیل علیه السلام که در روز غرق شدن فرعون بدست آورده بود در دهانش دمیده و آن گاو زنده گشته و خاصیت اسپ جبرئیل علیه السلام آنست که از و مرده زنده شود
گاوسر (ف) مثل گاوسار مرقوم

گاوسفالین (ف) صراحی گلی که بصورت گاو باشد
گاوسیمین (ف) صراحی نقره که بصورت گاو سازند
گا[illegible] (ف) باضم دو کاف فارسی و واو موقوف آن چوب که بدان گاو را [illegible]
گاوشیر (ف) صمغ درختی است کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر گرد تر و کوچکتر باشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی و تیز بود و صمغ آن چنان گیرند که ساق او را بشکافند صمغ بیرون آید بلون زعفران باشد با آب زود محلول شود اول که بیرون آید سفید بود چون خشک شود [illegible] گردد چون در آب حل کنند مانند شیر نماید [illegible] آن گرم و خشک بود جاوشیر معرب او [illegible] بسی شنیدم بردم گمان که شیری * چون [illegible] بشیری قطران گاوشیری
گاو عنبر (ف) گاوی که از سرگین او عنبر بود
گاو فلک (ف) یعنی برج ثور
گاوگاو (ف) کاوش و تفحص
گاوگردون (ف) مثل گاو فلک که مرقوم گشت
گاوکلور (ف) قضیب باشد لیکن اعراب آن معلوم نشده
[illegible] (ف) نام گیاهی است
[illegible] واو چاشنی گیر و بوی معنی [illegible] بلا مذکور
گاولی (ف) بضم واو و کسر لام طایفه اند بی اعتبار و مسخره که اهل هند ایشان را نهاند گویند
گاومشنگ (ف) نوعی از غله است که چون پوستش دور کنند بعد سر مقشر ماند و گاو را بدان فربه کنند دیگر مشنگ نیز گویند
گاومیش (ف) با کاف فارسی یعنی جاموس
گاونجک (ف) بفتح نون و جیم تازی و

در بعضي نسخه نانيكه از شكر و كنجد پزند خسرو در صفت هلال گويد * كناره بيست سفيد از كبيتا هاي نبات * فرا زاين طبقا زرنگار سيم آگين

كبيتيا (ف) مثله

كبيتك (ع) بضم كاف وفتح باي تازي و سكون يا وتاي مفتوح چيزي كه آسيا بدان تيز كنند

كبيد (ف) باول مفتوح بمعني چيزي باشد كه بدان چيزها را پيوند كنند وآنرا لحيم گويند

كبيدن (ف) بالفتح از جائي بجائي كشيدن

كبيده (ف) بالفتح وباي مكسور وياي معروف آرد جو وگندم بريان كرده و در فرهنگ بضم كاف گفته

كبيديا (ف) نان خورشي كه از كبيده گندم سازند

كبير (ع) بالفتح بزرگ

كبيس (ع) خاكي كه بدان چاه پر كرده شود عالم الكبيس گويند

كبيكج (ف) بالفتح داروي است ٭

كت (ف) باول مفتوح دو معني دارد اول تخت پادشاهان هند دوم كاريز آب را گويند

كتاب (ع) بالكسر نبشته ونامه وفرض كرده و واجب گردانيدن وحكم واندازه وتقدير كردن نوشتن وآزاد كردن بنده بمال برايين وجه كه بروي نوشته شود كه درين مدت اين زر بدفعات برساند اگر رساند آزاد شود واگر از آداي آن به تمام عاجز شد غلام است وبالضم وتشديد تا نويسندگان وتير خورد سر كرد كه بان تعليم تير اندازي كنند

كتابة (ع) بالكسر نوشتن

كتابه (ع) بكسر معروف انچه بر عمارت نويسند

كتار (ف) باول مفتوح بثاني زده وكاف عجمي مفتوح درود گر باشد

كتاره (ف) حربه ايست كه هند بان دارند و در شرف نامه گفته كه در اصل قيتاله است

كتاف (ع) بالكسر رسني كه بدان دست پس سر بندند

كتان (ع) بالفتح وتشديد تا پارچه معروف وجامه آن معتدل است در حرارت وبرودت وبالضم كرمي است ومعرب كست بباديه وشهري است نزديك سيراف بفتح كاف وتشديد معطله كست باصفهان وشهري است نزديك تبت وقلعه است بيثرب

كتان الماء (ع) بالفتح والتشديد جامه غوك كه اهل هند سوال گويند

كتايف (ع) بالفتح چيزي كه آهن بارهاي بهم بروزند براي استحكام وكتيفه است

كتايون (ف) بالفتح نام دختر قيصر روم در حباله گشتاسپ شاه بود ٭

كتب (ع) بالفتح فراهم آوردن وگرد كردن ونوشتن و در رز مشك دوختن ودانستن وراياه كردن لشكر وجمع كاتب

كتح (ع) بالفتح خوردن وسير شدن و خاك انداختن باد بر كسي وجامه بر كشيدن باد از كسي

كتخ (ف) باول وثاني مفتوح كشك كه باشد در آش كنند ومطلق چاشني اش از ترشي وشيريني كه آنرا قتق گويند * مدام تا كه نجاست اهل سفره را * موثق است هم خريدار دان كتخ *

كتر (ع) بالفتح والكسر كوهان اشتر وقيمت و بزرگي باصالت

كتران (ف) صمغ سرو كوهي وآن سرو را ابهل گويند آن صمغ بغايت حاد ومحرق وسياه است وآتش دران زود ميگيرد بر شتر گرگين مالند قتران معرب آن

كتزم (ف) باول مضموم بثاني زده وراي مضموم سخنوري كه باشد كه از حد گويند ومقدار نيره و قاف وكاف نيز گويند

کنغ (ف) بمعنی کنج که مرقوم شد
کنف (ع) بالفتح آهسته رفتن و دو کرانه پالان بر یکدیگر بستن و دو دست را پس و پیش بستن و بلند شدن سر شانه و نوعی براه رفتن و بالکسر شانه و بالفتح وکسر ثانی نیز آمده و بفتحتین برابر شدن شانه و پهن شانه شدن و نوعی علتی است که در شانه پیدا میشود و ... ستور از درد کتف
کنغان (ع) بالضم ملخ
کنغ ساره (ف) آن موضع از پشت اسپ که پیش زین باشد
کنکب (ف) بالضم وفتح تاچوب دست قلندران وضرب مطلق وکوتک باشد و او نیز گفته اند و بفتحتین گوسپند کوچک دست و یاکوتاه که بعربی نقد بفتحتین گویند
کنکار (ف) بالفتح درودگر
... مثله
کنکل (ف) بضم یکم وفتح دوم که آنرا اسپ کوتل گویند
کنم (ع) بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و بفتحتین گیاهی ست که خضاب کنند
کنهان (ع) بالکسر پوشیده راز و پوشیدن گواهی وغیره آن و بالضم نام کوهی است
کنن (ع) بالفتح چسپیدن اثر سبزی گیاه در کوز شتر بفتحتین چرک و دود گرفتگی
کنو (ف) باول مفتوح ثانی مضموم نام مرغی است که سنگ ریزه خورده و کبوتر را نیز گویند و غوزه پنبه بضمتین در عربی کام نزدیک نهادن در رفتار
کنوم (ع) بالفتح کمان سوفار ناکرده و ناقه که وقت نشستن بانگ کند
کنیب (ع) بالفتح تر ده ریگ گرد آمده و بلند شده که در فارسی بوزن فریب بمعنی بند و غل

کنیبه (ع) بروزن صحیفه لشکر و نام قلعه‌ایست از قلعه های خیبر
کنیر (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف سر آب بوده * در نظر آید جهان مثل کنیر * میبرد اعمار گرامی همچو تیر *
کنیران (ف) بمعنی کنران که گذشت
کنیره (ف) صمغ درخت قتاد و آن درختی است خاردار که شتر آن را نخورد مگر وقتی که باران بارد و آن را خارگون نیز گویند
کنیم (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف مشک و خیک باشد که آب از آن تراوش بکند
کث (ع) بالفتح وتشدید ثا مرد انبوه ریش و بالضم گروه بسیار
کثا (ع) بالفتح روییدن و بر سر آب ایستادن کف بر آوردن آب دیگ در وقت جوش زدن بالفتح والمد لحیه و ریش بزرگ در هم رفته
کثاثه (ع) بالفتح انبوه شدن ریش و درهم شدن
کثار (ع) بالضم بسیار
کثاه (ع) بالفتح سطبر و بری
کثب (ع) بفتح یکم وسکون دوم جمع کردن و گرد کردن و بفتحتین نزدیک شدن
کثر (ع) بالضم چیره شدن برکسی به بسیاری چیزی بالضم والکسر بسیار و بفتحتین درخت خرما
کثرت (ع) بسیار شدن
کثکث (ع) بکسر هر دو کاف و فتح هر دو کاف خاک و سنگ ریزه
کثم (ع) بالفتح باز گردانیدن کاری
کثوث (ع) بالفتح گیاهی بی بیخ که بر درخت پیچد
کثونه (ع) بالفتح نام شاعری است

خوانند

کدنک (ف) باول مضموم وثاني مفتوح و کاف عجمي چوبي را گويند که دقاقان وگازران بدان جامه دقاقي کنند

کدنکه (ف) مثله

کدو (ع) بضمتين سخت شدن زمين چنانچه گياه از وي دير بدر آيد وبالفتح در پارسي معروف است که بتازيش دبه گويند واز آن پياله منقل هم سازند در بعضي مرامير اورا وصل مي کنند تا آواز خوب بدر آيد

کدوان (ف) باول مفتوح وثاني زده بناي خانه وعمارت بود

کدوانه (ف) مثله

کدوبا (ف) قليه که از کدو بپزند

کدوخ (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وواو مجهول حمام را گويند است مرودکي گويد * پيشم آمد بامداد آن نگارين از کدوخ * باد رخ از باده لعل وبادو چشم از سحر شوخ

کدون (ع) بالفتح چاه بسيار آب ومردرنج کش

کدورته (ع) بضمتين تيرگي وغش در آب وجز آن * فيضيا دورگي کد ورت خيز * تا نيمي جهال او بصفا *

کدونيه (ف) بالفتح پياله که از کدو سازند بدان شراب خورند

کدوه (ف) باول وثاني مضموم دو معني دارد اول خراش وخراشيدن بود دوم بمعني گرفتن آمده

کده (ع) بفتحتين کلبه ان خانه وبمعني اخير مرکب آيد چنانکه ميکده وبتکده وغمکده وآتشکده

کدي (ع) بالضم زمين هاي سخت وجمع کديه است

کديرا (ف) بالضم شيرکه دروخرما انداخته باشند

کدينه (ع) بالضم چوبي که گازران جامه بدان کوبند

کديور (ف) بالکسر باياي فارسي باغبان ومزارع که آن را بزرگر نيز گويند وبمعني خانه دار وقيل بالفتح

کديوري (ف) بالفتح وياي پارسي زرخت وباغبان

کديون (ف) بالفتح پشت خارستور

کديه (ف) مفرد کدي است که مرقوم شد

کذا (ع) بالفتح باذال منقوطه بمعني همچنين

کذاب (ع) بالکسر وتشديد ذال دروغ گفتن وبالفتح بسيار دروغ گو

کذار (ف) اسپ پيکر

گذار (ف) بالضم تارک

گذاردن (ف) بالضم باکاف [illegible] فارسي ووراي موقوف ادا کردن ونقش باريک کردن وبمعني گذارنده

گذاشتن (ف) مثله

گذاغايان (ف) باکاف فارسي طايفه بازيگران که کسوت غازيان وپاي چوبين در خود به بندند

کذب (ع) بالکسر وبالفتح وکسر ذال دروغ سخن ودروغ بالفتح واجب شدن ودرنگ کردن

گذر (ف) امر است بگذشتن وجاي گذر

گذرا (ف) بالضم مست

گذرنامه (ف) خط رخصت ودستوري

گذشت (ف) معروف بمعني از تقصير کسي تجاوز کرد نيز آمده

گذشته (ف) بمعني خوي سابق وقصه پيشين

کذوب (ع) بالفتح بسيار دروغ گو

کر (ف) بفتح کاف تو انا ومراد وبمعني

تا شنوه بکاف فارسي سازنده چیزي چنانکه
چابکگر وسا بنگر وکیان گرو نام علتي است معروف
که اورا خارش نیز گویند و مختصر اگر بمعني کار
گذشت بالضم کاف تازي برنج و نام جو یست
در زیر کرمان وباز کردن و باز گردانیدن و حمله
بردن و متعدي ولازم آمده و ریسمان که بآن بر
درخت خرما بروند و ریسمان بادبان کشتي و آبي که
در زمین یکستان در خود چیده باشد
کرا (ق) بکسر مختصر هر کرا و بمعني که ام کس
را و در عربي بالکسر والمد معني اجرت و مزدکار
بالفتح بار یک ساق شدن بکسر کاف پارسي
میل کننده بفتح کاف تازي و تشدید حمام وقیل
بکاف پارسي غلام هند که او را هندکانه گویند
کراب (ف) بالکسر والتخفیف جوهاي آب و
بالکسر والتشدید یکي و چیزي
کراب (ع) بالفتح سختها
کرابه (ف) بالفتح مرغي است سیاه فام تیز
نتواند پرید و بنون نیز گفته اند
کرات (ع) بالفتح سرآلت بالضم اصلي است
ترکانرا
کراث (ع) بالضم درختي است بزرگ در جبال
طایف و تره ایست که آنرا پارچوبه و هیون خوانند
[illegible] کنند و بالضم و الفتح و تشدید [illegible]
کنند نا
کراچیدن (ف) بالفتح و با جیم تازي بانگ
کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بخاي معجمه
نیز گفته اند
کراخ (ف) بمعني کراچیدن مرقوم
کراخان (ف) بالفتح نام پسر افراسیاب
کراخیدن (ف) بمعني کراچیدن که گذشت
کرال (ف) بالضم جامه کهنه پاره پاره
کرالا (ف) . وب زیر دم

کرانش (ف) بکسر کاف وضم همزا چرک
روغن
کراون (ف) نام جوششي است که
آنرا بریون گریون نیز خوانند و بتازي قوبار و
بهدي دادنامند
کراوندش (ف) روغنگر
کرانه (ف) بمعني کراب که مرقوم شد
کرارا (ف) بوزن توانا وهردو راي مهمله
[illegible] بریدن در زمیني راگویند که براي سبزي
کاري آنرا [illegible] کناره هاي آنرا بلند ساخته باشند
کرازه (ف) بالضم خشک شدن گردن از سختي
سرما و شیشه بالوزه سرتنگ بهردو معني بتشدید را
و بالکسر خرامیدن وخرامش وامر ازگرازیدن و
بالفتح سرشک ونیز آن تب سخت که زنان را
بوقت ولادت پیدا شود و بالضم بکاف فارسي خوک
نرو آنرا گرازه نیز گویند و بعضي بر مردمان دلاور
اطلاق نیز کرده اند ونیز آن آلت چوبین که بدو
رشته بسته مزارعان و باغبانان دو کس گرفته کشند
تا زمین هموار شود براي تخم پاشیدن
کرازان (ف) بالکسر خرامیدن بالکسر یا
کاف فارسي گداخته شدن
کرازدن (ف) بالفتح وکسر زاي فارسي پاره
پاره کردن
کرازن (ف) بالضم پهلوان ایراني که در جنگ
دوازده رخ سیاه ملک توراني را کشت ومنسوب بکراز
در دلیري چنانکه گاوه منسوب بگاو و بمعني خوک
کرازیدن (ف) بالضم بمعني خرامیدن بر
بقیاس کراز وکرازیده وکرازش وکرازي
کراس (ف) بکسر سرگین وشانه که بیکدیگر
باشند و در پارسي خم و بفتح بمعني رسیم آمده
آمده و سوي پیچیده وجامه وبمعني گرسنگي
کراسه (ف) بالضم وتشدید راي مهمله [illegible]

کرج (ع) بفتحتین شهری است ودهی است به ینور بالضم وفتح رای مشدد معرب کوت بالضم بو التشدید شتر کره وهرچه باشد

کرچ (ف) باول مفتوح شکاف گریبان وکرته وپیراهن راگویند وباول مضموم شوشه خربزه وهندوانه باشد

کرچغو (ف) بفتح کاف وجیم تازی مرغی است کوچک که بعربی سلواد وبودینه گویند طیان مرزعزی گوید * چه نسبت بود دشمنان را بتو * نه شاه بازوعد وکرچغو

کرجی (ف) بالضم جیم تازی مفتوح استخوان نرم

کرچیدن (ف) بالفتح باجیم فارسی بانگ کردن ماکیان بوقت بیضه دادن

کرخ (ف) بالفتح نام علتی است دربغداد بفتحتین آنکه اندام آوازباد وزحمت خشک شده باشد

کرخت (ف) مثله

کرد (ف) بالفتح گردن وراندن بالضم گروهی ازمردم وبالضم باکاف فارسی پهلوان بالفتح شاخیکه بوقت پیراستن از درخت ببرند وزمین کشت زار که کنارهای آن بلند کرده باشند پندی کیاری گویند

کردا (ف) بالفتح بکاف فارسی مختصر کردان بحذف نون

کرداب (ف) بالضم والتخفیف موج آب

کرداباد (ف) بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها

کردابه (ف) مثله

کردار (ف) بالکسر فعل وعادت وطرز وروش

کرداس (ف) بالضم ستوکار

کرد آفتاب (ف) بالفتح وبکاف فارسی غباری که در قرص آفتاب است که بتازیش شعرا گویند یعنی ذره

کردا فرید (ف) بالضم باکاف فارسی نام خواهر گردهم

کردان (ف) نوعی از کباب راناممنهم آنچنان بود که گوشت مرغ یا حیوان دیگر را در آب جوشانند بعدازان آن رابرداروهاگرم کرده کباب کنند وآن را گردانه نیز گویند

کردانند (ف) مثله

کردانیه (ف) بکاف تازی آوازه وشته

کردبا (ف) نوعی از ریزه وقیل کشنیز

کردبان (ف) بالکسر وباکاف فارسی نگاهبان

کرد برآوردن (ف) یعنی پایمال کردن ودمار برآوردن

کردخوان (ف) بالکسر وباکاف فارسی سفره کرد

کردخون (ف) مثله

کردر (ف) بالفتح زمین سخت ودرشت وکوه ودره کوه

کردرشت (ف) کوه ودره کوه

کردزمرد (ف) یعنی سبزه رسته وخط نو دمیده

کردسنگ (ف) سنگی که درکفه ست کنجد

کردسه (ف) بالفتح کرده وبند برپای نهادن کسی را وبند برپای بوده براه رفتن

کردسید (ف) بالضم نام یکی ازاین دوشاه زاده که برسر مطبخیان ضحاک بودند

کردشب (ف) یعنی تاریکی شب

کردک (ف) بالکسر مصغر کرد وخیمه مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید * دوکردک داشتی

خسرو مهیا * برنسوده بگوهرچون ثریا * نیز حجله عروس ولهذا شب گردک کنایه از شب زفاف است و بمعنی چیستان نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی کلیچه که اندرون از قند و مغز پادام پر کنند

گردگار (ف) بالکسر و بادال موقوف و کاف آخر فارسی است آنکه همه از و زینت و آن خداوند تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند کار و بمعنی آمدن نیز آمده رودکی گوید* نچون پور میر خراسان که او* عطارد نشسته بود کردگار

گردگان (ف) بمعنی چهار مغز

گردگانی (ف) نام نوعی از انگور باشد

گردگریبان (ف) بالکسر یعنی پیراهن غزالی گوید * ما باد نیم گرد گریبان ماخم است *

گردگیر (ف) باول مضموم و بثانی زده و دال موقوف و کاف عجمی مکسور نام پسر افراسیاب بوده

گردن (ف) بالفتح معروف و جمع آن گردنها باشد و بمعنی قوی و سرکش و جمع آن گردنان باشد

گردنا (ف) بالفتح گردنکه رباب کذافی عجایب البلدان ولسان الشعراء و رعادت الفضلاء باکاف فارسی مصحح است و بالکسر مرغی و یا چیزی که بر آتش بگردانند و بریان کنند و سیخ پر گوشت که بر آتش بریان کنند

گردنان (ف) بالفتح بکاف فارسی جمع گردن و بالضم پهلوانان

گردنای (ف) بالکسر و باکاف فارسی و دال موقوف رنگ سرخ و نیز انچه کودکان پای رفتن بدان آموز ند و چیزی چو بین و گرده که آن را ریسمان پیچیده بچه گان بگردانند در هندی لتو نامند

گردن بشمشیر خاریدن (ف) یعنی قرار بکشته شدن دادن

گردن خاریدن (ف) یعنی بهانه کردن و توقف نمودن

گردن شتر (ف) یعنی همیان

گردنک (ف) باول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بنون زده و کاف عجمی دیوث واحمق باشد

گردنکش (ف) یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد و آنرا سرکش نیز خوانند

گردنکل (ف) مثل گردنک که گذشت

گردن نهادن (ف) یعنی فروتنی و اطاعت نمودن

گردو (ف) بمعنی گردگان که مرقوم شد

گردوس (ف) بالضم گله بزرگ از اسپان

گردون (ف) بالفتح بکاف فارسی آسمان و بمعنی ارابه هندش گاوی گویند

گردون سرشت (ف) یعنی متکبر و خونریز و دون نواز

گردون گاسه پشت (ف) بمعنی گوژ پشت

گرده (ف) بالکسر با کاف فارسی نان و کلیچه و پارچه زرد مدور که یهودان بر کتف دوزند نظاری گوید * گرده بر دوش راهب دیرم* حلقه در گوش ساجد لاتم* بالضم آن دو گرده که در پهلوی حیوانات باشد

گرده چرخ (ف) یعنی آفتاب و مهتاب

گرده گردون (ف) بالکسر با هر دو کاف فارسی بمعنی گرده چرخ مرقوم

گردی (ف) بضم یکم وفتح دوم انچه گرد باشد

گرز (ف) بالضم معروف و گرزه نیز گویند و بمعنی دسته هاون نیز آمده و بالضم و تشدید مردناکس و بخیل و نیز مرد حاذق و استاد و بالضم باکاف معروف و آن یکنوع اسلحه است و آنرا احتهار

وچهاق سرباس و سرپاس وگوپال وخشت نیز گویند

گرزاشپ (ف) بضم کاف فارسی نام مردی

گرزش (ف) بفتح وکسر زای معجمه وزاری نمودن

گرزم (ف) بالفتح والکسر تبر وگرانه نام پهلوان ایرانی که بگفته او کشت اسپ شاه اسد پسته بود

گرزمان (ف) بکاف وزای معجمه آسمان ودر آدات بکاف فارسی گفته فخری گوید * تا بود در کان عقیق بهرنان * تا بود خورشید مه بر گرزمان * وبمعنی نیز گفته اند * بادبانی سایه تعظیم او * تا که باشد نام لوح وگرزمان * دربن تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست است وبفتح زا وسکون را نیز آمده دقیقی گوید * مه وخورشید یا برجیس و بهرام * و زحل یا تیر و زهره بر گرزمان *

گرزن (ف) بفتح کاف و زا بمعنی تاج بود سر کیانرا از طلا مکلل بجواهر بغایت بزرگ و سنگین

گرزه (ف) بالضم با کاف فارسی ماری بزرگ سرش بغایت کلان بود واین سماع از خدمت آمیر شهاب الدین کرمانی وبکاف تازی زمین کشت زار که کنارهای آن بلند سازند وآن کنارها را مرض خوانند وسرشک وتپ کذریان را در وقت ولادت پیدا آید

گرزه گاوپیکر (ف) نام گرز افریدون است که هیات سر گاو و میش ساخته بود

گرزه گاوچهر (ف) مثله

گرزه گاوسار (ف) بمعنی گرزه گاوپیکر مرقوم

گرزه گاوسر (ف) مثله

گرزه گاومیش (ف) ... گرزه گاوپیکر که گذشت

گرزین (ف) مثله گرزن که گذشت

گرس (ع) بالکسر بوهم نشسته واصل هرچیز وبالضم وقیا ... ح ریم اندام ودر فارسی بمعنی ...

...ن (ف) بالفتح مخفف کارسان ... پیتاره که در ان نان کنند

...رسب (ف) بوزن معنی کرفس که بهندی اجمود گویند

گرست (ف) باول مفتوح مست ومدهوش را نامند وبمعنی فروبردن لقمه وماننده آن باشد

گرستن (ف) بالکسر با کاف فارسی مختصر گریستن

گرستودن (ف) یعنی ترازوی مخروف یکپله دارد

گر...ن (ف) مثله

گر...ر کشد باز شاید (ف) یعنی ممکن باشد عنان گرفتن

گرسف (ع) بضم کاف وسین پنبه ولیقه دوات

گرسنه (ف) بالفتح وسین ونون مفتوح غله ... نک که میان عدس وماش باشد کرده بگاو دهند ودر کنز بکسر کاف وسین مهمله وسکون را گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما از ان گرد تراست بکسر کاف ورا وسکون سین ریم وچرک که بر روی جراحت بسته وخشک وسخت شده باشد

گرسوع (ع) بالضم استخوان پیوند سر دست از طرف خنصر که آنرا رزنه گویند

گرسه (ع) بمعنی گرس مرقوم

گرسی (ع) بالضم تخت

گرگاو (ف) بالضم نوعی از پالاز که مسافران پیاده بر وان پوشند * بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند * زخام ثور کند پای ماه را گرگاو *

گرکج (ف) باول مفتوح بثانی زده کاف عجمی مفتوح سرکوبی باشد

کرکر (ف) بالضم هر دو کاف سختی که از خشم زیر لب گویند و دندانه نیز خوانند و بالکسر با قلا جرجر معرب آن بعضی گویند غله سیاه از نخود کوچک تر و بالفتح خدای تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف تازی و تخت پادشاهان و قصبه یست

کرکرانک (ف) بفتح اول و دوم و نون و سکون رای اول استخوان که میخایند

کرکرانی (ف) با هر دو کاف مفتوح بمعنی کرجک که مرقوم شد

کرکرک (ف) بفتح هر دو کاف یا اول مفتوح بمعنی کراک که گذشت

کرکره (ف) بفتح هر دو کاف سخت خندیدن و گردانیدن باد ابر را و با آواز مرغ خواندن و باز داشتن و بالکسر هر دو کاف گرد او دایره گرد که بر سر سینه شتر باشد و نام شخصی

گرگری (ف) بالضم هر دو کاف پارسی استخوان خاییدن در موید است استخوان نرم

گرگز (ف) بضم هر دو کاف علامت و دلیل اذری گوید * ورز هیوان به پشت آید بز * هست آنهم به تفرقه گرگز * و باضافه واو نیز آمده

کرگزن (ف) کاف دوم پارسی نام جانوری است و قیل نام جانوری آبی که فیل را بچنگل برد و صاحب شرف نامه گوید که در عجایب البر و البحر دیده شد که بچه آن پنج سال در شکم مادر میماند بعد ازان از شکم مادر می جهد و شاخی در پیشانی او می‌شود و آن جانوری است در هند اورا کرگدن گویند فقیر مولف این کتاب آن همه را دیده بدین صفت اخیر انچه بالا مذکور شد معاینه نشده و الله اعلم بالصواب

کرگس (ف) جانوری است معروف سیاه مردار خوار که پرهایش بتیر بکار برند بتازیش نسر خوانند خاقانی گوید * کرگس غراب وار زخلق * بیضه آتشین بر اندازد * در طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان آورده که ایزد تعالی دعای او مستجاب کرده او را عمر هفت کرگس داده که هر کرگس هفت صد سال میزید و در تکملة اللطایف که تغییر احوال انبیا است آورده که سی صد سال بزید پس لقمان بچه کرگس بر داشت و می پرورید چون بمردی دیگری برداشتی هم بدین صفت تا هفت کرگس پرورش داد لقمان را چون اجل نزدیک رسید و آن کرگس هر روز میپرید و پریدن نتوانست شست شد و با فتاد لقمان را تب گرفت چنانچه او ضعیف شد و لقمان و کرگس هر دو یکبار جان داد

کرگسار (ف) بفتح اول و سکون دوم کاف فارسی پهلوان تورانی که بهمن و اسفندیار دستگیر کرده برای رهنمایی دزروئین برده واو بدغا براه هفت خوان در بیابان بی پشان برد آخر الامر بهمن و اسفندیار او را کشتند

کرگس ترکش (ف) بمعنی تیر که بتازی سهم خوانند

کرگس فلک (ف) نسر طایر و نسر واقع که آن دو ستاره اند

کرکسو (ف) بمعنی زشت

گرگ فسونگر (ف) بمعنی دنیا و فلک

گرگلو (ف) بمعنی چوب

گرگم (ف) بضم هر دو کاف معروف

گرگن (ف) با هر دو کاف فارسی غله درند

بضم سیوم بزبان هندگانه و را گویند

گرگند (ف) بهردو کاف عجمی دو معنی دارد اول ضابطا ولایت را گویند دوم نام پهلوانی بود که افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاده

گرگوز (ف) مثله

گرگی (ف) بالضم پرنده ایست که آنرا کلنگ گویند کوراکی بالفتح جمع

گرگین (ف) بالضم با هردو کاف نام پهلوانی است ایرانی که دوازده رخ اند را ایران توران در میدان کشته وکیفیت این جنگ در شرح دوازده رخ مذکور شد

گرگینه (ف) هردو کاف پارسی پوستین ونام علاجی است که از پوست گرگ سازند و پوستین گرگ فردوسی گوید * زباران کجا تر شده آن گرگ پیر * که گرگینه پوشد بجای حریر * وجامه است سبز مانند مخمل ویهندان گرفتن

کرم (ع) بالفتح بکرم غلبه نمودن بکسی ودرخت انگور و بفتحتین جوانمردی ومردمی وعزیزی و بزرگوار و گران مایه شدن وبخشیده شدن وبالضم وبا کاف فارسی غم واندوه وزحمت دل وگرفتگی او وبالفتح فارسی آن سبزه که در کناره حوض وجوی رسته باشد

گرما فزای (ف) نام ماه سیوم است از سالهای ملکی

کرمان (ف) بالکسر نام شهری است از ولایت فارس بنا کرده بهرام بن یزد جرد

گرماوان (ف) بمعنی حمام باشد

گرماوه (ف) بالفتح با کاف فارسی معروف بتازیش حمام گویند

گرمائیل (ف) بالکسر نام یکی از دو شاه زاده که مطبخ ضحاک بودند ونام دیگر ارمائیل بود

گرم خیز (ف) یعنی چست وچالاک وچابک

گرمدلان (ف) بالفتح با کاف فارسی عاشقان و سوخته دلان

گرم رو (ف) بالفتح گوی باختن ونوعی از خرامان رفتن زن وگرم رو وسخت وشتاب رو وعاشق سالک

گرم روان (ف) شتاب روان و عاشق ودر موید سالکان چالاک وعاشقان صابر

گرم سرد چرخ (ف) بمعنی نیک وبد که از فلک رسد ومهر و ماه

گرم شب تاب (ف) آنکرمی که در شب روشن نماید

کرمک (ف) بالفتح طعامی است که از باقله پزند بالکسر مصغر کرم واشتقان که رخت بان شوینده باول وثانی مفتوح لشکرگاه و جنگ گاه باشد

گرمگاه (ف) یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی بود

گرمکر (ف) بمعنی می باید یانه

گرم کرد (ف) شتاب وغضب کرد

گرم کردن (ف) یعنی شتاب کردن وغضب نمودن

گرمند (ف) بفتح کاف ومیم شتاب کار بمعنی شتاب غلط است چه گرم بمعنی قوت است پس گرمند توانا وصاحب قوت

گرمیخ (ف) بالفتح ویای پارسی میخ چوبین بزرگ و پهن سر که در طویله اسپان بکار برند وآنرا گور میخ نیز گویند

کرناف (ف) بالفتح بیخ درخت بریده و بیخ شاخ درخت خرما که بعد از قطع شاخ مانده باشد

گرماورن (ف) نام ولایتی

گرنب (ف) بفتح هردو کاف وراء وسکون نون شلغم باشد که در طعام میکنند اما صاحب قاموس

بمعني چغندر مطلقا يا نوعي از چغندر گفته وبضم كاف نيز آورده ليكن بعضي اطبا بفتح كاف ونون وسكون را خوانده اند

گرنج (ف) بوزن سکنج سياه دانه باشد قنبري گويند * رياحين باغش بود از گرنج * بالضم برنج خوردني وگوشه خانه وقيل بالضم هر چيزي كه در خرمن دارند وخانه كوچك وكنج خانه وخانه خرمن بان كه در خرمنها سازند

كرنجار (ف) باول مفتوح وثاني مكسور بنون زده يعني شالي زار

گرنج بشير (ف) بالضم با كاف فارسي و جيم موقوف برنج كه در شير مي پزند

كرنجو (ف) بفتحتين وسكون وضم جيم تازي كابوس باشد * تر ناكه بار بيري بر من افتاد * چو برخسته فتد ناگه كرنجو *

كرنجه (ف) بمعني كرنج كه گذشت

كرنده (ف) بفتح كاف ودال وسكون نون وكسر را ليفي كه جولاه بآن روي كار هموار كند

كرنك (ف بالضم اسب آل باشد وكورنك باضافه واو نيز آمده فخر گرگاني گويد * زهر قسم اسب الوان در طويله * سمند وابرق وكورنك نيله * وجاي صف بستن ودايره زدن لشكر گ ونام رودي است معروف وديگي كه رنگرزان بقم وغيره دران جوشانند ترييع الدين هر گويد * دهنش همچو خم نيل پزي * چشمها چون كرنگ رنگ رزي *

كرنكه (ف) باول مضموم وثاني مفتوح بمعني كورنك مرقوم

كرنه (ف) بكسر كاف ماري كه اورا شتر خوار نيز گويند

كرو (ف) بفتح كاف وضم راي مهمله چاه كم آب كه آب ازان بدشواري بر آيد

كروب (ف) بفتحتين ... شدن آفتاب بغروب ونزديك شدن بكاري وچيزي

كروبي (ع) بالفتح وتشديد را فرشته مقرب وبه تخفيف آن اصح است

كروت (ف) باول وثاني مضموم واو معروف فربه را گويند

كروخ (ف) بضم كاف وراي ده ... رودكي گويد * پيشم آمد بامداد آن نگار بن از كروخ * باده رخ از باده لعل وباد وچشم از سحر شوخ * ودر فرهنگ كه وخ بدال بمعني حمام گفته وهمين بيت آورده است درين تامل است

كروخان (ف) باول مضموم نام برادر پيران ويسه بود

كرود (ف) باول وثاني مضموم واو مجهول بمعني كرنه مرقوم

كروز (ف) بفتح كاف وضم راي مهمله وزاي تازي در آخر نشاط وشادي وطرب باشد رودكي گويد * با كروز وخرمي آهو بدشت * ميخرامد چون كسي كو مست گشت *

گروزه (ف) بوزن كشوده بمعني جمع و... مردم باشد

كروع (ع) آب بدهان خوردن از جوي وجز آن

گروگان (ف) معروف كه بعربي رهن گويند خسرو گويد * شه كم گشته هوشي يا فته جان * بچندين حسرتش جان گروگان * بمعني قضيب نيز آمده

گروكر (ف) باول وثاني مضموم وواو مجهول وكاف عجمي مفتوح اسمي است از اسامي باري تعالی جلشانه ومعني آن مراد بخش باشد حكيم ناصر خسرو فرمايد * فرزند تو امروز بود جاهل و عاصي * فردا تو بجه فريد ... بخش گروكر *

كروه (ف) جماعت ... وتعبير آن ونيز ... آواه

مطلق و غلوله [illegible] وانچه زنان مانند بیضه بر
دوک ریسند

گروهه (ف) باول مضموم و واو مجهول هاي
اول مفتوح وثاني مختفي بمعني غلوله کوب
وتفنگ و منجنیق و حلوائي که کعب الغزال هم میگویند
[illegible] شکل غلوله باشد

گروي (ف) بضمتین با کاف و واو فارسي
نام شخصي قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش سعي
ها میکردند

گرویدن (ف) تصدیق نمودن وقبول واذعان
بر بقیاس گرویده وگرونده

گرویه (ف) نام یکي از قرابه افراسیاب
که در قتل سیاوش سعیها کرده

گره (ف) باول وثاني مفتوح واخفاي ها بمعني
چرک باشد و مسکه را هم گویند وقسمي از
تنیده عنکبوت بود که سفید باشد مانند کاغذ
که درمیان آن عنکبوت تخم کند بفتحتین
سرد کرد رعربي بمعني مرکز ودایره

گره آب (ف) بالضم والتخفیف موج آب

کره آتش (ف) بالضم فلک آتش وعنصري
وحرارت

کره آتشین (ف) بضم فلک اثیر

گره بباد زدن (ف) یعني اعتماد برعمرکردن
حافظ گوید * گره بباد مزن گرچه برمراد وزد *
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

گره بر (ف) یعني کیسه بره

گره بر گره (ف) یعني پیچ برپیچ ومشکل
درمشکل

گره بر گوش زدن (ف) کنایه از کرشمه
ونیز خوشحالي دادن

گره چه (ف [illegible] ن گره خورد

گره گردان ([illegible] نام بازي است

گره گشاي (ف) بکسرتین با کاف پارسي
یعني حل کننده مشکلات وکشاینده کارهاي بسته

کره لاجورد (ف) یعني فلک

کري (ف) باول مفتوح وثاني مکسور وباي
معروف هر پیمانه را گویند خواه آن جریب باشد
که پیمانه زمین است خواه گز که زمین وجامه وامثال
بدان توان پیمود خواه کیل غله خواه پیمانه آب
که بنش سوراخ کنند وبروي آب گذارند چون
غرق شود گویند کري گذشت باول وثاني مکسور
وياي معروف گریه وامر از گریه کردن [illegible]
وباياي مجهول بمعني گره

کریاس (ع) بالکسر وياي دو نقطه بالا خانه
وده رخانه

کرباسه (ف) بفتح وسین مهمله جانوري است
چون مار گزنده هرکرا بگزد دندانها در زخم
بماند

کربال (ع) بالفتح تخته سفته جوشن چون
طاس بي سوراخ که برسر آب گذارند چون پر شود
ودر آب فرورود چوبي بران کربال زنند تا معلوم
شود که یک گهري گذشت

گریبان دامن (ف) یعني بمراقبه رفتن

گریبان را کشم دامن (ف) آنکه دامن
وگریبان درمراقبه جزآن یکي شود

گریباني (ف) یعني پیراهن

کریچ (ن) بالفتح وقیل بالضم چیزي که خرمن
را بدان اندازند ولفتح خانه وخانه کوچک رخانه
خرمن بان که در خرمن سازند وکریچ بجیم فارسي
مثله ونیز للوخ

کریچه (ف) مثله

گریر (ف) بالفتح آواز دهن [illegible] گریر
بالضم پایکاران [illegible] را گویند

گریره (ف) مثله

کزب (ف) بالفتح اندوه

کزبا (ف) بالفتح نوعی از ریواس

کزپا (ف) شخصی که پای او کج باشد و نام مرغیست خسرو گوید * لرزه کنان آب زنرمی چو خز * مرغک کزپا شبپا کرده گز *

کزبون (ف) بفتح کاف وسکون زا وضم بای موحده که جدا باشد

کزترخون (ف) بالفتح عاقرقرها و بعضی برای تازی گفته اند

کزن (ف) شاخ ناکشته که به برآید صاحب موید در کاف تازی آورده

کزدم جراره (ف) نوعی از عقرب که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود را بزمین کشد و هرکرا زخم زند هلاک کند

کزدم طاس آبگون (ف) یعنی برج عقرب

کزدم گردون (ف) مثله

کزدم نیلوفری (ف) بمعنی کزدم طاس آبگون مرقوم

کزدم (ف) بالضم گیاهی است خوشبو

کزدهم (ف) بفتح اول نام پهلوان ایرانی که بگفته او گشتاسب شاه اسفندیار را کشته بود

کزر (ف) چاره و ناگزیر

کزرن (ف) مثله

کزرش (ف) بالفتح تظلم کردن و زاری نمودن و قیل با کاف فارسی در خور دو بالضم تعبیر خواب

کزرف (ف) بفتح کاف و رای مهمله گیاهی است بغایت بد بو که چون بدست گیرند بوی بد آن مدتها زایل نشود

گزرامه (ف) بضم یکم و فتح دوم با کاف فارسی خواب نامه و تعبیر خواب

گزره (ف) با اول مضموم بثانی زده و زای مفتوح دو معنی دارد اول گیاهی بود خوشبو دوم کشتی را گویند که سیراب باشد

گزشایگان (ف) گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و آن را گز ملک نیز خوانند

گزطرخون (ف) داروی است باه افزا که آن را کاکره نیز گویند بتازیش عاقرقره

گزغان (ف) بالفتح دیگ و در سامی دیگ بزرگ مسمی اما قازغان قزغان بد بمعنی گذشت خسرو گوید * ولی با اینهمه زین خاندخالی شستند به دستم * که حلوای رضا پخته نکردند درین کزغان

کزف (ف) بالفتح قیر باشد که بر کشتیها مالند و بمعنی سوادی که زرگران بکار برند و بعضی گفته که سیم سیاه و سوخته و مهر کردن

کزک (ف) بفتحتین و بزای فارسی قلاب و قلابه و بزای تازی و کاف فارسی چیزی که برای تغییر ذایقه بعد از شراب خورند و بمعنی گزیدنی

کزلک (ف) بالفتح وکسر لام نوعی از قلمتراش که سرش برگشته و دنباله اش باریک باشد

کزم (ف) بالفتح درخت گز و در تحفه بالضم با کاف و زای فارسی نام پهلوان ایرانی

کزمژ (ف) هر دو زای و کاف فارسی طفل نو سخنی که زبانش هنوز درست نشده باشد و در موید است بفتح یکم و ضم سیوم الفاظ نادرست

کزمژ زبان (ف) بالفتح با دوم و چهارم فارسی بمعنی کزمژ مرقوم

کزن (ف) بمعنی راسو

کزنازک (ع) تخم درخت کز که آن را حب الاثل گویند

کزند (ف) بفتحتین آفت و آسیب

کزنده (ف) بضم کاف فارسی بمعنی رنج

و آفت رسانند

کزنه (ف) نام گیاهی است که چون بعضو آدمی رسد بگزد و بزای فارسی پاره که برجامه دوزند

کزور (ف) بالفتح زرنباد که بهندی کچور گویند بجیم فارسی و آن گیاهی است تلخ مزه

کزوغ (ف) باول مفتوح مهره کردن استاد اسدی فرماید * بزخم کزوغ ورا خورد کرد * چنین حرب سازند مردان مرد *

کزون (ف) بالفتح بیر استن

کزه (ف) بفتحتین و بازای فارسی آن گوشت که در حلق بزبان آویخته است ونیز چوبی را گویند که بکلید ان فرود افتد تادر نتوان کشادن

کزیت (ف) بمعنی جزیه وخراج فردوسی گوید * کزیتی نهادند بر یکدرم * کرایدون که دهقان نگردد دژم *

کزید (ف) وزن مرید معروف وچیزی که از رعیت ستانند چون خراج وجزیه ورشوت وهدیه و بمعنی آزرده وملول شده بالفتح بدندان گرفتن ونیش زدن وبالضم انتخاب واختیار کردن

کزیر (ف) بمعنی کزر که مرقوم شد

گزیرد (ف) بالضم وباکاف فارسی رای مفتوح ای صبر کند وشکیبائی نماید

گزیرم (ف) باول مضموم وثانی مکسور چاره باشد

کزیره (ع) بالضم گشنیز

کزیش (ف) بفتح دو محور ومکسور کاف تازی صاحب موید بمعنی کزایش بضم نیز آورده

کزین (ف) بمعنی گزیده وگزیننده وامر بگزیدن چون خلوت گزین وعشرت گزین

گزینه (ف) مثله

کس (ف) بالضم فرج زن وبالفتح شخصی از آدمیان وخادم ومعین ویاور چنانکه گویند کس

بیکسان

کسا (ف) بالفتح از پی رفتن واز پس راندن وپس وعقب وبالکسر الف گلیم پوشش

کساب (ع) ؛

کساح (ع) بالضم بیماری است

کساخل (ع) بفتح وضم خای معجمه نوعی از غله

کساد (ع) بالفتح بی رواج شدن بازار ومتاع وجز آن

کسار (ع) بالضم هیزم ریزه وریزه هر چیز و بفارسی خورنده وبخور چنانکه غمخوار خورنده غم وباده گسار بمعنی خورنده

[illegible] نده (ف) [illegible] این را [illegible] دن می استعمال کرده اند

گساریدن (ف) بضم کاف پارسی خوردن چنانچه در ضمن گسار گذشت اما استعمال این در محل شراب وغم آمده نه هرجا.

کسای (ف) بالضم والفتح کاهلان

کسائی (ع) نام شخصی است قاری مشهور

کسب (ع) بالفتح حاصل کردن وطلب کردن روزی وگرد آوردن و بالضم کنجاره روغن وآن اسفل روغن است

کسبرج (ع) بفتح اول وبای عجمی ورای مهمله وجیم تازی در آخر مروارید

کسبه (ع) بالضم بمعنی کنجاره

کست (ف) بمعنی زشت

گستاخ (ف) بالضم بکاف [illegible] بی دلیر وبی ادب وتند وشوخ

گستاخ مست (ف) بمعنی دلیر وبی محابه

گستر (ف) بالضم باکاف فارسی امر از گستردن وگسترنده وخار سیاه

گستردن (ف) بالضم وباکاف فارسی فراز

کردن و پهن کردن و پهن کننده

کسترش (ف) مثله

) بر یقیناس

الضم وفتح تای قوشت جعل

باشد

کستن (ف) بضم یکم و کسر دوم کشادن

ه (ف) بالفتح سرگین زیرا که نسبت

ری زشت دارد وهابرای نسبت است

کستهم (ف) بالفتح پسر نوذر و زین منوچهر و نام پسر گژدهم

پ (ف) بالضم زنار و تعریبه این کستیج

کستیج (ع) بالضم زنار وانه بر میان بندند

کستان (ع) بالضم سردان لنگ

کسخانه (ف ع) یعنی صاحب خانه

کسر (ع) بالفتح شکستن و بر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن و بالکسر استخوانی که بران گوشت کم باشد و دامن خیمه و استخوان باز و جانب ازنج و بفتح نیز آمده و حرکت زیر دادن و حرکت زیر و شکستگی و بالکسر و فتح سین پارها

کسرا (ف) بالکسر نوشیروان و نیز همه پادشاهان فارس را کسرا نامند و با لف مکسورة و بالفتح شکنها

کسمر   شراب خرما و گوشت قاق یعنی   هر چیز که جوهر شمشیر بدان پیدا آرند

کسستن (ف) یعنی بریدن و جدا کردن و شکستن

کسسته مهار (ف) یعنی بی قید

کسع (ع) بالفتح سپیدی گرداگرد پاشنه اسپ

مو بهای ؟ ویزان که بر سر دست و پای اسپ و خر بالای سم باشد و باب در زدن پستان تا شیر باز گرداند بفتحتین گروهی است از یمن

کسعته (ع) بالضم خران و در صراح است خرکره

کسعوم (ع) بالضم خر

کسعی (ع) بالضم نام شخصی که مدت مدید درخت چوب کمان پرورده بود و ازان کمانی ساخته در دشت رفته برای شکار کردن و تیری ازان کمان بشکار انداخته و در خاطر او آمد که تیر رو کرده است و ازان قهر کرده کمان را شکسته چون صباح بهمان موضع رفته دید که تیر خورده افتاده است بسبب شکستن کمان بغایت پشیمان شد

کسف (ع) بالفتح بریدن پاشنه شتر و پاره کردن و پوشیدن ستاره و جز آن و بالکسر پاره پارهها چیزی و جمع و مفرد آمده است

کسل (ف) بفتحتین کاهلی

کسلان (ف) بفتحتین کاهلست

کسم (ف) بالفتح پاک کردانیدن چیزی بدست خود

کسمه (ف) بفتحتین آسمانی بالفتح موی چند که بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند و خم داده بر سر رخسار گذارند و پنجه نیز گویند و در ولایت فارس و عراق زنان موی سیاه در پیش رو بندند و آنرا کسمه نیز گو یند حافظ گوید* عروس بخت در ان حجله با هزاران ناز* شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده* و بمعنی زان کلیچه نیز آمده سراج الدین راجی گوید * کسمه اش نازک چو خوی دلبر است * در   چو روی دلبر است *

کسندر (ف) بفتحتین و ضم دال ناکس و نااهل عنصری گوید * سزد سرد را کوتکیر کند * چو شه نیکوی با کسندر کند *

کسنگ (ف) بالفتح وکسر نون برهان گرسنه که کاو را فربه کند و بهندی کرا و کلا نامند

گسنه (ف) بالضم و با کاف فارسی گرسنه

کسنی (ف) بالضم گیاهی تلخ مخففه کاسنی انوری گوید * خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را

کسوت کافوری (ف) بالکسر بمعنی برف

کسور (ف) بالفتح زمین بلند و پست و بالضم جمع کسر

کسوف (ع) بالضم گرفتن آفتاب و ماه و آورده اند فی کسوف الشمس سبب آن حایل شدن ماه است میان آفتاب و میان ابصار ماه و جرم قمر مظلوم است آفتاب را از ابصار حاجب کند و چون مقارن آفتاب شود در یکی از نقطه های راس یا ذنب و یا نزدیک آن در زیر شعاع آفتاب حایل بود میان آفتاب و ابصار زیرا که خط موهوم شعاعی آن شعاعی که از دیده بیرون شود به مبصر بیرون ند در شکل مخروطی باشد زاویه آن باصره و قاعده آن مبصر و چون حایل افتد میان ماه و میان شمس مخروط اول بجرم ماه پیوندد و اگر ماه را عرضی نه بود از فلک البروج جرم ماه در میان تمام مخروط افتد التساب بحرکی گرفته شود اگر ماه را عرض بود مخروط از آفتاب منکشف شود و زمان کسوف بسیار نباشد زیرا که قاعده مخروط الشعاع چون صفحه قمر منطبق شود و در حال از آن منحرف شود انجلا باز پدید آید لیکن کسوف مختلف شود باختلاف اوضاع بسبب اختلاف منظر و در بعضی کسوف نباشد اما فی کسوفی لقمر و سبب آن بوسط زمین میان جرم آفتاب و ماه چون قمر در نقطه راس یا ذنب یا نزدیک آن در استقبال زمین میان آفتاب قمر حایل شود ماه در سیاهی زمین افتد و سیاهی زند او منخسف بیند و جرم آفتاب بسیار از جرم زمین بزرگ تر است پس سایه زمین در شکل مخروطی حادث شود که قاعده او بر صفحه زمین باشد زیرا که خطوط شعاعی آفتاب نیاید و مبطح عرض رسد متوازی نباشد چون بجرم زمین رسد از جوانب او بگذرد یکدیگر متصل شود هر یک نقطه از سایه زمین شکل مخروطی باز پدید آید اگر قمر را از فلک البروج عرض نبود وقت استقبال جمله جرم قمر در ظل مخروط افتد پس جمله منخسف شود و او را مکثی بود و اگر قمر را عرض بود از فلک البروج بعضی از منخسف شود و باشد که جرم قمر مماس ظل مخروط باشد از آن هیچ قدر منخسف نشود و این آن وقت باشد که عرض قمر مساوی نیمه مجموع قطر تین بود یعنی قطر قمر قطر ظل اگر کمتر از نصف قطر ین باشد پاره ز و منخسف شود

کس و کو (ف) بمعنی اهل لهو لغو * چو گفتم دردمند و نامراد و بیکس گویم * بگفتا چند خواهی گفتن ای فیضی فنون خود *

گسی (ف) بالضم و با کاف و یای فارسی روان کردن و فرستادن کسی را بجای و دفع کردن

گسیج (ف) عاجز و برجای مانده

گسیختنی (ف) بمعنی گسستن مرقوم

کسید (ف) بالفتح متاع ناروا و متاع بی رواج و فرومایه

کسیر (ف) بالفتح شکسته

کسیف (ف) بالفتح ضد لطیف

کسیل (ف) دفع کردن و فرستادن و نامزد کردن

کسیال (ف) بالفتح آن داروی است

کش (ف) بالفتح شهری است نزدیک سمرقند که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن مقنع

که بصحت مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی
از چاهی که بر سر کوه سیام در نواحی کش
واقع است بر می‌آورد و پرتو آن ماه چهار
فرسنگ افتادی و نیز در گوشه و بیغوله عموماً و بیغوله
... و بغل خصوصاً و سینه را نیز گویند فردوسی گوید
* جوانی بکردار ایرانیان * کشاده کش و تنگ بسته
میان * سعدی گوید * بانداخت شمشیر و ترکش
نهاد * چو آزادگان دست بر کش نهاد * و نیز پشمی
که بر دست پای شتر پیدا شود و زرد آب روان
کرده و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا
سرایت نکند و بمعنی کشنده و امر بکشیدن و بالکسر
خطی که جهت بطلان بر نوشته بکشند

کشاح (ع) بالکسر داغ پهلو

کشاخل (ف) بالضم وفتح خا جنسی از غله که
بهندی ارهر گویند و شاخل بحذف کاف نیز
آمده

کشاد (ف) بالضم فتح کرده و باز کرده و خندیده
و تیر از شست رها کرده

کشادن قفاع (ف) بمعنی تقاضا کردن و خود
نمائی نمودن

کشاده (ف) بالضم فراخ و باز کرده

کشاده پیشانی (ف) یعنی شخصی که در کار
کشاده رو باشد و آنرا پیشانی کشاده نیز نامند

کشاده دل (ف) کریم و بخشنده و خوشحال

کشاده دل و دیده بر دوختن (ف) بالضم
بمعنی مراقبه کرد

کشاده زبان (ف) بمعنی فصیح زبان

کشاده نامه (ف) بالضم و با چهارم موقوف
منشور ای فرمان پادشاه

کشاژه (ف) بفتح و ضم کاف و زای پارسی
مرد مسخره و صاحب مزاح و طعنه زن

کشاف (ع) بالکسر آبستن شدن ناقه و بالفتح
و تشدید شین بسیار پیدا کننده و نام تفسیری است
معروف

کشافل (ف) بالضم جنسی است از غله

کشاکش (ف) فرمایش پی در پی و ناخوشی
از غمهای بسیار و گوناگون

کشاله (ف) بالفتح یعنی کشیده

کشان (ف) بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده
شود و نام ولایتی که کاموس کشانی حاکم آن بوده

کشاورز (ف) بالفتح مزارع و زمین زراعت
نظامی گوید * کشاورز شد سپه ساز کرد * سپاهی
کشاورزی آغاز کرد * ناصر خسرو گوید * در کشا
ورز دین بنگر * این فرومایه کان خس و خارانده

کشاورزی (ف) مثله

کشب (ف) بالفتح گوشت که خوردن آن سخت آید

کشت (ف) بالکسر زراعت و زراعت کرده و
بالفتح با کاف فارسی گردیده و گردیدن

کشتار (ف) بالضم بسمل کرده که بعربی مذبوح
گویند و بمعنی کشش نیز آمده و بمعنی گوشت چنانکه
گویند چند من کشتار است

کشتاسپ (ف) بضم یکم و بای فارسی پادشاه
ایران زمین پسر او اسفندیار روئین تن بود پدر
او لهراسپ نام داشت صد و شصت سال پادشاهی کرد و او
دردین زرطشت حکیم در آمد و چون زرطشت
دردین دعوی نبوت میکرد در شهرت کمی کشت
جاماسپ حکیم را که وزیر او بود بجای زرطشت نصب
کرد تا او دین آتش پرستی را آب داد

کشت زار بو (ف) کنایه از دنیا

کشتک (ف) بالفتح چغل پاشنه بسر آهن گردانند
نیز گویند

کشتن (ف) بالکسر زراعت کردن و تخم
ریختن را از خسرو شیرین معلوم میشود که بمعنی
درودن نیز آمده است

کشکینه (ف) همان کشکین مذکور
شلینک (ف) بمعنی موش خوار
... از بن بریدن وبفتحتین
... ریسمان حسب
کشتهان (ف) بالکسر زمین زراعت که کشته
... ری گوید * ازحبوبات در همه کشته *
... دان که در کشند نفع
کشمر (ف) بالفتح همان کاشمر مرقوم که در
دشت در ان سروی کاشته بود
... ش (ف) امر و نهی وخوش ناخوش
...) بالکسر نام دشته است و بعضی
گفته اند نام موضع است که در حوالی آن دشت
واقع است
کشن (ف) بکسر کاف ... کون سین
موی سیاه وانبوه درادات است قید موی نکردن
و چیزی انبوه و بسیار و بالضم طالب نر شدن
وبار گرفتن ماده وبار ورشدن درخت خرما
نظامی گوید * بدشت آنکه در هر قرابی *
* بکشن آید ... بانی * بفرمان خدا ازو
... نی در بزیره *
...) بالفتح کشنیز ونیز گیاهیست که
... جورده رنگ میشود
... (ف) بالفتح معروف که بزبان هند
دهنیا گویند ودر موید بفتح رفتار پانار وشادمانی
و ... شاد ... رفتن
کشنیز ... (ف) می انگور
کشنیز دشتی (ف) گیاهیست که آنرا
قالی گویند
کشنگ (ف) بضم خزنده است که آنرا حیلا نکه
ودوکه زدیلکه وسرگین غلطان وسرگین غلطانک
وسرگین گردان وسرگین گردانک نیز گویند وبتازیش
جعل نامند ودر هند گبریره گویند

کشو (ف) بفتحتین بافته ونیز رسن را گویند
که از ان رسن تابند
کشواد (ف) بالکسر نام پهلوان کیکاوس
پادشاه ایران زمین
کشواده (ف) نام مبارز ایرانی که نام زده
گودرز روز جنگ پیران سرلشکر افراسیاب بود
کشوح (ع) بالضم نام شمشیر است که بلقیس
برای سلیمان علیه السلام فرستاده بود
کشور (ف) بالکسر یک اقلیم
کشور خدا (ف) بمعنی صاحب کشور
کشورخدای (ف) مثله
کشوع (ع) بضمتین دویدن و روان شدن ستور و
شیر وجز آن
کشوف (ع) بالفتح ناقه که آبستنی بود
کشی (ف) بفتح وتشدید خوشی و رفتار با
ناز وقیل باکاف پارسی
کشیخان (ف) بفتح بمعنی قلتبان
کشیدن (ف) بالفتح میخوری بیرون کرده
کشیده روی (ف) دراز روی
کشیش (ف) پیشوایان نصاری درعلم وزهد
کظو (ع) بالفتح پر شدن گوشت ودرهم
شدن آن
کظ (ع) بالفتح والتشدید ظاهرنمانیدن دشمن
وعداوت باکسی یکی
کظاظه (ع) بالکسر پر شدن شکم از طعام د
نا گوار شدن طعام وجز آن
کظر (ع) بالفتح چوبک گوشه کمان و میان
چیزی کردن
کظلاظ (ع) مرد سخت دشوار خو
کظم (ع) بالفتح خشم فروخوردن
کظوم (ع) بالضم خاموش بودن از نشخوار و
باز استادن شتر

کظیم (ع) خشم فروخورنده و خشم فروخورده شده

کعاب (ع) بالفتح نار پستان و بالفتح والتشدید شوم قدم

کعام (ع) بالکسر دهن بند اشتر

کعب (ع) بالفتح شتالنگ و پاره روغن و گرهبند های خوبی و نام دو پدر قبیله که یکی را کعب بن کلاب و دیگری را کعب بن ربیعه گویند

کعب الغزا (ع) یکنوع حلوائی است و بمعنی شراب آید

کعب الغزال (ع) مثله

کعبث (ع) بضم یکم و فتح دوم هزار دستان

کعبتین (ع) دو مهرهٔ نرد که بر هر دو مهره رقم پانزده است چون جمع کنند سی شود

کعبه (ع) بالفتح خانه خدا تعالی معروف و خانه مربع

کعبه جان (ف) مقصد جان

کعبه جهان گرد (ف) بفتح کاف پارسی بمعنی آفتاب

کعبه خلوت (ف) یعنی حق تعالی

کعبه رهرو (ف) یعنی آفتاب

کعبه محرم نشان (ف) مثله

کعت (ع) بالفتح کوتاه

کعشب (ع) بالفتح ستبر

کعک (ع) بالفتح نان تنک معرب کاک

کعکع (ع) بضم هر دو کاف بد دل

کعکعه (ع) بالفتح باز داشتن

کعوب (ع) بضمتین نار پستان شدن زن

کعوع (ع) بضمتین بد دل

کعیصه (ع) بالفتح رسن و دام آهو

کف (ع) بالفتح والتشدید قاپنجه و باز ایستادن و باز ایستاده کردن کسی را و دو پاره دوختن جامه را بر یکدیگر و نابینا شدن و خرقه و لاپه و ساقط کردن حرف هفتم از کلمه وقتی که ساکن نباشد چون فاعلاتن و مفاعیلن و کف الذیب و کف الاسد و کف المریم نام گیاهی است

کفاء (ع) خبر دادن و مانند هم دیگر شدن

کف الخضب (ع) بفتح الکاف والخاء یا صاد مهمله نام ستاره است

کفات (ع) بالکسر جمع کردن کاه و جمع کاهها

کفاح (ع) بکسر رو برو جنگ کردن و چیزی گفتن و برو بوسه دادن

کفار (ع) بالضم والتشدید ناگرویدگان و برزگران و کشاورزان

کفاره (ع) بالفتح والتشدید نا پوشاننده گناهان و چیزی برای خیر کنا(ه) می دهند

کفاف (ع) بالفتح مانند و اندازه چیزی و روزی و روز گذار و هرچه کفایت شود مستغنی سازد و بالکسر قرار گرفتن هر چیزی

کفالت (ع) بالفتح ضامن شدن

کفایت (ع) بالکسر بس شدن و سود کردن

کفائیدن (ف) بمعنی ترکائیدن

کفائیده (ف) بالفتح یعنی شکافته

کنایه (ع) بکسر بسنده گی و آنکه در قرامین واقع شود دیوانیان و شعرا بیان میگویند که دولتی دیوانست باین معنی که در بسنده گی مال میکوشند و فضولی در زیادتی روا نمیدارند

کفت (ف) بالفتح سخت راندن و باز گردانیدن و بخود فراز گرفتن و جست پریدن مرغ و جمع کردن کاه چیزی و بمعنی جمع کردن هم آمده است و بکسر کاف و بمعنی دوش در حل اللغات است سر دوش و نیز بمعنی دفع خورده

کفتار (ف) بمعنی سطبر گنده مو مار جامه سطبر

كفتر (ف) بمعني كبوتر
كفنكي (ف) بالضم مانده شدن وكفيده نمودن
كفتن (ف) از هم باز شدن وكردن وشگافتن
كفته (ف) بالفتح از هم باز شده وشگافته شده
كفج (ف) بمعني كفچه جامي گويد * اي شده همچون كدو چه شكم كفج مكن * بهر بركردن آن دست طمع سوي بسوي
كفچك (ف) بمعني دامن زين
كفچول (ف) بالفتح بمعني كفل
كفچليز (ف) بمعني كفچه سوراخ دار كه حلوائيان دارند وجانوريست آبي سياه كه سرش بسر كفچه ودنبالهاش بدنباله كفچه مانند بعربي عروس گويند
كفچليزك (ف) كفچه ايست سرخ دم دست وپاي دارد
كفچليزه (ف) مثل كفچليز مرقوم
كفچه (ف) بالفتح باجيم پارسي پنجه موي يعني طره وتير ماررا گويند
كفچه مار (ف) قسمي است از مار
كفچه نول (ف) مرغي است كه نولش پهن ودراز است
كفح (ع) بالفتح روبرو شمشير زدن وبوسه دادن وبعصا زدن وكشيدن عنان چارپا وپرده از چيزي دور كردن ومتحول وبيحال شدن
كفد (ف) بمعني از هم باز شود واز هم بازكنده بترقد وبترقاند
كفر (ع) بالضم بازگردانيدن وناسپاسي كردن وبالفتح پوشيدن وكوزه بزرگ
كفران (ع) بضم ناسپاسي كردن
كفر حقيقي (ف) بالضم عبارت از فنا است
زيرا كه كفر در لغت پوشيدن است
كفره (ع) بالفتح كافران
كفري (ع) بضم غلاف غوره اولين خرما وبعضي اول بار خرمارا گويند
كفش بند موزه مخواه (ف) يعني اقامت بكن وسفر مكن
كفش پوش (ف) بالفتح وبا واو فارسي نوعي از زردوزيها
كفش خواستن (ف) يعني انتقال نمودن از جائي بجائي
كفشير (ف) بفتح وبا ياي پارسي آنچه پيوند زر ونقره كنند وآنرا در هند كو شير گويند خسرو گويد * ازان زر مسپرد استاد زرساز * كه با كفشير پيوند دهم باز * شمس فخري گويد كه آلات مسينه وروينه باشد كه آنرا ملحيم پيوند كنند چنانكه گفته * سبوي مطبخ تو از طلا است يكپاره * چو ديگ بخت عدو نيست سر بسر كفشير * سوزني گويد * تو شير بيشه نظمي و من چو بيشه علم * ميان تهي و مزور مزور كفشير *
كفف (ق) خطهاي گرد مانند حلقها كه بردست عروس نقش ونگار كرده باشند وكفهاي ترازو
كفك (ف) بالفتح كف روغن وصابون ومانند آن
كفنير (ف) معروف
كفنيره (ف) مثله
كفل (ع) بالكسر بهره وحصه وآنكه در ستور نتواند نشست وگليم وگرداگرد كوهان شتر بدهند تا بر و نشيننده وبالفتح بپوسته روزه داشتن وضامن شدن وبتقتعلين سر بن
كفليز (ف) بالفتح وبا ياي فارسي نوعي از آلات حلوائيان كه شكر وروغن بدان صاف كنند وآن رخنها

بسیار دارد و آنرا ارون و بالوانا و بالاون نیز گویند
کفلیزه (ف) مثله
کفلیوس (ف) بالفتح و با یای ور
از زردوز بهاکه بر وقطیفه وقاقم بجواهر مرکب بر
برسر اسپان بادشاهان اندازند
کفن (ع) بالفتح رسی سوف وجز آن بفتحتین
جامه مرده
کفور (ع) بالضم نا سپاسی کردن همچنین
کفران وبالفتح بسیار ناسپاس وناگرونده
کفوح (ع) شوهرزن وهمخوابه ومهمان که
ناخشناخته رسد
کفوف (ع) بالضم تمام مرده وکوتاه شدن دندان
شتر از پیری
کفول (ع) بضمتین پاینده شدن
کفه (ف) بالکسر و تشدید فا و گوشت
بن دندان وپله ترازو و خط گرداگرد که بر دست
نقش کرده باشند بالضم چیزی دراز و جسا شید
پیراهن
کفه بیضه (ف) یعنی ید بیضه که معجزه
حضرت موسی علیه السلام بود چون هردو دست
از بغل می کشید نه ی نوری پیدا می شدی
کفه غنچه کردن (ف) یعنی پنجه گرد
ساختن ظهوری گوید * کفه غنچه کنی پر از گل
ذخیره شود *
کفی (ع) بفتح یکم وکسر دوم پاینده کننده
وبس کننده وبسلامت بودن
کفیح (ع) بفتح یکم وکسر دوم همتا
کفیدن (ف) ترکیدن
کفیده (ف) مثله
کفیز (ف) پیمانه ست معرب آن قفیز
کفیل (ع) ضامن و قبول کننده کار بر
خود

کفیی (ف) بالفتح مع التشدید دوستاره اند
کک (ف) بالفتح نان تنک و به معنی
مخفف کاکا است و بمعنی خنده نیز آمده و بالضم
مرغ خانگی که از تخم باز ایستد وبه معنی
مخفف خرک است
ککام (ف) بالفتح گرد اندام
ککنچه (ف) بالفتح وجیم مفتوح پنبه
بتازی حبل القطن گویند
کک خکس (ف) بمعنی کبوتر
ککهک (ف) بالفتح و میم مفتوح کلف که بروی
و اندام پدید آید و بضم ماکیان که از تخم دادن
مانده باشد
ککه (ف) بالفتح سرگین آدمی که بتازی غایط
خوانند
ککی (ف) مثله
کل (ع) بالفتح والتشدید لام گرانی و بار گران
وعیال مرد و یتیم وآن انکه او را پدر نباشد وخیره
شدن چشم وکند شدن زبان
کلا (ع) بالفتح گیاه خوردن و بفتحتین گیاه و
باخشیده شدن زمین بالفتح والتشدید لام مهمله
حرفیست برای سخن پیشین
کل انگبین (ف) شکلی که با انگبین آمیزند
چنان که گفته اند شکل باقند آمیزند
کلاب (ع) بالکسر سگان جمع کلب ونام پدر
قبیله از قریش که آنرا کلاب بن مره گویند ونام
پدر قبیله از هوازن که آنرا کلاب بن ربیعه
گویند و بالضم نام ابی است وبتشدید لام آهنیکه
بر باشنه موزه کنند برای راندن اسپ آنرا مهار
گویند و بالفتح سگبان
کلابزن (ف) بضم کاف فارسی ظرفی است
که از مس کنند مثل آنکه بنز در دهن کنند محکم

کلاگه (ف) با هر دو کاف عجمی مضموم بمعنی زلف و پیراهن بود * اگر کلاگه از حریر و گل دوزند *
کلال (ع) بالفتح ماندگی وخیرگی چشم وبالای پیشانی میانه وبالضم بفارسی آوند گلین و کوزه گر
کلاله (ع) بالضم موی پیچیده و پر شکن که در هم باشد بنفشه وار ودر کنز اللغات بالفتح مانده شدن زبان وکند شدن شمشیر وبی مادر وپدر شدن فرزند
کلام (ع) بالفتح سخن وسخن گفتن وبالضم خستگی
کلان (ف) بالفتح بزرگ ومهتر وبالضم با کاف فارسی جوج دل برخلاف قیاس وقسمی است از نان میده وبمعنی افشاندن نیز آمده بهرام گوید * سحرگه باد برگ گل کلان است * ز درد آن فغان بلبلان است *
کلان روضه (ف) ذات آن سرور علیه السلام
کلاو (ف) بمعنی غوک
کلاور (ف) بالفتح مثله
کلاوه (ف) بالفتح بمعنی کلافه که مرقوم شد
کلاوه چرخ (ف) یعنی گردش او
کلاه (ف) بالفتح هرچیز سیاه و شیخ زین الدین علی کلاه از ینجهت باین لقب ملقب گشت که یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین رضی الله عنه بود چون خبر شهادت آن حضرت شنید سیاه پوش شد بعد ازان فرزندان او سیاه می پوشیدند وبعضی گفته اند که شیخ وقتیکه از اعتکاف برآمده بود شخصیکه از اولیای انعم بود بجهت ایشان از پارچه پشمینه سیاه جامه دوخته فرستاد

وشیخ آنرا مبارک دانسته پوشید بعد ازان مرید ان او اولاد او اقتدا باو کرده سیاه می پوشیدند
کلاه انداختن (ف) شوق کردن وشاد شدن
کلاه اندازد (ف) یعنی با شتیاق تمام طلب کند ونیز از نشاط کلاه می اندازد
کلاه بر انداختن (ف) مثل کلاه انداختن که گذشت
کلاه زمین (ف) بمعنی آسمان
کلاه زنگله (ف) یعنی تخته کلاه فهمی گوید * کلاه زنگله مهر بر سر صبح است * بعهد خواجه مگر آب کرده است بشیر *
کلاه شکستن (ف) کج کردن گوشه کلاه
کلاه نهادن (ف) عجز وزبونی کردن وسر نهادن
کلاهو (ف) بالفتح وضم ها نوعی از آهو
کلاهور (ف) بالفتح نام پهلوانی است مازندرانی * با قشر د جنگ کلاهور ساخت *
کلاهون (ف) بالفتح وضم ها نام پهلوانی است
کلب (ع) بالفتح سگ ونام ستاره ایست ونام قبیله ایست وخطی که در میان پشت اسپ پیدا شده وبفتحتین سخت شدن وسختی وبدی ودیوانگی سگ ومنقار مرغان و دیوانه شدن سگ وگرگ وحریص شدن بجنگ وبفتح یکم وکسر دوم میخ ودسته شمشیر وچوبی که بدان دیوار ستون نهند ومسمار سر بالان که سواوکوزه در اندیها اویزند ودرخت خار ناک
کلب الجبار (ف) بالفتح نام ستاره وشاعری

کلباد (ف) بالضم نام پهلوانی تورانی
کلبار (ف) نام شهری است و کنیزکی
کلباسو (ف) بمعنی چلپاسه اذری گوید * همچو عقرب عدو و کلباسو * دشمن مارها بود راسو *
کلبام (ف) باول مضموم آوازی بلند باشد نقارچیان و قلندران وشاطران و امثال ایشان بهنگام نواختن قوس و نقاره شلک زدن وجز آن بر کشند خاقانی گوید * ساغری کلغنم خواه کزدهن کوس * نعرهٔ کلبام وقت بام آبرید *
کلبانک (ف) مثله
کلپایکان (ف) شهری است معروف
کلپیاده (ف) گلها را گویند که بوندا شته باشد نه درخت مثل گل نرگس وسوسن و لاله و بنفشه امیر خسرو گوید * تو گوئی زان بتان دردشت ساده * دمید از خاک گلهای پیاده *
کلبتان (ف) باول مفتوح بثانی زده کلبتین را گویند
کلبره (ف) بالفتح و بیای فارسی چیزی که دوزند
کلبسو (ف) باول مفتوح بثانی زده بار مفتوح و سین مضموم و واو معروف چلپاسه باشد
کلبک (ع) بالضم خرمن دان
کلبن (ف) بالضم درخت گل چون انار بن وجوز بن
کلت (ع) بالفتح فراهم آوردن
کلتان (ف) بوزن غلطان بازوی دو
کلته (ف) بالفتح بریده دم و ناکس وحیوانی که پیر شده باشد و از همه جنس ابوشکور گوید * بشاهی دد آن کلته روباه گفت * که در ماوی المهر بمعنی کوتاه استعمال کنند و در فرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد وحرف بمخرج نتواند گفت خسرو گوید * روز و شب هستند را طرا آن جهان سرگردان * تا یکی کلته زبان جا و احمق یکجا *

کلثوم (ع) بالضم پر گوشت روی و رخساره گرد روی و نام یکی دختر نبی علیه السلام
کلج (ع) بفتحتین جوانمرد و دلیر بالفتح و با جیم فارسی در آخر چرک و معجب وخود بین و بالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند وچین وشکن زلف وکاکل و نان ریزه ابوشکور گوید * ببوی کاکل آن زلف مشکین * فتاده صد هزاران کلج بر کلج * و بالکسر سله کناس وحمامی که پلیتها بدان کشند فخری گوید * حمامیان قمر پلیدی وحادثات * از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند *
کلجان (ف) بالفتح مزبله را گویند بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکلج یعنی سله کناس
کلچهر (ف) بالفتح وبکسر سوم وبا کاف فارسی نام معشوقه اورنگ
کلچهره (ف) بالضم و با جیم فارسی مثله
کلچکان (ف) بضم کاف وکسر جیم درختی است ونوعی مصنوعات آتش بازان
کلچین (ف) بالضم وبا کاف وجیم فارسی نام زنی است که حق تعالی را در خواب دیده بود
کلحجر (ف) بمعنی آتش
کلخ (ف) بالضم گیاهی است
کلخج (ف) بفتحتین وجیم فارسی در آخر چرکین اندام
کلخن (ف) بالضم و با کاف فارسی روفته وخاکدان بضم یکم وفتح دوم مقامی که آنجا رفته اند
کلخیه بصحرا زند (ف) یعنی گل بشگفت و بهار آمد
کلدسته (ف) بالضم وبا کاف فارسی شاخ های گل شگفته که یکجا کرده بندند
کلدوری (ف) بالضم وبا کاف فارسی گلی است که رنگ زرد وسرخ دارد

جمع کلمه و بفتحتین سبزه ایست مانند شلغم
کلها (ع) بالضم چون وهرانچه
کلهات (ع) بالفتح سختها
کلهر (ف) گلی است بغایت خوشبو ونوعی
از پیکان خسرو گوید * بوستان شیر مردان برگ
بید و کلهراست *
کلهرغ (ف) باول مفتوح بثانی زده نوعی از کرگس
که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید * بیضه کلهرغ
بزیر همای * از نسب خویش بود بچه زای *
کلهل (ف) نام مردی
کلمه (ع) بفتح یکم وکسر دوم قصه وقصیده ودر
تفسیر بمعنی رسول هم آمده است چنانچه کلمة
الله عیسی را هم گویند
گلن (ف) بضم کاف وفتح لام گلوله که بر
گردن وعضای دیگر از مردم پیدا آید
گلنار (ف) بضم کاف تازی نام پهلوان
مازندرانی و گل آنار ونیز کنایه از شراب سرخ
گلناری (ف) بالضم با کاف فارسی بمعنی
گل لعل و گل آتشی و گل نار هستی و گل
آنار هستی
کلناش (ف) نهایت بلندی کنگوره وعمارتی که
بروی بنای دیگر نباشد
گلنجری (ف) بفتح کاف وکسر لام ونون
ساکن وجیم تازی مفتوح ورای مکسور نوعی از انگور
سیاه ونازک وشیرین که در ولایت پری شود وپوست
آن در غایت تنگی و نزاکت بود گویند
که خوشه آن پنج من ودانه آن پنج درم
باشد
گلند (ف) بضم کاف وفتح لام آلتی کلند
کاران که بدان زمین کنند وچیزی کنده وناتراشیده
کلندیدن (ف) باول وثانی مفتوح بمعنی
کندن باشد

کلندر (ف) چوب کنده وتراشیده راگویند
وگاهی آنرا پس در اندازند تا در کشوده نشود وگاه
آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان وگناهکاران
کنند ومردم ناهموار وناتراشیده را بدین مناسبت
کلند گویند وبمرور ایام وبتغییر السنه بقلندر
مشهور شده
کلندره (ف) مثله
کلنده (ف) باول وثانی مفتوح چوبکی باشد
که بردلو آسیا نصب کنند که چون آسیا بگردش در
آید سر چوب حرکت کند ودانه به تندی در آسیا
ریزد
کلندی (ف) باول وثانی مکسور زمین
سخت ودرشت را گویند
کلنشاط (ف) یعنی شراب
کلنبشتا (ف) یعنی گل مختوم که از
جمله تریاک زهرها است واین نام برای آن
کرده اند که وزود مهر کرده میشود از غایت لطافت و
نرمی وبعضی گفته اند از آن جا که میآورند مهر
کرده میآرند
کلنک (ف) باول وثانی مضموم بنون زده
بمعنی کلند که مرقوم شد
کلو (ف) بضمتین رئیس محله وبازار
کلوب (ع) بالضم والتشدید بلام آهنگران
وهمچنین کلاب
کلوتک (ف) بضمتین واو مجهول وثانی
مفتوح کلاه گوشه دار پر پنبه
کلوته (ف) بمعنی کلوتک مرقوم چنانچه
سوزنی گفته * صوفی شدی زصوف سیه شد لباس
تو * چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ *
واحدی گوید * بر می زنی زمن وکلوته بسر *
دل بی سیم چشم در پی زر *
کلوچ (ف) بفتحتین واو معروف کلیچه

بزرگش وباواو مجهول یدل وعوض وخائیدن وخائیدن
چیزی که در هنگام چاویدن از آن صدا بر آید
مانند قند ونبات ونان خشک
گلوچیدن (ف) مصدر آن
گلوخ (ف) بضمتین وباواو پارسی پارهٔ خشت
پخته یا خام
گلوخ امرود (ف) نوعی است از امرود
گلوخ انداز (ف) سوراخ که زیر کنگره
قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن
سوراخ سنگ وکلوخ وخاک وآتش بروانداز زند
و بمعنی شرابی که بپوسته بی فاصله خورند و نیز شرابی
که در آخر ماه شعبان خورند
گلوخ انداز (ف) مثله
گلوخ برلب زدن (ف) از کرده خود را
دور گرفتن مولوی گوید * صد جام برکشیدی وبر
لب زدی کلوخ *
گلوز (ف) بفتح کاف وضم لام غوزهٔ پنبه که
شگفته باشد وآنرا جوزقه نیز گویند
گلوزه (ف) مثله
گلوس (ف) بضمتین واو معروف وسین بی نقطه
اسپی که چشم وروی وپوز آن سفید باشد وآنرا
شوم وبد یمن دارند
گلوک (ف) بضمتین بی حیا را گویند وآنرا
کنک نیز گویند وحرام زاده وقلاش ورند عالم
سوز بفتح کاف نام کوهی است
گلول (ع) بالضم کند شدن شمشیر وزبان
وخیره شدن چشم
گلوم (ع) بالضم خستگی
گلوند (ف) بالفتح نام کوهی است
گلونده (ف) باول مفتوح وبثانی زده واو
مکسور نوعی از خیار است که باریک ودراز شود آنرا
بنگ نیز خوانند شاعر گوید * مبال کلونده که

دارد که مبارک بادش * بخت فیروز که افتاد
زغیرش یکنار
گله (ف) بفتحتین رخسار ونام شهری است
که درمیان جزیره واقع است اسدی گوید * چنین
هریکی همچو شیری اله * گزین کرده شد یا بشهری کله *
نیز هر سر تیه که سوزن را در جامه فرو برند وبرارند
وبمعنی دیگدان وذکر آمده است یا لضم
کوتاه ناکس بالفتح وتشدید لام وتخفیف آن
سرحیوانات بکسر لام خیمه که از پارچه تنگ بجهت
دفع پشه ومگس سازند که بپشه خانه مشهور است
گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و
درعربی برده تنک وشرپرده همچو خانه بدوزند
سعدی گوید * تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه *
بکیوان بردی کلهٔ خوابگاه *
کله انداختن (ف) شوقی کردن وشاد شدن
کله برانداختن (ف) مثله
کلهدار (ف) بالضم پادشاه ومتکبر وسرکش
را گویند
کلهدخانی (ف) بالکسر وتشدید یدی یعنی
فلک را بر سیاه وشب تاریک
کلهدوست (ف) سرقه دوسته
کله سایلی (ف) بالضم یعنی سیاه وجهره سیاه
کیلهی وبدبختی که لازم حال سایلی است
کله نوش (ف) بالضم بید مشک
کله نیلوفری (ف) یعنی فلک
کلی (ف) بالضم روشنائی وقسمی از ماهی
ودرنسخه سروری مرضی معروف که آنرا جذام
خوانند
کلیا (ف) بالکسر اشخار را گویند
کلیاس (ف) بالکسر درخانه وطهارت خانه
که بربام راست کنند وبتازی کریاس خوانند
کلیچ (ف) بفتح کاف وکسر لام چرک

تشبیب بفتحتین شرها و ابرها

کمرا (ف) بالفتح و میم ساکن جای که بر سر پایان دران باشند شاعری گوید * چو گرگ ظلم واکشتی بزور بازوی عدالت * زانبوه شده صحرای اقلیم تو چون کمرا * و طاق درگاه سلاطین ارزقی گوید * گهی از گردش گردون بکیوان بر بزد کله * گهی از گردش گردون بکیوان بر بزد کمرا * و زنار که مجوس و نصاری بر میان بندند

کمر آفتاب (ف) بمعنی کوه

کمر بر کمر (ف) یعنی بلندی بر بلندی

کمر بسته (ف) اماده و مهیا بکاری و نوکر و خادم

کمر بستن آب (ف) یعنی منجمد شدن آب

کمر بند (ف) بمعنی خادم و لازم سوزنی گوید * جز کمر بند زمین بوس تو نیست * هر که از روی زمین تاج ور است *

کمر بند باش (ف) یعنی مطیع و حاضر باش

کمر ساز (ف) بمعنی کمر بند

کمر کردن (ف) بمعنی ترک دادن

کمر کش (ف) شجاع و دلیر

کمر کشادن (ف) باز ماندن در شروع در کاری

کمر کشانی (ف) مثله

کمر کشودن (ف) بمعنی کمر کشادن که گذشت

کمر کوه (ف) آفتاب و میانه کوه و عیسی علیه السلام و بیت المعمور و زمین

کمروار (ف) بمعنی چاکر و خدمتگار

کمزن (ف) مدبری دولت و بمعنی نقصان کن و خوار کن و تواضع نمودن و خوار ساختن و ذلیل کردن

کمزده چند (ف) بمعنی کفار و منافق و کلفه کار

کمست (ف) باول و ثانی مفتوح بسین زده سنگی است فرومایه که رنگش کبود بسرخی مایل * است و معدن آن قریب بمدینه مکرمه است و پاره کمست در قدح شراب اندازند و هرچند شراب بخورند مستی نیارد چون در زیر بالین نهند خواب نیکو بینند و آنرا خمست نیز خوانند

کمستان (ف) یعنی ناقصان و فقیران و بینوایان

کمسک (ف) بفتحتین و سکون سین مهمله چیزی که از شیر و دوغ آمیخته بزنند

کمش (ع) بالفتح مرد سبک کافی

کمع (ع) بالکسر همخوابه بالفتح زمین هموار

کمکدان (ف) بمعنی کمستان مرقوم

کمکی (ف) بالفتح داروییست که بتازیش اذن الطبیب

کمکاو (ف) مثله

کم کرده پی (ف) بمعنی بی نشان

کم کرفتن (ف) ترک دادن و باشد انکاشتن

کم کم (ف) بفتح هر دو کاف آواز کبش و صدای در و مانند آن و زعفران نیز نامند

کم کم نغاب (ف) بفتح هر دو کاف آوای کافتن

کمگیر (ف) معنی کم کرفتن که گذشت

کمل (ع) بضم کاف و فتح میم مشدد جمع کامل است و فتح ک ف و تخفیف لام بمعنی درست و تمام

کملکان (ف) بفتحتین و سکون لام جوی خورده و بعضی بمعنی قطره آب گفته اند * میگریزی

آن پیشه درکرد می * میگریزی از کهل کان دریمی *
کهلول (ف) بالضم بیابان ونام گیاهی است
کهلی (ف) بفتح کاف وکسر لام باقته پشمینه درشت که فقرا و مردم فرومایه پوشند و درهند نیز همین نام خوانند شاعری گوید * دراز کار مرد گر بکسوت کهلی * بتاج و تخت کند میل رای پیرو گدا *
کهند (ف) بفتح یکم وکسر دوم انده وغناک و بفتحتین انده وگین شدن وانده وتنهائی و بالفتح معروف رشته چرمی جز آن که بدان مبارز را گرفته آرند
کهون (ع) بالضم پنهان شدن و بالفتح ناقه که آبستنی خود پنهان دارد بالفتح تشدید میم ریزه
کهنه (ف) بفتحتین کو رمادرزاد
کهی (ع) بفتح یکم وکسر دوم مرد دلاور سلاح پوشیده شده بفتح یکم وسکون دوم نهان داشتن گواهی و بالضم آستین
کهیت (ع) بالضم اسپ سرخ که اندکی به سیاهی زند ودم و یال او سیاه باشد وشراب سرخ و بفتح یکم وکسر دوم ویای مفتوح مشدد بمعنی چندی
کهیخت (ف) پوستی معروف که از خر حاصل میشود و دانه او را کهختة گویند
کهیخت ماه (ف) بمعنی آسمان
کهیز (ف) بالکسر شاشه که بتازی بول خوانند
کهیع (ع) بمعنی کهج که مرقوم شد
کهین (ع) بالفتح پنهان شونده در کار نار و جز آن
کهین گاه (ف) جای دزدان وره زنان و امثال آن
کهین گه (ف) مثله
کهینه (ف) بالفتح فرومایه وهرچه کم ارزش بود
کن (ع) بالکسر وتشدید نون پوشش واکنان جمع و بالفتح پوشیدن و پنهان داشتن چیزیرا بالضم مخفف کهن و در فارسی بالضم امر بکاری
کنا (ف) بالضم مرز یعنی زمین
کناب (ع) بالسکر خوشه خرما
کنان (ف) بالفتح وتشدید پرنده
کنادر (ف) بالفتح شخصی کوتاه وسخت وستبر
کنار (ف) بالضم میوه معروف بالکسر در بغل گرفتن یکطرف وطرف هر چیزی و بمعنی جدائی اما بدین معنی بفتح افصح است ظهیر فاریابی گوید * چو درا بردی از میان بمیان * بخل را کردی از کنار کنار *
کنارگرفت (ف) بالکسر جدائی گزیده وعلاحدگی جست
کنارند (ف) بمعنی زمیندار وحاکم
کنارنگ (ف) مثله
کناره (ف) بالفتح معروف وقلاب آهنین قناره معرب آن
کناز (ع) بالفتح آوان خرما وگنج پنهان بالکسر دختر آکنده گوشت وشتر ماده پرگوشت
کناس (ع) بالکسر خوابگاه آهو و پنهان شدن او دران و بالفتح وتشدید خاکروب و بالضم وتشدید تخانه
کناسه (ع) بالفتح روفته خانه
کناغ (ف) بالضم تار ابریشم که ازان دیبا بافته وتنیده عنکبوت حکیم سنائی گوید * از کوه بدر آورده ام * تن چون کناغی کرده ام * وقیل اصل ابریشم که کرم پیله باشد ظهیر گوید * کناغ چند ضعیفی ز خون دل بتند * تو بمجلسی آوری کین اطلسست و آن سیفور * وبمعنی کنار وجانب نیز آمده اسدی

وسوخته بمعني سنجيده آمده ونام نوايست از نواهاي باربد

گنج شادآورد (ف) نام گنج از هشت گنج هاي پرويز

گنج شايگان (ف) نام گنج است که شرح آن در لغت شايگان گذشت وبمعني گنج بي پايان

گنجشک (ف) بضم معروف وهر مرغ خورد وبکاف تازي نيز آمده

گنج عروس (ف) بالفتح باکاف فارسي گنج اول از گنج هاي پرويز

گنج فريدون (ف) نام نوايست

گنشک (ف) بالفتح درخت پشه وبالضم چيزي تازه که ديدنش خوش آيد

گنج گاو (ف) گنجي از گنج هاي جمشيد که در زمان بهرام گور ظاهر شد شرح اين اجمال انکه دهقاني کشت را آب ميداد ناگاه سوراخي پيدا شد آب دران نشيب رفته آوازي سهمگين بگوش مي آمد رفته به بهرام گفت فرمود که آن زمين را بکنند عمارت عالي که ارتفاع آن شست گز بود پيدا شد نزد بهرام عرض نمود که بدان خانه دو گاو ميش زرين است که چشم آنها از ياقوت قيمتي است شکم شان پر از نار وسيب وبهي زرين کرده ودران ميوه هاي در از هر خوشاب ساخته ودر پيشاني گاو ميشها نام جمشيد کنده اند ودر اطراف گاو ميشها از جانوران برنده وچرنده مانند شير وگور وتذرو وطاوس زرين که چشمها وسينه هاي شان از لعل ومرواريد ساخته بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند ونام نوايست از نواهاي باربد

گنج گاوان (ف) مثله

گنج گاوميش (ف) بمعني گنج گاو مذکور

گنجلک (ف) بالضم ونون ساکن وجيم موقوف ولام مضموم چين وشکنج

گنجوبر (ف) بمعني خزانه دار

گنجور (ف) مثله

گنجه (ف) بضم کاف وفتح جيم فارسي خري دم بريده وبعضي گفته اند خريکه زير دهان او آماس کرده باشد بالفتح نام شهريست مشهور

گنجيده (ف) بمعني گنجا ره مرقوم

گنخت (ف) بفتحتين جوهر [illegible]

گند (ف) بالفتح شکر باشد [illegible] معرب آن و جراحت وريش ودبهي است [illegible] دبهاي که خجند در راه کاشغر ياد ام خوب دران ميشود وبزبان ماوراالنهر مطلق شهر را گويند بالضم ضد تيز وپهلوان و دلاور بکاف فارسي بضم خصيه

گندا (ف) با[illegible] بالضم دانا وحکيم وشجاع وپهلوان وبکاف فارسي [illegible] چيزي گنده که ازان بوي ناخوش آيد

گندآور (ف) مثله

گند[illegible] موبيه (ف) بالضم موي مادرزاد

گند[illegible]ور (ف) بمعني گنده که گذشت

گن[illegible]ن بند (ف) باول وچهارم مفتوح عمارتي [illegible] گويند که کهنه شده وخراب گشته باشد

گند بيد ستر (ف) بمعني خصيه سگ بحري

گندر (ف) بضم کاف ودال مهمله است مانند مصطکي که بعربي لبان [illegible] يند وبفتح هم شهر عموما وشهري از شهر هاي خراسان خصوصا بضم يکم وسيوم درختي است [illegible] درخت [illegible] ميوه وتخم ندارد ونام مبارزي [illegible] افراسياب آمده واو باد شاه سقلاب بود ودر عربي شخص کوتاه، مطابر

گندرو (ف) بضم اول وچهارم [illegible] وآن بمعني است [illegible] که بمعني است [illegible] رو

کندروش (ف) بفتح کاف و دال و ضم را صحرا و زمین پشته پشته

کندری (ف) بضم نام وزیر ضحاک

کندز (ف) نام شهری توران زمین آبادانی کرده فریدون و در بعضی فرهنگ بمعنی قلعه کهنه

کندژ (ف) مثله

کندش (ف) بالضم و کسر دال غلوله پنبه بر زده و در اسامی چوبکی آشنان که خمیر شکر بان سفید کنند

کندک (ف) بالضم و فتح دال نسان ریزه و بمعنی گوگرد

کندگیا (ف) بالضم نام گیاهی است که آنرا خرس گیاه نیز گویند

کندل (ف) وزن صندل زمین وناف

کندلان (ف) بضم کاف و دال خیمه که ملوک هرجا که سواری کنند برپا سازند

کندمبا (ف) بالفتح و بکاف فارسی آش و حلیم را گویند

کندمه (ف) بالضم زنخ باشد که بعربی ثولول و بهندی مسه گویند

کندن (ف) روز روشن

کندنا (ف) معروف که بعربی کراث گویند

کندناگون (ف) بالفتح با هردو کاف فارسی سبز رنگ

کندناگیاه (ف) با هردو کاف فارسی گیاهی که آنرا ... گویند

کندو (ف) بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند و بهندی کوتهی گویند

کندواله (ف) بالضم مرد بلند بالای و قوی هیکل شهاب الدین عبد الله گوید * چاکران ... گهه رزم و گهه بزم بوند * کند واله چو ... چوفلاطون کندا *

کندوج (ف) بمعنی کندوکه مرقوم شد

کندوری (ف) بمعنی سفره بزرگ که اورا دستر خوان گویند

کندوک (ف) بمعنی کندو که مرقوم شد

کندوکوب (ف) بمعنی تشویش و بیقرار

کندوله (ف) باول مفتوح بثانی زده و دال مضموم ظرفی باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و پر از غله کنند بهندی آنرا کوتهی گویند

کندومند (ف) بالفتح بمعنی خراب و ویران و کنده شده شاعر گوید * که بازخورد به وتاب زنده پیل توشاه * کنون رسوم دیار است کنده ومنده کنده * ناصر خسرو گوید * مادری بسیار فرزندی ولی * خوار داری شان همیشه کند و منده *

کنده (ف) بالضم چوبی که برپای مجرمان نهند و مطلق چوب را کنده نیز گویند و غول بیابانی و بالفتح انچه گرداگرد قلعه کنند معرب آن خندق است اسدی گوید * بپیرامن دژیکی کنده ساخت * ... هرجوی شهر آب در وی بتافت * و موضعی که در زیر زمین کنده باشند در بیابان برای مسافران بضم باکاف فارسی معروف و کوفته که سه ورو بزرگ ساخته در میان آش اندازند

کنده پیر (ف) پیرزنی که بغایت سال خورده باشد

کنده گوش (ف) بضم کاف تازی یعنی ... گوش ... سعدی گوید * پریشیده عقل و پراگنده ... * زقول نصیحت گران کنده گوش * بعضی این بیت را چنین خوانده اند * پریشیده عقل و پراگنده گوش * زقول نصیحت گراگنده گوش *

کنده مغزی (ف) بمعنی یاوه گوی

کندی (ف) بالفتح نام شخصی سفید که در هندکیوره گویند و بعربی کاذی خوانند

کنز (ع) بالفتح گنج نهادن و گنج نهاده کنوز جمع

کلثوم و ابن حاجب

کنبد گل (ف) بضم تا شگفته و پیاله زرین

کنبده (ف) بضم کاف پارسی غنچه گل

کنیز (ف) پرستاران

کنیزک (ف) مثله و در فرهنگ بمعنی دختر باکره گفته فردوسی گوید * کنیزک بدو گفت کز راه داد * منم دختر مهرک نوش زاد *

کنیس (ع) بفتح گیاهی است که گوهر شمشیر بدان پیدا شود و بتخانه وجامه زربفت

کنیف (ع) بالفتح نهان خانه و پوشیده و سر وجای جلا و طهارت بالضم و فتح نون تصغیر کنف وظرف کوچک که دران چیزی نگهدارند بالکسر لقب ابن مسعود که فاروق رضی الله عنه اورا بدان ملقب کرد

کنیفه (ع) بالفتح کیفه و آهن پاره یی که بردر زنند برای استحکام

گو (ف) بالفتح زیرک و عاقل بالفتح با کاف فارسی زمین پست و مغاک و شجاع و پهلوان و باواو مضموم معروف و تکیه جامه

گوا (ف) بضم کاف پارسی مختصر گواه

کواب (ع) بالفتح جوارح و اعضا که بدان چیزی کسب کنند

کوات (ع) بضم تره کندنا

کواجو (ف) بمعنی ریسمان که هر دو طرف آن [illegible] وطفلان دران نشینند و بجنبانند

کواجه (ف) مثله

کواده (ف) بالفتح چوب زیر در

کوار (ف) بالفتح سبدی که دران میوه کنند و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز و ابریکه در شبهای تابستان پدید آید و بعضی بمعنی نرم مرقوم ساخته اند و بضم کاف پارسی چیزیرا گویند که در ذایقه خوش باشد و زود هضم شود

گوارا (ف) بضم کاف پارسی هاضمه

کوارب (ف) بالضم و با کاف و او پارسی زمین سوده وشوره که از دور چنان نماید که آب است و آب نما شده بتازیش سراب خوانند

کوارش (ع) بالضم چیزهایکه رانده افگنده

کوارش (ف) ترکیبی که بجهت گواریدن طعام سازند معرب جوارش

کوارشت (ف) باول مضموم وواو مکسور بشین منقوطه زده مثله

کوارش مصطکی (ف) بالضم و با کاف پارسی دارو یست خوشبو

کواره (ف) بالفتح و با کاف تازی سبد درازکه بر پشت کهانند و نیز خانه زنبور بالفتح و با کاف پارسی مخفف گهواره

گواریدن (ف) بالفتح و با کاف پارسی هضم شدن طعام

کواز (ف) بالفتح چوبی دستی که بدان خر و دیگر ستوران را بدان برانند و آنرا [illegible] خوانند و هاون چوبی باشد معرب آن جواز است

کواز (ف) بالفتح سرزنش و [illegible]

کوازه (ف) بالفتح کوزه سر تنگ که مسافران [illegible] خودشان دارند و تخم مرغ نیم پخته

کواژه (ف) بالضم مثل کوازه مذکور

کواس (ف) بالضم [illegible] و [illegible] و در بعضی نسخه بالفتح [illegible] پارسی [illegible] مستعمل است در بعضی از فرهنگها با شین منقوطه [illegible] رسیده

کواسه (ف) مثله

کواش (ف) بالفتح و بالضم [illegible] مذکور بسین مهمله

کواشه (ف) بالضم و بالفتح [illegible] مکسور [illegible] آسانی و در [illegible]

بکسر سین مهمله و زیادتی یا آورده اند.

کواشه (ف) باول مفتوح مقنع باشد که زنان بر سر اندازند

کواشیر (ف) بالفتح نام ولایتی است که دران شیر و زکم بها شیر قام پیدا می شود

کواعب (ع) بالفتح جمع کوعاب و آن دختران نارپستان باشند

کوافر (ع) بالفتح زنانیکه کافره باشند.

کواکب (ع) بالضم کوهی است معروف

کوال (ف) بضم کاف پارسی بالیدن یعنی افزونی و نشو و نما کننده و بالش دادن و افزون کردن و بالش دهنده و افزون کننده لازمی و متعدی هردو آمده

کوالیدن (ف) بالضم و الفتح بالیدن هرچیز از درخت و گوشت

کوالیده (ف) بالفتح و الضم غله مالیده و کشت مالیده یعنی صاف و افزون و پرشده و بزرگ شده

کوام (ف) بالضم گیاهیست خوشبو

کوانجی (ف) بالفتح و نون موقوف بسیار و سپه سالار و دلیر و پهلوان

کوانکله (ف) بالضم و الفتح حلقه باشد که تکمه جامه دران بند کنند

کواه (ف) بالفتح چوب زیرین در

کوب (ع) بالضم کوزه بی دسته و لوله و در فارسی ضربی که بکسی رسد از سنگ و چوب و امثال آن و قسمی از بوریا که گیاه آن بغایت کنده و نرمی باشد و آلتیکه پیلبانان با خود ها دارند و امر از کوفتن و بضم کاف و واو و بای پارسی در آخر کوه و حصیر

کوپاره (ف) بالضم و بای فارسی کله گاو و سیش را نامی گویند * درین کوپاره چون کردی بر آخر چون خر عیسی * بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی *

کوپال (ف) بضم واو و بای فارسی گرز بلند و نام مبارزی که یکی از خویشان با شاه بوده و بعضی بمعنی تخت آهنی و چوبین گفته اند

کوپان (ف) بوزن و معنی چوپان

کوپل (ف) بالضم و واو مجهول و بای فارسی مفتوح شگوفه و بیای تازی گل یا بونه

کوپله (ف) بالضم قبه که در ایام جشن و شادی برسم آذین در شهرها بندند

کوبه (ع) بالضم دوطبل بازو باواو و فارسی گیاهی است شیرین که میخورند و آلت کوفتن هرچیز که بتازیش مدق گویند

کوبین (ف) بالضم و باواو فارسی آلتی است روغن گران را مانند کفه ترازو و آنرا از برگ خرما بافند و عصاران تخم را کوفته دران کنند

کوت (ف) بالضم و باواو فارسی سرین مردم

کوتا (ف) نام جانوریست مانند گوزن

کوتار (ف) بالضم و واو مجهول و تای فوقانی کوچه سرپوشیده

کوتاه پا (ف) جانوری معروف رنگ زرد و خالهای سیاه دارد

کوتاه پاچه (ف) مثله

کوتاه پازه (ف) مثله

کوتاه نظر (ف) بالضم آنکه از عواقب امور نه اندیشد و غافل بود

کوتر (ف) بالفتح مختصر کبوتر

کوته پا (ف) بالضم خرگوش

کوته بال (ف) یعنی کوته قد چه زیرا که بال بمعنی قد آمده مخفف بالا

کوث (ع) بالفتح کفش

کوثر (ع) بالفتح مرد بسیار خیر و گرد و غبار بسیار

آنرا بار دیگر بگو بگو

کوزره (ف) بمعنی کوزر مرقوم که گذشت

کوزسنب (ف) بالضم و واو مجهول وکسر زای معجمه و سکون سین مهمله و بای موحده در آخر نام بادشاهی است کوزغه بالفتح غوزه پنبه و معرب آن جوزغه

کوزک (ف) بضم کاف و واو مجهول و زای تازی مفتوح کعب پا که بعول نیز گویند

گورگانی (ف) باول مضموم و هردو کاف فارسی سختیان باشد

کوزگندم (ف) بالفتح بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا بیخ شش دانه گندم بهم چسپیده جوز جندم معرب آن

گوزن (ف) بفتحتین و با کاف فارسی گاو دشتی که از چرمش زه کمان می سازند خواجه نظامی گوید * گوزن از حسرت آن چشم چالاک * زهر کان زهرها لاید نه تریاک

کوزلوک (ف) بالضم و واو معروف بوده کلیه زیراکه نوکش کج است

کوژه (ف) بضم زای فارسی مفتوح خر سفید رنگ که بتازی اقمر گویند

کوزهر (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور عقده راس و ذنب جوزهر معرب آن

گوزینه (ف) یعنی حلوای کوز که چار مغز باشد

کوس (ف) بالضم و واو مجهول کوفت و آسیب که بتازی صدمه و بهندی دهکه خوانند و نقاره بزرگ که کورگا نیز گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بکوسال اشتهار دارد فردوسی گوید * کجا نام او کوس خوانی همی * جز این نام نیزش ندانی همی * ودر فرهنگ جهجی صف جنگ آورده

نظامی گوید * دو لشکر بهم در کشیدند کوس * چو شطرنج از عاج وار آبنوس * و در این میان تامل است چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه راست می آید و بمعنی گوشه و جامه و گلیم و امثال آن که از گوشه های دیگر یاده شود و نرع از تازی که به نبرد شباهتی دارد نیز آورده و گفته که چون بارهای او را از هر دو جانب ... می چینند بنابران او را کوس خوانند بمعنی دوش که با یکدیگر بهلو با پهلو دوش با دوش بهم گویند ناگهان یا عمداً و در عربی بالفتح ... نگون کردن و بر سر پای رفتن ستور

گوساله (ف) کاف ... بچه و امثال آن

گوساله فلک (ف) یعنی برج ثور

کوسان (ف) بالضم و با واو مجهول بمعنی همان کوس مذکور و نام ... بیست که در زمان یکی از پادشاهان قدیم بود و نوعی از خوانندگی ... فخر گرگانی گوید * شهنشه گفت باکوسان ناگی * زهی شایسته کوسان سرائی *

گوسپان (ف) باول مضموم و واو مجهول بمعنی کوسان مرقوم

گوسپند چرخ (ف) بمعنی برج حمل

گوسپندکشان (ف) یعنی عید قربان

کوسه (ف) دو معنی دارد اول معروف است دوم نام شکلی است از اشکال رمل آن را بتازی فرح گویند

کوسپ (ف) بالضم واو مجهول و سین موقوف بمعنی همان کوس که بالا گذشت

کوسنان (ف) بفتحتین در زمان پیشین ما وراء النهر را گفتندی

کوسش (ف) بالضم کوفتن

کوسج (ع) بالضم مرد کوسه و یکنوع ماهی است دریائی که بینی او تازه میماند اگر در شب او

گوش نخاریدن (ف) بمعنی توقف کردن ومکث نمودن

گوش خیده (ف) بالضم وبا کاف فارسی وشین موقوف بمعنی گوشت خارک که مذکور شد

گوشدار (ف) بالضم وبا کاف فارسی یعنی نگهدار و محافظت کن

گوش داشتن (ف) بمعنی نگهداشتن

گوشه ماهی یعنی گوش حوت وگوش آن ماهی که زیر زمین است

گوش زده (ف) بمعنی که یکبار بگوش رسیده باشد

گوشزای (ف) آنکه هرچه بشنود نکو فهم کند

گوشک (ف) بالضم بنای بلند که بتازیش قصر گویند

گوش کرد (ف) بالضم باکاف فارسی بمعنی نگه کرد وحاضر شد ودید

گوش کردن (ف) بمعنی نگه کردن نظامی گوید * کلاغی تگ کبک را گوش کرد * تگ خویشتن را فراموش کرد * اما درینجا بکاف تازی بمعنی کوشش مناسب تر است

گوشکشتن (ف) یعنی شنیدن چنانکه در شنیدن تمام گوش باشد

گوش ماهی (ف) نوعی از صدف که بگوش ماهی ماند وپیاله صدفی را نیز گویند

گوش من بیفشرد (ف) یعنی مرا گوشمال داد

گوش موش (ف) نام دارویی است

گوشوار فلک (ف) بالضم وباکاف و واو فارسی یعنی ماه نو

گوشواره فلک (ف) مثله

گوشه (ف) بالضم وباواو فارسی بمعنی گوشه‌ٔ و بمعنی چنگ وجدل نیز آمده

[illegible]شهار (ف) بالضم وباواو فارسی وشین [illegible] نام حکیمی که افضل حکمای روزگار بود وقیل استاد شیخ الرئیس بود

گوشه بالش تو (ف) یعنی گوشه [illegible]

گوشه جامه شکسته (ف) [illegible] فارسی یعنی ماه نو

گوشیار (ف) بالضم [illegible] تازی و واو فارسی موقوف نام [illegible] او را ابوالحسن گوشیار گویند سعدی [illegible] بر گوش یار آمد از راه دور * و در فرهنگ [illegible] فارسی آورده کوشش وکوشنده [illegible] [illegible]

کوع (ع) [illegible] انگشتان بند دست بطرف انگشت ابهام که آنرا زند اعلی واستخوان بجل گویند وهمچنین کاع وبر ساق دست روئین سگ [illegible] ورزیک از گرما

کوغ (ع) بالضم وبا کاف تازی درشدن

کوف (ف) بالضم وباکاف تازی پرنده‌ایست که در روز نه بیند وبشب بیرون آید ودر ویرانه باشد بتازی بوم خوانند که بنحوست مشهور است بهندی الو نامند ولهذا بوم بزرگ را خرکوف گویند ابن یمین گوید * نشاند بی هنران را بجای اهل هنر * ندیده هیچ تفاوت زکوف تا بهمای

کوفان (ع) بالضم پناه ونام شهر کوفه

کوفتان (ف) بمعنی گردا گرد

کوفته (ف) بالضم مقداری از گوشت که با حوایج بکوبند وغلوله ها ساخته در آن تن کنند وبمعنی آزرده وضرب زده معروف است وبرا پشتیبانی کوفتن وکوفت سعدی گوید * کوفته بر سفره من گو مباش * کوفته را نان تهی کوفته است

کوفته بریان (ف) طعامیست که گوشت را

مثل کوکبی مذکور و بمعنی برادر رضاعی آمده و بکاف فارسی تکره

کول (ف) بالضم و واو مجهول ابله و دوش که بعربی کتف گویند و آبگیر و هر گوی که دران آب بایستد و چغد که بشامت معروف است و مردم گیلان تل و پشته را گویند بفتحتین پوستینی که از پوست گوسپند سازند و بعضی گلیم کهنه را گفته اند نظامی گوید * میفکن کول گرچه خار آیدت * که هنگام سرما بکار آیدت *

کولان (ف) نام یکی از پهلوانان ایران

کولاک (ف) بضم کاف تازی و واو مجهول موج بزرگ و طوفان

کولان (ف) بفتحتین و با کاف تازی گیاهی است که در آب روید و از آن بوریا سازند بالضم و با کاف فارسی نادانان

کولخ (ف) بمعنی کولخن که می آید

کولخن (ف) یعنی گلخن بمعنی ترکیبی سوراخی که از آن شکل یعنی شعله آتش ظاهر شود

کولنگ (ف) بالضم و با کاف تازی و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی آخر مخنث

گوله (ف) با کاف و واو فارسی غلوله سنگین که بمنجنیق اندازند و بکاف تازی ابله و نادان

گولیدن (ف) بالضم و با کاف تازی کندن

کوم (ع) بالفتح بر جستن اسپ و جز آن بر مادیان و در فارسی بالضم و با واو معروف گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ نی است و در بعضی فرهنگ گفته گیاهی است خوشبو

گومر (ف) بالضم نام گیاهی است

کومست (ف) بفتح کاف فارسی و میم مکسور نام کتابی است که بر نبی مجوسان که جومست نام داشت نازل شده و آن کتاب پارسنا دشتر بوده

کومه (ف) بضم کاف تازی و واو مجهول خرگاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند و صیادان نیز مثل این خانه ساخته درون آن نشینند و کمین برند

کون (ع) بالفتح بودن و هست شدن و [illegible] حادثه و نیستی و در فارسی بضم کاف و فتح واو درخت بید و سکون واو معروف بکسر ثانی در فرهنگ بمعنی خیر و مخنث و نام روستائی [illegible] زرعا شورا دران مردم جمع شوند لیکن بدین معنی کدن است

کوناب (ف) سرخی که زنان برروی خود ها مالند

کوناگون (ف) بالضم و با هر دو کاف فارسی رنگ برنگ و جنس بجنس و انواع

کونج (ف) بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه

کونخاریدن (ف) یعنی پشیمان شدن

کونخر (ف) بی عقل و احمق و سخت نادان

کونده (ف) بفتحتین و با کاف تازی و نون ساکن چیزیکه از گیاه بافند شکم دار و کاه بدان کشند

کونسته (ف) بضم کاف تازی سرین و طرف سرین

کونمرغ (ف) بالفتح کرکس و نام جانوری

کونه (ف) بمعنی رنگ و نوع و طرز و روش نیز آمده چنانکه گویند ازین گونه

کونیا (ف) سه چوب مرکب بطریقه مثلث که معماران بدان راستی و کجی گوشهای بنا و عمارات معلوم کنند و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که بکشند و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود

کوه (ع) معروف و سنگ و قمر را نیز بکوه تشبیه کرده اند و بالضم و فتح واو مشدد شوربه و کوکنار و پیاله ابریشم

گوه اخضر (ف) کوه قاف از مردم است پانصد فرسنگ بلندي دارد

کوهان (ف) بالضم و باواو فارسي موضعي که پشت شتر بلند شده باشد و بلندي که بردوشانه گاو باشد

کوهان ثور (ف) بالضم و باواو فارسي يعني پروين و آن منزلي از منازل قمر است

کوه برن (ف) بالضم وباکاف فارسي يعني فتح کرد وفيروزي يافت وسبقت کرد وراهوار

کوه پيکر (ف) بالضم و باواو و باي فارسي پيل واسپ وستور بزرگ هيکل

کوه تبغ (ف) بالضم روشنائي بسيار

کوه جليل (ف) بالضم نام کوهي است که حضرت نوح عليه السلام آنجا خانه داشت و آب طوفان اول ازان کوه بدر آمده بود

گوهر (ف) بمعني اصل و نژاد و جوهر قيمتي و در فرهنگ هند و شاه بمعني عوض و بدل آورده

گوهر آگين (ف) بالفتح وبا هردو کاف فارسي هرچه که در و جواهر نشانده باشند

گوهر آماي (ف) بالفتح و باکاف فارسي يعني آرايندهٔ گوهر و پرکننده گوهر

گوهران (ف) بالفتح و باکاف فارسي عناصر اربعه نظامي فرمايد * مسلسل کن گوهران در مغز بج

گوهر تر (ف) بالفتح و باکاف فارسي يعني اشک خونين عاشقان

گوهر حلقه سر بيخ (ف) يعني انگشت افروخته

کوه رحمت (ف) بالضم نام کوهي است

گوهر خانهٔ خيبر (ف) يعني سرور کاينات صلعم

گوهر زاي (ف) يعني فصيح و صاحب طبع

و در نسخه ميرزا نيکوکار و هنرمند واصل و بزرگ زاده

گوهر ساجوق (ف) بالفتح و باکاف فارسي يعني فرزند ساجوق شاه و ازين معلوم ميشود که گوهر بمعني فرزند آمده است اما در لغت يافته نشده

گوهر شاه (ف) بالفتح وباکاف فارسي يعني شاهزاده و ذات شاه

گوهر مطهر (ف) بالفتح و باکاف فارسي اصل نيکو و نفس پاک

گوهر نيم سفت (ف) بالفتح و باکاف فارسي عبارت از کلام سربسته است

گوهربين (ف) علم و هنر و عبادت چنانچه اصل و خوي

کوه زن (ف) بالضم يعني موج زن

کوهسار (ف) بالضم و باهاي موقوف زميني که دران کوه بسيار باشند

کوهستان (ف) بالضم و باواو فارسي ولايتي است که آنرا قهستان هم گويند

کوه گرفته (ف) يعني ديو گرفته و در فرهنگ ابراهيمي بمعني وحشي شده

کوه کين (ف) اول مفتوح گوشت اندرون فرج

کوه محروق (ف) يعني آن کوه که تجلي حق سبحانه تعالي بران شده بود و قبله کوهي است در حدود ارمن

کوه نالان (ف) نام کوهي است در ميان راه کازرون وشيراز

گوهنگ (ف) بالفتح وقيل بالضم وباکاف آخر فارسي بمعني بر جستن

گوي (ف) بالفتح والقصر والمد دريچهاي خانه وبالضم وبالف مقصوره هم دريچه ها است

و بکسر کاف و بفتح ها و سکون یا گیاهی است مانند عشقه بر درخت پیچد و بعربی علیق بضم عین و تشدید لام مفتوح گویند

کهیلا (ف) نام یکی از مبارزان ولایت توران

کهیم (ع) بالفتح کلانسال

کهین (ع) بالفتح گوشت اندرون اندام زنه بکسرتین در فارسی سیب صحرای

کی (ع) بالفتح و تشدید یا بمعنی داغ و داغ کردن و گزیدن و نگریستن و کدام وقت و نیز پادشاه پادشاهان و بعضی گفته اند پادشاه بلندقدر و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیانند و این نام را زال بقباد داد و در قدیم چهار پادشاه را کی میگفتند کیقباد و کیکاوس و کیخسرو کیومرث و در کیومرث تامل است و در فرهنگ بمعنی پاک نیز آمده زرانشت بهرام گوید * شدستم بی شک و بی شبه از وی * پذیرفتم مر او را از دل کی * و بکاف فارسی جانوریست دو پرا ملق باشد که آن را پر تیز لقب کنند

کیا (ف) بالفتح مرادف کی مرقوم و هریک از عناصر اربعه و بمعنی مطلق خداوند و صاحب نیز آمده خاقانی گوید * خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر * و فخری گوید * شکوه تخت کیان وارث ممالک تخت * که تاج جم کیانرا مشبه است و کیا * وه جهان پناهی و شاهی که مثل او نباید * ز اقتران نجوم وز امتزاج کیا *

کیاجور (ف) بضم جیم تازی و واو معروف عاقل و دانا

کیاخن (ف) بوزن فلاخن آهستگی و استواری و نرمی فخری گوید * همه اعدای خود را دوست کردی * باحسانی بهردی و کیاخن *

کیانه (ق) بوزن پیاده یعنی رسوا

کیار (ف) بالضم کاهلی فردوسی گوید * یکی پارسی بود پس نامدار * که سورانش نام او بیکیار *

کیارا (ف) بالفتح اندوه و ملالت

کیاسته (ف) بالکسر زیرکی و زیرک شدن

کیاشیر (ف) بالکسر و بکاف فارسی شیره گیاه

کیاغ (ف) بالکسر و بکاف فارسی گیاهی بهرامی گوید * عجب نیست از شور من گر بباغ * بتر قد درخت و بسوزد کیاغ *

کیاک (ف) بفتح کاف تازی آنچه از خرما ریش سازند

کیال (ع) بالفتح و تشدید یا پیمانه و لقب شخصی احمق که همیشه خاک را می پیمود

کیان (ف) بالفتح عذر کردن و نام شخصی است و بالضم خیمه کرده ابوشکور گوید * همه باز بسته بدین آسمان * که بر پرده بینی اسمان کیان * بالفتح جمع کی و بالکسر جمع کد خاقانی گوید * از کیانست چرخ سرپنجه * که بشاه کیان در آویزد * و بمعنی اصل نیز گفته اند * تاج سر خاندان ساجق * بر تخت کیان همی بینم * بر شاه کیان فشانم * گوهر و کیان به بینم *

کیانا (ف) بمعنی عناصر اربعه خسرو گوید * همه ازادگی و همت تو * فهرکرد است مرکیانا را *

کیانی (ف) بالفتح پادشاهی و جباری و منسوب بکیان سعدی گوید * کیانی کیانی بزه راست کرد * بیکدم وجودش عدم خواست کرد *

کیپا (ف) بالکسر و بکاف فارسی نام طعامی است

کیبر (ف) بفتح یکم و ضم سیوم جنسی است از پیکان
کیت (ف) بالفتح چنین و چنین
گیتی (ف) با ول مکسور و یای معروف دنیا را گویند
گیتی بانی (ف) پادشاهی جهان و پادشاهی هفت کشور
گیتی پژوه (ف) یعنی طالب دنیا
گیتی پناه (ف) با لکسر و باکاف و یای فارسی یعنی جهان پناه که پادشاه عادل است
گیتی گروه (ف) بالکسر و باکاف فارسی یعنی گروه گیتی و آن آدمیان اند
گیتی نورد (ف) بالکسر و باکاف فارسی جهان گرد و نیز آفتاب
کیج (ف) بالکسر و بیای مجهول پریشان و پراگنده
کیچکه (ف) دیرینه در سکندر نوشته کیچله بلا
کیچه (ف) بالکسر بنگاه
کیخ (ف) بالکسر و بیای معروف چرکی بودکه در گوشهای چشم جمع آید
کیخسرو (ف) بالفتح نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولیعهد جد خویش شده بود و آنکه افراسیاب پدر او را کشته بود کیخسرو بانتقام آن ولایت افراسیاب را تاراج و خراب کرده و گودرز که یکی از سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته اما در شاهنامه کیفیت گرفتن و کشتن او در نمط دیگر نوشته است
کید (ع) بالفتح بد اندیشیدن و قی کردن و درمان کردن و بانگ کردن کلاغ و دویدن آن و حایض شدن زن و کارزار نمودن و در فارسی نام رای قنوج باشد که معاصر سکندر ذوالقرنین بوده و دختر او را سکندر بحباله نکاح در آورده حکیم فردوسی فرماید * یکی شاه بد هند را نام کید * نکردی جز از دانش و رای صید
کید پا (ف) بالفتح اسم عورتیست که نام او نوشابه بود و معرب آن قیداقه است
کیر (ع) بالکسر دم آهنگران که آنرا منفخ گویند و نام کوهی است
گیرا (ف) بالکسر و با یای معروف سرفه چنانکه در لغت انار گیران گذشت و بمعنی گیرنده معروف است
گیربان (ف) بالکسر و باکاف فارسی همان گیریان
کیرج (ف) بالکسر و یای معروف و رای مفتوح و خای معجمه رحل که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند
کیزک (ف) گیاهیست خاردار که آنرا خسک نیز گویند
گیرنگ (ف) بکسر کاف فارسی و یای معروف نام قصبه و شهری که قاضی آنجا بلطیفه گوئی و بالت درازی مشهور بود حکایت از و نقل میکنند که زنی صاحب جمال که یکتار زلفش چون بهای مشک تا تار بلکه بهنگ گردن جان صد عاشق زار بود در محکمه قضای او حاضر شد و با خود و زنی دیگر را ساقش بر ساق عروسان سیمین ساق با همه لطف به بست بازوی آورد و گفت این محضره مقداری ریسمان از ان من دادنی دارد که در بارکی چون تار زلف مشکین بود در ادای آن بعذر میگذارند و در جواب او آن زن گفت آری همچنین است و ساق مو را از شلوار بیرون آورد و گفت آن ریسمان چون ساق من باریک بود و نه چون زلف تاریک او قاضی به

شدن و آهسته دویدن بکسر کاف تازي کینه

کین ایرج (ف) نام کوهي است ونام لحني است از موسقي

کین سیاوش (ف) مثله

کینگ نته (ع) بمعني بودن مرادف کون

کینه (ف) مخفف آبگینه سوزني گوید * هرکه دل از مهر توچون نقره ندارد * ز آتش غم در گذار باد چوکینه

کینه کش (ف) نام روز دوازدهم است از ماههاي ملکي

کیو (ف) بالفتح وضم یاکاهو که خوردن آن خواب آرد وآنرا کوک نیز خوانند وبکاف فارسي بالکسر وياي مجهول نام پسر کودرز

کیوان (ف) باول مفتوح بثاني زده ستاره زحل در فرهنگ بمعني کیهان و تیر گفته فردوسي در صفت بهرام گور گوید * چوشش ساله شد ساز میدان گرفت * بهنگام مره تیر وکمان کرنت * چو ده ساله شد زان نغرکس نود * که باوي تواند نبرد آزمود *
ودرین تامل است چه کیوان بمعني ستاره معروف است وتیر بمعني عطارد است ونه تیروکیهان

کیونج (ف) آن دو تختهٔ چوب شگافته که در میانش پیوسته دارند وقرآن وکتاب را بران نهند پتاریش رحل گویند

کیوس (ف) باول مکسور وياي تحتاني مضموم وواو مجهول کج وناراست راگویند

کیوکان (ف) بالکسر وبایاي مجهول نام یکي از پهلوانان ایران که بسر او کرازه نام داشت

کیومرت (ف) باول مفتوح وثاني مضموم نخستین کسي که در جهان بادشاهي کرد او بود و بمعني زنده گویا است چه کیو بمعني گویا آمده ومرت یا بتاي فوقاني زنده را گویند ودرمیان متاخرین کیومرث بکاف تازي وثاي مثلثه مشهور است وحال آنکه این اسم پارسي است ودر کلام پارسي نیامده حکیم فردوسي فرماید * نخستین خدیوي که کشور کشود * سر پادشاهان کیومرث بود

کیوه (ف) بالفتح سبزه که برگ آن مغز دارد ومیوه آن خوش وخوب بود بکاف فارسي مسهوي از باد اقراز کها ز پشم سازند

باب اللام

لا (ع) بمعني نه وآن حرف نفي است و نیز کنایت از لا اله که عبارت از نفي غیر است

لا ابالي (ف) باک ندارد در استعمال لاابالي کسي را گویند که بي باک باشد

لاب (ف) یونانیان آفتاب را گویند واسطرلاب مرکب ازین است چه اسطر ترازو را گویند معني ترکیبي ترازوي آفتاب بود ودر عربي جمع لابة یعني سنگستان

لا باس (ع) یعني باک نیست

لاب آفتاب (ف) شعاعي که متصل سایه بود

لا بد (ف ع) لا چار

لابرلا (ف) تو برتو

لابس (ع) جامه پوشنده

لابغا مقلوب (ف) یعني اقبال

لابن (ع) شیر خوراننده وخداوند شیر

لابني (ف) بکسر سیوم وچهارم نوعي از جامه ها کوتاه که درویشان پوشند

لابه (ع) بمعني سنگستان وسنگ سیاه ودرفارسي بمعني بازي وچاپلوسي وتپاک وعاجزي ونیاز در حل الغات است بیفایده وهرزه گو

لابي (ف) بمعني زره پوش ودرتنتجري است

چاپلوس و هرزه و بیهوده گو

لات (ف) نام بتی است که آنرا شقی پرستندی

لاتب (ع) پای برجای استوار و چسپنده

لاتو (ف) بضم تای قرشت چوب گرد یک جانب آن را دراز سازند و در آن میخیکه نصب کنند ریسمان برگرد آن پیچیده اطفال بگردانند در فرهنگ بمعنی میزبان آورده

لاته (ف) گاو وحشی ماده غافل شونده

لاچ (ف) بمعنی برهنه باشد مولوی گوید * بر سر نور عشق بنی تاج * اندر آن دم که عشق بتی لاچ * و ماده سگ که اورا لاس نیز گویند * نه بتر سم زد شهی در خیالش * که باشد دشمنش همچو سگ لاچ * و با جیم فارسی بازی باشد

لاجرم (ع) بمعنی ناچار بفتح جیم لابد و الانقطاع هر چند که اصل معنی چنین است فاما باستعمال نیز خطا مستعمل است

لاجی (ف) قافله که بهندی هلاجی و هالرهیهای نیز گویند

لاح (ع) بمعنی جای تنگ

لاجب (ع) راه روشن و راه فراخ

لاحق (ع) بدنبال کسی رسیده و نام اسپ معاویه بن ابو سفیان

لاحم (ع) گوشت خورانده و خداوند گوشت

لاخ (ف) زمین سنگستان و بیابان مقام دیوان و در بعضی فرهنگ جای دیو را گویند چنانچه دیولاخ یعنی جای دیو

لاخشنه (ف) با خای مکسوره و شین منقوطه تمهاج باشد

لاخشه (ف) مثله

لاخیز (ف) سیل باشد زیرا که از وگل میخیزد

لاد (ف) هر رده دیوار که آنرا چینه دیوار و شیراز نیز گویند فرخی گوید * لاد را بنای محکم کن * که نگهدار لاد بن لاد است * و فرخی گوید * بتان شکسته و بتخانه ها فکنده زپای * حصارهای قوی بر کشاده لاد از لاد * و بمعنی دیبای تنک و نرم قطران گوید * باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم * پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد * و بمعنی خاک و گل منوچهری گوید * در همه کاری صبور و زهمه عیبی نفور * گلبد تو زنور و کالبد ما ز لاد * و خاقانی گوید * میریزد از درخت ارس کافور * نخیزد از میان لاد لادن * و نیز مخفف لادن باشد که می آید کسائی گوید * از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و داز بوی * در سر آبستان خزان اندر خزان میدار بوی * و نام شهری است و بمعنی گل و شکوفه نیز آمده شاعری گوید * هر لاد که از دامن کهسار برآید * و بمعنی آبادانی نیز گفته اند

لادب (ع) لازم و ثابت و چیزی چسپیده

لادغ (ع) علتی است و بمعنی گزنده و در شرح نصاب است بمعنی گزیدن مار

لادم (ع) پاره زننده

لادن (ع) بفتح دال نوعی از خوشبو ها که در دواها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریقه که گیاهی از زمین روید و بز آن گیاه را دوست دارد و هنگام چریدن گویش و موی بز بدان آلوده شود بعد از آن جدا سازند انچه بر ریش آلوده باشد بهتر و در قاموس گوید عطری است و آن اصل گیاه است که در زمین ریگستان یمن حاصل شود و بز آن گیاه را دوست دارد و چون بچرد موی ریش و اعضای او آلوده شود و بذال معجمه نیز آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرا بمهمله فارسی بمعجمه معرب است

لادنه (ف) بدال مکسور گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند

لانه (ف) بی عقل و احمق باشد

لار (غ) ملکی معروف و نام آبی است کرکشمیر که آن را آب لار گویند شاعری گوید* بهشت وجوی شیرین آب لار است *

لاریب (ع) بی شک

لاز (ع) بمعنی جای و بد نداز گرفتن و دست فراز کشیدن و با زای فارسی موقوف نام دهی است

لازب (ق) بمعنی لادب که مرقوم شد

لاژورد (ف) بازای فارسی و آن سنگی است معروف

لاس (ف) جنسی از ابریشم فرومایه اخستگی گوید* پیچ پیچست بد دردرون از دغل* راست گوئی کلابه لاس است* و ماده هرحیوان عموما وماده سگ خصوصاکه آورا لاچ نیز گویند

لاسکوی (ف) باسین وکاف مفتوح و واو مکسور و یای معروف مرغی است کوچک خوش آواز

لاش (ف) باشین معجمه کم خرد و بی... باز و تاراج وغارت سنائی گوید* رنج کاران که کج لاشان اند* زرنگه دار و آب پاشان اند خاقانی گوید* فاش کند تیغ تو قاعده انتقام * لاش کند رمه تومایده روزگار* و بمعنی ضایع وزبون وفرومایه نیز آمده شاه داعی گوید* هلا اسرار خدا فاش نمی باید کرد* اینچنین کار بسخن لاش نمی باید کرد* وهیچ وچیزی اندک سعدی گوید* بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند* که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش

لاشه (ف) اسپ وخرزبون سنائی گوید* بار کیرتو تازی اسپ دوان* تو خریدار لنگ ولاشه خران* ونزاری گوید* اینهمه طمطراق چیزی نیست* لاشه خریه مرا ازین همه لاش* و نیز کالبد حیوان و آدمی بعد از مردن

لاع (ع) مرد بد دل و ترسنده

لاعب (ع) بازی کننده

لاعج (ع) سوزش دل

لاعون (ع) نوعی از معجزات عطر مانند دوشاب سیاه و خوشبوی و جنسی است از عنبر و به مشکی است

لاغ (ف) بمعنی بازی

لاغر (ف) بفتح غین معجمه وزن ساغر بمعنی معروف

لاغش (ف) کم خرد و بی اعتبار و خرج کردن مایده طعام یکبارگی بوجه غارت که آن را خوان یغمان گویند

لاغوس (ر) بمعنی خرگوش و این لغت رومی است

لاغون (ف) مثله

لاغیه (ع) با غین معجمه سخن باطل و زن بیهوده گوی

لاف (ف) بمعنی دعوی وسخن زیاده از حد

لاق (ع) پیوسته و چسپیده

لاقح (ع) آبستن و آنچه نخل را بوی کشنی دهند

لاقس (ع) بقاف معجمه عیب کننده

لاقط (ع) برچیده

لاقطه (ع) دریا و آسیا و نر و ماده و خروس

لاقیس (ع) نام دیو است که وسوسه دهد

لاک (ف) آنکه مقرر... ه زود تر دز... چیزی از قند و صمغی است معروف رنگ کنند *همی گفت پیچیده بر روی خاک* زخون داش خاک شد رنگ لاک* و بمعنی تغار وکاسه چوبین * شوره مستان چالاک است بین * ... ماند

...ک می * و پسحاق گوید * بالشم دادند
در ... ل فلک * شد مگس را سر خوانم ملک *
و چیزی زبون و ضایع که بکاف نیز خوانند
سوزنی گوید * هر یکی همچو سگ لاک دوان از
پس کوی * آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سبوی *
... ن آبی معروف لاک پشت یعنی سنگ
... پی گوید * لاک کژدم به پشت
خویش رفت * بعد از آن راه بحر پیش گرفت *
و رنگی بغایت سرخ که رنگرزان و نقاشان بکار
برند و آن در اصل شبنمی است که بر درخت
کنار و دیگر اشجار منجمد شود آنرا بگیرند
و بپزند و از آن رنگ سرخ حاصل شود که زود زایل
نشود

لاک پشت (ف) جانور ... آبی که آنرا
سنگ پشت نیز گویند

لاکن (ف) نام کوهی است نزدیک روم

لال (ف) گنگ و هر چیز سرخ فرخی گوید
* آن تازه گل لعل که در باغ بخندد * در باغ
نیکو تر نگری چشم شود لال * و از این جهت لعل را
لال گویند

لالا (ف) بنده و خادم و گیاهی است که از
طرف مکه معظمه آرند و بجهت بواسیر
نافع است سلمان گوید * سر فراگوش کنیزانش
نیارست آورید * لؤلؤی کافروش با نام خود
لالا نکرد * مولوی گوید * این بزن دست که آن
بد * هان بکن رقصی که لالا میزود *
... یعنی خواجه سرا

لالس (... فتح لام نوعی از بافته ابریشمی
سرخ که بغا ... و لطیف بود جاجی گوید
* که بردم باغ کشد فضل تو دیبا * که بر
... پسار نهد حکم تو لالس *

لالک (ف) یعنی کفش باشد سوزنی گوید
* که عاشق است بردن لاله روی لالک دوز *
و بمعنی تاج عموما و تاج خروس خصوصا آمده

لالنگ (ف) بلام مفتوح و نون ساکن و کاف
فارسی زله و نان پاره که آنرا مولوی گوید *
مرتبه سازم که مردی شاعرم * تا ازینجا برگ و
لالنگی برم * پارهای نان و لالنگی طعام * درمیان
گوی بابد خاص و عام

لاله (ف) گل معروف و آن اقسام لاله
صحرائی و لاله شقایق و لاله دلسوز همچنین
است

لاله خنزری (ف) نوعی از لاله که کناره
اش بغایت سرخ رنگ باشد

لاله زار (ف) جائی که لاله ها بسیار
رسته باشد

لاله ساز (ف) مرغی است خوش آواز اسدی
گوید * پراکنده یا مشک دم سنگخوار * خروشان
بهم سازی و لاله ساز *

لاله نعمان (ف) یعنی پسر نعمان چون منذر
در صحرا فرود آمده که در آنجا لاله بسیار بوده
فرمود تا گرد گرد آن گل اندازند تا کسی
آنرا پا مال نکند از آن روز آنرا لاله نعمان گویند

لآلی (ع) بالفتح مرواریدهای بزرگ

لام (ع) بالفتح وسکون همزه تیر را پر نهادن و بهم
آوردن جراحت وزرهها و بالضم ناکس و بخیل
بودن بفتح صلح و اتفاق میان دو کس و حرفی معروف
از حروف تهجی و نیز سپند سوخته که مقداری مالیده
در بناگوش بچه کشان مانند برای دفع چشم زخم
انوری گوید * انگهش از لا وجود سرمه ی برچهره
لام * عطار گوید * دست پس زیبا است لامی هم
بکش * ولاف وگذاف

لامالی (ف) زره پوستی

لامانی (ف) گزاف وچاپلوسی ولابه گری

سنائی گوید * چو سستی دیدی از سست که رفتی سوی بی دنیا * چه تقصیر آمده از مصحف که کژتی کرد لامانی * خاقانی گوید * فرو کن نطع آزادی بی افکن نامه رویشی * که با لام سیاه پوشان نهاند لاف و لامانی *

لامچه (ف) بمعنی همان لام مذکور عمید لونکی گوید * تا بود لامچه زعنبر و مشک * حور را برعذار تو برتو

لامس (ع) بالفتح مالنده و دست رسانند و در فارسی جنسی از ابریشم کهنه و غل و ناپاک

لامساس (ف) بمعنی نزدیک نیست منقول است چون موسی علیه السلام در حق سامری دعا بد کرده از اندام او آتش خاست که چون کسی نزدیک او آمدی لامساس گویان گریختی یعنی نزدیک من نشوید

لامش (ف) بکسر میم و سکون شین معجمه درخت پشه دار که آنرا اغال پشه نیز گویند

لامشکر (ف) مثله

لامع (ع) درخشنده

لامک (ف) بفتح میم چارگزی که بالای دستار پیچند

لامه (ف) مثله

لان (ف) بیوفائی و بیحقیقی مولوی گوید * می آیدم زرنگ نوای یار بویلان * و امر از لاندن یعنی جنبانیدن و افشاندن و ملان یعنی مجنبان مولوی معنوی نظم نموده * اینچنین کن نماز و شرح بدان * ورنه برخیز و خیره ریش ملان * بمعنی گوه مغاک

لاند (ف) دو معنی دارد اول بمعنی جنبانیدن و افشاندن که در معنی لان مرقوم شد حکیم سنائی راست * یک قصیده دو بیست جا خوانده * پیش هر سفله آتش رالانده * دوم آلت تناسل باشد لنه نیز گویند و همانا که این لغت هندی است

لانسلم (ع) یعنی قبول نمیداریم این لفظ را در محل بحث اطلاق کنند شاعری گوید * ترا طبع و هوا باشد معلم * بود علت لم و لا نا نسلم

لانه (ف) اشیانه جانوران چرنده و پرنده و کاهل و بیکار و در فرهنگ بمعنی ند او نغمه پرداریه آورده

لاو (ف) گل سفید که آنرا کلابه گویند و خانه ها را بدان سفید کنند و بمعنی لابه نیز آورده اند

لاوا (ف) نام جنسی از پرنده خورد و نیز بچه شغال

لاوک (ف) تغار کناره دار که آرد در آن خمیر کنند شرف شفروه گوید * سفره دولتش آنرو ز بگستر د قدر * که نه این قرصه خور بود و نه این لاوک بود * و نان تنک که او را نوش نیز خوانند

لاوه (ف) چهار معنی دارد در سه معنی مترادف است که با لابه نوشته شده چهارم نام بازی است که آنرا اجالک نیز گویند

لاوی (ف) نام پسر یعقوب علیه السلام

لاهبه (ف) با های فارسی آبکل اندک که سیاه و کنده شده باشد

لاهجان (ف) نام شهری است

لاه لاه (ف) جنبانیدن آهو

لاهلی (ع) غافل شونده و بازی کننده

لاهور (ف) با های موقوف نام شهری است از ملک هندوستان که بلاهور اشتهار دارد

لاهوره (ف) با های مضموم و واو مجهول کرج خربزه و هندوانه که آن را بترکی قاشن خوانند

لاهی (ع) بازی کننده و غافل شونده

لاي (ع) بمعني وآهستگي وكاهلي در فارس شكل لغزان يعني خليش ونوعي از جامه هاي چيني وابر يشمي رنگين وآب باران كه در كوچه ها روان شود وبمعني خار وامر از لائيدن يعني گفتن چنانكه گويند هرزه لاي بيهوده گوي ومي لايد يعني مي... ونوعي از بافته ابريشمي كه در ملك گجرات باشد وآن ساده ورنگارنگ بافند وشكل تيره كه در ته حوض از جوي آب باشد ودرد شراب وامثال آن وتاي از جامه وريسمان ومانند آن چنانچه گويند كه اين جامه وريسمان يك لاي است يعني يك تاي وهرچه از ديواري كه رده نيز گويند چنانچه گويند يك لاي ديوار ودولاي ديوار

لا يباع (ع) بمعني فروخته نشود

لايح (ع) آشكارا وروشن لوايح جمع ونام كتابي است در تصوف

لايزال (ع) بمعني هميشه

لايزالي (ع) بمعني لايزال كه گذشت ملا جامي گويد * زنده عشق نمرده است ونميرد هرگز * لا يزالي بود اين زندگي لم يزلي *

لايق (ع) يعني درخور

لايل (ع) بمعني شب تاريك

لايم (ع) ملامت كننده

لب (ع) بالضم وتشديد باعاقل شدن وتخم درخت وخالص هرچيزي ومغز بادام وجز آن لبوب جمع وعقل ودل الباب جمع بالفتح بر آمدن ونزدن شمشير بر موضعي از مردن كه مقتل است بالكسر والفتح مردي كه ملازم كاري باشد وبازآمدن از زدن كسي ودر اصطلاح عاشقان لب اشارت از فيض شامل روحاني است كه بلطف كامل خود عاشق را از ميان سرگشتگي ودوري بكنار قبول مي آرد ومحروم نميگذارد ونفخت فيه من روحي كنايت ازوست وبندگي شيخ جمال قدس الله روحه فرموده اند كه لب عبارت از لطف رب الودود است ودر فارسي معروف وسبلي وبفتح لام وباي فارسي لقمه كلان

لبا (ع) بالكسر قلعه وآن بالضم والفتح شير بست كه بعد از زادن بچه حيوان دوشند

لباب (ع) بالضم خالص هرچيزي ونام كتابي است در علم نحو بالفتح گياه اندك

لبابه (ع) بالضم خردمند شدن ونام زني است

لب آتش فشان (ف) يعني لب معشوق و لبيكه از آه سوزناك برايد ولب طعنه زن

لبات (ع) بالفتح درنگ كردن ودرنگ شدن

لباچه (ف) بالفتح فرجي را گويند وبباء فارسي نيز گفته اند وبمعني دريدن وپاره كردن نيز آمده انوري گويد * عجب مدار كه امروز مر مرا ديدآست * دران لباچه كه تشريف داده دوشم

لبان (ف م) بالضم آلت زراعت كذا في اللسان العشر ابضم وتشديد بانيد فروش بالفتح جامه باراني

لباده (ف) بالضم مثل معني اخير لباد مذكور

لباس (ع) بالكسر جامه وپوشش ولباس الرجل زن ولباس الهرة مرد ولباس التقوي شرم وجامه درشت وسطبر

لباس راهبان (ف) يعني لباس سياه خاقاني گويد * لباس راهبان پوشيد روزم * چو راهب زان برآيد هر شب اول *

لباس زنگاري (ف) يعني لباس سبز

لباس عنبرسا (ف) مثل لباس راهبان كه مرقوم شد

لباش (ف) ريسماني را گويند كه برسر چوبي

زني درصراح است درخت پاشیر چون عسل وزن گرسنه

لبوب (ع) بضمتین مغزها وجمع لب است

لبود (ع) بالضم بر سینه خفتن مرغ و بر زمین

. . . وجمع لبد مذکور

. . . (ع) بالفتح زره وجامه وپوشش

لبون (ع) بفتح یکم وضم دوم شترماده وگوسپند

ماده شیردار وبچه اشتر که دو ساله شده باشد و

پا در سیوم نهاده

لبیا (ف) بفتح جوی یعنی لب آب

لبیات (ف) باول مکسور زده ویای تحتانی

دورخانه را گویند

لبیب (ع) بالفتح عاقل ومفهم

لبیبه (ع) نام جامه ایست وزن عاقله

لبید (ع) بالفتح خرجین خورد یعنی جوال خورد

ونام شاعر معروف ومشهور

لبیدن (ف) باول مفتوح وثانی مکسور سخنانی

لاف گزاف

لبیسه (ف) بالفتح ویای پارسی دهانه اسپ

بشین معجمه نیز در تجربست لبیسه ولباسه آنکه

لب ستور وخر با و بندند وعنان او را فرو کشند

لبیش (ف) بالفتح مثل لباش مذکور

لبیشه (ف) بالفتح مثله

لبیک (ع) بفتح لام وبای مشدد جواب ندا است

بر وجه تعظیم . . . بستاده ام بخدمت تو ایستادنی

بعد ایستاده

لبین (ع . . . ده شهر . . .

لبینا (ف . . . ول مفـ . . . نی مکسور ویای

معروف نام نوایست از موسیقی

. . . (ع) بالفتح وتشدید تا تر کردن پشت . . .

. . . آن و استوار بستن بچیزی و در

فارسی . . . بحوالتخفیف قطع کردن بود نیز

آید و به یعنی مرادف لخت است ولکد زدن

ورودخانه کست ملک دیلمان که بلت رود مشهور

است و بمعنی جامه کتان نیز گفته اند و بمعنی

شکم نیز آمده

لثا (ع) بالفتح سنگ بر کسی زدن وزاییدن

لثات (ف) پاره پاره

لت انبان (ف) بسیار خوار وشکم پرست

لتب (ع) استوار یا برجای بودن و چسپیدن

بچیزی

لت لتوت (ف) رنج وراحت

لتر (ف) بفتحتین ظرفی که دران شراب کنند

لتره (ف) بالفتح زبان قرار داده میان دوکس

که چون تکلم کنند دیگران نفهمند وآن را الوتره

نیز گویند وشخصی که بند زبان نداشته باشد وهرچه

بشنود همه جا بگوید باول مفتوح بثانی زده دو

معنی دارد اول پاره پاره ودریده بود شمس

فخری گفته * آنکه باشد برجلالت او * اطلس

چرخ ژنده ولتره * دوم مرد فربه را گویند خواجه

عمید لونکی راست * خلعت ایمان تازه بر عمید

خسته پوش * تا بدان خلعت ز فضلت لتره ولوتر

شود

لتغته (ع) بالضم شکستگی زبان وحرف را

را لام گفتن ویا عین وسین را تا گفتن

لتغ (ع) بفتحتین تر شدن وتری وتر

شده

لتک (ف) باول وثانی مفتوح نام بازی

است

لتلت (ف) بالفتح پاره پاره

لتم (ع) بالفتح نیزه زدن و بر سینه زدن

لتهان (ف) بالفتح مرد گرسنه

لتهار (ف) بمعنی لتهان که مذکور شد سعدی

فرموده * لتهار وبد عاقبت خورد ومرد

لثوب (ف) بمعنی لتب که مذکور شد

لثه (ف) بالفتح والتشدید پاره جامهٔ کهنه

لثا (ع) بالفتح آبی که از تنهٔ درخت بیرون آید و چرک جامه بالکسر گوشتهای گرداگرد دندان

لثام (ع) بالکسر دهن بند زنان که بآن دهن خود را پوشند

لثغ (ع) بالفتح والضم حرف سین را ثا و را را غین و یا را لام گفتن

لثلث (ع) بالفتح قایم بمکان

لثلثه (ع) بفتح هر دو لام مبالغه کردن و باز داشتن از حاجت و تردد خاطر شدن در کاری

لثم (ع) بالفتح بوسه و شکستن و دهن بند بستن

لثي (ع) بالفتح و بالف مقصوره ترشدن جامه وجز آن

لج (ف) بالفتح و تشدید شمشیر پر آب و ژرف ترین موضع دریا و بالضم و با جیم فارسی برهنه مادرزاد و بالفتح لگد زدن منجیک گوید * یک روز بگرما به فرو آب همی ریخت * مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز * فخری گوید * گرگینه کشد برای روی از انجم و افلاک * در هم شکند تا دم افلاک بیک لج *

لجاي (ع) بالفتح والمد پناه گاه و پناه گرفتن بالفتح والقصر بمعنی جگر

لجاج (ع) بالفتح آنکه زبانش در سخن در ماند و سخن درست نگوید و ستیزه کردن و ستیزه کاری

لجاجه (ع) ستیز کردن

لجام (ع) بالکسر لگام و آنچه که زن حایض در وقت حیض در میان ران خود بندد

لجب (ع) بفتحتین آواز غوغا و فریاد و بانگ و راه فراخ و روشن و راست رفتن گوشت از استخوان جدا کردن و پوست واکردن و لاغر شدن از شتا بیت بیری

لجج (ع) بالفتح استوار شدن در شمشیر و در چیزی بسته شدن شمشیر و در چیزی بسته شدن و چسپیدن و کارد و جز آن در غلاف کردن و جای تنگ و هرچه تنگ باشد

لجز (ع) چسپیدن و لغزیدن

لجف (ع) بفتحتین میان بیابان و جایگاههای خورد که در کناره چاه بزرگ باشد و کناره چاه و حوض

لجلاج (ع) بالفتح آنکه سخن نا درست و غیر فصیح گوید و در فارسی نام واضع شطرنج

لجلج (ع) بفتح هر دو لام کلام متردد فیه

لجلجه (ع) بفتح هر دو لام لقمه در دهن گردانیدن و شوریده سخن گفتن و در دهان گردانیدن چنانکه ظاهر نشود

لجلیه (ف) مثله

لجم (ف) بفتحتین گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب مولوی گوید * تاجر بروی نهد لجم سیاه * تا شود تاریک موج و سبزه گاه *

لجن (ف) مثله

لجوج (ف ع) بالفتح ستیزه کننده

لجون (ف ع) بفتح یکم و ضم دوم شتر ماده کامل و بعضی سست و کاهلانه رفتن

لجی (ع) بالضم و تشدید جیم دریای ژرف پر آب

لجیب (ع) بالفتح شتر ماده لاغر پشت

لجیس (ع) بالضم و فتح جیم نقره و بالفتح و کسر جیم برگ از شاخ افتاده

لحج (ع) بفتح لام و تشدید حا برهم گرفتن و پلکهای چشم برهم چسپیدن

لحاص (ع) بالفتح سختی بلا و در آویختن بچیزی

لحاظ (ع) بالفتح دنباله چشم که بطرف گوش باشد و بالکسر نگریستن بگوشه چشم ونگاه داشتن بچشم چیزی را

لحاف (ع) بالکسر فراکنده یعنی جامه خواب و هر جامه که بجای جامه خواب بر کسی پوشانند

لحاق (ع) بالفتح در رسیدن و دریافتن و پیوستن بچیزی

لحام (ع) بالفتح والتشدید گوشت فروش

لحد (ع) بالفتح شگاف کرانه گور و شگافتن یک کرانه گور برای نهادن مرده و بالضم نیز آمده

لحز (ع) مرد بخیل تنگ خوی

لحس (ع) بالفتح لیسیدن

لحص (ع) بالفتح تنگ شدن و بیچاره کردن کسی را بکاری

لحظ (ع) بالفتح نگاه کردن بگوشه چشم

لحظه (ع) یکبار نگاه کردن بگوشه چشم

لحف (ع) بمعنی لحاف که بالا مذکور شد

لحق (ع) بفتحتین آنچه بما بعد ملحق شود و انجیر و خرما که بعد خرما و انجیر اول در رسد و آنچه بدهان بر دارند و آنچه بدنباله چیزی پیوسته باشد

لحک (ع) در آوردن چیزی و چیزی در چیزی چسپیدن بهم

لحکه (ع) بضم یکم وفتح دوم مثل همزه کرمی کبود و دم دراز مانند کریشه

لحلحه (ع) بالفتح استادن بجای کسی

لحم (ع) بالفتح گوشت و آرزومند گوشت شدن و پیوند آبگینه چینی وجز آن کردن و بالفتح وکسر حا آرزومند گوشت

لحمه (ع) بالضم والفتح طعمه باز وچرغ از شکار و خویشی و قرابت و پود جامه

لحن (ع) بفتح یکم وسکون دوم خطا کردن در اعراب و خطا کردن در سخن و دریافتن سخن و سخن گفتن با کسی که او دریابد و دیگری نیابد و میل کردن و آواز و خوش خوانی و معنی سخن مشهور سخن و گفتن است و بفتحتین زیرک شدن و زیرکی

لحوق (ع) بالفتح بهم شدن دو چیزی پیوستن و دنباله چیزی پیوستن و لاغر شدن

لحون (ع) بضمتین جمع لحن مذکور و در حدیث آمده است اقرؤا القرآن بلحون العرب یعنی بخوانید قران را بخوش خوانیهای عرب

لحیان (ف) بالکسر نام شکلی پانزدهم علم رمل که آنرا اللحیان الضحاک الثانی خوانند بالکسر به قبیله کذا فی الصراح و بالفتح هردو استخوان ریش کذا فی کنزاللغات

لحیانی (ع) بالفتح مرد بزرگ ریش

لحیص (ع) بالفتح تنگ

لحیف (ع) بمعنی لحاف که مذکور شد

لحیق (ع) بالفتح پیوسته

لحیم (ع) بالفتح مرد پرگوشت و فربه کشته شده و بکسرتین در فارسی پیوند کردن مسینه و رویینه و زر و نقره و امثال آن

لحیه (ع) بالکسر موی ریش و آن یک مشت سنت است و چون از یک مشت زیاده شود بریدن واجب است در خبر است که زنانرا موی سر بریدن حرام است و مردانرا نیز ریش بریدن حرام مگر زیادتی از یک مشت زیرا که زینت مردان است کما قال الله تعالی اللحیة زینة الرجال ولحیة القیس نام گیاهی است

لخ (ع) بالفتح بسیار اشک شدن چشم و بالضم

گیاهی است که در آب روید و از آن بوریه بافند مرغ نیز گویند و بتازی حصیر نامند

لخاع (ع) بالفتح والمد بسیار بیهوده گفتن و ظرفی که سعود در و کنند و سعود بالفتح داروئیست که بینی افشانند و نیز فرج زن که پر آب باشد و بالکسر نان خایده به آب تر کرده شده و بالضم در فرهنگ کفش و سر موزه است

لخاف (ع) بالضم و بخاء منقوطه سنگ سپید و باریک و پهن و سنگهای سپید و باریک پهن ومفرد وجمع آمده است

لخت (ف) بالفتح مرادف لت وپاره از چیزی سبزه و موزه و کفش پای افراز وپاره کردن و لت زدن و سلاح آهنی که آنرا گرز وگوپال گویند ونیز عمود

لختی (ف) بالفتح و بایای فارسی قدری و بعضی از چیزی و نیز گرزی

لخج (ف) بالفتح وجیم فارسی در آخر زاک زرد فخری گوید * بررخ دشمنش که چون ماز وست * هیبت شاه کار لخج کند * زیرا که چون بمازو جمع کنند رنگ سیاه دهد

لخچه (ف) شعله آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر گفته بدر جاجی گوید * مه یکهفته آورد سنبل تو هر نفس * لخچه پدید آورد آتش تو دم بدم *

لخش (ف) بالفتح لخشیدن و لغزنده

لخشان (ف) بالفتح افتیدن و آنچه بردست و پا فراز نگیرد

لخشه (ف) بالفتح مثل لخچه مذکور شاعری گوید * آتش عشق زار بس سوز است * آه شعله ام بود لخشه *

لخشیدن (ف) بالفتح مثل لخشان ... کردن

لخص (ع) بفتحتین و با خای منقوطه پر گوشت پستان که شیر از وی بدشواری بیرون آید و بکسر خا نیز آمده

لخف (ع) بالفتح مسکه باریک و تنگ وسخت زدن وقیل تنگ زدن

لخلخ (ف) بفتح هردو لام و سکون خای منقوطه ضعیف و لاغر مولوی معنوی * مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین * فربه و زفت کند گرچه که تو لخلخی *

لخلخانی (ف) بفتح هردو لام مرد کند زبانی

لخلخه (ع) بالفتح چیزی است که داروئی خوشبوی در و کنند و بدست دارند وجنبانند و بو کنند

لخم (ع) بالفتح قبیله‌ایست از یمن بالضم نوعی است از ماهی

لخن (ع) بفتحتین گنده شدن و ختنه نا کرده ماندن

لد (ع) بالفتح وتشدید دال خرجین وجوال و خصومت کردن بالضم والتشدید کسانیکه سخت باشند بدشمنی و نام موضعی است بشام مهترعیسی علیه السلام دجال لعین را در آن موضع خواهند کشت

لدام (ع) بالکسر پاره زدن جامه وموزه را که درهند پای تابه گویند

لدد (ع) بفتحتین سخت دشمن شدن

لدغ (ع) بالفتح گزیدن مار ... وعیب کردن و تباه کردن کسی را بسخن

لدفس (ع) عیب کننده

لدکا (ت) دست

لدم (ع) بالفتح آواز سنگ وجز آن که برزمین افتد و پاره زدن جامه و جامه وموزه دوزدن واضطراب کردن ودست بر سینه زدن ...

در

لدن (ع) بالفتح وضم دال نزدیک و نرم و هرچه
نرم باشد

لدود (ع) بالفتح جدل کننده و همچنین الد وبه
تشدید دال

[illegible] (ع) بضمتین همسران و مانند

[illegible] (ع) بالفتح و بفتحتین و به تشدید یا
نزد من

لدید (ع) بالفتح کرانه وادی و کرانه
گردن

لدیس (ع) ناقه آگنده گوشت

لدیغ (ع) بالفتح مار گزنده

لدیم (ع) بالفتح جامه پاره زده

لذاذ (ع) بحذف تای قرشت از جهت ضرورة
شعر بمعنی خوش مزه

لذاذه (ع) بالفتح مثله

لذة (ع) بالفتح والتشدید مزه وخمر

لذم (ع) بالفتح بوسه دهنده

لذع (ع) بالفتح سوزانیدن و رنجانیدن بسخن
بد وسوختن آتش کسی

لذم (ع) بفتحتین محرمان وخویشان

لذیذ (ع) بمعنی خوش مزه

لر (ف) بالفتح جوی آب اعم از آنکه سیلاب
آن را کنده باشد یا آدمی ساخته باشند * [illegible]
میدان تنگ خرگوش را سوزولر است * و بمعنی
بغل نیز آمده * در پیش دولت وقلمت عرض رسالت *
لاین دست بلرد [illegible] آن پشت خمیده است * ولاغر
و ضعیف با [illegible] گست معروف از صحرانشینان
و نیز شهری است

لرد (ف) بالفتح میدان شاعر گوید * تا خنجر
تو گشت جگر [illegible] در نبرد * گلگون زخون خصم
شغل شد فضای لرد * ومیدانی است در بندر هرمزکه
بلرد ابر اشتهار دارد و میدانی است در شیراز که
بلرد قاضی معروف است

لرزه (ف) بالفتح معروف و نام زحمتی است
که عرب آن را رعشه خوانند

لز (ع) بفتح وتشدید زاء معجمه سخت کردن و
چسپانیدن

لزام (ع) بالکسر لازم بودن بچیزی بالفتح
نام زدن که لازم باشد بکسی و عذاب دایم

لزایز (ع) بالفتح استخوان های سینه

لزج (ع) بالفتح چسپیدن و بالفتح وکسر زاء
چیزی چسپیده چون سریشم و جز آن

لزز (ع) بفتحتین جفانیدن و سخت کردن
و نیزه زدن

لزق (ع) ریزان

لزم (ع) بفتحتین لازم بودن بجائی و شگفت
نمودن چیزی کسی را

لزم (ف) بالفتح گل تیره

لزن (ع) بالفتح سختی عیش و تنگی بفتحتین
جمع شدن وگرد آمدن مردم بر سر چاه بجهت آب
وانبوهی کردن در هر کاری

لزوب (ع) بالضم ثابت شدن و استادن و چسپیدن
بچیزی

لزوجه (ع) بالفتح چسپیدگی

لزوق (غ) بضمتین چسپیدن

لزوم (ع) بالضم لازم بودن بچیزی و واجب
شدن و ثابت شدن

لزیدن (ف) بالفتح آمیختگی کردن
و آمیزیدن

لزیز (ف) وزن و زیر پرهیزگار و زیرک و
هوشمند

لس (ع) بالفتح و تشدید سودن و جماع کردن
ولیسیدن و خوردن

لسان (ع) بالکسر زبان و سخن و لغت قومی و زبانهٔ ترازو و السنه جمع لسان

لسان العصافیر بار درخت که بفارسی زبان کنجشک گویند

لسان الحمل (ع) زبان بره و آن گیاهی است مانند زبان بره اطلاق شکم باز دارد

لسان العصافیر (ع) درختی است بزرگ بار آورا هندوان اندرجو نامند

لسب (ع) بفتح یکم وسکون دوم لیسیدن عسل و فراهم آوردن و زدن بتازیانه و گزیدن کژدم بفتحتین چسپیدن بچیزی

لست (ف) بالفتح چیزی قوی و خوب و نیکو

لستن (ف) بالکسر لیسیدن سوزنی گویند

لستنه استانت بزرگان مهتران

لسک (ف) بفتح یکم و سکون دوم شیر مکیدن

لسع (ع) بالفتح گزیدن مار و کژدم و نیش و نیز کسی را بد گفتن

لسق (ع) بفتحتین چسپیدن بچیزی

لسن (ع) بالکسر لغت و زمرهٔ قومی بالفتح زبان آوری و فصاحت بفتح یکم وکسر دوم گویای فصیح بالضم زبان آوران بفتحتین زبان آوری

لش (ف) بالضم شکل تیزه که دو ته دو ضها باشد مخفف لوش

لشک (ف) بالفتح پاره پاره

لشکر شکوف (ف) یعنی شکننده لشکر

لشکر شکوفان (ف) دلاوران و شکننده

لشکران لشکه مثل لشک مذکور

لشن (ف) بفتح یکم و کسر دوم احشان [illegible] خشتی نه

لص (ع) بکسر وتشدید صاد مهمله دزد

لصاف (ع) بالفتح موضعی است

لصب (ع) استوار شدن شمشیر در نیام چنانکه در نتوان کشید و چسپیدن پوست بر استخوان از لاغری

لصت (ع) مثل لص مرقوم

لصص (ع) بفتحتین دندانها و شانه‌ها بهم نزدیک شدن

لصف (ع) بالفتح چنار و کبر و نوعی از خرما

لصق (ع) بفتحتین بر چسپیدن شش از تشنگی

لصوص (ع) بالضم جمع لص مذکور

لصوق (ع) بالضم بر چسپیدن

لصوصیه (ع) بالضم و تشدید یا دزدی کردن

لصی (ع) بالفتح دشنام دادن من الجهل

لصیصت (ع) جوش بره و آن جنسی است از آش آرد

لضلاض (ع) رهبر بزرگ

لطافه (ع) باریک و نیک شدن و نازک و کوچک شدن

لطام (ع) بالکسر بیکدیگر طپانچه زدن

لطایف (ع) نیکوئیها و چیزهای نازک وجمع لطیفه است

لطایم (ع) بطای مهمله جمع لطیمه که مذکور خواهد شد

لطس (ع) بالفتح آلودن و شر بدی انداختن و به بدی متهم کردن

لطس (ع) بالفتح کوفتن و سخت بپای سپردن

لطط (ع) بفتحتین افتادن دندان و خورد شدن و ماندن بیخهای دندان

لطع (ع) لیسیدن و به بهشتی پای زدن پس کسی بفتحتین سفیدی درون لبها و آن بیشتر مردم سیاه برد و [illegible] دم چند [illegible] بیخهای ماند

لطف (ع) بالضم نرمی و نازکی در کار و کردار و مهربانی نمودن کردن و نرمی و یاری و نگهبانی و رعایت کردن بفتحتین هدیه احسان و نیکوئی و نیکو شدن و نیکو رود را اصطلاح عاشقان پرورش دادن معشوق است مرعاشق را بطریق مواسات و موافقت

لطم (ع) بالفتح طپانچه زدن به پنجه

لطمه (ع) طپانچه

لطوخ (ع) بالفتح داروئیست که بچیزها مالند

لطیف (ع) بالفتح نیکو کاری کردن و بغایت نیکو کار و باریک بین و یاری کننده و نهایت خورد و نازک و نامی است از نامهای الله تعالی

لطیفه (ع) نیکوئی و چیز نیک

لطیفه انسانیه (ف) حکیمان نفس ناطقه را خوانند و درویشان دل را گویند و در حقیقت منزل روح است

لطیم (ع) بالفتح اسپ سفید روی و آنکه یکطرف روی او سفید باشد و شخصی که پدر و مادر او مرده باشند

لطیمه (ع) بالفتح بازار عطاران و شتری که دار وهای خوشبو برو بار کنند

لظا ظ (ع) بالفتح و التشدید بسیار الحاح کننده

لظی (ع) بفتحتین و بظای معجمه دوزخ و آتش زبانه زننده

لعاب (ع) بالضم آب دهن و آب غلیظ که از دارو چسپا نیده برآید بالکسر با کسی بازی کردن

لعاب آفتاب (ف) بالضم آنچه در وقت تابستان مانند نسیج عنکبوت نماید بسراب مشهور است

لعاب شمس (ف) همان که در ضمن لعاب مذکور شد

لعاب عنکبوت (ف) بالضم نقش کاری نقاش

لعاب گاو (ف) بالضم و با کاف فارسی کاغذ سفید و روشنی صبح و برف

لعاب گوزن (ف) بالضم و با کاف فارسی مثله

لعاب لعل (ف) بالضم مثل لعاب فام مذکور

لعاب لعل فام (ف) بالضم یعنی می سرخ و بشره او

لعاب نحل (ف) بالفتح شهد چنانکه در لعابیه مذکور شد

لعاع (ع) بالفتح و الضم گیاهیست نازک و خوش آینده برآید

لعان (ع) بالکسر یکدیگر را لعنت و مذمت کردن و نفرین نمودن و در شرع آنست که شوهر زن را متهم بزنا کند و گواه درمیان نباشد و مرافعه پیش قاضی حکم کند که شوهرچهار بار شهادت دهد که درین قول صادق است و لعنت خدا برو و اگر کاذب باشد زن نیز چهار بار بعد از آن شهادت دهد که شوهرش درین قول کاذب است و غضب خدا بر آن باد اگر شوهر درین قول صادق باشد قاضی درمیان ایشان تفریق کند و قران مجید درین معنی ناطق است بالفتح و تشدید عین مهمله بسیار نفرین و لعنت کننده

لعب (ع) بالفتح رفتن آب دهن کودک بفتح یکم و کسر دوم بازی و بازی کردن

لعبتان (ف) بالضم جمع لعبت و نوعی از بازیچه کودکان که بان بازی کنند

لعبتان دیده (ف) یعنی مردمان دیده و نیز کنایت از شاهدان است

لعبه (ع) بالضم بازیچه که بان بازی کنند مثل شطرنج و نرد و صورتیکه از جامه میسازند و بان

دخترکان بازی کننده بالفتح یکبار ز بازی کردن است
لعبتهٔ زرنیخ (ف) بالفتح آفتاب
لعثم (ع) بالفتح تاخیر کردن چیزی در دل و سوزانیدن و به درد آوردن
لعس (ع) بفتحتین سرخی لب که بسیاهی زند و گیاهی سبز که از انبوهی بسیاهی زند بالضم سیاه لبان که پشت ایشان از غایت سرخی بسیاهی زند
لعط (ع) چیزی را با چیزی برابر کردن
لعطا (ع) بالفتح والمد زنیکه دندان او زرد باشد از چیزی و نیز نیکه گوشت او اندک باشد
لعطه (ع) بالفتح حرص و آرزو و گوشت بدندان کندن از استخوان
لعق (ع) بالفتح لیسیدن و لعق الاصبع کنایه است از مردن
لعک (ف) بالکسر و با کاف فارسی شتالنگ پای بتازیش کعب گویند
لعل (ع) بفتحتین و تشدید لام حرفی است از حروف مشبه بالفعل بمعنی امید و شاید بالفتح گوهریست قیمتی درفشان و بدین حد و دنیقتد مگر بسراندیب و آن را کاوی آرد از ظلمات و در دهن گیرد و بصحرا نهد و بروشنائی آن علف خورد و مردم کمین کنند و شکل تر بر سر وش زنند گاو بانک و زاری کنان باز بدریا شود و مردم آن را بردارند کذا فی عجایب البلدان و بمعنی سرخ لب معشوق نیز آید
لعل آبدار (ف) کنایه از لب معشوق
لعل پیازی (ف) بالفتح و با بای فارسی نوعی از لعل که رنگ او با سفیدی و سرخی آمیخته باشد
لعل پیکانی (ف) بالفتح جنسی است از لعل بغایت سرخ باشد
[لعل] خاموشی (ف) بالفتح کنایه از دهن خاموشی

لعل خوش آب (ف) بالفتح معروف و [لب] معشوق
لعل سپید (ف) بالفتح نوعی از لعل نایاب همچو یاقوت سفید
لعل سفته (ف) بالفتح می سرخ
لعل شکربار (ف) بالفتح مثل لعل آبدار
لعل طراز (ف) بالفتح فریبنده که [illegible] کرده آن
لعلع (ع) بفتح هر دو لام نام کوهیست و سراب بیابان
لعلعه (ع) بالفتح شکستن و درخشیدن سراب بیابان
لعل فلک (ف) بالفتح کنایه از آفتاب
لعل قبا (ف) بالفتح جگر
لعل قبای (ف) بالفتح مثله
لعل کرآفتاب (ف) بالفتح بمعنی روشن کننده آفتاب
لعل گهربار (ف) بالفتح کنایه از لب معشوق و لب شیرین گوی
لعل مذاب (ف) بالفتح شراب سرخ و خون اما مشهور با میم مضموم است
لعل ناسفته (ف) کنایه از سرود * گهی سفته لعلی بپیمانه خورد * گهی گوش پر لعل ناسفته کرد *
لعمرک (ع) بالفتح سوگند بقای عمر تو
لعن (ع) بالفتح راندن و دور کردن از نیکی و رحمت
لعنته (ع) بالفتح نفرین [illegible] و بفتحتین دوم آنکه مردم او را لعنت کنند
لعوة (ع) بالفتح سیاهی سر پستان زن و حریص بطعام و سختی گرسنگی
لعوس (ع) بالفتح چست کار و چست خورنده

حریص

لعو (ع) بالفتح وبضم عین وسکون واو آنچه لیسیده شود مثل دارو وجز آن بالفتح وسکون عین وفتح واو مرد چست وچالاک

لعین (ع) بالفتح نفرین ولعنت کرده شده ودور ... رحمت واز صورت انسانی گردیده یعنی ... صورتیکه در پالیزها ومزارع برپا کنند تا وحوش و ... جانوران برمند وگرگ را هم گویند

لغ (ف) بالفتح زمین هموار وسخت که گیاه بران نروید

لغات (ع) بالفتح وتشدید مرد احمق وگول ... وبالضم جمع لغت که بعد ازین خواهد شد

لغاط (ع) بالضم نام کوهی است بالکسر آواز وغوغا کردن

لغام (ع) بالضم کفک دهان شتر بالکسر روی بند زنان ودر عرف لگام را گویند

لغب (ع) بالفتح بفساد آوردن وتباهی افگندن میان قوم بفتح یکم وسکون دوم ضعیف وپر فاسد

لغت (ع) بالضم اصوات وکلمات که مردم بدان از غرض خود تعبیر کنند

لغچیان (ف) بالفتح وباجیم فارسی فروهشته لبان

لغزیدن (ف) بالفتح افتادن وفرو خزیدن

لغط (ع) بفتحتین بانگ وخروش

لغو (ع) بالفتح بیهوده گفتن وبانگ کردن سگ وسخن باطل وسوگند یکه بقصد دل نباشد وبچه شتر که از غایت خوردی لایق نباشد که خون بها دهند

لغون (ع) بضم لام یعنی کرانه کردن

لف (ع) بالفتح وتشدید فا در پیچیدن وباز داشتن وباغ پر درخت بالکسر درخت پیچیده وپر درخت

دیگر ومجتمع وفرا هم آمده وعاجز در کلام ودرنگ کننده در سخن وگران سنگ وآهسته وجای انبوه بسیار مردم

لفاح (ع) بالفتح وتشدید فا نوعی از بوئیدنی مانند بادنجان که زرد شود

لفاظ (ع) آنچه از دهن انداخته شود

لفاف (ع) جامه بیرونی که بر مرده پیچیده شود

لفافه (ع) بالکسر آنچه بر چیزی پیچیده شود

لفام (ع) بالفتح روی بند زنان

لفت (ع) بالکسر شلغم ونیمه چیزی ونگاه کردن ومیل نمودن بفتح وکسر دوم پیچانیدن وبگردانیدن

لفج (ف) بالفتح وباجیم فارسی لب سطبر وپر کاله گوشت بی استخوان وآنکه لب فروهشته باشد وچون کسی اعراض کند گویند لفج انداخت فردوسی گوید * خروشان زکابل همی رفت زال * فروهشته لفج وبرآهشته بال * وقیل باجیم تازی

لفچن (ف) کسی که لب بزرگ داشته باشد ناصرخسرو گوید * خداوند وزبان وروی کرده است * سیاه ولفچن وباریک ورنجور *

لفچه (ف) بالفتح وباجیم فارسی گوشت بی استخوان وسر بریان وکله بریان نظامی گوید * سر زنگیان را در آرد بند * خورد چون سر لفچه گویند *

لفح (ع) بالفتح سوختن گرما وآتش وسموم وسوزانیدن وشمشیر زدن

لفره (ف) سفله وفرومایه عطار گوید * جام زر بر دست نرگس میدهی * لفره را میر مجلس میکنی *

لفظ (ع) بالفتح بیرون افگندن از دهان وسخن گفتن

لغف (ع) بالفتح سبک گرفتن چیزیرا و چیزی سبک و بفتحتین افتادن دیوار و فروریدن حوض کرانه های آن

لفق (ع) بالفتح فراهم آوردن درز جامه را بدوختن یا بالکسر یک کرانهٔ درز و مانند و دو سخن را بهم آوردن

لفیف (ع) بالفتح گروه مردم پراکنده از هر جای و چیزی بپیچیده و درهم و درست و کلمه که در حروف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو نوع است لفیف مقرون و مفروق چنانچه در کتب علم صرف ثابت گشته

لق (ع) بالفتح و تشدید قاف بر چشم زدن و بالضم در فارسی بی موی و صاف و فریب و ساده و در موید این لفظ داخل ترکیب کرده و گفته بضم لغ مذکور شد

لقاء (ع) بالکسر والمد دیدن و رسیدن و کارزار کردن و بر طریق مجاز بر موت نیز اطلاق کنند در حل اللغات است بغیر مد بمعنی کارزار و بمد بمعنی مذکور و در اصطلاح عاشقان لقاء ظهور معشوق را گویند چنانچه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده

لقاح (ع) بالکسر دست انبویه و گروهی که بادشاه را فرمان نبرند و یا ایشان را در ایام جاهلیت هیچ بار اسیر نکرده باشند

لقاع (ع) بالکسر چادر زن بدکاره و در حل اللغات نیست مگس درازپا

لقاعه (ع) بالضم والتشدید مرد بسیار گوی و مرد حاضر جواب

لقانه (ع) بالفتح زود فهمیدن

لقب (ع) بفتحتین نامی که دلالت بر مدح یا ذم کند

لقح (ع) بفتحتین و حامله شدن

لقحنه (ع) بالکسر شتر دوشیا بی

لقس (ع) بالفتح عیب کردن بفتحتین شوریدن دل و تباه شدن و بفتح اول و کسر قاف مردم را لقب نهنده و فسوس کننده و بدی اندازنده میان مردم و مرد حریص و بدخو

لقط (ع) از زمین برگرفتن و دانه چسپیدن و سخن چسپیدن و بفتحتین برداشته و برچیده

لقطه (ع) بالضم چیزی انداخته شده که برچیده شود تا ضایع نگردد وقت پیدا شدن صاحبش باو رسد

لقع (ع) بالفتح چشم زدن

لقف (ع) بفتح یکم و سکون دوم زود گرفتن و سبک گرفتن چیزی را و مرد چست و استاد و بفتحتین افتادن دیوار کنار حوض و طرف چاه و بفتح یکم و کسر دوم حوض خراب و شکسته

لقلاق (ع) مرغ لکلک و آواز آن

لقلان (ع) انتقال

لقلق (ع) بفتح هر دو لام نام مرغی است درازگردن

لقلقت (ع) بفتح هر دو لام سخت آواز کردن و آواز لقلق و آن مرغیست که او را در فارسی لکلک گویند و جنبانیدن

لقم (ع) بفتحتین میانه راه و فرو خوردن بفتح یکم و سکون دوم راه راست و لقمه کردن و لقمه باهستگی فرو بردن و بالکسر روی بند و بینی بند زنان

لقمه (ع) بالضم مقدار یک فرو خوردنی طعام

لقمه آهنین جسد (ع) یعنی تن زخم خورده و جراحت رسیده [illegible]

لقمه [illegible] (ع) بالضم نام حلوائی است

لقن (ع) بالفتح فهميدن ودريافتن سخن از کسي وبالفتح وکسر قاف زود رسنده ودريابنده

لقو (ع) بالفتح معلول بعلت لقوه گردانيدن

لقوح (ع) بالفتح شتر ماده که زادن او دوماه يا سه ماه گذشته باشد وبعد از ان او را لبون گويند

لقوما (ف) نام پدر ارسطوي حکيم

لقوماچس (ف) بضم همان لقوما مذکور

لقوماجش (ف) مرويست همان لقوماچس که در سين مهمله گذشت

لقوماش (ف) مثله

لقومه (ف) بالفتح نام برادر ارسطاليس

لقوه (ع) بالفتح علتي است که روي آدمي را کج ميکند ومعلول بعلت گردانيدن وماده شتر که زود آبستن شود وبالکسر عقاب ماده است

لقي (ع) بالضم وبالف مقصوره ديدن ورسيدن وکارزار کردن بضم يکم وکسر دوم وتشديد يا ديدن وديدار کردن

لقيانه (ع) يک بار ديدن

لقيط (ع) بضم يکم وکسر دوم انچه که از راه افتاده گيرند وبچه افکنده

لقيطه (ع) بالفتح طفليکه از راه بردارند وپرورند

لقيه (ع) مثل لقيانه مذکور

لک (ع) بالفتح وتشديد کاف زدن وکوفتن وچيزيست سرخ که بان پوست را رنگ کنند ودر فارسي ابله ونادان شده وشاه گويد * زدست آسمانم مخلصي بخش * کسي بي رحمت است اينجا بزلک * وعدد معروف يعني صد هزار عنصري گويد * دو لک زشکرانه شد بزير خاک نهان * وبدين معني در اصل هندي است وهمان لاک مذکور که از

درخت کنار وديگر اشجار حاصل شود وبالضم چيزي گنده وستبر وکعب پا نزاري گويد * محيط پر لک پايم نمي رسد بمراتب * ومخفف لوک وآن نوعي است از اشتر وريشيست که در شکم پيدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند وبعربي وبيله خوانند بالکسر نام مرغي است که گوشت لذيذ دارد بالفتح وباکاف فارسي هذيان وهرزه

لکا (ف) بالفتح کفش که او را لالکا نيز گويند وظاهرا لالکا کفش سرخ ولکا مطلق کفش وسختيان ونيز همان لک بمعني لاک مرقوم در فرهنگ بالضم بمعني زمين وملک وولايت نيز آورده

لکاع (ع) بفتح يکم وکسر چهارم زن بخيله وبدکاره

لکالک (ف) بفتح يکم وکسر چهارم شتر ستبر

لکام (ع) بالضم نام کوهيست درشام که اولياي الله درانجا جمع ميشوند ودر فارسي بالضم امرد وقوي جثه بالفتح وباکاف فارسي معروف

لجام (ف) بالکسر معرب لگام مذکور

لگام خاييدن (ف) کنايه از سرکشي ونافرماني انوري گويد * ابلقش اکنون نمي خايد لگام

لگام دادن (ف) کنايه از حمله کردن ومتوجه شدن نظامي گويد * به هندوستاني داد خواهم لگام

لگام درکار زدن (ف) کنايه از برهم زدن کار است

لگام ريز (ف) يعني بشتاب رفتن خسرو گويد از زين سان لگام شه آمد بشهر در

لگامه (ف) بالفتح امعاي گوسپند وآن بالکسر روده هاي گوشتابه پر کرده وبه بعضي نسخه بجاي ميم نون است يعني لگانه

لگانه (ف) بالفتح روده از گوشت پر کنند وبه

بزند و بکتا یند قضیب را نا منند فخری گوید
* بدنیا میل رای او نباشد * ملک نی فرج خواهد نی الکانه *

لکد (ع) بفتحتین جنبیدن و چرک چسپیدن بجائی و در فارسی به پای زدن چنانکه مستشهد در ضمن لات گذشت و آن از لطایف خاص میر خسرو دهلویست

لکز (ع) بالفتح عیب کردن و اشاره بچشم کردن و زدن و سوختن و بفتحتین لگد زدن بر سینه و قیل مشت زدن

لکع (ع) بالفتح چرک چسپیدن بر اندام و گزیدن مار و کژدم و بسر زدن بچه پستان مادر را وقت مکیدن بالضم و فتح کاف لیم و خوار و بنده نفس و کم همت و کودک خورد و اسپ نر

لکل (ف) بکسر یکم و فتح دوم امرود که بنازبیش مرود گویند

لکلک (ف) بفتح هردو لام سخنان یاوه و هرزه و گفتار تهی و نام مرغی است مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعربی لقلق گویند و بکسر هردو لام چوبکی که بر دوال آسیا بندند و بگردیدن آسیا متحرک شود و دانه از ان دوال در آسیا ریزد

لکلکه (ف) بفتح هردو لام مثله

لکم (ع) بالفتح مشت زدن و برای شبها

لکن (ف) بفتحتین درماندگی بسخن مرادف لکنت بفتح کاف کند زبان مرادف الکن و بالف ملفوظ بعد از لام و کسر کاف بتخفیف و تشدید نون آن حرفی است از حروف مشبه بالفعل که برای تدارک چیزی آرند و در فارسی بفتحتین طشتی که دست و رخت دران بشویند و گاه باشد که شمع دران نهند و موم گداخته دران ریزد و عود سوز را نیز گویند و در فرهنگ بمعنی کور آورده

لکنة (ف) بالضم درماندن بسخن و گرفتگی زبان و کند زبان شدنی

لک و پک (ف) بالفتح آلات و ادوات خانه و فرش و رخت کهنه بالضم کنده و نا

لکور (ف) بالفتح و با کاف فارسی و واو موقوف جمعی از صحرانشینان که نواحی هرات وسیستان میباشند

لکی (ع) بالفتح و بالف مقصوره لازم شدن و حریص شدن

لکیده (ع) بالفتح زنی بخیله و کنیزک و

لکیک (ع) بالفتح گوشت بی استخوان شخصی فربه و آگنده گوشت

لکین (ف) بالضم و بیای معروف نیز شاعر گوید * همی تا بود نزد اهل خرد * سقرلات افزون بها از لکین *

لم (ع) بالفتح و سکون میم حرفی است از حروف ناقصه و بالکسر و فتح میم بمعنی چرا بفتح و تشدید میم جمع آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و خوردن بخش خود و بخش خویشان و یاران خود

لما (ع) بالفتح والمد رنگ گندم گون

لماج (ع) بالضم والفتح چیزی اندک خورده شود

لماز (ع) بالفتح و تشدید میم عیب کننده

لماس (ع) بالضم حاجت

لماظ (ع) بالفتح چیزی اندک و بطرف زبان چشیدن

لماظه (ع) دشت و عقاب بیابان

لماع (ع) بالکسر زمین پر گیاه و زمین پاره ها

لماق (ع) تیز نگریستن و کف دست بر چشم مالیدن و ستردن نوشتن و پاک کردن

ل… (ف) بضم هردو لام مالامال فردوسي
گو… ده از لشکر ما کسي کم شده است * نه اين
کشور از خون لهالم شده است

لهام (ع) بالکسر موي هاي سر و زلف که دراز شده
باشد از بناگوش گذشته شود و بدوش رسيده

… (ف) بفتح لام وضم تا کنده وقوي وکاهل
… سنائي گويد * عقل جز راست گوي لهنم
نيست * حيله ساز نده وشکلو بر نيست *

لهج (ع) بالفتح بکنج دهان خوردن

لهج (ع) بالفتح نگريستن وديدن بنظر سبک

… (ع) بالفتح درخشيدن برف ويک بار
… ديدن چيزيرا

… (ع) بالفتح عيب کردن وبچشم اشارت کردن

لهزه (ع) بالضم وفتح ميم و زاي معجمه عيب
کننده

لهس (ع) بالفتح بسودن فچهاع کردن ودر فارسي
بمعني سست ونرم

لهط (ع) بالفتح زبان گرده هان در اوردن بعد
از طعام وليسيدن

لهع (ع) بالفتح روشن شدن ودرخشيدن

لهق (ع) بالفتح روشني ودرخشيدن بالضم گروه
آدميان وسپيدي که برسر باشد وپاره از گياه که
خشک شده سپيد شده باشد و پاره عضو که خشک ماند
در وضو وغسل

لهفار (ف) بالفتح ناحيه ئيست از نواحي
غزنين

لهف … پاک کردن وچشم ماليدن

لهلک (ع) بغير … نام پدر نوح عليه السلام

لهله (ع) بفتح هردو لام فراهم آوردن وجمع
کردن

لهم (ع) بفتحتين دلت ونزديکي بشکناه وشکناه
… ونوعي از جنون

لهور (ع) بالفتح بادام

لهه (ع) بالفتح وتشديد ميم چيزي اندک وديوانگي
و زمانه بالکسر موي بناگوش گذشته باشد بالفتح
زني که لب او گندم گون باشد

لن (ع) بالفتح وسکون نون حرف نفي که بر
مستقبل داخل ميشود معني آن هرگز

لنا (ع) ما را

لنب (ف) بالضم بزرگ وسنگين

لنبان (ف) بالفتح فربه وسرين زنيکه فاحشگي
گذاشته بعبادت مشغول بود

لنبر (ف) بوزن عنبر فربه وظاهرا تصحيف
لبه خوانده شده ودر فرهنگ بمعني سرين نيز آورده

لنبک (ف) بالکسر وباء مضموم نام سقاايست
کريم که در زمان بهرام گور بوده و مهماني بهرام
کرده فردوسي قصه او وبهرام چوبه را در شاهنامه
مشروحا نظم نموده است

لنبه (ف) بالفتح گرد ومدور وبالضم فربه و
بزرگ جثه عباره گويد * چرا که خواجه بخيل
وز نش جوانمرد است * زني چگونه زني سيم ساعد لنبه

لنبه سر (ف) نام کوهي است از ولايت
مازندران

لنج (ف) بالفتح رفتار از روي ناز وتبختر و
آنرا خرام نيز گويند شيخ عطار نظم نموده * چه
بيان آسمان سوي رومت برم باز * که چون کبک
دري مي لنجي از ناز * وبرون کشيدن وبيرون بردن
چيزيرا از جاي بجاي وبالضم لب وانده ورون رخساره
وکسي را گويند که شل باشد

لنجه (ف) بالفتح مثله

لند (ف) بالفتح بسر وبزبان هندي قضيب را
گويند سوزني گويد * توئي که لندي وسبلي
هندي وترکي * توئي که کيري وآيري بپارسي
وتازي * بالضم سخن کردن زيرلب از غايت خشم

لندهور (ف) نام پادشاهي است از هند که بزبان هندي را جه کرن میگویند چه عقیده برهمنان و هندوان است که آفتاب بها درش که کنتي نام داشت نظر عنایت نمود او حامله شد ولهذا عجم او را لندهور نام کرده اند یعني پسر آفتاب چه لند بمعني پسر و هور آفتاب است و الله اعلم بالصواب

لنگ (ف) بالفتح معروف و آلت مردي باشد مرادف لند سوزني گوید * بریشها بران مانند رگها * بدستش زخمه لنگي *

لنکاک (ف) بالفتح سخن ناخوش وزشت طیان مرغزي گوید * من با تو سخن بلا به گوینه * از چه دهیم جواب لنکاک *

لنگر (ف) باول مفتوح بثاني زده و کاف عجمي مفتوح آلت آهني که کشتي بدان نگاهدارند و جاي که در انجا طعام همه روز بمردم دهند و چوبي که ریسمان باز ان بسته گیرند و کنایه از تمکین و وقار باشد و در فرهنگ شخصي که بمکر و حیله در مرتبه اعلی باشد

لنگوته (ف) باول مضموم و واو مجهول و تا فوقاني مفتوح و هاي مختفي لنگ کوچک که درویشان به بندند و مردم هند نیز بهمین نام خوانند

لو (ف) بالفتح حلوا شاعر گوید * لو او زیته اش درکار کردم * زجام عشرتش بیدار کردم * و پشته و بلندي و زرد آب که بتازي صفرا گویند و قصبه از سازنده ران و بمعني لب نیز آمده است

لواء (ع) بالکسر والفتح علم و نیزه بزرگ

لواب (ع) بالضم تشنه شدن

لواح (ع) بالضم مثل لواب مذکور

لواحق (ع) بالفتح پیوستها و بدنبال چیزي صحیح لاحقه باشد

لواحه (ع) بالفتح والتشدید سخت رنگ روا گردانیدن سفر مردم را

لواذ (ع) بالکسر درپس یکدیگر پنهان شدن

لواس (ع) بالفتح چشیدگي

لواسه (ع) بالضم لقمه خورده

لواش (ف) نان تنک

لواصب (ع) بالفتح جاهاي تنگ و زرف

لواطه (ع) بالکسر اغلام کردن و از راه پس رفتن زن یا مرد را

لواعج (ع) بالفتح سوزندگان

لوافح (ع) بالفتح و بافاء منقوطه مثله

لواقح (ع) بالفتح آبستنان و باردارندگان

لواق (ع) بالفتح چیزي خوردني

لوالوا (ف) بفتح هر دو لام مرد سبک و بي تمکین ... گوید * تیز بر ریش آن مزگی کو * کار سازش لوالوا باشد *

لوام (ع) بالضم برتر و بضمتین بخیل و ناکس شدن

لوامع (ع) بالفتح جمع لامع یعني درخشنده و روشن شونده

لوامه (ع) بالفتح والتشدید سخت ملامت کننده

لوان (ع) بالفتح گوهر و رنگ چون زردي و سرخي و مانند آن و نوعي از خرماي زبون

لواهج (ع) بالفتح شگفتي و حرص دارندگان

لوایح (ع) بالفتح جمع لایحه است

لوایم (ع) بالفتح ملامتها و جمع لایمه است

لوب (ع) بالضم تشنه شدن بالفتح سنگستانها از سنگ سیاه

لوبان (ع) بالضم مثل لوب بالضم است

لوبرته (ف) بالضم وواو مجهول وتاي مفتوح پیش دستی

لوبیا (ف) غله ایست معروف نزدیک بباقلا ودرطب است غله ایست که هندش روانس گویند این لفظ را در سویه داخل الفاظ تازی آورده ودر کتابهاي فقه ترجمه باقلا اکثا ده از انجا نیز معلوم میشود که پارسي است

لوت (ع) بالفتح نه پرسیده چیزي گفتن ودر فارسي بالضم وواو معروف برهنه وبواو مجهول اقسام طعام هاي لذیذ ٠

لوتخوار (ف) یعني بسیار خوار وخوب خوار

لوترا (ف) بالضم وواو مجهول وتاي فوقاني معروف زبان باشد که دوکس باهم قرار داده باشند که دیگر نه فهمند واورا زرگري نیز گویند

لوتره (ف) بالضم وواو مجهول وتاي فوقاني معروف مثله

لوت وپوت (ف) یعني اقسام خوردني ها وانواع طعام ومشروبات ولفظ پوت تابع لفظ لوت است

لوث (ع) بالفتح دستار پیچیدن وآلوده کردن وتوانا وقوي شدن وبپا کرفتن وگردکشتن وبغتعتین سستي وکاهلي والتفات کردن وعمامه برسربستن

لوج (ف) بالضم وواو معروف وجیم فارسي برهنه مادرزاد وآنکه یک چیزرا دو بیند بتازیش احول گویند بالضم وباجیم تازي ولایتي است از ایران زمین

لوح (ع) بالضم هوا میان آسمان وزمین بالفتح شانه آدمي وجزآن وهرچه پهن باشد از استخوان چوب وتخته ودویدن ورنگ وگرنه گردانیدن سفرمردم را وتشنه شدن ودرخشیدن برق وپیدا شدن ستاره وجزآن

لوح خاک (ف) بالفتح تخته خاک ونام کتابي است در فن حکمت وتن مردم

لوح داغ نوشانده دودام (ف) یعني درنده ونادرنده بنده ومطیع تواند

لوح دورنگ (ف) بالفتح وباکاف فارسي در آخر یعني زمانه

لوحش الله (ف) فارسیان این لفظ را در محل تهنیت وآرزو استعمال کنند

لوح ناخوانده (ف) کنایت از علم لدنی

لوحي (ع) بالفتح وبالف مقصوره شتر تشنه

لوخ (ف) بالضم وواو معروف گیاهي است که ازان بوریا بافند وبمعني خمیده رکزه نیز آمده

لوخن (ف) بالضم وواو مجهول ماه را گویند ٠

لودس (ع) چشنده

لوده (ف) بالفتح سبدي باشد دراز که بر پشت گیرند وبراسپ واشتر وخربار کنند وآنرا کوره نیز خوانند

لوذ (ع) بالفتح پناه گرفتن وکرانه وادي الواذ جمع

لوذعي (ع) بالفتح مرد بغایت زیرک

لور (ف) بالضم وواو مجهول زمینیکه اورا سیلاب کنده باشد ونوعي از پنیر وبي شرم وبي حیا وکهان نذاف وآنرا لورک نامند

لوراور (ف) بالضم وواو مجهول ده روغن وبعضي گفته اند ظرفي است برنجي روغن را مثال آن درانکنند* ٠

لورک (ف) بالضم وواو مجهول مثل معنی اخیر لور مذکور

لورکند (ف) بالضم وواو مجهول مثل معنی اول لور مذکور عهد لونگي گویند* دهریکي ازین عدد

صحت روشن است * آنها که نعیبه درین تیره
لور کند
لورکنده (ف) بالضم وواو مجهول مثله
لوری (ف) بالضم وواو معروف مرض
جذام که گوشت اعضای آدمی فروریزد وبواو
مجهول لولی که آنرا درولایت کاولی گویند کمال
گوید* با ترک تاز طره هندوی تو مرا * همواره همچو
نیکه لوریست خان ومان *جمال الدین عبد الرزاق
گوید * رومی روز آب کارت برد و تو ز آب کار *
لوری شب عمرت برد و تو در پنج چار *وتحقیق
آنست که لول ولور بمعنی بی حیا است ولوری ولولی
منسوب است بآن زیراکه بی حیائی لازمه لولیان
است

لوز (ع) بالفتح بادام

لوزان (ع) بالفتح وبازای منقوطه دو پاره
گوشت مانند دو بادام درون دهن از حلقوم
آویخته باشد

لوزینه (ع) بالفتح نام طعامی وحلوائی که از
بادام سازند

لوس (ع) بالفتح چشیدن بالضم وبا واو
فارسی کژدهان و کلی که با او بدشواری توان کشید
هند آنرا چهله گویند ودر لسان الشعرا بمعنی فریب
دادن و فروتنی کردن آورده سعدی گوید* چو رستی
ندانی گزیدن ببوس * که با غالبان چاره زرق
است ولوس* وغشی که بکافور مخلوط سازند

لوسا (ف) بالفتح وبا واو مجهول تپاک
و چاپلوسی

لوسیدن (ف) بواو فارسی فریب دادن
و فروتنی کردن

لوش (ف) بالضم وواو معروف وباشین معجمه
گلی تیره ته حوض وجوی آب ولوش بزبان دتنی
نورا نیز گویند ودر بلاد فارس بالضم وباواو تازی
زحمتی است که بتازی جذام گویند وبمعنی
کژدهان نیز آمده و نام حکیمی از حکمای
روم

لوشا (ف) مثل معنی آخیر لوش مذکور

لوشابه (ف) چرب وشیرین خواه طعام خواه
کلام وبعضی بجای با نون آورده

لوشاره (ف) بواو مجهول مثل لوش مذکور

لوص (ع) بالفتح گردانیدن چیزی بچیزی
که میخواهد واز در ویا از دریچه و از شکاف
چیزی بچیزی نگاه کردن

لوط (ع) بالفتح بر چسپیدن بچیزی و بگل پر
گرفتن و اندودن حوض را وعمل قوم لوط کردن
و بمعنی رد هم آمده است بالضم نام پیغمبریست
که او پاک و معصوم بود از لواطه اما قوم او را
شیطان بی راه کرده بود

لوع (ع) بالفتح جزع وزاری کردن وسوزش عشق
و مصیبت دل

لوعه (ع) بالفتح سوزش عشق ودوستی وسوختن
دوستی دل کسی را

لوغ (ف) بواو فارسی آشامیدن ودوشیدن

لوغیدن (ف) بواو مجهول آشامیدن
و دوشیدن و ریختن

لوقا (ع) بالضم نام مصنف ... در آن کتابی
است در احکام دین باطل آتش پرستی وآنرا
قسطاقالوخوانند

لوقه (ع) بالضم روغن تازه و مسکه

لوک (ع) بالفتح خائیدن ... رسن بواو
مجهول قسمی از شتران و آنکه بزانو و دست راه
رود از ضعیفی و سستی دست وپا

لوک نوش (ف) بالضم وواو مجهول قسمی
از اشتر در آن معروف است وحقیر و زبون

لوکیدن (ف) بالضم وواو مجهول در شتن

ناهموار رفتن از ضعف وسستی دست و پا

لول (ف) بالضم بی شرم و بی حیا

لولانج (ف) باول مفتوح و ثانی زده ونون موقوف وجیم تازی نام حلوائی است

لولانک (ف) بمعنی لورنک که مرقوم شد

[illegible] (ف) مثله

لؤلؤ (ع) بضم هر دو لام مروارید ومروارید های بزرگ

لولوة (ع) بالضم مروارید ها جمع لولو مذکور

لوله (ف) تاوه کوزه وجز آن

لولی (ف) بالضم وباواو فارسی سرود گوی هرویشان و ظریف و لطیفه گو و گدای کوچه گرد حالا در عرف بجای مطرب اطلاق کنند

لوم (ع) بالفتح نیکوهیدن وسرزنش کردن

لومه (ع) بالفتح ملامت کردن

لومی (ع) بالفتح وبالف مقصوره ملامت و رسوائی

لون (ع) بالفتح رنگ وگونه وخوبروی و سرخی ومانند آن و نوعی از خرما

لوه (ف) باول وثانی مفتوح غلیواج باشد و آنرا خاد [illegible] نیز گویند وبزبان هندی نام جانوریست [illegible] پتیهو

لوهینن (ف) باول مضموم وواو مجهول [illegible] مفتوح آلتیست که بدان پنبه دانه از پنبه [illegible]

لوهور [illegible] همان لاهور مشهور مذکور در سکندریست بواو پارسی بمعنی لر که مذکور شد [illegible] نام زمینی وشهری در زمین نشیب

لوی (ع) بالکسر وبالف مقصوره بیابان وریگستان وراه راست که از ریگستان پیدا می شود

لویک (ف) بالفتح وبایای مجهول دیگ سر

گشاده نظامی گوید * دهان فراخ و سیه چون لویه * کنز چشم بیننده گشتی سپید

لویش (ف) یعنی ریسمانی که پوز اسپ را بدان بپیچ دهند وقت نعل بستن

لویش (ف) مثله

لوبشه (ف) بالفتح وبایای فارسی غله کوفته

لوبه (ف) هرته از جامه

له (ف) بالفتح واظهار ها شراب و بمعنی بوی نیز آمده و نام شهریست از ترکستان و باخفای ها نام درختی است بالضم عقاب که بر جای های بلند آشیانه کند که آنرا اله آموت نیز خوانند بالکسر مضمحل وشهریست از فرنگ که در سرحد روم واقع است

لهاب (ع) بالضم زبانه زدن آتش

لهاته (ع) بالفتح گوشت پاره گست اندرون دهن نزدیک حلق بالای دهن

لهاث (ع) بالفتح توانا شدن بالضم مانده شدن و حرارت و زبان بیرون آوردن سگ از تشنگی ومانده گی

لهاذمه (ع) بالکسر وبذال منقوطه دزدان

لهازم (ع) بالفتح استخوانهای زیر نرمه گوش جمع لهزمه

لهاشم (ف) بالفتح وضم شین منقوطه زشت ونازیبا ودون خاقانی گوید * ای با نوا بن کرم کن در این قصه را بخوان * هر چند خط منور [illegible] کاغذ لهاشم است

لهاق (ع) بالفتح سفید و گاو سفید

لهاک (ف) بالفتح وتشدید ها نام برادر پیران که از پهلوانان تورانی بوده در جنگ دوازده رخ گریخت وکشتم او را تعاقب نموده کشت

لهام (ع) بالفتح لشکر بسیار

لهاور (ف) بالضم نام شهریست در حد وهندوستان که هندش لها بر بجای هجین لاهور را گویند

لهب (ع) بفتحتین تشنه شدن و زبانه آتش وغبار بالا رفته بالکسر شگافته کوه ودرهٔ تنگ که در میان دوکوه باشد

لهبان (ع) بالفتح برگشتن وغافل شدن وزایل شدن ومرد تشنه

لهبته (ع) بالفتح تشنگی

لهبی (ع) بالفتح والضم زن تشنه

لهث (ع) بفتحتین مثل لهاث مذکور

لهج (ع) بفتحتین حریص وشیفته شدن وبر غلا نیدن

لهجه (ع) بفتح یکم وسکون دوم زبان درعرف طرز نواختن خراسان را گویند بالضم طعام نهاری کذا فی الدستور

لهد (ع) بالفتح بار ودفع کردن ولاغر شدن چار پا وگران شدن بار ستور وجز آن وسوختن بخاری

لهذم (ع) بالفتح دزد وتیغ تیز وزبان تیز

لهر (ف) بفتحتین شرابخانه وقحبه خانه

لهراسپ (ف) بالضم نام بادشاه معروف که کیخسرو بادشاهی باو داد واو در پیری بادشاهی خود به پسر خود گشتاسپ داد وخود در بلخ بعبادت آتش پرستی مشغول گشت

لهز (ع) بالفتح درآمیختن ودر میان قوم شدن ومشت بر سینه ویا بر گردن کسی زدن ونیزه بر سینه زدن وبر سر زدن شیر بچه وبرهٔ پستان مادر را بوقت مکیدن

لهزمه (ع) بالفتح رسیدن پیری واثر کردن آن

لهس (ع) بالفتح لیسیدن

لهط (ع) بالفتح آب زدن وشیر زدن بر چیزی

لهف (ع) بفتحتین دریغ خوردن واندوهگین شدن وبیچاره ومضطرب گشتن بفتح یکم وسکون دوم ستم کردن

لهفات (ف) جمع لهفت که مرقوم خواهد شد معلوم می شود که این لفظ تازی خواهد بود والله اعلم

لهفان (ع) بالضم دریغ خوار وحسرت ودریغ خورنده

لهفت (ف) بوزن ومعنی لعبت وآن صورتی است که از جامه میسازند دختران دران بازی کنند هند آنرا گدیه خوانند

لهفتان (ف) بالضم جمع لهفت مذکور

لهق (ع) بالفتح سفید شدن بفتحتین سفید سفید شدن بکسرهای مهمله سفید

لهلهه (ع) بفتح هردو لام سخن زدن وشعر زبون وجامه سست بافته بضم هردو لام زمین فراخ که در سراب نماید

لهم (ع) بالفتح خوردن وبکلو فرو بردن بکسر لام وتشدید میم بزرگ واسپ پیش رو ومردم بسیار بخش

لهان (ع) بفتحتین مع التشدید تشنه شدن

لهنج (ف) بفتحتین وسکون نون سنگ کارد که اورا افشان نیز گویند وبعضی بمعنی سنگ کارد آورده وقیل سازکار وسازکاری ظاهرا اینهمه تصحیفات است صحیح اول است

لهنه جان گرا (ف) بالفتح سنگیست در موج گاه دریای اعظم هرکه آنرا بیند چندان خنده کند که بمیرد کذا فی عجایب المخلوقات

لهو (ع) بالفتح بازی کردن وبرگشتن از چیزی وجماع وزن وفرزند وچیزیکه از عمل خیر باز دارد ولهو الحدیث افسانه ها وحکایات وسرود وغنا ومانند آن در اصطلاح سالکان اعتبارات بحسب

مار افسائي (ف) بمعني موقوف مثل مار افساري
رمه کور
مار افشار (ف) آنکه زهر مار به افسون فرود
آید
مار بدست دیگری گرفتن (ف) یعنی
کار دشوار کسی را تمام نمودن
مار پیکر درفش (ف) یعنی شب
مارج (ع) بالفتح آتش بیدود و زبانه آتش
در شرح نصاب است اسم فاعل بمعنی مضطرب شونده
مارچوبه (ف) بالفتح وباجیم فارسی بیخ
گیاهی است که دافع زهر مار و کژدم است هرکه
او را با خود دارد آسیب مار باو نرسد
مارح (ع) بالفتح ستاینده
مارخری (ف) بالفتح یعنی مار ضحاک
مارخوار (ف) نوعی از بزکوهی که خورنده
مار است آورده اند که در سوراخیکه که در آن مار
باشد چون آن بز دم گیرد مار بیرون آید و آنرا
بخورد و اگر چرم آن بز در سوراخ مار بسوزد مار
بیرون آید و از کف او مار زهر می شود و میگویند
که بطلب مار آن بز بالا می جهد و از کوه بر زمین می
افتد و استخوانش که می شکند سرون خود میمالد
آن استخوان درست میگردد و چون استخوان
آدمی می شکند آن سرون را مساس میکند استخوان
آن درست می شود
مارخور (ف) مثله
مارخوردن (ف) یعنی رنج و سختی بردن
مار در پیراهن (ف) یعنی دشمن نزدیک
مار دره (ف) دانه ایست
مار دو زبان (ف) یعنی منافق و قلم
مار رنده (ف) یعنی دایه مادرخوانده
مازریون (ع) گیاهی است مسهل که آن را
حب السلاطین گویند اطبا بکار دوا درآرند

مارستان (ف) یعنی بیمارستان
مارسر (ف) جنسی از کبوتران
مار ضحاکی (ف) زنجیر وگیسوی محبوبه
مارق (ع) بالفتح از دین بیرون رونده
وکنار یعنی وتازیانه نرم شده
مارقشیشا (ف) نام دارویست کانی
که هند او را سون مکهی گویند وقیل سنگی است
که چون او را بشکند مانند زر چشمها در وی
پدید آید
ماماج (ف) یعنی مازیاره و آن چیزی
خوردنی است
مارماهی (ف) نوعی از ماهی که بصورت
مار باشد
مار مصری (ف) یعنی نیزه مصری
مارمهره (ف) معروف که او را مهره مار
گویند هند من نامند
مار میخوری (ف) یعنی غم و اندوه
میخوری
مارن (ع) بالفتح نرمه بینی و سر بینی
مارنهر (ف) بالفتح یعنی نه فلک ونفس بشر را
نیز گویند
ماریره (ف) قیل یعنی دایه مرقوم است
مولوی گوید * چو آمد گوش سلطانی چه باشد
کاش شیطانی * چو آمد مادر مشفق چه باشد
مهر ماریره
ماریعصوب (ف) نام مردی که صاحب
مذهب ترسا بود
ماریه (ع) نام حرم حضرت رسالت پناه صلعم
که یکپاره در حجره او رسول صلعم بودند و او
را ماریه قبطیه گویند وقیل نام عورتی که امرا
یعنی ولایت یمن بود
مازچین (ف) شکنج و شکاف که در

چیزي از چوب افتد
مازق (ع) بالفتح و با زاي منقوطه جاي تنگ
مازل (ع) نام کوهي است در هندوستان
مازن (ف) بکسر زاي منقوطه مور و نام شخصي است
مازند (ف) بالفتح و با زاي منقوطه مفتوحه ولایت مازندران
مازندران (ف) مثله
مازو (ف) بالفتح معروف و بمعني مازن مرقوم و چوبي باشد که برزمین شیاره کرده بکشند تا کلوخها بشکند و هموار شود و آنرا ماله نیز خوانند
مازون (ف) بالفتح و با زاي منقوطه مضموم و واو معروف بمعني نخست مازو است که مرقوم شد و استخوان میان پشت
مازه (ف) چوبک پشته و آنرا مازن و مازو نیز گویند و بتازیش صلیب خوانند
مازیاره (ف) نام نوعي از طعام باشد
ماس (ع) بالفتح و سکون همزه فساد کردن و بدي افگندن میان گروهي و در فارسي مخفف الماس و بهندي ماه را گویند
ماست (ف) بالفتح جغرات آب انداخته سعدي گوید * غرکي گرت ماست بخش آورد * دو پیمانه آب است یکچمچه دوغ * گرا زبنده لغوي شنیدي مرنج * جها نکشته بسیار گوید دروغ *
ماسحي (ع) بالفتح بي باک
ماسط (ع) آب شور و نام گیاهي است شور و تلخ
ماسکه (ع) بالفتح قوت نگاهدارنده
ماس ماهي (ف) بمعني ... خرزه است در دریا

ماسو (ف) بالفتح کلیم باشد ظاهرا معجمه خواهد بود چنانکه مي آید
ماسوچه (ف) بالفتح مرغ ... قمري که آنرا موسیچه گویند
ماسي (ع) دروبزه ... ده
ماسینتا (ف) ... جغرات
ماش (ع) غله ایست که در هند اسپانرا خورانند و آدمیان نیز خورند و برگش را آفتاب ... بدهد
ماشاء الله (ع) انچه خدا خواسته با
حکیمي است ما حس ... بفتح یکم و سیوم ... کتابي است در علم نجوم هم نظم و نثر
ماشال (ف) بالفتح جامه پشمین
ماشرز (ف) بالفتح و باشین منقوطه دسته افرازي باشد آهنگر ... آن آلتي است که هندستاني ... گویند
ماشطه (ع) ... یعني آرایندهٔ عروس
... که مایه از غله مشک است
ماشو (ف) بضم شین منقوطه غربال و طبقي مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشي و شیره صاف نمایند و نوعي از باقله پشمینه که فقرا پوشند *
ماشور (ف) چیزي بهم آمیخته
ماشوره (ف) ني میان تهي که جولاهان ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهند بتازي ... گویند ... ریسمان خام که ... ریسمان ... کند
ماشه (ف ... من ...
ماشیه (ع) با ... و زاید که بسیار فرزند دارد و ... و مال ناطق مثل ... و گوسفند ...
ماص (ع) ماه که ... عربي است یا فارسي ...

کرد بی صلاتی * آنکه بی طرح مالگانه دهی * و بمعنی قضیب نیز گفته اند

مالهکا (ف) مثل لگانه مذکور

مال ناطق (ف) بالفتح اسپ وشتر وگاو و اشتر وجز آن وقیل زر ونقره

مالو (ع) الفت گفته مثله

مالول (ف) بلام مضموم وواو معروف غلامی را گویند که مرتبه بزرگ یافته باشد وشرح آن را صاحب فرهنگان قدیم گلو بند نوشته اند یعنی بنده بزرگ چه گلو بند بمعنی بزرگ باشد

ماله (ف) بالفتح چوبی را گویند که بر زیر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ ها شکسته گردد و زمین هموار شود حکیم سنائی فرماید * بزرگر رفت و نان ودوغ ببرد * ماله چفته و داس و یوغ ببرد * ابوالفرج رونی راست * تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز * تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را * انگیخته از خانه او خواهم شادی * آویخته با دشمن او خواهم غم را * ودست افزاری باشد چوبین که از خس سازند وبدان را تا نه آهار دهند اثیرالدین آخسیکتی راست در صفت شتر * چون عنکبوت جولهٔ چالاک تیز پای * پس بر مثال ماله وکف همچون ریسمان * و نیز بمعنی برو مالا مال بود حکیم سوزنی گوید * سبکی ده بخانه دام سه است * پنج از آن خوله پنج از آن ماله * وقیل بمعنی مالش اد ببیب صایر قظم نبوده * بیرون از بن کشیدم وگفتم کس و ترا * برکوک تا بگیر که داد است ماله * دیگر دست افزار است که بدان کاه گل و آهک بر دیوار مالند

مالی (ف) بمعنی بسیار آمده سیف اسفرنگی گوید * هر که سرمایه ماهی ز تو دارد حاصل * آفتا پش مرد ل سنگ برایت ماهی *

مالیخولیان (ف) مثل ماخولیا مذکور

مام (ف) بالفتح مادر را گویند

مامک (ف) مثل مام مذکور است

ماملول (ف) بالفتح گلوبند یعنی غلام بزرگ

مامن (ع) جای امن

مامناف (ف) دایه شیر ودایه ناف بر

ماموا سا (ف) بالفتح کسی را از خود مرتبه برابری دادن وآسانی ونیکی کردن با کسی

ماموروان (ف) بیخ درختی است که برجرم آن گره بسیار بود خرده ها های چشم بکار آید

ماموسه (ف) آتش سوشکستگی که میان وی و میان دماغ پوستی مانده باشد

مامون (ع) نام خلیفه عباسی والیمن

مامیران (ف) مثل مامیران مذکور

مان (ع) بالفتح والبه نیک اندیشه کردن و مهیا کردن و چیزی بر ما نت رسیدن ومانت میان رها ونافی و تهی خکاه آدمی و میانی که بان کلک از زمین پر کنند و در فارسی خانه واسباب خانه اسه ی گوید * چو آمد پرمهین مان خویش * ببردش بند لا به مهمان خویش * وامر بمانده یعنی گذاشتن چیزی وبمعنی مانده یعنی باشنده و بقا کننده خاقانی گوید * عمر تو چون عقل جاوید ما * وبمعنی مارا نیز آمده مولوی گوید * چون خدا خواهد که مان یاری کند * میل ما در گریه وزاری کند

مانا (ف) نام خدای عزوجل ومانند وبمعنی دنیا نا یعنی پنداری وگویی گمروگوید * زلف قرسیه پیراست مانا * پیوار دور آفتاب کشته

ماناک (ف) ناگهان واکثر مسموع است و معروف بمعنی بیدار و تحقیقنا ون وشاید که بود

مانح (ع) بالفتح بخشنده

ماند (ف) یعنی توقف کرده و نیز بمعنی گذاشتن آید
ماندند (ف) بفتح نون یعنی درماندند
مانس (ف) مفسد
مانستن (ف) مانند شدن
مانع (ع) بفتح بازدارنده
مانک (ف) بانون موقوف وکاف فارسی شمسی گوید * بگرمی بران کوکبه بانگ زد * کزان بانگ نیلرزه برمانک زد
مانکدیم (ف) نام مردی است معنی ترکیبی آن ماه رو
مانند (ف) بفتح نون اول معروف
مانند سنگ بستن (ف) یعنی کسی را محکم بستن
مانورک (ف) پرنده ایست آبی که او را سرخاب گویند و در فرهنگ چکاوک گفته
مانه (ف) همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه
مانی (ف) با یاء فارسی نام نقاشی رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده بود و نقاشی را معجزه خود ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز بوده و هم بدست او کشته گشته و جایگاه نقاشان اما دراین معنی بیاء تازی ملاعبد الله هاتفی در خسرو شیرین آورده و در محاورات همچنین یافته ملا هاتفی گوید * بنقاشی گرو برده زمانی * نبوده در هنرها پیش مانی * والا اکثر در قافیه اساتذه بیاء پارسی آمده بقافیه دعوی
مانیا (ع) نوعی از دیوانگی و این معرب است
مانید (ف) بوزن تاکید یعنی ماند آید
ماو (ع) بالفتح و سکون کشیدن پوست تا کشاده و فراز شود

ماوا (ع) جای رجوع و بازگشت
ماور (ف) مخفف میاور حکیم قطران فرماید * باده گلگون خور و فریاد ماور باده هیچ * تاکند بلبل فراز شاخ گل فریاد باد
ماوراء النهر (ف) نام ولایتی است
ماویه (ع) به تشدید یا سنگ بلور و آینه و نام زنی است
ماه (ف) نام قمر است و مدت عدد ایام از رویت هلال تا هلال دیگر و آن گاه بست و نه روز و گاهی سی روز بود و آنرا قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در برج که آنرا ماه شمسی گویند و روز دوازدهم ماه شمسی و فرشته ایست که بر جرم قمر موکل است و تدبیر امور مصالح روز و ماه بدو متعلق است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری مسطور است که چون ماه بزبان فارسی شهر و مملکت باشد نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه میگفتند لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه آورده و ظاهر امعرب باشد
ماه آب (ف) مدت ماندن آفتاب در برج اسد که آنرا پارسیان نیز گویند هشتم بهاد و زنده و دران ماه بادهای بی نفع میوزد
ماه پاره (ف) جمیله روشن رو
ماه برکوهان (ف) نام اعنی است از معدنات بار بد شیخ نظامی در صفت باربد گوید * چوا عن ماه برکوهان کشادی * زبانش ماه برکوهان نهادی
ماهتاب (ف) با هاء موقوف ماه و روشنائی آن
ماه جلالی (ف) همانکه در ضمن اول اردی بهشت گذشت و در ضمن سال جلالی نیز و حقیقت وجه تسمیه او این است که در طبقات ناصری واقع شده که سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی گویند *

که از آثار او در جهان بسیار خیر وفضل باقی است یکی ازان است که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شد وآن چنان بود که در ماه های قمری تفاوت بسیار در رصد شده بود حسابها غلط افتاد احکام اصحاب تقویمها منحرف گشته سلطان مذکور فرمان داد تا استادان علم نجوم ومحاسبان کامل رصد تازه بربستند ایام شهور بقرار باز آوردند و قبل ماه بهاری

ماه چوشاخ کون (ف) یعنی ماه باریک وخمیده

ماهچه (ف) یعنی دو از ده یک توله وسرعلم که بصورت ماه سازند وسوزنیکه برسرآن تکیه از زر ونقره وامثال آن سازند وزنان آنرا در گریبان خلانند وکلیی ونقشی که نقاشان در نگارستان کنند

ماه دو هفته (ف) یعنی ماه شب چهاردهم ملا جامی گوید * دو هفته که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را * کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را *

ماهر (ع) بکسرها استاد وواقف درکار

ماه روشن (ف) معروف ونام معشوقهٔ مولانا عاشق صادق

ماه رمه (ف) باهای موقوف ورای مفتوح ومیم آلتی باشد مرد رودگران را که بدان چوب را سوراخ کنند وآنرا برما نیزخوانند

ماه سی روزه (ف) یعنی ماه نوسخت باریک

ماه سی شبه (ف) یعنی ناچیز ومحوگشته

ماه سیام (ف) ماه بود که ابن مقنع بسحر تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که بالای کوه سیام بود چهار فرسخی نخشب که آنرا کش و شهرسبز نیزگویند بر می آورد که آنرا از سیماب ساخته بود

ماه قصب دوخته (ف) یعنی شا[illegible] پوش

ماه کاشغر (ف) مثل ماه [illegible] که می آید

ماه کش (ف) ماه س[illegible]

ماه کنعان (ف) ی[illegible] حضرت علیه السلام

ماه نخشب (ف) مثل ماه سیام [illegible]

ماهو (ف) باهای مضموم زیب وزینت ترجیب اندر آیدت آهو * خوبر وبر اجه جا ماهو * ونام حاکم سیستانی که او را ماهو به [illegible] گویند

ماهواره (ف) یعن[illegible] ماهیانه

ماهوبدانه (ف [illegible] با های مضموم و [illegible] معروف حب الملوک آ[illegible] حب السلاطین [illegible] [illegible] دی جمال گوته گویند

[illegible] عویه (ف) نام شخصی از قبیله یزدجرد سپه سالار و حاکم خراسان بود بعد ازان که یزدجرد از اشکر اسلام گریخته بمرو رفت ماهویه بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند

ماهیار (ف) مهار شتر رودکی گوید * که بر آب وگل نقش بنیاد کرد * که ماهیار در بینی یاد کرد * اما مه[illegible] در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان [illegible] و بتازی مهار بالکسر بمعنی چوبیکه در [illegible] گویند

ماهان (ف [illegible] کرمان که مزار شاه نعمت الله و[illegible] نسبت شاه[illegible] در صفت شاه نعمت الله ولی گو[illegible] است وخرقه در ماهان * تاج بخش اند[illegible] چنین شاهان *

مبارز (ع) بالضم آنکه باکسي بجنگ بيرون آيد

مبارزه (ع) باکسي براي جنگ بيرون رفتن و باکسي جنگ وکارزار کردن

مبارك (ع) خجسته و برکت کرده شده

مبارك مژده آزاد کردن (ف) يعني کار بيحاصل کردن واصل قصه آنچنان است که مردي غلامي داشت مبارك نام که شب و روز او را در شکنجه ميداشت چون بمرد گفت مبارك را آزاد کردم و اين مثل گرديد نظامي گويد * بعشوه بي دلي را شاد ميکن * مبارك مژده را آزاد ميکن * وقيل مبارك مژده آزاد کردن آن باشد که در ايام جاهليت براي صحت مريض جانوري را گرد سر گردانيده رها ميکردند و همين بيت شاهد آورده و اينمعني نه باصل قصه نه بشعر مذکور مناسبت دارد

مبارکه (ع) برکت کردن

مباسمه (ع) با يکديگر تبسم کردن

مباشر (ع) بالضم ماديان خواسته که قصد کشتي کنند و نيز کنندگان کار اصل استعمال اين در جماع کردن است

مباشرت (ع) بالضم جماع کردن وسودن وبخود سر شدن وخود بکاري شدن

مباص (ع) بالفتح گريزگاه

مباضعه (ع) بالضم مجامعت کردن

مباعدة (ع) بالضم ازکسي دور شدن وکسي را دور کردن

مباغات (ع) بالضم باکسي زنا کردن

مباکره (ع) بامداد کردن و بامدادان کاري کردن

مبالات (ع) بالضم باك و انديشه داشتن از چيزي

مبالغه (ع) بالضم در چيزي غلو کردن و سخت کوشيدن درچيزي

مباهاة (ع) بالضم نازيدن بچيزي

مباهلة (ع) همديگر را نفرين کردن

مباينة (ع) بالضم از ديگر جدا شدن

مبايعه (ع) باکسي خريد و فروخت کردن و ميثاق بستن

مبتدا (ع) بالضم آغاز کرده شده

مبتلا (ع) آزموده شده ودر بلا افتاده شده وپارسيان بمعني ديوانه وشيفته نيز استعمال کنند * خود شدي مبتلاي او فيضي * نيست خود کرده را دواي دل *

مبتلي (ع) آزماينده

مبدا (ع) بالفتح آغاز ضد معاد

مبدر (ع) آبخور

مبذر (ع) اسراف کننده

مبذول (ع) بالفتح بخشيده وقبول کرده

مبرا (ع) پاك کرده شده

مبرد (ع) بالکسر سوهان و بالضم وفتح راي مشدده سرد کرده شده ونام نحوي است مشهور وبکسر را سرد کننده

مبردات (ع) بضم يکم وکسر دوم مشدده سرد کنندگان

مبرز (ع) بالفتح آبريزان وقيل حاجت رجاي مشهور

مبرم (ع) بالضم وفتح را استوار ومحکم وجامه ايست که تار پود آن محکم بافته باشند

مبرور (ع) مرد پرهيزگار و مقبول وطاعت نکوئي کرده شده

مبره (ع) بالفتح وراي مشدد نيکوئي کردن

مبرهن (ع) بضم يکم وفتح دوم روشن ومعلوم

مبزغ (ع) بالکسر نشتر

مبزل (ع) بالکسر انچه بآن شراب و مثل آن صافی کنند یعنی بپالاینده
مبسام (ع) بالکسر بسیار تبسم کننده
مبسم (ع) بفتح یکم و کسر سیوم دندان
مبسوطه (ع) بالفتح ستاره و نیز فراخ کرده شده و گسترده شده
مبشر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشهور بشارت دهنده و نیز عیسی علیه السلام و موسی پیغمبر علیه السلام که مژده حضرت رسالت پناه صلعم داده بود مر امت خویش را
مبشر نبیام (ف) بالضم مهر عیسی علیه السلام زیرا که او گفته بود انی مبشر بان یاتی من بعدی اسمه احمد
مبصر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشهد بیننده
مبطان (ع) آنکه شکمش دایم بزرگ باشد از بسیار خوردن
مبطون (ع) بالفتح آنکه اورا علت شکم جاری باشد و نیز بیماری شکم دارد
مبغوض (ع) بالفتح دشمن داشته شده
مبغبغ (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم شتاب کاه و شتاب زده سبک
مبلغ (ع) بالفتح جای رسیدن و در فارسی مال را گویند
مبنی (ع) بنا کرده شده
مبهم (ع) بالضم پوشیده و فرو بسته
مبهوت (ع) بالفتح حیران کرده شده
مبیع (ع) فروخته شده و خریده شده
مبین (ع) بالضم آشکاره شده و بالضم و تشدید یای مفتوح بیان کرده شده و بکسر سیوم مشدد بیان کننده
متا (ع) بالفتح به عصا زدن

متاب (ع) بالضم پاداش داده یعنی چیزی نیک و بد داده و بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن و جمع شدن گاه آب در حوض و بازگشتن بسوی حق تعالی
متابعه (ع) بالضم پیروی کردن و پیاپی کردن کار و محکم کردن کاری
متاجره (ع) بالضم با کسی بازرگانی کردن
متاح (ع) بالفتح و التشدید شب دراز
متادب (ع) بالضم ادب گرفته
متاره (ف) آفتابه بود
متاع (ع) بالفتح رخت و جامه و هرچه از و نفع گیرند و برخورداری اندک بودن و فانی و فرج زن را نیز گویند
متالم (ع) بضم یکم و فتح سیوم و بکسر لام مشدد درمند
متاله (ع) بضم میم و کسر لام مشدد واله و عاشق و شیفته و نیز آنکه دعوی الوهیت کند
متانه (ع) بالفتح استوار کردن و استواری و انجیر ستان
متبسم (ع) بالضم خنده نرم کننده
متبنی (ع) بالضم پسر خوانده
متبول (ع) بکسر تای قرشت پرده دل
متجاورات (ع) همسایگان همدیگر
متجلی (ع) بالضم و بلام مکسور مشدد ظاهر شونده
متح (ع) بالفتح انداخته و کور دادن و آب از چاه کشیدن و دراز شدن چیزی و رها کردن
متحالف (ع) بالضم میل کننده
متحامل (ع) بالضم میل کردن بر کسی بخصومت و جور و ستم کردن بر کسی بضم میم اول و فتح میم دوم یعنی مقام میل کردن بر کسی در خصومت

وجاي جور كردن بركسي
متحتم (ع) فرض كننده
متحلي (ع) با لضم و بالام مكسور مشدد آراسته
متحط (ع) بضم يكم وكسر چهارم تكبر وعتاب كننده و دريا ورود وموج زننده واشتر آواز كننده
متخيله (ع) بالضم و بايا مكسور مشدد يعني درون دل گذشته ومحل خيال يعني دماغ
متداول (ع) بالضم دست بدست گرفته شده
متدين (ع) دين دار
متراك (ف) براول مفتوح وبثاني زده نام منزلي است از منازل قهر آنرا بتازي عوا خوانند
متراكب (ع) بالضم برهم نشسته
متراكم (ع) بالضم مثله
متربه (ع) بالفتح درويشي ودرويش ومحتاج شدن
متردية (ع) انچه از جاي بلند افتد وبميرد
مترس (ف) بفتحتين وراي ساكن چوبي كه درپس درنهند تا كشوده نشود يا برسر كنگره قلعه كذارند كه چون خصم نزديك بيايد برسر او اندازند شاعر گويد * بدل حصار گروهي پناه برده هي * زترس قالب ني روح چون مترس حصار * وصورتيكه براي جانوران دركشت زار نصب كنند و صاحب قاموس گويد چوبي كه پس در وضع كنند وگفته كه فارسي است
مترصد (ع) بمعني منتظر
مترف (ع) نعمت داده شده وكبراه كرده به نعمت بسيار
مترقب (ع) بالضم وبقاف مكسور مشدد چشمدارنده بالضم و با قاف مفتوح مشدد چشم داشته شده

متشابه (ع) بالضم مانند شونده هم يكر
متشابهات (ع) بالضم وباي مكسور مشدد سخنان مشكوك المعني قوله تعالى وآخر متشابهات
متصدف (ع) با لفتح راست رفتار بضم يكم وفتح دوم وكسر سيوم مشدد صدقه كننده وصدقه رساننده
متع (ع) بالفتح بلند شدن آفتاب و [illegible] گرفتن درچيزي وبرا جع آمدن بوزنه
متعاقب (ع) بضم يكم وفتح دوم از پي چيزي درآينده
متعلم (ع) بالضم آنكه از كسي چيزي آموزد
متعجب (ع) بالضم شگفت دارنده
متعه (ع) بالضم انچه از وفايده گيرند وكابين زن
متغلب (ع) بالـ[illegible] غالب شونده
متغلبه (ع) بالـ[illegible] بغضب وغلبه بدست قرا [illegible] شكال چيزي را
متفرقه (ع) بالضم پراكندگان
متفضل (ع) نيكوئي كننده وفزوني جوينده برا قران خود
متقارب (ع) بالضم نزديك شونده بايكديگر ونام بحري است معروف
متقاسط (ع) بضم يكم وفتح دوم پيش رو
متقن (ع) محكم واستوار
متكي [illegible]) بالضم والتشديد تكيه گاه وطعا[illegible] وبكسر [illegible] تكيه كننده ونيز آستانه
متكاف [illegible]
متكب (ع) بالـ[illegible] دوش آدمي وميان بازو وكتف و [illegible] [illegible] مرغ
متل (ع) بالفتح جنبانيدن
متلاحم (ع) ريسمان محكم
متلف [illegible]) فناء [illegible] كننده ونيز [illegible]

منثلو (ف) عيب ناك
منثهاصل (ع) بيابان دراز بي پايان
منهاوت (ع) بالضم آنكه بر پا عبادت كند
منهلغ (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم وبالكسر لام ... احمق برخود كبر كننده
... (ع) آرزو كرده شده
منتهيز (ع) جدا شده
منو (ع) كشيدن
متن (ع) بالفتح مرد سخت پشت وگوشت تازه و نيز آنچه بر در ميانه صفحه بنويسند يعني ضد حاشيه و بر پشت زدن و جامه كشيدن
منتبه (ع) بضم يكم وفتح دوم آگاه وتنبيه
متواري (ع) بالضم پوشيده شونده
متوجه (ع) رو بچيزي كننده
متوسط (ع) بالضم ميانجي
متوسل (ع) بضم يكم وكسر چهارم نزديك جوينده
متواضا (ف) بضم يكم وفتح دوم و به تشديد يه آبهانه وستيزه وقيل باكسي بسر داري مرتبه وپهلو زدن
متوقع (ع) اميدوار
متولي (ع) بالضم وبالام مكسور مشدد سركاري استاده ودوستي دارنده
متولي مهر زنان (ف) بالضم يعني عطارد
منه (ف) بالفتح والتشديد بر برمه نجاران كه آنرا ماه نيز خوانند مسعود گويد * چو منه تو شدم در غم تو سرگردان
منتي (ع) بالفتح بالف مقصوره كي وچون
متهيل (ف) باول وثاني مكسور وياي مجهول ... سوز را گويند
متين (ع) بالفتح استوار ومحكم وگوشت

پاره وجاي سخت وبلند ومرد قوي وسطبري تير زيرين
مثاب (ع) بالضم پاداش داده شده بالفتح بازگشتن وجمع شدن گاه آدميان وجمع شدن گاه آب در حوض
مثابه (ع) بالفتح بازگشتن گاه ومنزل ودام گاه صياد
مثال (ع) بالكسر مانند وكالبد وبستر وفرمان پادشاه
مثالب (ع) بالفتح عيبها وزبونيها
مثال مطلق (ف) بالكسر يعني عالم ارواح
مثال مقيد (ف) بالكسر يعني عالم خيال
مثالي (ع) دوتاها
مثانه (ع) جاي جمع شدن بول آدمي وحيوانات
مثبت (ع) بالضم وكسر بانويسنده وبازدارنده وثابت كننده وبفتح باثابت كرده شده بالضم وتشديد يه با برجاي دارنده
مثج (ع) بالفتح بدرفتن
مثقال (ع) بالكسر سنگ زر ودينار وهم سنگ چيزي وقيل چهار ماشه وسيزده نيم جو باشد وقيل بست قيراط را گويند وقيراط يك حبه وچهار خمس حبه باشد
مثقالي (ع) بالكسر نوعي از انگور وآنچه وزن مثقال باشد
مثل (ع) بالكسر مانند وبفتحتين قصه وداستان كه در ميان قوم مشهور باشد
مثلث (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد سه يك كرده شده ورسته گوشه ... حضرت ادريس عليه السلام وشراب كه دو بهره رفته باشد ويك

مانده و نیز سرشتی باشد از مشک و عود و عنبر
مثلثه خاک (ف) یعنی برج ثور و جدی و سنبله
مثلثه هوائی (ف) بالضم یعنی برج جوزا و میزان و دلو
مثلثی (ع) جمع عطریات چند عرب آن را غالیه خوانند
مثل عطاردی (ف) بالکسر یعنی همیشه و مدبری
مثلوج (ع) بالفتح برف زده
مثلوج الفواد (ع) یعنی افسرده دل
مثلی (ع) بالضم و بالف مقصوره تانیث امثل یعنی فاضل تر و راست تر
مثهات (ع) بالکسر جنبانیدن و آشفته کردن
مثمل (ع) بفتح هر دو میم پناه و جای پناه
مثنا (ع) بالضم و تشدید نون دوتا و دو پاره
مثنی (ع) بالفتح و بالف مقصوره دو دو بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دو کرده شده
مثوبه (ع) بالفتح مزد طاعت
مثول (ع) بالضم بر پا استادن و بر زمین چسپیدن و از موضع خود نیست کردن
مج (ع) بالفتح و تشدید جیم ماش و انداختن شراب و خود آب از دهن انداختن و انداختن از هر چیز باشد و چکیدن نقطه از قلم و در فارسی بالفتح همان ماج مذکور
مجاب (ع) بالضم جواب داده شده
مجاحشه (ع) بالضم بکسی در کاری بسیار کوشش کردن
مچاچنگ (ف) بفتح میم و هر دو جیم و کاف فارسی آلت چرمی که زنان به کار استعمال کنند فخری

گویند * کنند اعدائی جا هت ماده و نر * ز مغز و دست خور نقل و مچاچنگ * و در نسخه سروری بهر دو جیم تازی گفته
مجادله (ع) بالضم با یکدیگر شمشیر زدن و با کسی کاویدن و خصومت
مجاذبه (ع) با یکدیگر چیزی را کشیدن و با یکدیگر نزع کردن در کشیدن چیزی
مجاراة (ع) بالضم با کسی رفتن و با کسی چیزی واراندن
مجارزة (ع) بالضم با کسی دشمنی کردن و دفع الوقت نمودن
مجاری (ع) بالفتح روانی
مجاز (ع) بالفتح راه و جای گذشتن و کلمه که در غیر معنی حقیقت مستعمل شود
مجازاة (ع) بالضم پاداش دادن
مجازی (ع) خبرده هنده و بفتح معروف آنکه ضد حقیقی
مجاعه (ع) بالضم گرسنگی و گرسنه شدن و مسخرگی کردن
مجافات (ع) بالضم چیزی از جای برداشتن
مجافقه (ع) بالضم با یکدیگر فخر کردن و تکبری نمودن
مجال (ع) بالفتح جای جولان کردن
مجالبه (ع) بالضم یاری کردن
مجالسه (ع) بالضم با کسی نشستن
مجامعت (ع) بالضم جماع کردن و اجماع کردن در چیزی
مجامله (ع) بالضم با کسی نیکوئی کردن
مجانبه (ع) بالضم از چیزی دور شدن
مجانسه (ع) بالضم با کسی مانند شدن یعنی هم جنس
مجاوره (ع) بالضم همسایگی کردن و در مسجد

مجالف و مجاورم شدن وزنهار و امان بکسی دادن

مجاوبه (ع) بالضم کسی را جواب دادن

مجاهد (ع) بضم یکم وکسر چهارم غازی

مجاهده (ع) بالضم باکافران کارزار کردن وکوشش نمودن

مجاهر (ع) بالضم بلند وسخت

مجاهران (ع) بالضم یعنی آفتاب

مجاهرة (ع) بالضم باکسی روبرو جنگ کردن وباکسی دشمنی آشکارا کردن وباواز بلند چیزی خواندن وبلند گفتن سخن ودشنام دادن

مجاهله (ع) بالضم باکسی سبکی ونادانی کردن

مجببه (ع) بفتحتین وتشدید با راه راست

مجتبا (ع) بالضم برگزیده

مجتبی (ع) بالضم وبلفظ مقصور مثله

مجتهد (ع) بالفتح را لضم اجتهاد کننده وشرط مجتهد آنست که باحدیث ومعانی او را ضبط باشد ودرعلم وصول دست رس تمام بود وناسخ ومنسوخ احادیث وقرآن دانسته باشد

مجتمع (ع) بالضم آنچه جمع شده باشد وخط ریش بهم رسیده

مجتنب (ع) بالضم از چیزی خود را دور کننده

مجد (ع) بالضم والفتح بزرگی وبزرگ شدن وعلف دادن چاروا را چنانکه سیر شود وغلبه کردن برکسی به بزرگی ونام مادر قبیله ایست که بنو مجد بدو منسوب اند

مجداف (ع) بالکسر بیل کشتی وبال مرغ

مجدبه (ع) بالضم سال قحط وسال تنگ معیشت

مجدح (ع) بالکسر چوبی است سه پهلو که بان آرد پسته را آغشته کنند وتریا زند ونام ستاره

ایست

مجدد (ع) بالضم وتشدید دال مکسور مانده وبودن

مجدر (ع) بالضم وتشدید دال آنکه آبله درآبله داشته باشد

مجدود (ع) بالفتح صاحب بخت وروزی ونام حکیم سنائی غزنوی

مجدور (ع) بالفتح آبله دار

مجذاف (ع) بالکسر وبا ذال منقوطه پریدن ودررفتن وشتافتن

مجذوب (ع) بالفتح کشیده شده وربوده شده ودر اصطلاح سالکان آنرا گویند که حق تعالی او را بجانب خود کشیده واز احوال دنیا فارغ ساخته باشد وتکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عاقل است وایشان مجانین وانکار چرا عث نهی توان کرد وبر ایشان اقتداهم نهی نمایند نموده لا یقتدی ولا ینکر علیهم ومحققان صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان درمقام شکر وفنا وجمع اند ومرتبه کمال به بقای بعد الفنا محو بعد المحو وجمع الجمع است ومرتبه مقام ختم محمدی است صلعم ایشان نرسیده اند

مجذون (ع) بالفتح برنده شده

مجذور (ع) بالفتح مضروبی که مضروب حاصل آید مثلا دو در دو چون ضرب کنند چهار حاصل شود

مجر (ع) بالفتح وسکون جیم خریدن چیزی وبچه که درشکم چارپا باشد ولشکر بسیار بفتحتین تشنه شدن وگران بار شدن گوسپند ماده از بچه که در شکم اوست بالکسر دوات که دران سیاهی کنند ونیز بمعنی سیاهی

مجرا (ع) بالفتح جای روان بودن آب وغیره وبالضم روان کرده شده ورانده شده

مجرب (ع) بالضم و تشدید رای مهمله مکسوره آزماینده بفتح را آزموده شده

مجرد (ع) بالضم و تشدید رای مکسوره برهنه کرده شده و برهنه کننده و با رای مفتوح مشدد تنها آنکه اسباب دنیاوی هیچ ندارد

مجرفه (ع) بالکسر بیلچه که بآن چیزی از زمین بر گیرند

مجرک (ف) بفتحتین و رای ساکن و کاف فارسی کاری بیهوده که آن را بی کار و سخره نیز گویند ابوشکور گوید * چنین گفت هارون مرا روز مرگ * سفرمای هیچ آدمی را مجرک *

مجرم (ع) بضم یکم و کسر سیوم گنهکار

مجره (ع) بالکسر و تشدید رای مهمله راه کهکشان درسکنه ریست بالفتح آسمان با الکسر سیاهی نوشتن وقیل دوات که در آن مداد کشند

مجری (ع) بالضم روان کردن و روان کرده شده بالفتح جای روان شدن و بکسر یای پارسی ظرف چوبین عطاران دران ادویه دارند

مجز (ع) بالکسر داس

مجزر (ع) بالفتح جای کشتن شتران مجازر بالفتح جمع

مجزی (ع) بالضم و تشدید زای معجمه پاره پاره کرده شده

مجس (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله جستن رگ و رگی که طبیب بران دست نهد

مجسطی (ع) بکسر یکم و فتح دوم کتابی است مغانرا وقیل کتابی است ساخته اقلیدس حکیم در علم اشکال و بمعنی حکیم نیز آمده

مجسطی کشای (ف) بکسر یکم و فتح دوم یعنی حل کننده مشکلات مجسطی مرقوم

مجسم (ع) بالضم و تشدید سین مکسور جسم کننده و بفتح سین بزرگ داشته شده و جسم ساخته شده

مجشن (ع) بکسر یکم و فتح دوم آسیاییکه بدست گردانند

مجع (ع) بالفتح خوردن خرما بشیر آغشته و بالکسر احمق و زبون

مجعر (ع) بالفتح دبر و کون

مجعول (ع) بالفتح گردانیده شده

مجففات (ع) بضم میم و فتح جیم منقوطه و بکسر فاء مشدد خشک کننده گان

مجکک (ف) بفتحتین عدس که هندش مسور گویند و سوزنی گوید * بر آتش حسد دان زیرک تران خصم * جوشی بران قیاس که در زیر پای مجکک * و بعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شوربا و غذاهای دوائی بجای روغن بکار برند

مجل (ع) چرک پشتی دست و پا و آبله برآوردن از کار و آبله

مجلس (ع) بکسر لام جای نشستن

مجلس افروز (ف) یعنی شمع و نام نوائی است وقیل خوبصورت

مجلکه (ف) بضم میم و فتح جیم پارسی و کاف نیز آنکه چیزی بحاکم نوشته دهند اگر خلاف آن ظاهر گردد گنهکار سازند

مجله (ع) به تشدید لام نامه و کتابت

مجلی (ع) بالضم و تشدید لام آشکار و روشن کرده شده

مجمجه (ع) بالفتح برهم زدن خط و سخن درهم گردانیدن و آشکارا بگفتن

مجمر (ع) بالکسر و الضم آنچه عنبر و آتش دران کنند و انچه بوی خوش دران بسوزند و بر گوشت و نیز کنایت از آفتاب است

مجمره پوش (ف) یعنی دیواه

مجمع (ع) بفتح هر دو میم جای فراهم آوردن

مجمل (ع) فراهم آورده و درهم کرده

مجن (ع) بکسر یکم و فتح دوم و تشدید نون سپر و جماع کردن و گریستن و از جای چیزی را کشیدن و گربه و مرد دراز

(ف) بالضم و تشدید نون گروه

مچیدن (ف) بالجیم معجمه جنبیدن و خرامیدن و خریدن و سرکشی و بی فرمانی کردن

مچنده (ف) بالکسر و التشدید همان مچیدن مذکور است

مجنون (ع) بالفتح دیوانه و لقب عاشق لیلی که او را قیس نام بود

مجود (ع) بالضم بسیری و فر سیدن شکو

مجوس (ع) بالفتح پرستندگان و آفتاب و آتش پرستان و قبل نام مردیست خورد گوش که دین مجوس پیدا کرد

مجوسه (ع) بالفتح نام عورتی جهود

مجوسی (ع) همان مجوس مذکور است

مجوف (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد میانه خالی

مجول (ع) بالکسر نوع جامه ایست پوشیدنی که آنرا صدره گویند و سپر و سینه بند زنان

مجون (ع) بضمتین بی باکی و شوخی کردن و آنکه او را علتی استسقا باشد

مجهاض (ع) بالکسر و با جیم منقوطه شتر ماده که همیشه بچه ساقط کند

مجهل (ع) بالفتح بیابان بی نشانه و بیابان بی کوه و نیز جای جهل

مجی (ع) بالفتح آمدن

مجیب (ع) بالضم جواب دهنده و جواب داده شده

مجید (ع) بالفتح بزرگواری و گرامی

مچیدن (ف) بجیم فارسی خرامیدن

مجیع (ع) خرما بشیر آغشته شده

مح (ع) بالفتح و تشدید حای حطی جامه کهنه و کهنه شدن جامه و بالضم زرده بیضه

محابا (ع) بالضم مهر و محبت و موافقت و جنگ وخصومت و رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن

محابات (ع) فروگذاشت نمودن و با کسی معارضه کردن در بخشش

محابی (ع) بالضم و بالف مقصوره فروگذار کرده شده

محاثا (ع) با یکدیگر نهایت منازعه کردن

محاج (ع) بالضم با دو آچی ازه هی انداخته شده باشد

محاجاة (ع) بالضم بسیار چیزی پرسیدن از کسی چنانکه مانده گرداند او را

محاجرة (ع) بالضم سر یکدیگر را از جنگ باز داشتن

محاجه (ع) بالضم با کسی حجت گرفتن و حجت گفتن

محاح (ع) بالفتح و التشدید حای اول دروغ

محادثه (ع) بالضم با کسی حدیث گفتن و جلا دادن کارد و شمشیر را

محاده (ع) بالضم با کسی حرب کردن و مخالفت کردن و کسی را از کار واجب باز داشتن

محاذا (ع) بالضم با یکدیگر حکایت کردن و با یکدیگر برابری کردن

محاذاة (ع) بالضم برابری کردن و برابر شدن و برابر هم واقع گشتن

محاذره (ع) بالضم پرهیزیدن از چیزی

محارب (ع) بالضم جنگ کننده و بالفتح نام قبیله ایست

محاربه (ع) بالضم با کسی جنگ کردن و ماجرا کردن

محارف (ع) بالضم وفتح رای بی‌بهره از آرزو واز بخت باز مانده

محارفه (ع) بالضم جماع کردن و مجامعت

محارن (ع) بالفتح مگس های انگبین که به انگبین چسپیده باشند

محاسب (ع) بالضم شمار کننده

محاسبه (ع) بالضم باکسی حساب و شمار کردن

محاسن (ع) بالفتح نیکوئی ها ومشهور بمعنی ریش است

محاش (ع) بالکسر قومی که از هر قبیله گرد آمده باشد ونزدیک آتش با یکدیگر سوگند خورند و عهد کنند وبالضم سوخته

محاشاة (ع) بالضم استثنا کردن وپرهیزیدن از چیزی

محاشه (ع) باکسی درشتی کردن وبالضم برهمدیگر افگندن مکان را وبرهمدیگر انداختن مردم را درخصومت

محاص (ع) دویدن وپاک وخالص گردانیدن

محاصته (ع) بالضم نصیب و حصه بخش کردن

محاصدة (ع) باکسی حسد بردن

محاصرة (ع) کسی را درحصار کردن

محاضته (ع) بالضم وبا ضاد منقوطه مریکدیگر را برانگیختن برکاری

محاط (ع) بالضم آب بینی

محافظه (ع) نگهداشتن ونگهبان بودن چیزی را ونیز بمعنی ننگ وعار داشتن آمده است

محاده (ع) بالضم دشمنی ومخالفت کردن واز همدیگر حق خود طلب کردن

محاق (ع) بالضم سه روز آخر ماه که دران ماه ناپیدا شود ودرمؤید است گرفتن ماه

محاکا (ع) بالضم وتشدید کاف پاک کرده شده

محاکاة (ع) بالضم حکایت کردن

محاکمه (ع) بالضم باکسی نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت

محاکه (ع) بالضم معارضه کردن

محال (ع) بالفتح چرخ بزرگ ودلو بزرگ وبالضم ناممکن وبالکسر مکر وکید کردن وایستاده شدن باران وخشک شدن گیاه وسعایه کردن پیش سلطان

محاله (ع) بالفتح دلو بزرگ که بان آب از چاه برکشند و مهره پشت ومکر وحیله وچاره وگزیر وجای فرود آمدن ولا محاله ناچار و ناگزیر

محالفه (ع) بالضم باکسی عهد کردن وسوگند خوردن

محامد (ع) بالفتح ستایش ها وخصلت های نیک

محامقه (ع) بالضم باکسی احمق نمودن

محاونیا (ع) بالضم باکسی معارضه کردن درجوانمردی

محاوره (ع) بالضم روی خوب وجواب دادن مریکدیگر را ودرمحاورات جستن واقع است

محاوله (ع) بالضم جستن وخواستن چیزی

محب (ع) بالضم دوست دارنده

محبوب (ع) بالفتح دوست داشته شده

محت (ع) بالفتح سخت وصلب هرچیزی

محتاج (ع) آنکه به سخن دل خوش کند کسی را

محتال (ع) بالضم مکر و حیله کننده

محتاله (ع) بالضم زن حیله گر و مکاره

محتجب (ع) بالضم در پرده شده

محترم (ع) بالضم حرمت داشته شده

محتسب (ع) بالضم بشمارنده و نیز آنکه وزن و [illegible] و تر ازو دوکان بکند و نرخ غله تحقیق کند

محتنقه (ع) بالکسر قلاده و گردن بند

محتکر (ع) بالضم امتیاز دار

محتد (ع) بفتح یکم و کسر سیوم اصل

محتوی (ع) بالضم گرد گیرنده و احاطه کننده و جمع کننده

محثل (ع) بضم میم و سکون های مهمله و فتح ثای مثلثه نام شاعر ایست که آنرا محثل بن الحوسا گویند

محجر (ع) بفتح یکم و کسر سیوم بوستان و گوشه چشم که از نقاب منکشف شده باشد و بفتح یکم و سکون سیوم گرداگرد شهر و ولایت

محجل (ع) بالضم و تشدید جیم مفتوح اسپیکه چهار دست و پای او سفید باشد

محجن (ع) عصا کیست مانند چوگان

محجوب (ع) بالفتح نابینا و پرده کرده شده و آنکه ممنوع از میراث شود

محجوبه (ع) بالفتح چوبیکه پس در نهند تا کسی وا نکند

محجوبه احمد (ع) بالفتح یعنی الف احمد

محجور (ع) بالفتح حرام کرده

محجمه (ع) آلت حجامت کردن

محد (ع) بالضم و کسر دال مشدد تیز کننده و حد کننده و بفتح دال تیز کرده شده

محدود (ع) بالفتح وابسته شده و یقین کرده شده

محذوف (ع) بالفتح اسپ دنبال بریده و در اصطلاح نحویان کلام متروک را گویند

محر (ع) بالضم و التخفیف آزمودن گاه و بالضم و فتح سیوم مشدد مردی آزرده و حقیر بطن

محرا (ع) بالضم و تشدید را سخت گرم و این مشتق است از حرارت و الف بدل راست

محراب (ع) بالکسر بالا خانه و صدر مجلس و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد

محراب جمشید (ف) یعنی آفتاب و آتش و جام نهای شراب

محراث (ع) بالکسر تنور آشون و آن آلتی که حرکت داده شود از آن آتش تنور را

محراف (ع) بالکسر میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود

محرر (ع) بالضم و تشدید رای مکسور نویسنده و آزاد کننده و بفتح را آزاد کرده شده و نوشته شده

محرران فلک (ف) مثل مدبران فلک که مذکور خواهد شد و ستارگان

محرق (ع) بالضم سوزنده * من ز عشق تو سوختم ای یار * انما العشق محرق کالنار

محرم (ع) بفتح یکم و سیوم صاحب سر و حرام شده و آنکه در مردم راه دارد و وقت مخوف شب و بالضم و کسر را در حرم رونده و در ماه حرام رونده و کسی که احرام حج بسته باشد و بضم یکم و فتح رای مشدد حرام کرده شده و حرمت داشته شده و ماه محرم که سر سال تاریخ هجریست و حرام کننده

محرم آسا (ف) بالضم برهنه و تهبند بسته

محرور (ع) بالفتح گرم و مجروح

محروس (ع) بالفتح نگاه داشته شده

محروم (ع) بالفتح بی نصیب و بی روزی گردانیده

شده وحرام داشته شده
محسن (ع) بالضم مرد که خدا او پرهیزگار
محسوب (ع) بالفتح شمرده شده
محسود (ع) بالفتح آنکه بر وحسد
برند
محش (ع) بالفتح سوزش وسوزانیدن آفتاب
پوست وجز آنرا وتراشیدن پوست را ومجروح
محشر (ع) بفتح یکم وکسر سیوم جای گرد آمدن
مردم وروز قیامت
محشور (ع) بالفتح حشر کرده شده
محشه (ع) بالفتح وتشدید شین معجمه مقعد
آدمی
محشی (ع) بالضم وبالف مقصوره آنچه بر
کنار او چیزی نوشته باشد ویا چیزی ساخته باشند
محص (ع) بالفتح دویدن وپای زدن آهوئی
مذبوح وخالص گردانیدن بالفتح وکسر حا
ریسمان وزه کمان
محصد (ع) بالکسر داس که بدان علف درونه
محصرم (ع) بصاد مهمله مرد بخیل اندک
چیز
محصل (ع) بضم یکم وکسر سیوم مشدد حاصل
کننده
محصن (ع) بضم یکم وفتح سیوم مخفف مردی
که منکوحه دارد وبه تشدید سیوم نگاه داشته
شده
محصنات (ع) بضم یکم وکسر سیوم زنان
پرهیزگار ومستوره وزنان شوهردار
محصنه (ع) بضم یکم وکسر سیوم واحد
محصنات مذکوره
محصوص (ع) بالفتح چهچه
محصول (ع) بالفتح حاصل کرده شده
محصون (ع) بالفتح درحصن کرده شده

محض (ع) بالفتح بی نیاز شده و بیغش
خون حیض
محضل (ع) بالکسر داس آنرا بزبان کیل داده
گویند وبالضم استوار
محضر (ع) بالفتح سجل قاضی وکسی که غایب را
به نیکی یاد کند وبازرفتنگاه آب
محضیر (ع) بالکسر اسپ بسیار دونده
محض عدل (ع) یعنی امیرالمومنین حضرت
عمر رضی الله عنه
محضوض (ع) مثل محصوص مذکور که باصاد
مهمله گذشت است
محظوط (ع) بالفتح بهره مند وصاحب
بخت
محفد (ع) بالکسر پیمانه وبالفتح اصل وبن
کوهان شتر
محفل (ع) بالفتح جای جمع شدن مردم
وهنگامه
محفود (ع) بالفتح مخدوم
محفوظ (ع) بالفتح نگاه داشته
شده
محفوف (ع) بالفتح گرو گرفته شده
محفه (ع) بالکسر مانند هودج چیزیست که
درآن بیماران وبزرگان نشینند
محق (ع) بالفتح کاهیدن وکاهانیدن ونیست
کردن وسوزانیدن وسوختن گرما چیزیرا وسخت
گرم شدن وبوکتی بردن
محقق (ع) بالضم تحقیق کننده وبعضی
گویند آنکه سخن را بی دلیل ثابت کنند
محک (ع) بالفتح ستیزه کردن وستیزه کننده
وبالکسر خط تراش وآزمایش سنگی که بدان
امتحان عیار کنند
محک زرایها ن (ف) مثل محک زرین که

می آید
ربن (ف) معروف وحجر الاسود
محکم (ع) بالضم استوار کرده شده ونام
مردی وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد مرد آزموده
پر کرده شده بحکمت
محکمات (ع) بالضم استوار کرده شده ها
و استوار گفته شده ها وسخنان متعین المعنی
محکمه (ع) بالفتح جای حکم کردن وجای
نشست قاضی وجای حاکم
محکیه (ع) قصه وحکایت کرده شده
محل (ع) بالفتح وتشدید لام جای فرود آمدن
وبکسر حا شتر کشتن در حج ووقت اداکردن فرض
وبالفتح مکر وحیله وخشک سالی وتنگی واستادن
باران وبه قحط رسیدن مردم وزمین بی باران
محلا (ع) بالضم وبالام مشدد آراسته کرده
شده وبمعنی صورت نیز آید
محلات (ع) بضم یکم وکسر دوم وفتح سیوم مشدد دیگ
وآسیا ودلو وتبر وتیشه وداس
محال (ع) بالکسر جای فرود آمدن مردم
محلب (ع) بالکسر گاو دوشه یعنی آنچه شیر
درو دوشند وبضم یکم وکسر سیوم بازیگر
محلته (ع) بالفتح منزل ومقام مردم
محلج (ع) بالکسر چوبیکه که بان حلاجی کنند
محلق (ع) بالضم وبالام مفتوح مشدد
سترده ونیز مهریست درعرب بکسر لام مشدد نام
مردیست وبالکسر گلیم درشت
محلو (ع) بالفتح وتشدید واو زدوده شده
محلوف (ع) بالفتح سوگند خوردن واین
مصدر بر وزن مفعول است
محلوق (ع) بالفتح سترده شده
محلی (ع) بالضم وبالف مقصوره زیور کرده
شده وصفت کرده شده ونشان داده شده

محیاق (ع) بالکسر زنیکه دایم فرزند
احمق زاید
محمد (ع) بالضم بسیار ستوده شده وستوده
ونام پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که ختم جمله
پیغمبران است
محمده (ع) بالفتح ستودن وستایش وخصلت
نیک
محمل (ع) بفتح یکم وکسر سیوم کجاوه وآن
را کژاوه نیز گویند بضم یکم وکسر سیوم نام دو
کتاب است یکی نظم دیگر نثر بکسر میم اول و
فتح میم دوم دوال شمشیر
محمول (ع) بالفتح ستوده شده
محن (ع) بکسر میم وفتح حای مهمله جمع
محنت می آید بالفتح بخشیدن وآزمودن وزدن
وخاک وگل از چاه بدر کردن
محنته (ع) بالکسر آزمودن وآزمایش
محنون (ع) بالفتح وبجای مهمله آنکه او
را علت استسقا باشد ونیز دیوانه وچیزی بکنار
خود برداشته شده وچیزی از اجزای شعر
محو (ع) بالفتح ستردن وپاک کردن نوشته و
نقش از لوح وجز آن ونیز نام موضعی وسیاهی
ماه
محوته (ع) بالفتح باد شمال
محور (ع) بالکسر تیر چرخ که دولاب بدان
گردد ونیز ستاره قطب جنوبی وچوبی که بآن خمیر
نان را پهن کنند وباصطلاح ریاضی خطی که میان
دو قطب پیوسته است
محول (ع) بضم یکم وکسر سیوم آنکه در
سال نر زاید ودر سال ماده وبضمتین زمین
خشک
محی (ع) بفتح یکم وسکون دوم ستردن وبضم
یکم وفتح دوم وسیوم مفتوح مشدد دردی وبفتح

یکم وسکون دوم و یای مفتوح مخفف زیستن گاه زندگی ونیز کنایه از وقت ملاقات دوست هم باشد

محیا (ع) بالضم زندگانی

محید (ع) بالفتح گردش گاه

محیص (ع) بالفتح بازگردش گاه وپناگاه و نیز سخت ومحکم گردیدن از چیزی وشتر استوار وقوی

محیض (ع) بالکسر کهان نداف

محیط (ع) بالضم درگیرنده ونام دریای بزرگ ونام کتابی است

محیق (ع) بالفتح پیکان تیز وباریک

محیل (ع) بالضم حیله ومکر کننده وحواله کننده قرض

مخ (ع) بالضم وتشدید خا منقوطه مغز استخوان و دماغ وخالص هرچیز ودر فارسی بالفتح آتش جامی گوید * در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ * پس گرم تنور کی شب از سوزه مخ * کوئی که کشاده مالک اندر برزخ * در گورشتی دریچهٔ دوزخ * وبمعنی چسپیدگی وچسپیده وامر به چسپیدن نیز آمده ناصر خسرو گوید * دانش آموز چو نادان سپس مخ چو تو * دانه شوی آنکه دیگر آن برتر منجانه * وبالضم لجام کر آن که بر سر اسپان سرکش کنند ونام جانوریست که آنرا بتازی سوسن نامند ونیز درخت خرما را نیز گویند لهذا خرما ستان را مخستان نامند

مخاتله (ع) بالضم فریفتن

مخال (ع) بمعنی مختنم

مخالشه (ع) بالضم خراشیدن

مخالعه (ع) بالضم فریب دادن

مخاله (ف) بالضم باکسی دوستی کردن

مخازی (ع) بالفتح عیبها

مخاصره (ع) بالضم دست یریکدیگر گرفتن در رفتار ودوکس از دوراه رفتن با هم ... پیش آید

مخاصمه (ع) بالضم باکسی دشمنی کردن وجنگ کردن

مخاض (ع) بالفتح درد زه گرفتن وماده شتران آبستن ابن مخاض وبنت مخاض شتر بچه بسال دوم درآمده ومصدر بمعنی درآب شدن و شورید[ن] شراب ودرکاری شروع کردن

مخاضنه (ع) بالضم عشق بازی کردن با محبوب وکلمات کردن

مخاضره (ع) بالضم وباضاد منقوطه بیع میوه کردن پیش ازانکه پخته شود واین در شرع ممنوع است

مخاط (ع) بالضم آب بینی وبالکسر چوب خط کش

مخاطب (ع) بالضم سخن گوینده وبضم یکم وفتح چهارم کسیکه باو سخن گویند

مخاطبه (ع) بالضم باکسی سخن وحکایت کردن

مخاطره (ع) بالضم درخطره وتهلکه انداختن کسی را وباکسی وباکسی گروبستن چیزی

مخافته (ع) بالضم ترسیدن

مخالب (ع) جمع مخلب که می آید

مخالسه (ع) چیزی ازکسی ربودن

مخالصه (ع) بالضم باکسی دوستی پاک داشتن

مخالطه (ع) بالضم باکسی آمیختن

مخالعه (ع) بالضم رها کردن زن را در مقابل مهر که زن به بخشد مر شوهر را

مخالف (ع) بالضم خلاف کننده ونام پرده ایست

مخالفان ترا طبل زیر گلیم (ف) یعنی مخالفان ترا از خوف تو طبل خود را زیر گلیم پوشیده اند

مخالف مال (ف) یعنی مهر کننده دشمن
بکسر ثانی مخالفت کننده مکرم و سخی
مخالفه (ع) بالضم با کسی خلاف کردن
مخالقه (ع) بالضم با کسی خوش خلقی نمودن
مخاله (ع) بالضم با کسی خوش دوستی داشتن
و ... دن
مخامره (ع) بالضم آمیختن و ثابت شدن در
مکان و جای پنهان شدن در موضع
مخامشه (ع) بالضم خراشیدن
مخانه (ع) بالضم خیانت کردن
مخاوف (ع) بالفتح جاهای ترس
مخاونه (ع) بالضم مخالفت کردن به چیزی با کسی
مخاوله (ع) بالضم امیدوار شدن بباریدن
باران و مهیا شدن آسمان برای باریدن و
بکسی معارضه کردن به فخر و برابری کردن
مخایل (ع) بالفتح آثار و علامات و جاهای
خیال و گمان
مخبر (ع) بالضم خبر کننده و بضم یکم و فتح سیوم
خبر کرده شده بالفتح جای خبر دادن
مخبط (ع) به تشدید آنکه دماغش بر جا
نباشد
مخت (ف) بالضم [illegible] شهاب الدین
عبد الرحمن گوید * هر که دارد بر جهان یکذره
مخت * دیگ سودایش بهانه نیم پخت *
مختال (ع) بالضم متکبر و فریبنده
مختبط (ع) بضم میم و فتح تای قرشت عاجز
مختصران (ع) فرومایگان و دون همتان
مختلط (ع) بکسر لام آمیزنده
مختوم (ع) بالفتح مهر کرده و باخر رسانیده شده
مختون (ع) بالفتح ختنه کرده شده
مخج (ع) بالفتح جماع کردن و جنبانیدن دلو
در آب تا پر شود

مخدرات (ع) زن در پرده شده یعنی مستورات
مخدره (ع) بالضم و تشدید دال مهمله زن
پردگی
مخدوم (ع) بالفتح خدمت کرده شده
مخذم (ع) بالکسر و ذال منقوطه مفتوحه شمشیر
بران
مخذول (ع) بالفتح خوار کرده شده و فرو گذاشته
مخر (ع) بالفتح شگافتن کشتی آب را و بانگ کردن
آب و آب در زمین رها کردن
مخراط (ع) بالکسر ماری که هر سال پوست
اندازد
مخرال (ع) بالفتح نام معبد ترسایان که بنام
مغنی او نخوانند و دیر مخران نامند
مخرة (ع) بالضم و الکسر برگزیده
مخرط (ع) بالضم گوسپندی یا شتری که از پستان
او شیر قطره قطره افتد بواسطه علت
مخرف (ع) بالفتح راه و بستان و نیز میوه دان
مخرفه (ع) راه و بستان میوه دار
مخرق (ع) بالکسر دره که از کرباس در هم
پیچند و بکسی زنند و شمشیر چوبین
مخرم (ع) بفتح یکم و کسر سیوم یعنی بضم یکم
و فتح دوم و سیوم مشدد خیمه
مخروط الوجه (ع) یعنی دراز روی
مخروط اللحیه (ع) یعنی دراز ریش
مخروط (ع) بالفتح خراشیده و پوست وا کرده
مخزن (ع) بالفتح خزینه و گنجینه
مخزون (ع) در خزانه نهاده شده
مخزی (ع) هلاک کننده
مخسه (ع) بکسر میم شانه که بر دم و عیال
اسپ زنند
مخصف (ع) بالکسر درفش
مخض (ع) بالفتح دوغ زدن و جنبانیدن

دلو در چاه

مخضوم (ع) بضم یکم و فتح دوم و چهارم گوشتی که دانسته نشود که از نر است یا از ماده و شخصی که دریافته باشد ایام جاهلیه و اسلام را وبکسر را حرام زاده

مخضل (ع) بالفتح شمشیر بران

مخضول (ع) بالفتح درخت پاک کرده از خار

مخط (ع) بالفتح کشیدن کمان و جز آن و بیرون گذاشتن تیر از چیزی و انداختن آب بینی بالکسر و تشدید طا چوب خطاش

مخطط (ع) آنچه در آن خطها کشیده باشند وجوانیکه خط ریش او دمیده باشد و آنچه در و خط باشد و گلیم با خطها

مخطاله (ع) بالکسر تزویر ه

مخلاف (ع) آنکه بسیار خلاف کند وعده را

مخلب (ع) بالکسر و با خای منقوطه چنگال مرغ و داسیکه بآن علف و کاه و غله می درو

مخلج (ف) بالفتح و بالام مفتوح و جیم عجمی نام گیاهی است که چرنده گاو را مستی آرد

مخلص (ع) بکسر لام دوست خالص که دوستی و محبت را از شایبه ریا خالص سازد و بفتح لام خالص کرده شده

مخلف (ف) بضم یکم وکسر سیوم گبو گر یا بچه و قیل شتر که از نه سالگی در گذشته باشد و درین نر و ماده برابر است

مخلفی (ع) بالضم و بخای معجمه مثل معنی اول مخلف مذکور

مخلی (ع) بالضم رها کرده شده و خالی کرده شده

مخمر (ع) بالضم و تشدید خای مفتوح سرشته شده

مخمص (ع) بالضم و فتح میم مشدد بریان

کرده شده

مخمصه (ع) بالضم گرسنگی و کم

مخمل (ف) بکسر میم جامه آبریشمی مشهور

مخمور (ع) بالفتح خمار زده

مخنبه (ع) بالکسر جاروب

مخن (ع) بالفتح چراغ کردن و گریستن چاه چیزی بالا کشیدن

مخنث (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد آنکه لواطت کنانند و نیز آنکه هم مرد و هم زن باشد

مخنده (ف) بضم یکم وکسر دوم ... زننده عاق و خزنده و جنبنده

مخنوع ( ) بالضم والکسر و با خای منقوطه خزنده

مخوف (ع) بالفتح ترسیده شده

مخیده (ف) بالفتح و با خای منقوطه یعنی جنبیده و خزنده را که در جسامه افتد خوانند خصوصا ابو شکور گفته * سبک پیرزن سوی خانه دوید * برهنه باندام او در مخیده *

مخیدن (ع) مثل مخیده مذکور است

مخیر (ف) بالضم و با یای مفتوح مشدد خیر کرده شده

مخیز (ف) بالفتح و با یای مجهول و زای منقوطه آهن سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه کنند و به پهلوی اسپ خلانند تا اسپ تند شود و مهمیز و مهماز و میز نیز گویند لیکن مهماز عربی است فردوسی گوید * چو رستم دراوید زان گونه تیز * براشفت زان سان که بود از مخیز *

مخیط (ع) بالکسر سوزن

مخیله (ع) بالضم پنداشتن

مد (ع) بالفتح افزونی آب دریا و گشتن آب آبخیز و آب سیل و بسیار زی و افزونی آب

و ادد، دوات کردن ودر گمراهي فروگذاشتن
ود ن چیزي ومهلت دادن وانداختن
نظر بسوي چیزي وخطیکه بران الف نویسند در
اصطلاح اهل سیاق چیزي دراز که بالاي حساب
نویسند و مد النهار بلندي روز ووقت چاشت گاه
بصر رسیدن کشاده نظر و کشیدن
وبس دن ومدد کسي کردن بالضم پیمانه ایست
وآن دو رطل است یا یک رطل یا پري دو کف آدمي
ود رفارسي بالفتح ششم روز آزماه
مداح (ع) بالفتح وتشدید دال بسیار مدح
وستایش
مداخله (ع) بالفتح درک ادرجاي
خود را کنجانیدن
مداد (ع) بالکسر سیاهي که بد کنند
وسرگین وروغن چراغ
مدار (ع) بالفتح جاي د ور گردش ومرکز
زمین ونقطه زمین وجاي قرار وصلح ولقب ولي
است که نام او شیخ بدیع الدین است ونام کتابي
است درفن لغت که اورا مدار الافاضل نامند
مدارا (ع) بالضم رعایت کردن وصلح وآشتي
نمودن
مداراة (ع) بالضم باکسي نرمي کردن
وآشتي نمودن
مدارج (ع) بالفتح راها
مدارس (ع) بالفتح جاهاي درس گفتن
جمع مدرسه که مي آید
مدارسه (ع) بالضم بکسي درس وتعلیم گفتن
مدارکه (ع) بالضم کاري پیاپي کردن
مدار مدار (ع) یعني مرکز زمین
مداري (ع) بالضم وبالف مقصوره فروگذار
کرده شده
مداسه (ع) بالفتح جاي خرمن

مداعبه (ع) بالضم باکسي بازي کردن
مدافعه (ع) بالضم باز داشتن وباکسي دور
ودراز کشیدن کاریرا ودفع الوقت کردن
مدافه (ع) بالضم بشتاب کشتن اسیر یا
مجروح را
مداقه (ع) بالضم کاري باکسي بارنگ گرفتن
مداک (ع) بالفتح سنگیست که بروي عطریات
سایند
مدالاة (ع) بالضم مرادف مداراة مذکوره
مدالث (ع) بالفتح جاي استادن نگاه
آب سیل
مدالکه (ع) مثل مدافعه مذکور
مداله (ع) بالضم فریب دادن وباکسي نرمي
کردن درکاري
مدام (ع) بالضم مي وشراب وهمیشه بالفتح جاي
دوام
مداناة (ع) بالضم نزدیک گردانیدن چیزیرا
بچیزي ونزدیک شدن
مداواة (ع) بالضم داروکردن
مداولة (ع) بالضم روزگار گردانیدن ودولت
دادن
مداورة (ع) بالضم گردانیدن کار زار
وتدبیر کار کردن
مداومة (ع) بالضم دایم درکاري بودن
مداهنه (ع) بالضم پرشیدن وخیانت ونفاق
کردن ودروغ گفتن وخوار داشتن
مداین (ع) بالفتح شهرها
مداینه (ع) بالضم بکسي قرض دادن وچیزي
بوام بکسي فروختن وبکسي وام دادن
مدبر (ع) بالضم پس رونده خلاف مقبل بالضم
وتشدید باي مکسور تدبیر کننده وبفتح باپرورده
شده وتدبیر کرده شده وبنده که پس ازمرگ مولایش

آزاد شود

مدبراة (ع) بضم یکم وکسر سیوم مشدد تدبیر کنندگان ومراد از مدبراة که درقرآن شریف آمده فرشتگانند

مدبران فلک (ف) یعنی سبعه سیاره

مده (ع) بالضم وتشدید دال پارهٔ از زمان روزگار و مدادی که از قلم گرفته باشد وبالفتح ستودن وبالکسر چرک وریم جراحت

مدح (ع) بالفتح ستودن وستایش

مدحج (ع) بکسر حا پدر قبیله ایست از یمن

مدحور (ع) بالفتح دورکرده شده

مدخ (ع) بالفتح بزرگ شدن

مدخل (ع) بالفتح درآمدن وجای درآمدن ونام کتاب است درعلم نجوم یکی منظوم است دیگری نثر وبالضم درآوردن وجای درآوردن

مدخول (ع) بالفتح دررفته شده ولاغر

مدد (ع) بفتحتین یاوری ویاور

مدر (ع) بالفتح اصلاح کردن حوض وزمین و بفتحتین کلوخ وگل وشهرها ونام دهی است بیمن

مدرار (ع) بالکسر ابر بسیار بارنده و بسیار باران

مدرجه (ع) بالفتح مذهب وراه راست وجای رفتن وگذشتن

مدرسه (ع) جای درس گرفتن

مدرک (ع) بالضم وبکسر را مهمله رسیده و دریابنده وبالفتح دریافته شده

مدروس (ع) بالفتح ناپدید شدن وکهنه شدن جامه

مدره (ع) بالتحریک شهر وده وکلوخ

مدرهم (ف) بهرسال خورده

مدری (ع) بالکسر شاخ گاو وگوسپند که ازان شانه کنند

مدزی (ع) بالکسر چوبی که بان خرمن مثلجو وگندم پاک کنند

مدش (ع) بفتحتین سست ونرم شدن وکم گوشت شدن دست

مدعاس (ع) بالکسر راه

مدعس (ع) بالکسر نیزه

مدعی (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدد وبالف مقصوره دعوی کرده شده

مدغم (ع) بالضم چیزی بچیزی آورده شده

مدفان (ع) بکسر خیک کهنه یعنی مشک کهنه

مدفون (ع) بالفتح زیرخاک کرده شده

مدق (ع) بضمتین وتشدید قاف وبکسر یکم وفتح دوم وبتشدید قاف جامه کوب ومیخ کوب وغیره

مدقه (ع) بالکسر وتشدید قاف جامه کوبه وهاون دسته وهرچه بدان چیز را سائیده شود

مدک (ع) بکسر یکم وفتح دوم مردی قوی که زمین را سخت پایمال کند

مدل (ع) بالکسر مرد اندک گوشت وخوار اندام ولاغر ومرد سبک تن وبذال معجمه نیز آمده است

مدلال (ع) بضم یکم ودوم وسیوم مشدد دلیل کرده شده

مدلول (ع) بالفتح راه نمودن مفعول بمعنی مصدر است

مدماک (ع) بالکسر بنیاد دیوار

مدمد (ع) بفتح هردو میم جوی آب ورسن

مدمک (ع) بالکسر چوبی که بآن نان را پهن کنند وآنرا درهند بیلنه گویند

مدموم (ع) بالفتح سرخ وچیزی خون آلوده شده وگران بارکرده شده ورنگ کرده شده

مدن (ع) بالفتح ایستادن وبضم وفتح دال

جمع مدینه یعنی شهر

مدنف (ع) بضم میم وسکون دال غیرمنقوطه و بفتح و کسر نون آنکه نزدیک مرگ شده باشد از مفارقت محبوب و نزدیک شدن آفتاب بغروب

مدنگ (ف) بفتحتین وسکون نون و با کاف عجمی کلید چوبین ودندانه کلید و پره قفل سلمان گوید * نیزه شاه بهرجا که رود بگشاید * سر آن نیزه مگر پره رفتح هست مدنگ *

مدنی (ع) بالفتح آنکه منسوب به مدینه باشد ونیز اشارت بجناب حضرت رسالت پناه رسول صلی الله علیه و سلم است

مدور (ع) بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدده دور داده شده

مدوک (ع) بالکسر سنگی که بآن چیزی را سایند

مدول (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد نوع یکنوع اطلس است که نام آن مدول مشهور است

مدون (ع) بالضم همیشه بودن برجا

مده (ع) بالضم بمعنی غایه و به بمعنی در تازی نیز آمده

مدهوش (ف) حیران گرده شده

مدهون (ع) بالفتح زمینی که اندک تر میشود از باران و پوست دباغت کرده شده اسدی گوید * صد و بست کرده ون همه تیغ ترک * دو چندین سپرهای مدهون گرگ * ظاهرا بدینمعنی در اصل عربیست یعنی انچه او را بروغن چرب کرده شده است

مدی (ع) بفتحتین غایت ونهایت و بالضم کارد وجمع مدیه بالضم و تشدید دال دعوی کرده شده و آرزو داشته شده

مدیان (ع) بالکسر بسیار قرض کننده

مدید (ع) بالفتح کشیده شده و دراز و بالا ونام بحری است از بحور اشعار عروض ونام موضعیست که نزدیک مکه معظمه و گیاهی است

مدیر (ع) بالضم دور دهنده

مدین (ع) بضم یکم و کسر دوم مشدده قرض دار و خوار کرده شده و بفتح میم و یا دهی است که دران حضرت شعیب می بودند

مدینة السلام (ع) کوفه را که دار الملک عراق و عرب است

مدینه (ع) بالفتح شهر و کنیزک و قبل شارستان یعنی کوشک و نیز قبه بزرگ که اطرافش بساطین بود وقبه خرگاه را گویند ونام جای هجرت رسول و اصحاب علیه و علیهم الصلواة والسلام است

مدیون (ع) بضم یکم و ضم سیوم قرضدار

مدیه (ع) بالضم کارد

مذ (ع) بالضم ابتدای زمان وبالفتح در فارسی صاحب وخداوند واستعمال این مرکب است

مذاء (ع) بالکسر والمد زن ومرد بیگانه را باهم جمع کردن وجای خالی گذاشتن مر ایشان را تا مذی کنند

مذاب (ع) بالضم گداخته شده

مذارع (ع) بالفتح وتشدید ذال معجمه انچه نگاه نتوان داشت و دروغ گوی

مذاع (ع) بالفتح والتشدید دروغ گو وفاش کننده راز

مذاق (ع) بالفتح وتشدید ذال منقوطه شراب وشیر بآب آمیختن و دوستی خام داشتن وبه تخفیف ذال منقوطه چسپیدن وچشیدن گاه واین مشتق است از ذوق

مذانه (ع) بالفتح مزه چیزی چسپیدن

مذاکر (ع) بالفتح ابرها

بیت * مولانا عبد الرحمن جامی گوید *
چون آمده ومرا بیات آن * در
صفا و متحکی شاید که گویم مرمرا ست * و کلمه
ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه
گویند مرا و را گفتم و مرا ورا دیدم و گاهی
معنی حصر کند سعدی گوید * مرا ورا رسد
کبریا و منی * یعنی همین او را رسد کبریا و منی

مرائ (ع) بفتح یکم وسکون دوم و همزه مفتوح
مهموز ... بالکسر والمد ستیزه ومجادله
... بالضم و ... شدن طعام و بالکسر
والقصر ...

مراباة (ع) باس برهیز ...

مرابحه (ع) بالضم بسود بیع کر ...

مرابطه (ع) بالضم بگذرگاه ... مقیم
بودن و بجهاد با کفار ایستادن و اسپ بستن در
راه خدای تعالی برای جهاد

مرابعه (ع) باکسی باز برچارپا نهادن

مراة (ع) زن و بالکسر و مد همزه آینه

مراتب کلیه (ع) بالفتح شش اند اول مرتبه
وحدیت حقیقت است یعنی مرتبه صفات وحضرت
محمد رسول صلی الله علیه وسلم که در ظهور
ذات است فحسب و عبارت شیادرین مرتبه مستغنی
است کان الله ولا شیء معه اشارت برین است دوم
مرتبه واحدیت است یعنی مرتبه آسمان و آدم
صفی صلوات الله علیه که آنرا مقام قاب قوسین نیز
گویند سیوم مرتبه عالم ارواح مجرد است که در ظهور
وحی است مرا مثال خود را چهارم مرتبه عالم
است که در ظهور وجود مرکبات لطیفه است
پنجم مرتبه حقیقت اجسام است که در ظهور وجود
مرکبات ... ششم مرتبه حقیقت انسانی
... انبیاست

مراتج (ع) بالفتح راه های تنگ وقفل ها

مراثی (ع) نردبانها

مراجعه (ع) بالضم باکسی باز داشتن وزن
را بخانه آوردن بعد ازان که طلاق داده باشند
او را و باکسی سخن را گرداییدن یعنی باکسی
سخن گفتن

مراح (ع) بالفتح نام کتابی است در علم صرف
ونیز جای روح و بالکسر شادی

مراحل (ع) بالفتح منزلها

مراد (ع) بالضم خواسته و به رقیبه ایست ازین
و بالفتح گردن گران وعشق را نیز گویند

مراد رما رضحا کی کشیدن (ف) یعنی
در سنگ زاولانه کشیدن و زاولانه نوعی
از بندهای آهنی که بر پای نهند و آنرا جولانه
نیز گویند

مرادع (ع) بالفتح گردا گرد دهن

مرادش کم اند رکمند اوفتد (ف) یعنی
مراد او نادر بدست افتد یعنی کم باشد که مال
ونعمت بقدر همت او بدست نه افتد قیل مراد او
در توقف نه افتد یعنی زود برآید

مرادفه (ع) بالضم کسی را در پی کسی نشاندن
و برنشستن ملخ بر ماده

مرار (ع) بالکسر بارها جمع مرة ودرختی تلخ

مراده (ع) بالضم رد کردن

مراس (ع) بالکسر مهارست و با کسی کوشیدن
و از کاری رنج دیدن و درمان و علاج
کردن

مراسله (ع) بالضم باکسی کتابت نوشتن
و پیغام فرستادن

مراسم (ع) بالفتح نشانها

مراضعه (ع) بالضم فرزند شیر خوار را بدایه
دادن

مراعات (ع) بالضم باهم چرا کردن ونگاه داشتن

وگوش فرا داشتن و بگوشه چشم نگریستن و از ینجا است که مسلمانان مرحضرت رسول صلعم را راعنا میگفتند یعني نگاه کن ما را اما چون این لفظ دشنام به یهودیان بود حق تعالي را خوش نیامد فرمان شد که بگویند انظرنا بجاي راعنا

مراغ (ع) بالفتح جاي غلطیدن چارپا

مراغم (ع) بضم میم وعین معجمه جاي رفتن گاه وهجرت گاه

مراغمه (ع) بالضم باکسي جنگ کردن

مراغه (ع) بالفتح وباغین منقوطه جاي غلطیدن خر واسپ وجز آن ودهی است وشهریست ولقب مادر جوهر شاعر که در مراغه شتران متولد شد یا آنکه فرزند او را بدین لقب ملقب گردانید

مرافات (ع) بالضم باکسي نرمي کردن واتفاق نمودن وفراهم آمدن وسزاواري

مرافض (ع) بالفتح مجاري آب در بیابان

مرافعه (ع) بالضم سخن نزد حاکم بردن

مرافقه (ع) بالفتح باکسي همراهي کردن ویاري نمودن

مراقب (ع) بالضم چشم دارنده وترسنده وبفتح قاف چشم داشته شده تر

مراقبه (ع) بالضم چیزیرا از کسي چشم داشتن واز کسي ترسیدن

مراکب (ع) بالفتح جمع مرکب مي آید

مراکضه (ع) باکسي اسپ تاختن

مرام (ع) بالضم مراد

مرامر (ف) بالضم نام مردي از طي که خط نوشتن از در عرب بیرون آورد وهشت کلمه ابجد هوز حطي نامهاي هشت فرزند او است وایشانرا آل مرامر گویند

مران (ق) بالفتح وتشدید راي مهمله موضعي است بالضم تیرها

مرانه (ع) بالفتح نرم شدن و نرمي وعادت کردن بکاري وسخت شدن و نام موضعي است ونام ماده شتر ایست

مراوه (ع) گاه بدین یا گاه بران استادن وگاه این کار وگاه آن کار کردن

مراوده (ع) بالضم کاري از کسي درخواستن وکسي را برکاري داشتن

مراوغه (ع) بالضم باکسي کشتي کردن ویا کسي گریزي و روباه بازي حیله گري کردن

مراهق (ع) بالضم کودکي که نزدیک به بلوغ رسیده باشد

مراهقه (ع) بالضم نزدیک به بلوغ رسیدن زن یا مرد

مراهنه (ع) بالضم باکسي گرو بستن

مرایخ (ع) بالکسر آنچه سخت آواز باشد

مربا (ع) بالضم وتشدید با ترتیب کرده شده و تیز نام حلواي است و بفتح یکم وسکون دوم منظر یعني دیدن گاه

مرباة (ع) بالضم والتشدید میوه ترش که در جلاب اندازند

مرباع (ع) بالکسر جاري که بخود از چراگاه باز آید و چهاریک غنیمت که مهتر لشکر براي خود مي ستاند و اول باران بهاري و شترکه در بهار زاید

مرباغ (ع) بالضم جسته وخواسته شده وجاي جستن وخواستن

مربد (ع) بستن گاه چارپا

مربع (ع) منزل بهاري وچهار چهار و بالضم وفتح را وتشدید با چهار گوشه ونام مکانیست که از

مرتل (ف) یعنی مرداسنگ

مرث (ع) بالفتح مالیدن وسودن وچیزی را در آب گذاشتن تا بگدازد ونان در آب ترتیب دادن ولیسیدن طفل انگشت را

مرثیه (ع) شعری که برای مرده گویند و اوصاف او شمارند

مرج (ع) بالفتح چراگاه و بچراگاه گذاشتن و دستور و چیزی را با هم گذاشتن و انداختن ناقه بچه را بعد از آن که خون بسته شده باشد مرج الخطبا نام موضعی است در خراسان و مرج راهب موضعی است بشام ویوم المرج روز جنگ وبفتحتین چسپیدن خاتم در انگشت و در آمیختن و در هم شدن و آشفته شدن کار و دین و ازینجا است هرج مرج و در فارسی بمعنی مرز باشد شمس فخری گوید * بو اسحاق دارای دوران که چرخ * سعادت در احوال او کرده درج * زمهرش مبادا تهی هیچ دل * ز فرمانش خالی مشو هیچ مرج * و بمعنی کشت زار آمده شاعر گفته * هوا سربسر مشک سارا گرفت * زمین مرج تا مرج دیبا گرفت *

مرجان (ع) بالفتح مروارید خورد و بمعنی بسد نیز آمده وظاهرا باینمعنی فارسی است زیرا که در لغت عربی یافته نشد و بالضم وتشدید وقیل مخفف معروف که در هند آنرا بنوالی گویند آن دو نوعی است سرخ وسفید هرکه سرخ است آنرا در گردن کودکان بندند تا از چشم زخم ایمن باشد واگر صاحب دق بندد صحت یابد

مرجان پرورده (ف) بالفتح یعنی لب معشوق و شراب کهنه

مرجاله (ع) بالفتح چرمی که بدان از آب در گذرند و اسباب را هم بدان پار کردن میگذرانند

وقف اعداد و نام چلیپه

مربع خانه نور (ف) یعنی کعبه شریف

مربوط (ع) بالفتح بچیزی بسته شده

مربعه (ع) چوبی که در زیر بار ستور کنند و دو کس آنرا بردارند

مرة (ع) بالکسر صفرا و قوت وکمال وعقل وبالفتح یکبار وبالضم نام شخصی است وابومرة کنیت شیطان است

مرتاج (ع) بالکسر قفل هرچه در را با ان بند کنند

مرتاح (ع) بالضم صاحب راحت و نشاط

مرتب (ع) بضم یکم وفتح سیوم مشدد ترتیب داده شده وبکسر تا ترتیب دهنده

مرتبه (ع) بالفتح پایگاه و ایستادنگاه وقدر رفیعت و سر کوه و نشانه که در رکوه و صحرا کرده باشند

مرتج (ع) بفتح یکم وسکون دوم در هم کشودن در چراگاه

مرتد (ع) بالفتح شیر درنده

مرتشی (ع) بالضم رشوت ستاننده

مرتضی (ع) بالضم وبالف مقصوره پسندیده

مرتع (ع) بالفتح چراگاه

مرتفع (ع) بالضم بلند

مرتفق (ع) بالضم وفتح فا جای تکیه کننده و بالکسر رنج وبفتح نیز آمده وبالفتح وکسر فا انچه برو تکیه کنند وکاری که از آن فایده حاصل شود

مرتقب (ع) بالضم جوینده

مرتک (ف) بالفتح والضم مرداسنگ

مرتکب (ع) بالضم کناه کننده وشروع کننده

مرتکل (ع) بالضم شعر وخطبه که به بدیهه گفته شده ولفظی که از معنی بمعنی دیگر بمناسبتی نقل کرده شود

مرجاة (ع) مثله

مرجل (ع) بالكسر ديگ مس بزرگ

مرجهك (ف) بالفتح وضم جيم تازي و ميم مفتوح بكاف نرده نام قلعه ايست كه آنرا بتازي عدس و بهندي مسور خوانند

مرجو (ع) بالفتح وتشديد واو اميد داشته شده

مرجول (ع) بالفتح شكاري كه پايش در دام افتاده باشد

مرجوم (ع) بالفتح كشته و سنگسار كرده و دشنام داده شده

مرجون (ع) واپس داشته شده

مرح (ع) بفتحتين سخت شادي وخورمي كردن

مرحاض (ع) چوبي كه بدان جامه را بكوبند

مرحب (ع) بالفتح فراخ شدن و جاي فراخ و فراخي

مرحبا (ع) بالفتح كلمه ايست كه چون كسي بيايد گويند مرحبا يعني آمدي جاي فراخ را و جاي تو فراخ باد بطريق دعائي و نيز بمعني خوش باد كه مي آيد

مرحل (ع) بفتح يكم و سيوم و با حاء مهمله بمعني منزل

مرحله (ع) بالفتح مثله

مرحمه (ع) بالفتح مهرباني كردن و بخشش نمودن

مرحوم (ع) بالفتح رحمت كرده شده

مرحي (ع) بفتح يكم و سكون دوم وبتخفيف حاء مهمله و بالف مقصوره جاي تير انداختن

مرخ (ع) بالفتح ماليدن روغن و جز آن و درخت وچوب زيرين آتش زنه كه آنرا زند اسفل گويند و چوب بالا را عفار زند اعلي

مرخشه (ف) بفتحتين و سكون خاء معجمه [illegible] وشوم [illegible]

مرخم (ع) بضم معروف كنايه از [illegible] شي

مرد (ع) بالفتح بيريش و از حد در گذشتن و ميوه تر و تازه بضم يكم و سكون دوم بي ريشان بفتحتين بدست ماليدن و در آب جنبانيدن و نرم كردن و بفتحتين و تشديد دال گردانيدن

مرداء (ع) بالفتح والمد ريگستان بي گياه و روي تابان و درخشان

مرداة (ع) بالكسر سنگ زيرين آسيا

مرداحدش (ف) يعني شايسته و متابع [illegible]

مرداد [illegible] آفتاب در [illegible] فارسيان مرداد نامند و بهندي [illegible] دن [illegible] ران ماه كمال خوبي و حرارت باشد سعدي گويد * شخصي ز چنان كريه پيكر * كز زشتي او خبر توان داد * وآنكه بغلش نعوذ بالله * مردار بآفتاب مرداد * و هفتم روز از ماه شمسي و نيز نام فرشته ايست كه موكل است بر فصل زمستان وتدبير ومصلحتي كه در مرداد واقع شود بدو متعلق است حكيم فردوسي گويد * ز هرچه بكام تو ايزد دهاد * زمرداد باشي از بر و بوم شاد *

مردارخانه (ف) بالضم و با راء موقوف يعني خانه كنار شطرنج كه چهود خانه و بيت الخلا نيز گويند و بعضي گفته اند خانه از نرد كه در آن خانه مهره شش در افتد يعني از آن خانه [illegible] شدن نتوانند

مرداس (ع) بالكسر سنگي كه بچاه اندازند تا دانسته شود كه آب دارد [illegible] يا نه [illegible]

مرداسنگ (ف [illegible]

مردان (ف) علو [illegible]

مرده (ع) بفتحتين [illegible]

ود رخت رزرا از زمین بردارند.
مرزغن (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي
منقوطه آتش دان باشد ودر بعضي از فرهنگها بمعني
گورستان نیز مرقوم است حکیم سنائي فرماید *
اي همیشه دل بحرص وآز کرده مرتهن * داد
یکباره عنان خود بدست آهرمن * هیچ نندیشی
که تا خود چون بود انجام کار * مرغزار آید
جزائي فعل تو یا مرزغن
مرزغان (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي
منقوطه مفتوح وغین منقوطه بالف بروزن گرزمان
دوزخ را گویند که در مقابل بهشت است و بمعني
آتش دان هم آمده است وگورستان وقبرستان
را نیز گفته اند
مرزغه (ف) مثله
مرزگون (ف) بالفتح وبا کاف فارسي
آلت مرد که بتازیش ایر خوانند
مرزنجوش (ف) معرب مرزنگوش که مذکور
خواهد شد
مرزنگوش (ف) بالفتح وبا کاف فارسي
وزاي منقوطه نوعي از ریحان باشد که در غایت
خوشبوئي وسبزي بود زلف وخط را بدو تشبیه
دهند شیخ نظامي گفته * چو مرزنگوش خطش
پرده میده * بسي دل را چو طره سر بریده *
مرزه (ف) نوعي از شعیر بستاني
مرس (ع) بالفتح مرد بسیار ممارست کننده و
تر کردن خرما در آب وجز آن وانگشت خائیدن
کودک ودست بهندیل پاک کردن وروش وخوي
بفتحتین رسن ورسن در آویختن از دلو در فارسي
بالفتح نام آتش پرستي است
مرسال (ع) بالکسر شتر کوتاه وشتر ماده نرم
رفتار
مرسل (ع) بالضم وکسر سیوم فرستاده وبفتح
سین فرستاده شده وآویخته شده وپیغامبر که
صاحب کتاب باشد بمعني جماعت ونوعي از
احادیث که متصل اسناد باشد
مرسلات (ع) بالضم فرستاده شده و
فرشتگان
مرسله پیوند (ف) یعني زینت دهنده قلم
در مبداء حکم ازلي درشان پیغامبر مارفته وآن
سیاهي درکرانهٔ آسمان
مرسي (ع) بالضم نایب کرده شده وجاي
نایب کردن
مرش (ع) بالفتح خراشیدن وشگافتن پوست
بناخن وزمینیکه روي آن را خراشیده
باشند
مرشد (ع) بالفتح راه راست مراشد جمع و
کسر سین وضم میم راه راست نماینده
مرص (ع) بالفتح خراشیدن وسوراخ کردن
پوست بناخن
مرصاد (ع) بالکسر راه که دران انتظار کسي
برند ودوزخ ونام کتابي است
مرصد (ع) بالفتح جاي نگاه داشتن وموضع
چشم داشت وانتظار چیزي بالکسر راه فراخ
مراصد جمع
مرصع (ع) بالضم والتشدید بدانچه درطلا و
جواهر نشانند ونیز کلامي که قرینه دوم موافق
اول باشد ووزن سجع وهرچه جید باشد و
ترازوي نکو
مرصوص (ع) بالفتح بنیاد استوار وبرآورده
شده
مرض (ع) بالفتح بیماري وبیمار شدن و
سست نظر شدن چشم از کثرت نگاه
مرضع (ع) بفتح میم [illegible] و پستان وجاي
خوردن شیر بالضم وکسر ضاد [illegible] زن شیر

دهنده

مرضعه (ع) بالضم شیر دهنده

مرضی (ع) بالفتح بیماران جمع مریض و بکسر ضاد معجمه پسندیده

مرط (ع) بالفتح موی کندن بالکسر گلیم از صوف یا خز و جز آن که پوشند بالضم بزهای نر و مرد کمریش بضمتین تیر بی پر و نوعی است از چادر

مرطوب (ع) بالفتح رطوبت ناک و چیزی قریب

مرطی (ع) بفتحتین و بالف مقصوره نوعی از دویدن

مرع (ع) بالضم و فتح را مرغی است

مرعا (ع) بالفتح چراگاه

مرعش (ع) بالفتح و عین مهمله نوعی است از کبوتر که در هوا معلق میزند و حلقه شود

مرعی (ع) بالفتح چریدن و چراگاه و گیاه سبز بالفتح و باعین مکسوره نگهداشته شده

مرغ (ع) بالفتح غلطیدن ستور در علف و بیزاری و تمام گیاه را چریدن بفتحتین آب دهان و در فارسی بالفتح سبزه که بانبوهی روید حیوانات آن را برغبت چرا کنند به هندی دوب خوانند و مرغزار ازین مرکب است و نام شهریست بالضم معروف و آفتاب را نیز گویند نظامی گوید * تو دهی صبح را شب افروزی * روز را مرغ و مرغ را روزی * یکی از استادان گوید * بود طعمه باز تو مرغ روز * نه مه هیچ را بیند بود شب فروز *

مرغاب (ف) رود خانه ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد و آنرا مرورود نیز گویند و اصح آنست که موضعی است در خراسان چون بر کنار آن رودی میگذرد آنرا مرو رود گویند

مرغ آتش افروز (ف) یعنی ققنس و آن مرغی است که تفصیل آن در فصل قاف گذشت

مرغ آتش زن (ف) مثله

مرغ آفتاب عالم (ف) یعنی آتش

مرغان شاخ سدره (ف) یعنی ملایک

مرغان عرشی (ف) مثله

مرغان فلک (ف) مثل مرغان شاخ سدره

مرغ الکن (ف) بالضم روح

مرغ باغ (ف) یعنی بلبل

مرغ بام (ف) یعنی بلبل و مرغی که بانگ کننده نماز است

مرغ چرخ (ف) یعنی ماهتاب

مرغ چمن (ف) مثل مرغ باغ مذکور

مرغ دل (ف) یعنی عقل

مرغ زبانک (ف) باغین موقوف درختی است که بر شکل زبان گنجشک شود و آنرا بتازی لسان العصافیر خوانند و به هندی اندر جو

مرغزار عقبی (ف) بالفتح و باغین منقوطه یعنی بهشت

مرغ زر (ف) یعنی آفتاب و صراحی طلا

مرغ زن (ف) بفتح یکم و چهارم و باغین موقوف گورستان

مرغ زندخوان (ف) مثل مرغ باغ مذکور

مرغ زیرک سار (ف) مرغی را گویند که مانند طوطی سخن گو شود و سیاه رنگ باشد و آن را سار و سارک و شارک نیز خوانند حکیم اسدی گوید * چون شناسد جای خود مرغ زیرک سار ما * بعد ما پیدا کند اندر زمین آثار ما

مرغ سحر (ف) مثل مرغ چمن گذشته شد

مرغ سلیمان (ف) یعنی هدهد

مرغ شب آویز (ف) نام مرغی است که همه شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد و حق حق گوید تا زمانیکه قطره خون از گلوی او چکد نظامی گوید * نهاده نام آن شب رنگ شبدیز * بر عاشق قرار مرغ شب آویز *

مرغ شب آهنگ (ف) مثل مرغ صبح خوان که مي آيد

مرغ شبخوان (ف) مثله

مرغ صبح خوان (ف) همان مرغ چون يعني بلبل

مرغ طرب (ف) مثله

مرغ عيسي (ف) يعني شب پرک آزان جهت گويند که عيسي عليه السلام از خدا خواسته که مرغي سازد بموجب حکم جانوري از گل ساخت معتقدش را فراموش کرد حق تعالي او را جان بخشيد چنانچه به پرواز آمد و از نظر خلق غايب شد و بيفتاد و مرد حق تعالي چنان مرغي را بي مقعد آفريده تا در عالم بماند

مرغک ان انا (ف) يعني طوطي

مرغ گوشت ربا (ف) نام جانوريست گوشت خوار

مرغ مسيحا (ف) مثل عيسي

مرغ نامه آور (ف) يعني قاصد و هدهد وکبوتر

مرغ نامه بر (ف) مثله خواجه حافظ * اين مرغ نامه برکه رسيد از ديار دوست * آورد حرز جان بخط مشکبار دوست

مرغوا (ف) باول مضموم بثاني زده فال بد و نفرين باشد حکيم قطران بمعني فال بد نظم نموده * گرد از قهر تو نفرين سوالي آفرين * گردد از کين تو مرواي معاوي مرغوا * حکيم سنائي بمعني نفرين گفته * شاعرا گفت مفسدي زاسوال * که کند مرغوا بجان تو زال *

مرغوب (ع) بالفتح خواسته شده

مرغول (ف) بالفتح و با واو فارسي پيچيده موي زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پيچ و تاب در آن تاب باشد حکيم سنائي گويد * چند مثل مرغول جان گسل باشد * زلف مرغول غول دل باشد *

شيخ نظامي نظم نموده * به تن بريکي آسمان گون زره * چو مرغول زنگي گره در گره * و بمعني نشاط نيز آمده

مرغوله (ف) مثله

مرغ ياقوت پر (ف) يعني آفتاب

مرفاء (ع) بالفتح والمد داشتن کشاه که کناره دريا در قرار کردن کشاه جامه

مرفق (ع) بالفتح رنج و مشقت و بضم ميم و کسر فا انچه برو تکيه کند

مرفقه (ع) بالکسر مالش

مرفوع (ع) بالفتح بلند برداشته شده و برداشته شده و حرکت پيش داده شده و نيز رفتار را گويند

مرفه (ع) بفتحتين و تشديد فا شکسته بستن

مرق (ع) بالفتح شوربا کردن در ديگ و پوست بوي گرفته و مرد و کنيزکان و فرومايگان و موي از پوست باز کردن و بيرون شدن از دم و بالفتح والکسر و فتح را شوربا و آفتيکه در گوشت و با ليز مي افتد

مرقب (ع) بالفتح جاي نگاه کردن

مرقد (ع) بالفتح خوابگاه و کنايه است از گورستان

مرقع (ع) بضم يکم و فتح دوم و سوم مشدد خرقه که در ان پاره هاي جامه مرتب و بسيار دوخته باشد ظهير گويد * هنوز تا مرا انواست گرپاي ترا * مرقعي که فلک دوخت از نيل ظلام

مرقع دارا بليس (ف) يعني [illegible] ابليس که بصورت صوفيان [illegible]

مرک (ف) بالضم آب بيني [illegible] و بکاف تازي [illegible]

مرکاز (ف) [illegible]

مرکشا مرکشي (ف [illegible]) [illegible] دو کاف فارسي عالم [illegible]

شوانند

مرکب (ع) بالفتح وکسر کاف گروه سواران و اسپ وشتر وجز آن بضم وتشدید معروف ضد مفرد و پرسیاهی است که بان مینویسند و میوه ایست خورد تر

مرکب جم (ف) یعنی ماده و سمند جم

مرکب جم (ف) باد را گویند که تخت حضرت سلیمان عم را باد می برد

مرکز (ع) بالفتح جای گذرو یعنی دایره پرکار وجای بودن مردم و میانه دایره

مرکز خورشید (ف) یعنی دنیا

مرکز مثلث (ف) بالفتح آن چهار انده یکی مرکز مثلث آتشی دوم مرکز مثلث بادی سیوم مرکز مثلث آبی چهارم مرکز مثلث خاکی

مرکل (ع) بالکسر راه و پهلوی اسپ که پای فرو گوفتن شاه سوار است برای راندن اسپ

مرکموش (ف) یعنی سم الفار باشد

مرکن (ع) بالکسر ظرفی از سنگ ویا از گل که دران چیزها شویند

مرکو (ف) باول مضموم و ثانی زده و کاف [illegible] عجمی مضموم و واو مجهول کنجشک [illegible]

مرکور (ع) بالفتح نهاده شده

مرکوم (ع) بالفتح برهم نهاده شده و جمع کرده شده

مر[illegible] (ف) [illegible] یعنی رمیده شده

مر[illegible] (ف) بالفتح جسته شده و خوار است شده

[illegible] (ف) بالکسر ساق پای بنا یعنی پای بنا که آنرا بنیاد گویند وچوبها در شانه که در زمین [illegible] شاه سوی [illegible] کننده

مرمد [illegible] م از مرمدت

یعنی [illegible] است که در [illegible]

شیاره [illegible]

مرمر (ع) بفتح هردو میم سنگی است معروف سپید و نرم وآنرا خام نیز گویند

مرن (ع) بالفتح دست پای ستور بروغن چرب کردن بسبب سودگی و بفتح یکم وکسر دوم حال ده خلق و خود

مرنان (ع) بالکسر کمان سخت

مرنج (ف) نام قلعه ایست از ملک هندوستان

مرنک (ف) مثله

مرو (ع) بالفتح سنگ سپید براق که آتش ازان بدر آید و نوعی از ریاحین و نام داورایست ونام شهرایست و در فارسی نام دو شهر است یکی را مرو شاه جهان گویند دیگر را مرو رود وگیاهی باشد خوشبو و رود خانه ایست که شهر مرو برلب آن واقع است •

مرواء (ف) باول مضموم ثانی زده فال نیک و دعاء خیر باشد حکیم خاقانی نظم نموده * از شاک صفا صفا بذیری * مرو از جهال مروگیری * شیخ نظامی فرماید * نه مروای منست این حال پیغام * نمود انم چه خواهم دید زایام *

مروارید (ف) بالفتح دره و نام علتی است در چشم که او را آب مروارید نیز گویند و هنود موتیابند خوانند

مروای نیک نام (ف) نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد فرماید * چو برمروای نیک افراختی بال * همه نیکو شدی مروای آن سال *

مروه (ع) بالفتح کوهی است در مکه و سنگ سپید در خشنده [illegible] و [illegible] مشهد مرده میرو مرده می کرد ن

مروخ (ع) بالفتح شادمان

مروحه (ع) بالکسر باد زن و بالفتح [illegible] جای باد

مروا زباد (ف) یعنی فراموش مباد
مرون (ع) بالکسر میل و نیز چرخ و آهن دهنه
لجام و بضمتین عادت کردن و دایم بودن چیزی
و بضمتین ربا و او فارسی نام میوه ایست که آن را
امرود نیز گویند
مرور (ع) بضمتین بگذاشتن و رفتن و بهدت
روزگار در راز
مروراة (ع) بضمتین بیابان خالی از درخت
مرورود (ف) نام رود خانه باشد که شهر
مرو بر لب آن واقع است آنرا مرغاب نیز گویند جامی
نظم نموده * زنانکاه در مرورودش بکشت * از آن
پس که شد روزگارش درشت *
مروس (ف) بالفتح علاج
مروسی (ف) باول مفتوح و ثانی مضموم و رای
مجهول و سین مکسور و یای مجهول عادت کردن
بچیزی و رنج بردن در کاری هنگام بی خبری
مروسیدن (ف) عادت کردن بچیزی و رنج بردن
در کاری
مرو شاهجهان (ف) نام شهری است که آنرا
مرو نیز گویند
مروض (ع) بالفتح ریاضت داده شده و رام
نموده شده
مروق (ع) بالفتح شراب صاف کرده شده
چنانکه اصلا دردی نبود از غایت صافی
مرون (ع) بالضم درک چشم و بینه رسیدن
و بضمتین نرم شدن و عادت کردن بر چیزی و سخت
شدن دست در کاری نمودن
مروه (ف) مثل مروا مذکور
مروی (ع) بالفتح روایت کرده شده
مرها (ع) بالفتح و المد چشم بی سرمه و زنیکه سرمه
در چشم نکند
مرهفات (ع) بالضم شمشیرها و تیغ های باریک
دم کرده شده
مرهم (ف) بالفتح داروئی که بر جراحت نهند
مرهون (ع) بالفتح گرو
مری (ع) بالفتح دوشیدن و بیرون آمدن
باران از ابر و ستور را گرم راندن و دست بر زمین
زدن برای نشاط یا انکار چیزی و بالکسر و با رای
مشدد مکسور رگیکه راه گذر آب و نان است و در
فارسی بالکسر و با یای فارسی پوشیدن با کسی
و پرتیه مری
مریج (ع) آمیخته و درهم شده
مریح (ع) بالکسر و تشدید سخت شاد شدن
مریخ آفتاب عالم (ف) یعنی آتش
مریخ زند (ف) بالکسر دردگری که زند او
همچو مریخ است مرد را دل تست بمعنی مریخ زخم
مریخ سلب (ف) یعنی سرخ پوش و سلب بفتحتین
ربوده و پوست درختی ببهی که از وی رسن تابند
مرید (ع) بالفتح متمرد و سرکش و بیرون رونده
از فرمان خدا بفتحتین جمع و خرما بشیر تر کرده
شده و نام قتل و نام قلعه ایست و بالضم اراده چیزی
کننده و نیز دست بیعت شخصی صاحب خلافت دهد
و بر سر او مقراض راند و کلاه پوشاند و از خطا های
توبه دهد * مرید زره را که یاقه شود * بلی
که جلوه خورشید را طلب کار است *
مریر (ف) بالفتح مرد توانا و بازور قصد کننده
و ریسمان دراز سخت تافته و جامه این کتاب را
اکثر نان مرربی گویند و این غلط عام است اصل این
قافر مر ربی است
مریز بانک (ف) باول مضموم و ثانی مکسور و یای
مجهول و زای منقوطه مفتوح نام دارو یست که آنرا
خوبستان گویند
مریشم (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای
مجهول و شین منقوطه مفتوح ابریشم است و آن

چیزي باشد که بر جراحت به بندند
مریض (ع بالفتح بیمار ونیز جاي گوسپند
مربع (ع) آبادان وچراگاه فراخ آب وعلف
مریق (ع) بالفتح سخت بي دیانت
مریم (ع) بفتح یکم وسیوم نام مادر مهتر عیسی علیه السلام ونام زني که روزه یازدهم ماه رجب به نیت رهاشدن پسر ونیز نام منکوحه خسرو
مریم عور (ف) یعني شاخ انگور در ایام خزان
مریه (ع) بالفتح شک وگمان
مز (ع) بالفتح وتشدید زاي معجمه مکیدن بالضم ترش وشیرین بالکسر افزوني بالکسر وبا زاي فارسي کرفس راست وبالضم مژه چشم وچیزیکه هوا را تاریک کند
مزاي (ف) بفتح سیم وزاي منقوطه مشدده ومحدوده شراب
مزاج (ع) بالکسر آمیختن چیزي بچیزي وکیفیتي که از آمیختن چیزها بهم رسد وآنچه بدان شراب را آمیزند وسرشتي وکیفیتي که از امتزاج چهار عنصر بهم رسد وانگبین
مزاجنه (ع) بالفتح مزاح وکنکل
مزاج گوهران (ف) یعني عناصر اربعه
مزاج گوي (ف) کسیکه موافق مزاج سخن گوید
مزاح (ع) بالضم خوش طبع بالکسر باهمدیگر خوش طبعي کردن وجاي فرح ونام کتابي در علم صرف وبالضم والکسر کفک کردن
مزاحمه (ع) بالضم کسي را زحمت دادن وتنگي نمودن بر کسي
مزاد (ع) بالفتح افزوني کردن وتوشه دانها
مزاده (ع) خیک وتوشه دان وابدست دان
مزار (ع) بالفتح جاي زیارت
مزارت (ع) بالفتح وبزاي منقوطه سخت دل شدن وسخت صلب شدن
مزارع (ع) بالفتح کشت زارها
مزارعه (ع) جمع مزارع مذکور
مزاق (ع) بالکسر شتر ماده چست وتیز رفتار
مزالف (ف) بالفتح وبازاي منقوطه شهرهاي که درمیان آبادانی وبیابان باشند
مزانات (ع) بالضم باکسي زنا کردن
مزاوان (ف) همان مرزبان بمعني اخیر
مزاوجه (ع) چیزیرا بچیزي جفت وقرین کردن
مزاوله (ع) بالضم وا گوشیدن وخواستن ودرمانده
مزاهمه (ع) بالضم نزدیک شدن
مزایا (ع) بالفتح افزونیها
مزاید (ع) مثل مزاد مذکور
مزایره (ع) بالفتح زمین بي زنبور
مزایله (ع) بالضم از یک دیگر جدا شدن
مزبقب (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدده سخت بي دیانت وبد بخت
مزبله (ع) بالفتح سرگین دان وآبخانه
مزبور (ع) بالفتح وبازاي معجمه نوشته شده
مزج (ع) بالفتح انگبین وآمیختن شراب وجز آن بالکسر وفتح زاي منقوطه وتشدید جیم نیزه کوتاه
مزجاه (ع) بالضم اندک وکالاي کمینه
مزجل (ع) بکسر میم وفتح جیم مثل معني اخیر مزج مذکور
مزجي (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدده وبالف مقصور رانده شده کسي که خود را بقومي دیگر وابسته باشد
مزح (ع) بالفتح خوش طبعي وظرافت کردن ولاغ کردن

مزحزح (ع) بالضم وزاي اول د و کردن و بضم یکم وکسر چهارم دو کنندہ
مزخرف (ع) بضم یکم وفتح دوم باطل و آرایش کردہ شدہ
مزخه (ع) بفتح میم و زا خا زن
مزد (ف) بضم یکم اجرت کار
مزد دندان (ف) بالضم یعني آن نقد را که فقرا را بعد طعام خوراندن بدست دهند
مزدغه (ف) بالکسر بالش سر
مزدقان (ف) شهریست درکوهستان
مزدک (ف) بالضم وبازاي منقوطه نام مردي که در غایت فصاحت وکیاست بود وبالفتح نام مردي از نیشاپور که در زمان قباد دعوي پیغامبري کرد ودین مغان برقرار داشت تصرفي که کرد آن بود که نکاح ازان بر طرف ساخت وتصرف از مال دور کرد وگفت که مي باید باهم مساوات منظور داشت در مال وزن وهر کسي که زن متعدد و مال بسیار داشت ازو گرفتي به یگري دادي یا خود گرفتي او یا شي در نود م این مذهب خوش آمد و چون قباد را باز نان رغبت او نیز بگوید این مذهب آشکار ساخت آخر نوشیروان او را بکشت
مزگان بر آبرو زدن (ف) یعني اعراض کردن خاقاني گوید * رقیب آمد که بیرون نم کند مژگان برابرو زد * که این مایه نداني تو که ما را یار غار است این
مزگاني (ف) چیزي که براي مژده دهند
مزن (ف) نام شهر یست درکوهستان
مزنوردیوان (ف) یعني آنکه کارهاي بي فایده وخدمت بي اجرت نماید
مزه (ف) بالضم وقیل بالضم وبازاي فارسي شادي وخبر خوش ونیز بشارت وبالفتح سرما و

این عربي است
مزر (ع) بالکسر فقاع ارزن و جو و مردناداني و بالفتح آشامیدن چیزي بجهته چاشني
مزرع (ع) کشت زار
مزرعه (ع) مثله
مزرعه خاک (ف) ظلمت خاک جهان و مردم وگور
مزروع (ع) بالفتح کاشته شده
مزره (ف) بالفتح چراغدان ودم بعضی از نسخ بتقدیم را بر زاي منقوطه مرقوم است
مزع (ع) بالفتح شتاب رفتن اسپ وآهو و بکسر میم وفتح زاي منقوطه چست رفتار
مزعاج (ع) بالکسر زنیکه یکجا قرار نگیرد
مزعفر (ع) بضم یکم وفتح دوم بزعفران رنگ کرده شده وشیر درنده
مزعه (ع) بالضم پاره گوشت و بالکسر پاره پیه
مز[illegible] (ع) بالفتح جامه دریدن وپاره کردن و[illegible] اختن مرغ و بالفتح وکسر زا پاره هاي جامه
مزقه (ع) بالکسر مثله
مزکت (ف) بالفتح وبا کاف [illegible] بوزن ومعني مسجد همچنا[illegible] در حکمت علائي این لفظ را [illegible] سوزني قره [illegible] * سر و باغ کفا[illegible] ي بهتر [illegible] در مقابل [illegible] * تو مشرف تریح ز[illegible] همچو بیت [illegible] کت *
مزکوم (ع) [illegible] دارد
مزکه (ف) بالکس[illegible]
مزکي (ع) [illegible] و بالف منصور ه پاک کرد[illegible] داده شده

مزلاج (ف) بالکسر پس کلید که بآن در بندند و بی کلید وا کنند و زنیکه سرون او لاغر و در هم خوشیده باشد

مزلاق (ع) بالفتح مثل دو معنی اول مزلاج

... (ع) بضم میم و فتح لام مشدد اندک و کسی که خود را بقومی وابسته باشد و از ایشان نباشد

... (ع) بالفتح جای لغزیدن

... (ع) بالکسر نای که مینوازند

مزمز (ع) بکسر یکم و سیوم و با هردو زای فارسی مگسی ... سبز که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده و کرم افتد

مزمزه (ع) بالفتح جنبانیدن

مزمل (ع) به تشدید زا و میم جامه در پیچیده

مزمن (ع) بالضم مرض دیرینه و چیزی دیرینه

مزمهل (ع) بالضم آب صاف

مزمهر (ع) بالضم مرد سخت ...

... (ع) بالضم باران و ابر سفید

...) بفتحتین و سکون نون و کاف

... بار شوهر کند

... واو مشدد زن جفت کرده

... ن آن ینبه آگن ... بالفتح

... ه با ... چیزند

مزون (ف) ب ... زن کنند و توشه

... غ آشامی که بیمار

... برنج و مونک

... است کزلب تو برسم

مزوری * بیمار عشق را شکرونا روان دهد *

مزوره (ف) مثله

مزوع (ع) بالضم زود گذشتن

مزون (ع) بالضم روشن روی ورفتن وبرگردن خیک ازچیزی وبالفتح زمین عمان

مزه (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدد شراب ترش وبفتح میم وبه تشدید زاشراب خوش لذت وبالکسر وبازای فارسی موی ودر اصطلاح عاشقان اشارت از نیزه وپیکان تیراست که از هر کرشمه وغمزه معشوق بهدف سینه عاشق میرسد وآن بیچاره را مجروح میکند

مزهر (ف) بالکسر بربط یعنی عودی که می نوازند

مزینه (ع) یعنی افزونی

مزید (ع) افزون وافزون کرده شده

مزیدن (ف) بالفتح خوشیدن ونیز بمعنی مکیدن آمده

مزیده (ف) بالفتح وبازای فارسی نام بازی است

مزبز (ف) بالکسر وفتح یای موحده قلم که بدان بنویسند

مزین (ع) بضم یکم وفتح سیوم مشدد آراینده ونیز که موی را سترد

مس (ع) بالفتح وتشدید سین سودن ودیوانه شدن ودیوانگی ودر فارسی ... باشد که بر پای مجرمان نهد فردوسی گوید * هنرزان ایرانیان است بس * درانند شیری زیان را بمس * وبزرگ ومهتر را گویند

مسا (ع) بالفتح والمد شبانگاه ضد صبح

مسابعه (ع) بالضم هفته بهفته کاری کردن

مسابقه (ع) بالضم باکسی پیشی کردن دویدن

مسابه (ع) بالضم کسی را دشنام دادن
مساتیره (ع) بالضم چیزی را پوشانیدن
مساجد (ع) جمع مسجد
مساح (ع) بالفتح وتشدید سین مهمله پیمایندهٔ زمین
مساجبه (ع) بالضم با یدیگر زندگانی کردن و نیک آمیزش کردن
مساحته (ع) بالضم پیمودن زمین
مساحله (ع) بالضم بر کنار دریا رفتن
مساخته (ع) بالضم و با خای منقوطه احمق نمودن
مسارب (ع) بالفتح بالاخانه ها وکنیاره زارها
مساربه (ع) بالفتح غمگین کرده شده
مسارعته (ع) بالضم شتابیدن و شتافتن
مسارقه (ع) بالضم دزدیدن و بچیزی نگریستن
مساره (ع) بالضم باکسی راز گفتن
مساس (ع) بالکسر بایدیگر سودن وجماع کردن
مساضحین (ع) بالضم مردان زنان کننده.
مساع (ع) بالکسر چارپایی که بخود چراگاه رود و بیاید
مساعات (ع) بالضم باکسی شتاب رفتن وکنیزک و زنان کردن کنیزک باکسی
مساعد (ع) بالضم یاری دهنده
مساعده (ع) بالضم کسی را یاری کردن
مساعفه (ع) مثله
مسافات (ع) بالضم با یدیگر سفاهت کردن یعنی نادانی و سبکی کردن ونیز روبرو سخن گفتن

مسافحه (ع) بالضم زنان کردن.
مسافران والا (ف) یعنی اولیای الله و سالکان راه خدا و طالبان مولا
مسافره (ع) باکسی سفر کردن
مسافقه (ع) بالضم مریکدیگر را کشیدن وگرفتن و بریکدیگر حمله بردن
مسافه (ع) بفتح یکم و سیوم دوره وری بودن گاه و بیابان
مسافهه (ع) بالضم باکسی نادانی وسبکی کردن و راست داشتن مشک وجز آن ومردم از آن آب خورند
مساقت (ع) جای راندن
مساقاه (ع) بالضم باکسی فهم کردن باهم آب کشیدن و زمین بکسی دادن برای زراعت
مساقط (ع) متاع های زبون و او جمع مسقط است
مساک (ع) بالفتح بخیل شدن وجای آب
مسال (ع) بالکسر جوال دوزها وبضم میم و بتخفیف دو طرف ریش وجانب سروگردن
مسالت (ع) بالضم درخواستن وپوشیدن وچیزی از آن نپرسیده شود
مسالح (ع) گذرگاه های وجاهای ترس
مسالک (ع) بالفتح جمع راه
مسالمه (ع) بالضم باکسی آشتی کردن
مساله (ع) معروف پرسیدن
مسام (ع) بالفتح وتشدید میم سوراخهای تن موی بدن
مسامات (ع) بالضم در بزرگی باکسی معارضه کردن
مسامحه (ع) بالضم باکسی کار آسان ونرم کردن

مسامره (ع) بالضم باکسی افسانه گفتن وفرو گذاشت کردن ونرمی کردن وکار با آسانی فراهم گرفتن از کسی

مسانحه (ع) از طرف راست درآمدن شکار وغیره

مسانات (ع) بالضم مخالفت افگندن میان قافیه های شعر

مسانه (ع) بالفتح شترنر شتر ماده را دندان زدن

مسانهه (ع) بالضم چیزی یک سال بکسی دادن ویکسال ندادن ودرخت خرما یکسال بار آوردن ویکسال نه آوردن

مساواة (ع) بالضم برابر کردن وبرابر آمدن

مساوات (ع) باکسی راز گفتن وباکسی معارضه کردن به بهتری وبسیاری

مساوفه (ع) بالضم باکسی مفاخرت کردن به سخت جنگی

مساوکه (ع) بالضم باکسی مسواک بدندان مالیدن ولرزیدن سرو گردن ستور از غایت لاغری وضعیفی

مساومه (ع) بالضم با کسی مکث کردن در بیع

مساوی (ع) بالضم برابری

مساهره (ع) بالضم باکسی بیدار بودن وبیدار کردن

مساهله (ع) بالضم آسان گرفتن وآسان کردن

مسایح (ع) بالفتح شکارگاهها وجاهای ترس وخوف دشمن

مسایره (ع) بالضم رفتن

مسایفه (ع) بالضم باکسی شمشیر زدن

مسایله (ع) بالضم از کسی چیزی پرسیدن

مسببه (ع) بضم یکم وکسر سیوم مشدد انگشت شهادت

مسبعه (ع) بالفتح زمین بسیار سبعه

مس بند (ف) بالضم والفتح کسیکه پای بند کسی شود که بدان سبب جائی نتوانست رفت

مسبوت (ع) بالفتح علتی سبات داشته شده ومعنی سبات گذشت ومرده بی هوش

مست (ف) بالضم بیخ گیاهی است خوشبو که آنرا مشک زمین گویند بتازی سعد وبه هندی موتهه خوانند

مستاجه (ع) بالضم چیزی را پوشیدن

مستار (ف) باول مفتوح بثانی زده نام گیاهی است داروئی بوی خوش دارد ودر غایت تلخی باشد

مستاس (ف) بالفتح کار شوریده

مستاند (ع) بالضم باکسی برابری کردن درآب کشیدن

مستثنی (ع) بالضم وبالف مقصوره بیرون کرده شده از طایفه

مستجاب (ع) بالضم پاسخ کرده شده وجواب داده شده

مستحابه (ع) بالکسر بیل که بآن گل از زمین بر کشند

مستحاضه (ع) بالضم زنیکه در ایام حیض ونفاس خون بیند

مستحب (ع) بالضم وتشدید [illegible] گزیده ودرست داشته شده

مستحیل (ع) بالفتح [illegible] محال

مستدعی (ع) بالضم وبالف مقصوره درخواسته شده

مستدیر (ع) حلقه صفت دایره شکل

درویش که شاعر هم بود
مسغب (ع) بالفتح وبا غین منقوطه گرسنگی
مسغبه (ع) مثله
مسغوب (ع) بالفتح ربوده شده
مسفره (ع) بالکسر جاروب
مسفسفه (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم بادیکه خاک وگرد برانگیزد
مسفن (ع) بالکسر سوهان وتیشه چوب تراش
مسقام (ع) بالکسر آنکه بسیار بیمار شود
مسقط (ع) بضم یکم وکسر سیوم افتادن گاه ومسقط الراس جای که بچه شکم مادر از زمین افتد وبفتح یکم وکسر قاف انداز نده وخطا کننده در سخن ودر نوشتن
مسقع (ع) بالکسر نیکمرد بلیغ وفصیح
مسک (ع) بالکسر مشک آهو
مسکب (ع) بالفتح آب روان کرده شده بروی زمین
مسکت (ع) بالضم خاموش کننده
مسکر (ع) بالکسر آنکه بسیار شراب خورد
مسکک (ع) بالکسر نام سازی که بدهن بنوازند
مسکل (ع) مثله
مسکن (ع) بکسر کاف مو ضعیست بکوفه وبفتح کاف منزل وجای آرام
مسکنه (ع) بالفتح درویشی وبیچارگی وآرمیده شده
مسکوب (ع) مثل مسکب مذکور
مسکیر (ع) آنکه بسیار شراب خورده مست شود
مسکون (ع) بالفتح نشستنگاه
مسکه (ع) بالکسر روغن تازه ماده شتاو وبفتحتین دست برنجن شیر نقره یعنی دستانه
مسلاج بضم یکم وفتح دوم وسیوم بخیل وبضم یکم وسکون دوم بقیه هر چیزی
مسکین (ع) بالکسر آنکه هیچ نداردو یا آنکه کفایت او سود نداشته باشد ودرویش وبیخبر وضعیف ذلیل وبیچاره ومظلوم وبی تکیه وآنکه باعث فقر وفاقه از حرکت وقوت باز باشد
مسل (ع) بفتحتین راه آب
مسلاخ (ع) بالکسر پوست مار افتاده باشد و پوست باز کرده هر چیزی باشد
مسلاط (ع) بالکسر دندان کلید
مسلال (ع) بالضم جای جاری شدن آب
مسلبت (ع) بالضم وفتح باداخل در روز سبت وآنکه حرکت نکنند
مسلته (ع) بالکسر وفتح سین وتشدید لام جوالدوز
مسلحه (ع) بالضم جای ترس وگذرگاه دشمن ومردم با سلاح
مسلسل (ع) بضم یکم وفتح هر دو سین پیاپیه یعنی جعد مسلسل گویند
مسلف (ع) بالضم زنی که عمر او بچهل و پنج سال رسیده باشد
مسلک (ع) بالفتح راه
مسلم (ع) بالضم آنکه اسلام دارد وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد باور داشته وسپرده وبسلامت داشته وتسلیم کرده شده ونیز نام مردی
مسلمه (ع) بالضم سلامت داشته شده وگمان نهاده شده وباور داشته شده
مسلوب (ع) ربوده شده
مسلول (ع) شمشیر از نیام بیرون کشیده ومرد بیماری سل داشته شده
مسمار (ع) بالکسر میخ
مسماس (ع) بالفتح نام شوربه
مسماک (ع) بالکسر چوب خیمه وچوب

شاخه که خوشه‌ها باور دراز کنند

مسمط (ع) آنچه برده‌وال زین آویخته باشد و سوالی که جواب داده نشود و حکم روان و شعریکه در هر بیت سه قافیه یا زیاده باشد و بالکسر قلاده کلید

مسمع (ع) بالکسر گوش و دسته و میانه دلو و بضم میم اول وکسر میم دوم شنوده

مسمن (ع) بالضم و بفتح میم مشدد فربه کرده شده و بکسر میم فربه کننده

مسموط (ع) یعنی نوعی از کفش

مسمون (ع) بالفتح روغن فربه روی

مسمی (ع) بالضم و بالف مقصوره نام کرده شده یعنی ذات را نامنه

مسن (ع) بالکسر و فتح سین مهمله و تشدید نون فسان و سنگی که بآن کارد و شمشیر تیز کنند و بالضم وکسر سین با نون مشدد بسیار سال خورده

مسند (ع) بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگان و بالضم روزگار و بسری خوانده و خطی است که قبیله حمیر مینویسند و پشت باز داده شده و حرامزاده و زمانه و بالضم و تشدید نون مفتوح افراشته شده و بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم باز یگر

مسند آسودگان (ف) یعنی ملک جهان و قبور

مسند جم (ف) یعنی ماه

مسنده (ع) بالضم و فتح نون مشدد دیوار افراشته شده و باز نهاده

مسنگ (ع) بالفتح و با کاف فارسی قاره‌وانداز شکستن و قهار بازوده وراه زن

مسنم (ع) بالضم و تشدید نون خانه که بامش خرپشته باشد و قبر که بطریق خرپشته باشد

مسنون (ع) بالفتح بوی ناک کرده وصورت کرده شده و روشن گردانیده وراه روشن نموده شده وریخته شده مسنون بالوجه آنست که بینی و رویا و دراز باشد و نیز سنان تیز

مسواط (ع) بالکسر کفگیر

مسواک (ع) بالکسر معروف آنکه از و دندان بمالند

مسوح (ع) بالفتح دآروی که بچیزی مالند

مسور (ع) بالکسر تکیه و بالش که از پوست تیار کنند و نیز نام مردی است

مسوس (ع) بالفتح آب نه شیرین نه شور و نیز بمعنی سودن

مسومات (ع) بالفتح بلند برداشته شده و نیز طبقهای آسمان

مسومه (ع) بالفتح و تشدید واو چرانیدن و نشان کردن و بالضم چرانیده و نشان کرده شده

مسهر (ع) بالکسر و بالفتح مثل دو معنی اولین مسوم مذکور که بالا گذشت

مسهک (ع) بکسر اول اسپ تیز رفتار

مسی (ع) بالفتح بردن دست در رحم شتر ماده و آسیب منی از نطفه بد را بردن و بضم یکم وکسر دوم بدکردار و بفتحتین و بالف مقصوره شبانگاه

مسیاح (ع) بالکسر آنکه در شهر بگردد و سخن چینی مردمان بکند

مسیح (ع) بالفتح عطا کردن و عطا خواستن و خرامیدن و دوست و بسیار مصاحبت کننده و دروغ گو و پاره نقره و زر بی سکه و لقب حضرت عیسی علیه السلام و بعضی گفته اند و آنکه دروغ گوید و یک چشم و یک ابرو ندارد و مردی که مجامعت بسیار کند و اسپ تیز رفتار

مسیحا (ع) بالفتح لقب حضرت مسیح عیسی علیه السلام

مسیح قدم (ف) یعنی شکسته پای بمعنی گوشه نشین

مسبر (ع) بالفتح رفتن
مسبس (ع) بالفتح سودن وخرامیدن ونام درختی
مسبط (ع) بالفتح آب تیز وبوی ناک که در حوض مانده باشد
مسبک (ع) بالفتح بخیل
مسبل (ع) بالضم جای روان شدن آب
مش (ع) بالفتح وتشدید شین دست بچیزی مالیدن که تا پاک شود وپاره وشیر اشتر دوشیدن وپاره در پستان گذاشتن وسر استخوان نرم را خائیدن وگرفتن چیزی را بی یکدیگر وچیزی را در آب جنبانیدن
مشاء (ع) بالفتح والمد بسیار فرزند شدن زن وبفتح یکم وسکون دوم والمد رونده
مشاءاة (ع) بالضم از کسی پیش رفتن در دویدن
مشابع (ع) بالضم بآخر چیزی پیوسته وهمراه ومصاحب
مشابهة (ع) بالضم بچیزی مشابه بودن
مشاتمه (ع) بالضم مریکدیگر را دشنام دادن
مشاجرة (ع) بالضم باکسی خلاف کردن
مشاحة (ع) بالضم باکسی در چیزی بخیلی کردن
مشاحر (ع) بالفتح چوبهای هودج
مشار (ع) بالفتح کندی ومگس انگبین و بالش چرمینه
مشارب (ع) بالضم آب خورها وبالاخانه
مشاربة (ع) بالضم باکسی شراب خوردن
مشارة (ع) بالضم باکسی بدی ومخالفت کردن
مشارز (ع) بالضم بدخلق وزشت خو
مشارزه (ع) بالضم باهم نزاع کردن وبدخوئی ودرشتی نمودن
مشارطه (ع) بالضم باکسی شرط کردن
مشارفه (ع) بالضم باکسی تفاخر کردن بحسب

وبزرگی وبرچیزی مطلع شدن
مشارکه (ع) بالضم باکسی انبازی کردن
مشاش (ع) بالضم زمینهای نرم واستخوا[illegible] نرم که توان خائید ونفس وطبیعت نرم نیز گویند
مشاطبه (ع) بالضم رفتن با کسی به وطرف دروخانه چنانکه یکی از ان طرف رود ودیگرا ز[illegible] طرف
مشاطره (ع) بالضم مال را به ونیمه کردن ونیمه پستان دوشیدن
مشاطه (ع) بالضم موی از شانه کردن در هم افتاده باشد بفتح وتشدید شین زنی که عروس را بیارا به وزنی که شانه کند عروس یاد[illegible] را
مشاع (ع) با[illegible] خش نا کر[illegible] اش کرده وآشکار نموده شد
مشاعر (ع) بمعنی جای شعور یعنی حواس باطنی وبمعنی جای عبادت نیز آمده
مشاعرة (ع) بالضم باکسی در یک جامه چسپیدن وباهم دیگر معارضه کردن در شعر گفتن و یاد شعر خواندن
مشاعل (ع) جمع مشعل وشعله ها وکارها و بالفتح چراغدانهای بزرگ
مشاغبه (ع) بالضم و با غین م[illegible] بدی کردن
مشافهه (ع) بالضم با[illegible] گفتن
مشاقاة (ع) بالضم رنج چیزی کشیدن
مشاقته (ع) بالضم مخالفت کردن ودشمنی نمودن وانچه از موی بشانه افتد
مشاکلته (ع) بالضم بچیزی مانند وهم شکل شدن
مشاکهته (ع) بالضم بچیزی ماندن وبمعنی نزدیک کردن هم آمده است
مشام (ع) بالفتح وتشد[illegible] میم ثانی متنها[illegible]

بمتواضع وقوت شامه اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند

... (ع) بالضم چیزی بوییدن ونزدیک شدن بچیزی و بچیزی نگریستن

مشاورت (ع) بالضم با کسی مصلحت وکاری

... وله (ع) بالضم فروگرفتن دشمن را به نیزه در حرب

مشاهده (ع) بالضم دیدن وباکسی درجایی حاضر بودن

مشاهره (ع) بالضم ماه بماه چیزی دادن

مشاهله (بالضم بایکدیگر بدی کردن و همدیگر را سخن بدی

مشاهور (ع) بالضم ... ن آنگیس

مشابهه (ع) بال... چیزی پرهیزیدن و درکاری کوشش کردن

مشایخ (ع) بالفتح پیران وخواجگان وجمع شیخ است

مشایعه (ع) بالضم باکسی یاری کردن و ... نمودن و گوسپندان را آواز دادن وخواندن و چیزی قدم همراه کسی رفتن

) بالکسر ... که زود فربه شود

مشبج (... بکسر والضم جامه کهنه

مشبک (...) بضم یکم و فتح دوم مشبه درخته ... ر مانند دام و پنجره

شبک قلعه (ف) بضم یکم وفتح دوم وسیوم شده انگشت دان آهنی و آسمان

مشت (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی پروانیده و سطبر و بمعنی غلطیدن نیز آمده * ارزق دیو چهر نرمه رنگ ... زیدی مشت از ... ی دنگ * و ... ت از ملوکان

غزنین و بضم اول معروف وگروه اندک و جمع قلیل باشد و بمعنی مالیده بود

مشتا سنگ (ف) بالضم وباکاف فارسی سنگ فلاخن علی شطرنجی گوید * تیغ خونشتر طعنه دشمن * مشت بهتر زسنگ مشتا سنگ

مشت افشار (ف) بالضم یکی از آن زرکه همچو موم نرم در مشت خسرو می بود در وقت بارعام از آن صورت های مختلف راست کردی و بازمی شکستی که کسی بر بیزش دست او مطلع نشدی و پارچه زری مانند موم نرم که پرورده داشت و شرابی که نو ساخته باشند از انگوری که طعم کسی نگشته باشد

مشتاق (ع) بالضم آرزومند کسی و چیزی

مشت رند (ف) دست افزاری بود که درودگران بدان چوب را هموار سازند وآنرا رنده نیز گویند انوری گوید * کردگار امشت رنده ی ده چهانرا ... ا ... * تا که از قومی که هم ایشان وهم ما رنده ام

مشت رنده (ف) مثله

مشتری (ع) بالضم خریدکننده وستاره ایست معروف که آنرا برجیس نامند

مشتبهات (ع) بالضم مشکلات و پوشیده ها

مشت زن (ف) معروف وآنکه خادمی کند و بمعنی پهلوان

مشتعل (ع) بالضم شعله زننده

مشتغل (ع) بالضم بکاری درشده و بکاری درآمده

مشتکی (ع) بالضم و بالف مقصوره چیزی که از و نالند و شکایت کنند

مشتغب (ع) بالکسر گل سرخ و بالفتح بشتاب

زدن و بشتاب خوردن بنشستن و دریدن جامه و شانه کردن موی رچست دوختن و کشیدن دوال و مانند آن تا دراز و پهن شود و بالضم گرفته شده
مشتهل (ع) بالضم پرورده و نیز درگیرنده
مشتن (ف) بالکسر سرشتن و خمیر کردن
مشتنک (ف) باول مفتوح بثانی زده وبا تای فوقانی مفتوح دزد و راه زن را گویند
مشتو (ف) باول مضموم بثانی زده وتای فوقانی و واو معروف نام گلی است سرخ رنگ
مشتواره (ف) بالضم و با تای موقوف گندم یا جو یا شالی و یا گیاه که موازنه یک مشت درروده باشند و بچیزی بوند و در هند آنرا انتیه گویند و نیز یک مشت را گویند از هر چیزی و بمعنی مشت زنده است که مذکور شده
مشتوت (ف) چوب جولاهان که بران پارچه بوقت بافتن به پیچند و نورد نیز گویند
مشته (ف) باول مضموم دسته هر چیز را گویند مثل دسته کارد و خنجر و امثال آن عموما و دسته نداف را خوانند خصوصا اثیر الدین گوید
* هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ * صبح از عمود مشته کند وا زافق کمان *
مشتی (ف) بالضم و یا یای فارسی یعنی معدودی چند و گروهی اندک و باول مکسور بثانی زده نوعی از جامه حریر باشد که آنرا بغایت نازک و لطیف بیافند استاد دقیقی گوید * بر افکن ای صنم ابر بهشتی * زمین را خلعت آرای بهشتی * زمین برسان خون آلوده دیبا * هوا برسان نیل اندود مشتی *
مشتی آتشی (ف) بالضم و با هردو یای فارسی یعنی گروه ظالمان و دیوان و آتش پرستان
مشتی خاک (ف) بالضم یعنی گروه آدمیان اندک مایه ضعیف خلقت

مشتی زیاد (ف) بالضم یعنی گروه مخالفان حقیر و مردود
مشتی شرار (ف) بالضم یعنی چندی مشرریان و نیز ستارگان منحوس و گروهی مردگان
مشج (ع) بالفتح آمیختن و بالکسر آمیخته
مشجب (ع) بالکسر و باجیم منقوطه چوبی که دران جامه اندازند
مشجر (ع) بالفتح درختان و بالکسر چوبی که جامه بران اندازند و چوبیکه درهودج باشد و بالضم و فتح شین و تشدید جیم مفتوح که صورت درخت داشته باشد
مشجره (ع) بالضم درختان و بالکسر سه پایه
مشجع (ع) بالفتح نیکوکار
مشحج (ع) بالکسر خرگور یعنی خر وحشی
مشحذ (ع) بالکسر سنگی که بان تیغ وکارد تیز کنند
مشحون (ع) پرکرده شده و رانده شده و دارنده
مشخ (ع) بالفتح بسیار خط نوشتن در آغاز پیناز بش مشق گویند
مشخر (ع) بالضم کوه بلند
مشخنه (ف) بضم کم و فتح دوم یک نوع حلوای است
مشد ن (ع) بالضم و کسر دال آهوی ماده که از شیر دادن بچه بی نیاز شده باشد
مشراط (ع) بالکسر نشتر و آنچه که بدان عضوی را شگافته شود و بالفتح کشیدن چیزی و برکشیدن آبرو وجز آن
مشراق (ع) بالکسر جای رفتن آفتاب یعنی طرف مشرق
مشرب (ع) بالفتح جای آشامیدن و بمعنی مزاج و مذهب نیز آمده است

مشربه (ع) بالکسر ظرفی که از ان آب خورند و بفتح میم وضم رای وبفتح میم ورا بالا خانه بفتح میم کنار آب وآشامیدن گاه و یا کسی شراب خوردن

مشرح (ع) بالضم وتشدید رای مکسور شرح کننده وبفتح را شرح کرده شده

مشرط (ع) مثل مشراط مذکور است که بالا گذشت

مشرف (ع) بالضم ورای مکسور دیده ور شونده واز بالا نگاه کننده وبلند وبفتح میم ورا جای بلند ومشارف الارض عالی زمین ومشارف الشام دهی است چند در زمین عرب نزدیک شام که شمشیر مشرفی بفتح را منسوب بدوا ست وبضم میم وفتح شین وفتح رای مشدد شرف داده شده

مشرفیه (ع) مثله

مشرفی (ع) بالفتح یکنوع شمشیر که منسوب بمشرف مذکور

مشرق (ع) بالفتح جای بر آمدن آفتاب

مشرق کشاده بال زر (ف) یعنی مشتری و آفتاب وصبح وبه آورده وبجای بال زال نیز گویند یعنی کشاده زال

مشرقه (ع) بفتح میم ورا وبفتح میم وضم را مهمله موضعی آفتاب یعنی مشرقه

مشروب (ع) بالفتح آشامیدنی وآشامیده شده

مشروح (ع) بالفتح روشن کرده شده

مشط (ع) بالفتح شانه فرمودن و بالضم شانه که بر موی کنند واستخوان شانه تن واستخوان های پشت و نام گیاهی است

مشظ (ع) بفتحتین خار و چوب در دست خلیدن

مشع (ع) بالفتح گرد کردن و گوسپند فروختن و دوشیدن و زدن و بسیار خوردن

مشعبد (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر چهارم بازی گر

مشعبدان حقه سبز (ف) بضم یکم وفتح دوم وکسر چهارم آفتاب وماهتاب وسیارگان سبعه

مشعبذ (ع) همچنان که در مهمله گذشت

مشعر (ع) بالفتح نشانه وحاسه از حواس عشره وبکسر نیز آمده مشعر الحرام موضعی است در مکه

مشعشع (ع) روشن وشراب باب آمیخته

مشعله (ع) معروف وآنرا مشعل نیز گویند

* ما را شب هجر تو چه پروای چراغ است *
گاه دل پر شعله بود مشعله ما ه * وبالفتح چراغ دان بزرگ

مشعله خاوری (ف) بالفتح یعنی آفتاب

مشعله روز (ف) بفتح یکم وسکون دوم مثله

مشعله صبح (ف) مثل مشعله خاوری

مشعله گیتی فروز (ف) حضرت محمد مصطفی رسول صلی الله علیه وسلم ونیز آفتاب

مشغ (ع) بالفتح خوردن

مشفر (ع) بالکسر لب شتر

مشغول (ع) بالفتح بکاری در شده وبکاری در آمده

مشغله (ع) بفتح غین معجمه کار و بار و غوغا و فریاد و آواز مردم وبعضی بدین معنی بکسر خوانند

مشغلة الطالبین (ع) بالفتح نام میوه ایست که لطافتی ندارد

مشفا (ع) بالفتح میان سر وفرق سر و بالکسر شانه

مشفقی (ع) بالضم مهربانی و غمخواری و دوستی

مشقت (ع) بالفتح شتاب و جست و پیشین و

وفارسي مشك خورد

مشكوي (ف) بالضم مشك خورده وبضم واو وفارسي نام بتخانه ايست ونيز نام كوشك منقش وبمعنى حرم پادشاهان است

مشكيچه (ف) بالفتح مثل مشكچه مذكور كه با ... شت

مش... ن (ف) بضم انچه معطر بمشك بود ونيز نام گلي است كه اورا مشكين وفادار گويند بسبب آنكه سالها در خراسان ميپايد. زلف فخري گرگاني گويد *بدو بگردست مشكين تاب داده *.

مشكين خندام (ف) بضم ميم بكسر خاء منقوطه شرابي كه ... بوي مشك دهد

مشكين ... زان (ف) ... اضم يعني مژگان خوبان

مشكينك (ف ... ضم نام حلواي است

مشكين كلاه (ف) مثل مشكين مذكور است

مشكين مهره (ف) بالضم زمين ونيز كنايه از خال خوبان است

مشكين وفادار (ف) بالضم نام گلي است كه در خراسان پيدا ميشود ووفادار باعث دير پائي او ميگويند زيرا كه تمام ... ند بتر و تازگي قيام

مشلك (ف ... مثل همان مشك زمين كه گذشت

مشمرك ... ، يعني تيزرفتاري وشتابي

مشمش (ع) بالكسر آلوي زرد وبفتح اول نيز ... ده است

... (ع) بالفتح بازي ومزاح ومطايبه

مشموم (ع) بالفتح مشك خوشبو وخالص وعطر و چيزي كه بوئيده شده باشد وبو كرده شود

مشن (ع) بالفتح تافته شدن ونيز تازيانه زدن وپوست واكردن وشمشير زدن ... بودن ... ن

مشنا (ع) بالفتح ... ن

مشنج (ف) باول مضموم وثاني مفتوح وسكون نون نام غله ايست وباول مكسور بثاني زده وبكسر نون مگسي باشد سبز رنگ كه چون بر گوشت نشيند گوشت گنده شود وكرم دران افتد آنرا مزمز نيز گويند

مشنك (ف) بضم اول مثلثه وبمعني راهزن نيز آمده است سراج الدين راجي گويد * ازمي غفلت چو شد شاه دنگ * مال رعيت به برد هر مشنك

مشنكك (ف) بالضم مثله

مشنكل (ف) مثل مشنك مذكور

مشنكلنك (ف) بالضم وبا كاف فارسي نام غله ايست سه گوشه برنگ سفيد كه در هند آنرا كهساري گويند

مشنوذ (ع) بالكسر عباره يعني دستار ومشناد جمع آن

مشني (ف) بالضم وتشديد معروف ونام تار دوم رباب و در صراح است مشنابيب ...

مشوار (ع) بالكسر نحاس ستور وآنرا دوال ستور در تاج است برده فروش اما معلوم كه نحاس همين مشهور را گويند

مشوب (ع) بفتح يكم وضم دوم آميخته شده

مشوذ (ع) بالكسر مثل مشنوذ مذكور

مشور (ع) بالكسر وفتح واو چوبي است كه بآن مگس عسل را برانند ودر صراح است بالكسر آلت انگبين گرفتن وبالضم خانه زنبور را گويند

مشورت (ع) بالفتح وضم شين در صلاح كاري انديشيدن ودر فارسي آنرا كنگاش گويند

مشوش (ع) بالفتح دستارچه كه بدان دست پاك كنند وبالضم وتشديد واو مفتوح پريشان كرده شده وبكسر واو پريشان كننده ونيز بفتح واو مشدد نام حلواي است

مشول (ع) بالکسر داس خورد یعنی داره خورده

مشوم (ع) بفتح یکم وضم دوم ناپاک و شوم

مشهد (ع) بالفتح جای حاضر شدن ملایکان و نیز مردمان و نام شهر ایست

مشهود (ع) بالفتح انچه بران گواه شوند و روز عرفه

مشهوم (ع) بالفتح حریص وسیر نا شده از طعام

مشي (ع) بالفتح رفتن و بسیار فرزند شدن و بسیار جاری شدن

مشیاع (ع) بالکسر انکه راز پنهان ندارد

مشیب (ع) بالفتح پیر شدن و سفید شدن موی

مشیئة (ع) بفتح یکم وسکون دوم وفتح یای مشدده خواستن وخواست

مشیج (ع) آمیخته وآب وخون بهم آمیخته وامشاج جمع ونطفه وآب مرد وزن بهم آمیخته

مشیخة (ع) بفتح میم وسکون شین پیران وجمع شیخ است

مشید (ع) بالفتح گچ کرده واستوار ومحکم کرده شده وبالضم وفتح شین وتشدید یای مفتوح بنای بلند کرده وبه گچ افراشته ودراز کرده شده

مشیده (ع) مثله

مشیر (ع) بالضم خداوند مشورت واشاره کننده

مشیش (ع) بالضم استخوان بر آمده

مشیع (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد مرد دلیر وشجاع

مشیق (ع) بالفتح اسپ لاغر

مشیمه (ع) بالضم پرده که در وی بچه میباشد اندرون شکم سلیمان گوید * که آفرید که پرورد در مشیمه بحر * ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور * ونیز بچه که از شکم بیرون آید

مشیمه عالم (ف) بالفتح آسمان وقیل آفتاب

مص (ع) بالفتح والتشدید مکیدن

مصاب (ع) بالضم رنج کشیده شده

مصاباة (ع) بالضم تیغ را مقلوب کردن

مصابنه (ع) بالضم مکروهی که بآدمی برسد

مصابرة (ع) بالضم در کارها صبر کردن وباکسی معارضه کردن در صبر

مصاحب (ع) بالضم هم صحبت

مصاحبته (ع) بالضم باکسی روبرو کار زار کردن ونزدیکی نمودن ونزدیک شدن بچیزی

مصاد (ع) بالفتح بالای کوه وسر کوه

مصاداة (ع) بالضم باکسی مدارا کردن وبر کسی چیزی پوشیدن وباکسی معارضه کردن

مصادرة (ع) بالضم تاوان ستانیدن ومال گرفتن

مصادفه (ع) بالضم یافتن

مصادقه (ع) بالضم وبا قاف منقوطه باهمدیگر دوستی باخلاص داشتن وباهم یکدیگر راست بودن بایکدیگر دوستی کردن

مصادمه (ع) بالضم بایکدیگر خورد وچیزی را کوفتن چند انکه صدا براید

مصارحه (ع) بالضم باکسی روبرو کاری کردن

مصارع (ع) بالضم وباصاد مهمله پهلوان کشتی گیر بالفتح جمع

مصارعه (ع) بالضم باهمدیگر کشتی گرفتن

مصارفه (ع) بالضم باکسی بصرفه معامله کردن

مصارمه (ع) بالضم ازیکدیگر بریدن
مصاره (ع) بالضم کسی را بکراسته برکاری داشتن وکراسته مصحف را گویند
مصاص (ع) بالضم خالص از هرچیز واصل هرچیز ونام گیاهی است
مصاع (ع) بالکسر شمشیر زدن ودرم افشاندن
مصاف (ع) بالفتح جاهای صف بالضم با یکدیگر صف کشیدن بالضم والتشدید استادن گاه درجنگ
مصافاة (ع) بالضم باکسی دوستی پاک داشتن
مصافحه (ع) بالضم دست یکدیگر گرفتن
مصافه (ع) بالضم باکسی درجنگ صف کشیدن
مصاقبه (ع) بالضم باکسی نزدیکی نمودن و باچیزی نزدیک شدن
مصاقل (ع) بالفتح جمع مصقله که می آید
مصالح (ع) بالفتح چیزها یکه بدان صلاح چیزها دهند ضد مفاسد
مصالحت (ع) بالضم بایکدیگر آشتی کردن
مصالعه (ع) بالضم مدارا کردن و آسان گرفتن کار را
مصام (ع) بالفتح جای ایستادن
مصامت (ع) بالضم اسپیکه ترکیب مفاصل او سخت باشد
مصان (ع) بالفتح وتشدید صاد مهمله آنکه شیر از پستان شتر وگوسپند بخورد و از کمال بخیلی نه دوشد
مصانع (ع) بالفتح قلعه های استوار وعمارت ها یکه بجهة آبگیر کرده شود
مصانعه (ع) بالضم رشوت دادن
مصاوله (ع) بالضم باکسی جستن و حمله بردن
مصاهره (ع) [illegible] خویشی کردن

بزن دادن یا بزن کردن
مصایب (ع) بالفتح کارهای ناخوش وحالهای بد
مصباح (ع) بالکسر چراغ وپیاله که بدان شراب یا مدامی بخورند وشتر ماده که صباح خسپد وچون روز پگاه شود بچرا رود ونام کتابیست در علم نحو
مصباح هفت وچهار (ف) یعنی روشن‌کننده هفت کشور وچار مذهب و این اشارت از جناب حضرت رسول صلی الله علیه وسلم است
مصبوح (ع) بالضم رفتن وکهنه شدن جامه ورنگ گردانیدن شکوفه وکوتاه شدن سایه و ویران شدن ومنقطع شدن ودرخاک رفتن
مصحات (ع) نام ظرفی است
مصحوب (ع) بالفتح همراه کرده شده
مصحف (ع) بالضم والکسر چیزیکه دروی صحیفه ها ورساله ها جمع کرده شود وکتاب خدای تعالی که بر محمد علیه السلام نازل شده
مصحف عبد (ف) بالضم والتشدید بمعنی عبد یعنی بنده
مصد (ع) بالفتح مکیدن وجماع کردن
مصداق (ع) تصدیق کننده چیزی وانچه موافق صدق چیزی باشد ودلیل راستی سخن
مصدر (ع) بالفتح صادر شدن وجای باز گشتن و بدرآمدن و کلمه که از ان افعال و صفات اشتقاق کنند بالضم وفتح دال مشدد مقدم داشته وشیر درنده وحیوان سخت سینه
مصده (ع) بالکسر بالش سر
مصدق (ع) بالضم وفتح دال راست رفتار بالضم وکسر صاد مهمله وتشدید دال غیر منقوطه باور دارنده وصدقه ستاننده وصدقه رساننده
مصدور (ع) بالفتح آنکه درد سینه داشته باشد

مصده (ع) بالفتح سرما
مصر (ع) بالکسر شهر و نام شهریست معروف و حد میان دو چیز بالفتح بقیه شیر بسر انگشتان دوشیدن مصران کوفه و بصره و کسر ضاد مهمله و کسر رای مشدد ایستاده بر یک چیز
مصرات (ع) گوسپندی که ملاقی ند وشند تا شیر بسیار د روجمع شد سپندی که سر پستان او به بند د تا شیر جمع شود
مصران (ع) بالفتح آنکه طاقت سرما ندارد
مصراع (ع) بالکسر بیت و نیم شعر
مصرام (ع) بالکسر داس
مصران (ع) بالضم روده هاي آدمي بالکسر کوفه و بصره
مصرخ (ع) بالضم بفریاد رسنده و فریاد رس
مصر زلیخا پناه (ف) یعنی قالب مامردم و جای پناه
مصرع (ع) بالفتح افگندن و جاي افگندن بالکسر مرادف مصراع مذکور
مصرف (ع) بالفتح خرچ کردن گاه
مصرم (ع) بالکسر داسی که بدان غله درونده
مصروع خاوري (ف) یعنی آفتاب لرزان وقت غروب و نیز وقت طلوع
مصري (ع) بالکسر انچه منسوب بمصر باشد چنانچه کلک و قند و تیغ وجز آن
مصري تمار (ق) بالکسر یعنی سبزه ایست مصري
مصطار (ع) بالضم والکسر شراب ترش
مصطفی (ع) بالضم و بالف مقصوره برگزیده و نامي است از نام هاي پیغامبر صلي الله علیه و سلم
مصطکي (ع) نوعی از صمغ است انچه سفید است صمغ رومي است وانچه سیاه هست آنرا صمغ بصری گویند
مصع (ع) بالفتح جنبانیدن ستور دم را و بشمشیر زدن و باب سرد زدن پستان ناقه را و بشتاب رفتن وانداختن مادر بچه را ودرخشیدن برق و جز آن و باز گشتن شیر از پستان و رفتن و پشت دادن
مصعب (ع) بالضم وفتح عین مهمله شترکش و نام مردی است
مصعد (ع) بالفتح جاي برامدن بلند
مصعم (ع) بالکسر دست برنجن
مصف (ع) به تشدید فا ایستادن گاه در جنگ ۰
مصفا (ع) بالضم تشدید صاف کرده شده و شراب صاف
مصفات (ع) بالکسر آنچه چیزی را صاف کننده و کفگیر
مصفار (ع) بالکسر زردگونه
مصقع (ع) بالکسر بسیار فصیح و بلیغ
مصقل (ع) بالکسر آلتي که بان کارد و شمشیر و جز آن روشن کنند و بالضم وتشدید قاف روشن کرده شده و زدوده
مصفلنه (ع) ب[illegible] معني[illegible]
مصک (ع) بالکسر قوي وسخت
مصل (ع) بالفتح تراویدن[illegible]ب از ماست و چکیدن زرداب از جراحت
مصلا (ع) بالضم والتشدید نماز گاه و نیز لقب نماز گاه شیراز خواجه حافظ * بده ساقي مي باقي که در جنت نخواهي یافت * کنار آب رکنا باد گلگشت مصلا را
مصلات (ع) مرد چست و چالاک
مصلاد (ع) بالکسر شتر ماده بسیار گرینده و فریاد کننده

مصلحة (ع) صلاح کار و مفیده

مصلي (ع) صلواة فرستنده و نماز کننده و اسپیکه در پی اسپ پیشین دود

مصمت (ع) بالضم در یکه بسته باشد و اسپ یک رنگ و آگنده میان و خاموش کرده شده

مصمم (ع) به تشدید و کسر میم ثانی سخت محقق در امر بالعزم

مصنف (ع) بکسر نون تصنیف کننده و بفتح نون کتاب

مصوا (ع) بالفتح والمد زن لاغر سرین

مصور (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد نام خدای تعالی و صورت کننده بفتح واو مشدد صورت کرده شده

مصوص (ع) بالفتح و الضم طعامی است که با مرغ چوزه و کبوتر بچه سازند

مصوع (ع) بالفتح واپس رفتن شیر اشتر

مصیب (ع) بالفتح صواب یابنده و صواب گوینده و رسنده

مصیبة (ع) بالضم مکروهی که باد می رسد یعنی آفت و رنج و غم و اندوه

مصیر (ع) بالفتح جای باز گردیدن و بازگشت و بازگشتن

مصیف (ع) [illegible] جای تابستان گاه

مض (ع) بالضم و تشدید ضاد معجمه سوزانیدن و بدرد آوردن جراحت کسی را و سوختن سرمه چشم را و سوختن اندوه یا بالکسر کلمه ایست در نفی استعمال مد مرادف لا

مضاء (ع) بالفتح روان شدن

مضابث (ع) بالفتح چنگالهای شیر

مضاجة (ع) بالضم باکسی بدی و مخالفت کردن

مضاجعة (ع) بالضم باکسی خفتن

مضاحکة (ع) بالضم [illegible] خندیدن

مضادة (ع) بالضم باکسی دشمنی کردن

مضارب (ع) بالکسر زخمه که بدان ساز را نوازند و مرد بسیار زننده

مضاربة (ع) بالضم شمشیر زدن و مال بکسی دادن برای تجارت که نفع آن بشرکت باشد

مضارع (ع) بالضم مشابه و نام بحری از عروض و نام فعلی که آنرا مستقبل گویند

مضارعة (ع) بالضم بچیزی شبیه بودن و شریک شدن

مضارة (ع) بالضم بکسی گزند رسانیدن و گزند بالضم آفت و چشم زخم

مضاعف (ع) بضم یکم و فتح چهارم دو چندان کرده شده و افزون کرده شده

مضاعفه (ع) بالضم زره که دو حلقه با هم بافته باشند و نیکی را دو کردن و افزون نمودن

مضاغ (ع) بفتح میم و ضاد منقوطه انچه او را میخایند بالضم ریخته شده در کالبد و آفریده شده

مضاف (ع) بالضم خوانده و یکدیگر

مضافرة (ع) بالضم باکسی یار بودن

مضامة (ع) بالضم نزدیک کسی رفتن

مضامین (ع) بالفتح معانی و بچه های شتران و اسپان و جز آن که هنوز در پشت پدر باشند و چون در شکم مادر آیند آنها را ملاقیح گویند

مضاهات (ع) بالضم بچیزی مانند شدن و شبیه بودن بچیزی

مضایقه (ع) بالضم باکسی تنگ فرا گرفتن کار

مضباة (ع) بالفتح و الضم مغاکی که در و کوماج پزند و بالفتح گرده نان که در خاکستر پزند

مضبون (ع) بالفتح افگار شده

مضبح (ع) بالفتح خوابگاه

مضحاة (ع) بالکسر موضع آفتاب روکه آفتاب
برای برآید
مضحاک (ع) بالکسر زنیکه که بسیار خندد
مضحکه (ع) بالفتح آنکه برو خندند
مضخ (ع) بالفتح ربودن وکشیدن وگرفتن
مضر (ع) بالضم و فتح ضاد معجمه نام پدر
قبیله ایست و زبان کام
مضراب (ع) بالکسر زخمه رباب وعود وجز آن
و حلقه چوب که بدان کبوتران گیرند
مضرب (ع) بکسر یکم و فتح سیوم مرد سخت
زننده و بفتح یکم کسر سیوم جای زدن و رفتن
و استخوانی که مغز در و باشد بفتح یکم و
کسر سیوم زدن و بضم یکم و فتح دوم و سیوم
مشدد دوخته شده و بالکسر آلتی زدن
مضربات (ع) بالضم و فتح رای مشدد دوخته
شده ها
مضرت (ع) بفتح یکم و دوم و سیوم مشدد
گزند رسانیدن و گزند کردن گزند با لضم و
با کاف فارسی آفت و رنج و چشم زخم
مضرج (ع) بالکسر جامه کهنه
مضروب (ع) بالفتح زده شده
مضض (ع) بفتحتین درد و مصیبت و سوختن
از مصیبت
مضطر (ع) بضم یکم و فتح سیوم بیچاره و عاجز
گشتن
مضطرب (ع) بالضم لرزنده و آشفته حال گشته
مضغ (ع) بالفتح خاییدن
مضغة (ع) بالضم گوشت پاره
مضلل (ع) بضم یکم و فتح دوم بغایت گمراه
و نام شاعری
مضمار (ع) بالکسر میدان و اسپ میان باریک
وجائیکه حیوان را لاغر و فربه سازند و آنقدر
مدت که حیوان دران فربه شود و آن چهل روز
باشد
مضمحل (ع) بالضم و تشدید نیست و محو شده
مضمر (ع) بضم یکم و فتح سیوم پوشیده
مضمضه (ع) بالفتح آب بهر طرف دهان گردانیدن
مضمون (ع) بالفتح مفهوم
مضمون خطاب (ف) یعنی مضمون لطف وکرم
مضنون (ع) بالفتح غالیه که برسر و ریش مالند
و آن دارو یست خوشبو و مرکب از بعضی داروهای
خوشبو
مضوا (ع) بضم یکم و فتح دوم و بالمد پیش رفتن
و تقدیم کردن
مضور (ع) بالضم ترش و زبان کننده شیر
مضوغ (ع) بالفتح خاییدن و آنچه که او را
بخایند
مضوفه (ع) بالفتح کار مخوف
مضوک (ع) بالفتح مرد ذکام یافته
مضی (ع) بالضم و تشدید یا گذشتن و رفتن بالضم
و بالف مقصوره گذرانیده شده
مضیاع (ع) بالکسر سخت ضایع کننده
مضیرة (ع) بالفتح دوغ با آش جغرات
مضیض (ع) بالفتح سوخته شدن بدرد مصیبت
مضیف (ع) بالضم مهمانی کننده و نسبت کننده
و زیارت کننده و ترسنده و میل دهنده
مضیق (ع) بالفتح و باضاد منقوطه جای تنگ
مط (ع) بالفتح والتشدید کشیدن رسن و پرکشیدن
ابرو از تکبر و جز آن
مطا (ع) بالفتح و القصر پشت
مطابقت (ع) بالضم فراهم آوردن دو چیز را بیک
حد و هم نشین کردن با کسی و فراخور و برابر آمدن
مطارحه (ع) بالضم با کسی سخن برافگندن
مطارد (ع) بالفتح جای [illegible]

چیزی
مطارد (ع) بالضم با یکدیگر حمله کردن
مطارده (ع) بالضم تو بر تو دوختن چیزیرا ودو دو جامه بر سر افکندن
مطاع (ع) بالضم اطاعت کرده شده
مطاف (ع) بالفتح جای طواف وگشت گاه
مطال (ع) بالکسر واپس افگندن کار و بدور دراز کشیدن کار
مطالبه (ع) بالضم چیزی از کسی درخواستن
مطالعه (ع) بالضم بچیزی نگریستن برای وقوف یافتن بران
مطاوعه (ع) بالضم فرمان برداری کردن
مطاوی (ع) بالفتح شکنها ونوردها واحد آن مطویست
مطایا (ع) شتران سواری
مطایبه (ع) بالضم باکسی خوشطبعی ومزاح کردن
مطایره (ع) بالضم پرانیدن
مطبخ (ع) بالفتح جای پختن
مطبوخ (ع) بالفتح پخته شده
مطحول (ع) بالفتح آنکه علت سپرز دارد
مطحون (ع) بالفتح آس کرده شده
مطر (ع) بالفتح باران وبشتاب رفتن اسپ
مطراف (ع) بالکسر شتر ماده که جا بجا چراکند وقیل ناقه که بیک چراگاه بچرد
مطراق (ع) بالکسر تازیانه
مطران (ع) بالکسر حاکم ترسایان وقیل حاکم
مطرب (ع) بالضم وکسر را به نشاط درآرنده ودر عرف سرود گوینده ودر اصطلاح سالکان عبارت از پیر ومرشد کامل که از یک لمحه و آهنگ خوش
که در معرفت وعشق وحالات ادا مینماید وهمه را میسوزاند وبمقام نیستی می آرد وخرمن هستی را برباد میدهد ومحو مطلق سازد.
مطربه فلک (ف) یعنی زهره
مطرح (ع) بالفتح جای انداختن شکار وچیزیکه شکار گیرند
مطرخم (ع) بضم میم وکسر خا بغایت نکوهیده ومتکبر
مطرد (ع) بالکسر نیزه کوتاه که بدان شکار کنند بالضم وفتح طای مشدد وکسر را مستقیم بریک وتیره
مطرف (ع) بالضم والکسر چادر خزیا علم بالفتح اسپیکه سر ودم او سفید باشد یا سیاه ودیگر اعضا برنگ دیگر وگوسپندی که دم او سیاه باشد واعضایش سفید
مطرفه (ع) بالکسر چوبیکه بان پنبه وپشم زنند تا وا شود
مطرند (ع) بالضم آنکه گوید ونکند
مطرود (ع) بالفتح رانده شده
مطعام (ع) بالکسر آنکه بسیار بمردم طعام دهد
مطعان (ع) بالکسر بسیار نیزه زننده
مطعم (ع) بالکسر نیک خورنده بالضم وکسر عین طعام دهنده
مطعوم (ع) بالفتح خوردنی
مطعون (ع) بالفتح طعنه کرده شده ونیزه زده شده
مطل (ع) بفتحتین درنگ کردن در دادن وام وپس افگندن کار
مطلاق (ع) بالکسر مردی که زنانرا بسیار طلاق دهد
مطلب (ع) بالفتح جای جستن وخواسته شده

مطالب جمع آن بضم یکم وفتح دوم مشدد جوینده
ونام مردي که جد حضرت رسول صلي الله علیه وسلم
بود

مطلع (ع) بالفتح رفتن وخوردن و ماندن چوب
تر تا خشک شود و بر آمدن کوکب وجز آن وجاي
بر آمدن بالضم وکسر لام واقف کننده کسي را بالضم
وتشدید طا واقف شونده واول غزل وشعر را مطلع
گویند

مطلق (ع) بالضم ازبند رها کرده شده وروان
کرده شده بالضم وفتح لام طلاق داده شده وضد
مقید بضم میم وسکون طا وکسر لام نام جاي که
اسپ را آنجا بدارد

مطلقه (ع) بالضم رها کرده شده

مطلوب (ع) بالفتح خواسته وجسته شده ونام
موضعي

مطلع (ع) بالفتح جاي افتادن نظر

مطله (ع) بالکسر آنچه بآن نان را پهن کنند
آنرا در فارسي تفرنج گویند ودر هند بیلن

مطموره (ع) بالفتح نهان خانه که در وي طعام
وآب پنهان کنند ومغاک

مطمئن (ع) آرمیده وزمیني است هامون

مطو (ع) بالفتح کشیدن ونیک راندن ستور
در سفر

مطوان (ع) بفتحتین بشتاب رفتن اسپ

مطوي (ع) بالضم پیچیده شده

مطهر (ع) بالفتح جاي طهارت بالضم وکسر ها
طاهر کننده وفتح ها طهارت کرده شده

مطهرت (ع) بضم یکم وفتح سیوم مشدد پاک
گردانیده

مطیب (ع) بالضم پاک وخوش وخوشبو کرده شده

مطیر (ع) بالفتح بارنده

مطیطا (ع) بضم یکم وفتح دوم خرامیدن واین
اسم مصدر است

مطیطه (ع) بالفتح آب غلیظ که در تک حوض و
چاه باشد

مطیع (ع) بالضم فرمان بردار

مطیه (ع) بالفتح شتر سواري ومرکب

مظ (ع) بالفتح وتشدید ظا انار دشتي وانار

مظاظ (ع) بالکسر دشمني وبدي کردن

مظان (ع) به تشدید نون جاي گمان بردن

مظاهره (ع) بالضم وبا ظاي منقوطه باکسي هم
پشت بودن وازون ظهار کردن یعني زن را تشبیه
بیچیزها کنند که در حق حرمت بعده اورا کفارت
ظهار لازم آید وآن کهورده آزاد کند یا شصت
مسکین را طعام دهد [illegible] دو ماه روزه داشتن

مظروف (ع) بالفتح آنچه در ظرف گذاشته
شود

مظفر (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد فیروزي
داده شده

مظلته (ع) بالکسر خانه شوي بزرگ

مظلل (ع) سایه بان کننده ودر سایه آرنده و
بفتح لام در سایه کرده شده

مظلم (ع) [illegible] یم وکسر لام وبا ظاي منقوطه
تاریک

مظلوف (ع) بالفتح وبسکون ظاي منقوطه
از بهشت باز مانده

مظلوم (ع) بالفتح ستم کرده شده

مظله (ف) بالکسر وتشدید لام وظاي معجمه
سایه بان

مظنون (ع) بالفتح وبا ظاي منقوطه گمان برده
شده

مظنه (ع) بالفتح جاي گمان بردن

مظهر (ع) بالفتح جاي ظهور بضم یکم وکسر سیوم
مشدد ظاهر کرده شده

... م) یعنی با

معاء (ع) بالکسر جوی آب که از بلندی فرود آید و نیز روده

معاتب (ع) بالضم و بکسر تا عتاب کننده و بالضم و بفتح تا عتاب کرده شده و عتاب بالکسر ... شدن و خطاب کردن کسی را از سر خشم

معاتبه (ع) مثله

معاجزه (ع) بالضم کار خود بکسی وا گذاشتن و پیشی گرفتن در کاری و در پیش رفتن کسی چنانکه دیگران باو نه رسند

معاجاه (ع) بالضم شنا نمودن

معاد (ع) بالفتح ... ت و عالم آخرت وجای باز داشتن و رفتن و در اصطلاح متصوفه آسمای کلی الهی را گویند و آسمای کلی کونی را نامند و آمدن سالک از راه آسمای کلی کونی بود

معاداة (ع) بالضم با کسی دشمنی کردن و چیزیرا بیابی نمودن

معادله (ع) بالضم با چیزی برابر آمدن و برابر کردن چیزی

معاذ (ع) بالفتح جای پناه ... ادن و جای فریاد و پیچ انار دشتی ... سنبل را نیز گویند

معاذ الله (ع) بالفتح یعنی اعوذ بالله یعنی پناه جویم من از خدا

معاذة (ع) بالفتح بادال منقوطه تعویذ

معارج (ع) بالفتح نردبان ها و برفتن جای های بلند آسمان ها

معارزة (ع) بالضم با یکدیگر دشمنی کردن و دور شدن از چیزی

معارض (ع) سخنهای کنایت و پوشیده وغیر صریح

معارضه (ع) بالضم ... سی برابری کردن و از چیزی برگردیدن

معارف (ع) بالفتح آشنایان و روی آدمی که اندام روی او پیدا باشد و شناسائیها و دانش ها و بالضم شناسیده

معارکه (ع) بالضم کارزار کردن و همدیگر را مالیدن در جنگ

معاز (ع) بالفتح والتشدید بعین صاحب بز

معازف (ع) بالفتح و بازای منقوطه بار بها

معازه (ع) بالضم و بازای منقوطه کسی را از چیزی باز داشتن و بر کسی غلبه کردن و بیابان و رمیدن گاه و فیروزی یافتن گاه

معاس (ع) بالفتح و تشدید بعین مهمله دایره پیش آینه در جنگ

معاسره (ع) بالضم با کسی کار دشوار و سخت گرفتن

معاش (ع) بالفتح زندگانی کردن و چیزی که بدان زندگانی کنند و نیز دنیا را گویند

معاشر (ع) بضم یکم و کسر چهارم با یکدیگر عشرت کننده و بالفتح گروهها و بفتح یکم و سکون دوم و فتح سوم گروه

معاشران (ع) بالضم مصاحبان و همنشینان

معاشره (ع) بالضم با کسی زندگانی کردن

معاصاة (ع) بالضم بی فرمانی کردن

معاصی (ع) بالفتح و با صاد مهمله و یا ... مقصوره بی فرمانیها و گناهها

معاضده (ع) بالضم با کسی یار و مصاحب بودن

معاضه (ع) بالضم و با ضاد منقوطه مر یکدیگر را بدندان گرفتن

معاطاة (ع) بالضم چیزیرا بکسی دادن و کسی

را اعطا کردن
معاطی (ع) بالفتح و بتخفیف یای مشدده بسیار بخشنده گان
معافاة (ع) بالضم ناخوشی و بدی وکسی را فارستگاری دادن و بخشیدن
معافره (ع) بالضم همواره خمر خوردن و پیوسته متصل کاری وملازم شدن چیزیرا و باکسی نزد حاکم رفتن برای اظهار فخر و بزرگی و حسب
معافی (ع) بالضم و بالف مقصوره عافیت داده شده
معاقب (ع) بالضم وبکسر قاف عقوبت کننده و بالضم وفتح قاف عقوبت کرده شده
معاقبه (ع) بالضم باکسی عقوبت کردن و درپی درآمدن وغنیمت یافتن
معاقله (ع) بالضم و با قاف منقوطه باکسی به عقل برابری کردن
معالات (ع) بالضم گران خریدن وتیر دور انداختن و بلند گردانیدن و بلندی و باکسی معارضه کردن و چیزی در زیر چیزی نهادن
معالجه (ع) بالضم و با جیم منقوطه درمان کردن
معالنه (ع) بالضم باکسی چیزی آشکار کردن
معالی (ع) بالفتح بزرگی و ارجها و بلندیها و بدیها برای اینکه جمع معلات است
معامله (ع) بالضم باکسی خرید فروخت کردن
معان (ع) بالکسر وفتح دال تیریکه بدان سنگ را بشکنند بالفتح وکسر دال کان زر وجواهر ومکان واصل ومرکز هرچیز
معانته (ع) بالضم باکسی برابری کردن
معانده (ع) بالضم باکسی ستیزه کردن و باکسی برابری کردن وجدائی نمودن

معانقت (ع) بالضم کنار گیرنده
معانقة (ع) بالضم دست در گردن یکدیگر کردن
معانی (ع) جمع معنی وآن علم معروف است * پیش ارباب معانی چکنم عرض هنر
معاودت (ع) بالضم بازگشتن
معاورت (ع) بالضم چیزی بکسی دادن و راست کردن ترازو وپیمانه ها
معاوضه (ع) بالضم عوض دادن
معاهد (ع) ذمی وهمعهد
معاهده (ع) بالضم باکسی عهد و میثاق کردن
معاهرت (ع) بالضم زنا کردن
معایره (ع) بالضم راست کردن ترازوهای پیمانه ها باهم دیگر
معایش (ع) بالفتح اسباب های زندگانی
معایشه (ع) بالضم باکسی زندگانی خوش کردن
معاینه (ع) بالضم باکسی به نقد معامله کردن وروبرو چیزی را دیدن
معبد (ع) بالکسر جای پرستش
معبر (ع) بالفتح جای گذر بضم میم وکسر سیوم گذراننده از گذرگاه وتعبیر کننده خواب
معبله (ع) پیکان
معبود (ع) بالفتح آنکه اورا پرستند
معتدل (ع) بالضم روز بغایت گرم وهوای برابر نه بسیار گرم باشد نه سخت سرد
معتر (ع) بالضم وتشدید را آنکه احتیاج بچیزی داشته باشد وروی سوال نداشته باشد
معترف (ع) شناسنده حق وقبول کننده آن
معترک (ع) بالفتح جنگگاه وبه تشدید کاف مکیدن
معتصم (ع) بالضم چنگ زننده وایستاده از گناه وجز آن

معرض (ع) بالفتح جای پیدا شدن و عرض کردن چیزی و بالکسر جامه که برده را دران جلوه دهند و عرض کنند بر خریدار و بچیزی که پیش آیند چنانچه گویند که فلان در معرض هلاک است یعنی بمنزل هلاک

معرّف (ع) بالضم وکسر رای مشدده شناسنده و تعریف کننده و بفتح را شناخته شده و تعریف کرده شده

معرفة (ع) بالفتح شناختن و آشنائی نمودن

معرک (ع) بالفتح جنگاه و بتشدید کاف [illegible]

معرکه (ع) بالفتح جای انبوهی لشکر و حرب

معروض (ع) بالفتح عرض کرده شده

معروف (ع) بالفتح شناخته شده و نیز خواجه معروف کرخی

معرّی (ع) بفتحتین و با رای مکسور مشدد نام شاعری عربی

معرید (ع) بالضم و فتح عین جنگ جوی و بد خوی

معز (ع) بفتحتین سخت شدن زمین و جز آن و چیزی درشت و زمین سخت

معزال (ع) بالکسر مرد زبون و گول و احمق و آنکه از مردم کناره گیرند و از زبونی خود و از اسلحه نیاز دور باشد به سبب خساست و مردی نیزه

معزِّز (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد [illegible] کننده و [illegible] یکم و سکون دوم و فتح سیوم [illegible] کرده شده

معزقه (ع) بکسر یکم و فتح سیوم بیل که بان زمین را بکنند

معزل (ع) بالفتح دوری و دور کرده شده و دور شدن [illegible]

معزّم (ع) بالضم و تشدید زای [illegible] عزیمت جوان و نادان و آنچه آدای آن واجب و بالضم والفتح حریص چیزی و گرفتار دوستی کسی

معزوم (ع) بالضم و بازای منقوطه تعویذ فروش

معزّی (ع) بضم یکم وکسر دوم و سیوم مشدد شاعری که مداح سنجر بود

معس (ع) بالفتح و تشدید [illegible] مهمله دباغ کردن و مالیدن و دلیری [illegible] نیزه زدن

معسکر (ع) بالضم و [illegible] لشکرکش و لشکرگاه

معشار (ع)

معشر (ع) بالفتح ده ده گروه مردم که باهم زندگانی کنند

معص (ع) بالفتح رگ و پی درهم پیچیدن چنانکه پا به درد آید و کام خورده نهاده براه رفتن [illegible] پا بسته

معصر (ع) بضم یکم و کسر سیوم دختری که او را آغاز بلوغ و حیض باشد

معصرات (ع) بالضم ابرهایکه نزدیک بباریدن شود

معصفر (ع) بضم یکم و دوم و چهارم رنگ سرخ معروف که در هند کسنبه گویند

معصوم (ع) بالفتح بیگناه

معصیة (ع) بالفتح بی فرمانی کردن

معض (ع) بفتح یکم و سکون دوم و بفتحتین خشم ناک شدن و سخت خشم گرفتن و دشوار آمدن چیزی بر کسی

معضد (ع) بالکسر بازوبند و بالضم و تشدید ضاد مفتوح جامه که بالای علم دارد و اشتری که بر بازوی او داغ کرده باشند

معضل (ع) کار سخت فرو بسته

لا ث (ع) مثله

معصم (ع) بالکسر جای دست برنجن از دست

معط (ع) بالفتح کشیدن و بفتحتین ریخته شدن موی اندام مرد

معطا (ع) بالکسر والمد مرد بسیار بخشش بالضم [illegible] مقصوره بخشیده شده

[illegible] (ع) زن و مرد بسیار عطر

معطر (ع) بالضم خوشبو کرده شده

معطس (ع) بالفتح وکسر طا و فتح آن بینی

معطل (ع) بالضم [illegible] طای مفتوح مشدد بیکار مانده و فرو گذاشته و [illegible] سخت و فرو بسته

معطوف (ع) بالفتح میل کرده شده چنانکه گویند عنان باینطرف معطوف نماید و در اصطلاح نحویان کلمه که بر کلمه سابق عطف کرده باشند. چنانکه گویند زید وعمرو

معطوف کردن عنان (ف) بالفتح پیچیدن عنان

معطی (ع) بالضم عطا دهنده و بالف مقصوره بخشیده شده

معطیر (ع) بالکسر زن و مرد بسیار عطر سوده

معظم (ع) بالضم والفتح بزرگتر چیزی و بهترین چیزی و بتشدید ظای معجمه بزرگ داشته شده

معق (ع) بالفتح دور شدن و گوشه دراز بیابان

معقاة (ع) بضم یکم و دوم و کسر سیوم مشدد فرشتگان روز و شب که از عقب یکدیگر آیند و آینده [illegible] آیندگان

معقد (ع) بالفتح جای بستن و پیوند دادن و بالضم فتح قاف مشدد بسیار بسته شده

معقر (ع) بالکسر زین که پشت اسپ ریش کند

معقول (ع) بالفتح دریافتن و دریاچه است بمعنی خرد ونیز انچه مقتضای عقل باشد گویند که این معقول است

معک (ع) بفتح یکم و سکون دوم واپس افگندن و مالیدن و دوم دراز انداختن و بفتح یکم وکسر دوم واپس افگنده کار

معکم (ع) بالضم مرد لاغر

معکوف (ع) بالفتح باز داشته شده

معکوک (ع) بالفتح در بدی افگنده

معل (ع) بالفتح زبون و خایه کشیدن خر وغیر آن و بسیار رفتن و شتاب کردن در کار و تباه کردن و قاسه خرد انیدن

معلا (ع) بمعنی برتر و بلند

معلاق (ع) بالکسر آنچه بآن چیزی در آویزند و رجل ذو معلاق مرد سخت خصومت و کینه ور.

معلف (ع) بالکسر نام کوهی است

معلق (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد در آویخته و عاشق شده

معلق زن (ف) بالفتح والضم و بالام مفتوح مشدد طایفه ایست از بازیگران که سر زیر و پا بالا نموده ایستاده شوند و نوعی از کبوتران

معلل (ع) بالضم وکسر لام مشدد سبب گوینده و بیماری دور کننده و بفتح لام سیراب کرده و سبب گفته شده

معلم (ع) بالفتح نشانه چیزی و بالضم جامه علم دار و بالضم وکسر لام مشدد آموزنده و بفتح لام آموخته شده و سگ شکاری که آنرا آداب شکار آموخته باشند

معلم آسیا (ع) بالضم و بالام مشدد و مفتوح حضرت آدم علیه السلام

معلوف (ع) قفل و قلاب در که بآن در را به بندند

وتر ونازک ودمیده وچست وچالاک وشتاب

معدّ بفتحتین و تشدید دال نام مردی از اجداد حضرت رسول صلی الله علیه و سلم وگوشت زیر شانه وجای پای سوار وبالضم وکسر عین آماده کننده وبفتح عین آماده شده

معهود (ع) بالفتح دیده ودانسته وساخته وقرار داده شده

معیار (ع) بالکسر پیمانه واندازه چاشنی گرفتن زر ونقره وآلت راست گرفتن ترازو

معید (ع) بالضم باز گردانیده ونام باری تعالی است

معیش (ع) بالفتح آمیختن پشم یا موی وشیر بز ویا شیر گوسپند وپنهان داشتن پاره چیزی وشیر دوشیدن از پستان ونیز مثل معاش مذکور است که بالا گذشت

معیشت (ع) بالفتح زندگانی وانچه بدان زندگانی کنند

معیشه (ع) بالفتح مصاحبت وهمراه بودن با کسی

معیق (ع) بالفتح دور وعمیق وزرق

معیل (ع) بالضم شخصی که بار عیال دارد وبالفتح عاجز گردانیدن

معین (ع) بالفتح آب روان وچاه وبالضم یاری دهنده وبضم یکم وفتح سیوم مشدد فعل گاو وتعین کرده شده

معیوب (ع) بالفتح عیب کرده شده

مغ (ف) بالفتح ژرف عموما که بتازی عمیق گویند ورود خانه خصوصا بالضم آتش پرست خواجه حافظ شیرازی فرموده * آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش * گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده * وباول مکسور مخفف میغ است

مغاث (ع) بالضم داروی است وآن پوست بیخ درخت انار صحرائی است

مغادره (ع) ترک قوله تعالی لا یغادر صغیرة ولا کبیرة

مغار (ع) بالفتح غاریکه در کوه باشد ونیز جای غار بالضم سوراخ

مغاره (ع) مثله

مغازله (ع) بالضم با محبوب بازی کردن وسخن گفتن وعشق بازی کردن بازنان وباهم غزل گفتن

مغاضب (ع) بضم وکسر ضاد معجمه غضبناک

مغاضبه (ع) بالضم با کسی خشم گرفتن

مغاک (ف) بالفتح والضم گوی عمیق که در زمین افتد

مغاک ظلمت (ف) یعنی دنیا وقالب بشر

مغال (ع) بالکسر گوسپندیکه در یکسال دو بار زاید

مغالبه (ع) بالضم بر کسی غلبه کردن

مغالطه (ع) بالضم در غلط افگندن

مغامه (ع) بالضم هر یکه یگر را در آب فرو بردن

مغان (ف) بوقف سیوم زمینه او و نگهبان زمین و بدینمعنی پارسی است و بمعنی چهار عنصر نیز در پنج بخشی است وشهر دارکه شهر یار نیز گویندش

مغانی (ف) بالفتح خانه ها و مقام های مردم

مغایبه (ع) بالضم از یکدیگر غایب شدن بحضور و برابر سخن گفتن

مغبچه (ف) بالضم یعنی کنیز بچه اکثر ایشان شراب می فروشند وامت ابراهیم عم میگویانند

ودر اصطلاح سالکان پیر کامل و مرشد مکمل و محبوب را نیز گویند بالفتح گل سرخ
مغبون (ع) بالفتح زیان رسیده
مغتاظ (ع) بالضم و سکون غین منقوطه خشم گیرنده
مغتسل (ع) بضم یکم و فتح چهارم آبخانه و جای غسل و آبیکه بآن چیزی شویند و نیز شراب
مغتنم (ع) بضم یکم وفتح سیوم و چهارم غنیمت شمرده شده و غنیمت گرفته شده
مغث (ع) بالفتح عیب ناک کردن و بی آبرو کردن کسی را و مالیدن دارو و چسپانیدن آن و آب زدن کسی را از بی دردی که سخت نباشد بالکسر نیک کشتی گیرنده و اندازنده کسی را
مغثم (ع) بالکسر دلیر و خود رای
مغد (ع) بالفتح بشتاب رفتن
مغرانج (ع) بالضم مغیچه
مغرب (ع) بالفتح وکسر رای مهمله جای فرو رفتن آفتاب وجز آن مغارب بالفتح جمع بضم میم وسکون غین منقوطه وکسر را اسپیکه سفیدی بچشم او رسیده باشد
مغربی (ف) بالفتح و بارای مکسور نام شهری است و زر خالص و نیز نام ولی معروف و فاضل صاحب دیوان و نوعی از شمشیر
مغرج (ف) بالضم و بارای مفتوح مشدد و مخفف نام جامه ایست منقش و نیز علتی است که پارا گرداند بالضم وکسر رای مشدد بافنده آن جامه
مغرض (ع) بضم میم وسکون غین منقوطه و کسر رای جای تنگ اشتر
مغرفه (ع) بالکسر کفگیر
مغرور (ع) بالفتح فریفته شده
مغروض (ع) بالفتح آب تازه و آب باران
مغز بردن (ف) یعنی مغزخالی و دردسر دادن سعدی گوید * مغز ما برد و حلق خود بدرید
مغز تر کردن (ف) بالفتح سخن گفتن و سرود سرائیدن
مغز حرام (ف) مغز مهره ایست ع نخاع خوانند
مغز درسر کردن (ف) یعنی نظامی گوید * بگفتار بگفت کسان مغز در سر کنم *
مغز طبرزد بطبرشست (ف) این مصرعیست از ... یعنی این است که رنگ و خاصیت او ... قبل طبرخون سرخ است و طبع گرم و خشک دارد و طبرزد گرم تراسته شد آن
مغز قلم (ف) کنایت از مغزی که در استخوان باشد
مغز ما بردن (ف) یعنی سرما خالی کرد
مغزمبر (ف) بالفتح و بارای موقوف یعنی سرخالی مکن
مغزیان (...) یعنی ... است در کوهستان
مغزین (ف) نام حلوا ایست
مغس (ع) بالفتح و باغین منقوطه درد گردن روده و نیزه زدن
مغ سرای مغبیر (ف) یعنی دنیا
مغسل (ع) بالفتح وکسر سین جای شستن مرده
مغسول (ع) بالفتح شسته شده
مغشوش (ف) آمیخته شده خالص و مکدر و تیره
مغشی (ف) بالضم و با الف مقصوره پوشانیده شده

[illegible]وب (ع) بالفتح و بصاد غیر منقوطه بستم رفته شده
مغصن (ع) بالفتح درخت
مغصون (ع) بالفتح درخت شاخه‌دار
مغضوب (ع) بالفتح خشم گرفته شده
[illegible]ط (ع) بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن کمان [illegible]
[illegible] بالکسر خود که در جنگ بر سر نهند و آن را از [illegible] سازند
مغفرة (ع) [illegible] آمرزیدن
مغفور (ع) [illegible] آمرزیده شده و بالضم صمغ که ما ننده [illegible] رزان [illegible] را نند که [illegible]
[illegible]نده (ف) بالضم میکانه
[illegible]ل (ع) بفتحتین درد شکم ستور از علف خاک خوردن و بدرد آمدن شکم ستور بفتح یکم وکسر دوم سخن چینی کردن و بد گفتن کسی را پیش کسی بضمتین در فارسی قومی اند زشت خلقت و بی رحم و کینه کش
مغلاج (ف) بالکسر گوی که بآن چوگان بازی کنند
مغلاغ (ف) بالفتح مثله
مغلاق (ع) قفل در که بآن در را [illegible]
مغلظه (ع) بالضم و بالام مفتوح مشدد درشت کرده شده
مغلق (ع) بالکسر بخشش و نصیبی که در قمار قرض کنند
مغلوق (ع) مثل مغلاق مذکور
مغلوله (ع) بالفتح بند کرده شده
مغمز (ع) بالفتح عیب
مغمض (ع) بفتح هردو میم زمین هامون و زمین سخت که باران را قبول نکند و زمین سخت مغسال

بالضم والفتح غار
مغمغ (ع) بضم هردو میم وبفتح اول آمیخته شده
مغموز (ع) بالفتح تهمت نهاده شده
مغموم (ع) بالفتح اندوهناک گردانیده شده و فرو پوشانیده شده
مغمند (ف) باول و ثانی مضموم کلوله از چیزی درهم و ممزوج
مغنده (ف) باول و ثانی مضموم گوهر باشد کلنده که در زیر پوست بهم رسد و درد نکند چون با دست بنیانند حرکت کند
مغنم (ع) بالفتح مال و چیزیکه از کفار بحرب و غارت ستانیده شود
مغنی (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد سرودگوی بالفتح و بالف مقصوره منزل و مقام
مغون (ف) بالفتح شهریست بکرمان
مغیب (ع) بالفتح والضم خانه کنیزی
مغیث (ع) بفتح یکم و کسر دوم کشتی گیر نیک بضم یکم وفتح دوم گیاهیست که آن را باران انداخته باشد بالضم فریاد رس
مغیض (ع) بضم یکم و فتح دوم مشدد زین لگام
مغیلان (ف) بالضم نام درختی است خاردار
مغافصه (ع) بالضم چیزی آغاز کردن و یا هر یکی دم بازکشودن و با هم یکی نزد حاکم آمدن
مغاتیح (ع) بالفتح جمع مفتاح که می آید ونام کتابی است در احادیث
مغاجا (ع) بالضم مختصر مغاجات یعنی ناگاه رسیدن موت
مغاجاة (ع) بالضم ناگاه گرفتن موت
مغاخرة (ع) بالضم باکسی فخر ونازکردن در بزرگی وهنر وبرابری در سفر

مفادات (ع) باهم کسي را ويا خود را از اسيري
بازخريدن
مفاوضه (ع) بالضم با کسي بنوبت کاري
کردن
مفارزة (ع) بالضم جدا شدن دو شريک از
يکديگر
مفارطه (ع) بالضم پيش دستي کردن
مفارق (ع) يعني تارک سر
مفارقت (ع) بالضم از کسي جدا شدن
مفاز (ع) بالفتح جاي رستگاري و جاي هلاکت
مفازات (ع) بالضم مدارا و نرمي کردن و بالفتح
بيابان و جاي رسيدن و جاي رستن و فيروزي
مفازه (ع) بالضم و بازاي معجمه جاي فيروزي
و بيابان
مفاصل (ع) بالفتح پيوندها و جاي جدا شدن
مفاصله (ع) بالضم از همديگر جدا شدن
مفاضله (ع) بالضم و باضاد منقوطه باهمديگر
برابري کردن در فضل و هنر
مفاضه (ع) بالضم زره
مفاغمه (ع) بالضم و باغين منقوطه بوسه دادن
مفاقمه (ع) بالفتح جماع کردن
مفانقه (ع) بالضم بناز و نعمت پروردن
مفايشه (ع) بالضم با کسي مشورت کردن
در کاري و با کسي سخن گفتن
مفت (ف) بالضم رايگان
مفتاح (ع) بالکسر کليد مفاتيح جمع
مفتح (ع) بالکسر کليد بالفتح خزانه مفاتح
جمع
مفتقر (ع) بالضم محتاج
مفتن (ع) بضم يکم و فتح دوم و کسر سيوم
مشدد فتنه انگيز
مفتول (ع) بالفتح بافته و پيچيده شده

مفتون (ع) بالفتح در فتنه انداخته شده و
آزموده و سوزانيده شده و در شر و بلا افتاده
و ديوانه شدن
مفتي (ع) بضم يکم و تاي مکسور فتوي دهنده
بالضم و با الف مقصوره فتوي داده شده
مفخر (ع) بالفتح جاي نازش و مفاخر
جمع
مفاخره (ع) بالضم با کسي معارضه کردن
و فخر و بزرگي
مفر (ع) بفتحتين جاي گريز
مفراح (ع) بالکسر بسيار شادي کننده
مفراص (ع) بالکسر گاز يعني مقراض
زر و نقره
مفرح (ع) بالضم و کسر راي مشدد فرحت
دهنده و داروي مقوي دل
مفرح ياقوت (ف) يعني مفرحي که ياقوت
و مرواريد و زر سرخ و ديگر ادويه دران کرده
باشند براي قوت باه و تقويت دل و دماغ
مفرز (ع) بضم يکم و فتح دوم و کسر سيوم
مشدد جدا و واکننده و بضم يکم و سکون دوم
و فتح سيوم جدا و واکرده شده
مفرس (ع) بالضم جاي نشاندن نهال
مفرش (ع) بالضم انچه جامه خواب و رخت
دران کنند و مفارش جمع
مفرص (ع) بالکسر مثل مفراص مذکور که بالا
گذشت
مفزع (ع) بالفتح و با زاي يک نقطه پناهگاه
مفرق (ع) بفتح يکم و سکون دوم و کسر سيوم
تارک و ميان سر و جدا شدن گاه راه براه ديگر و
بفتح را نيز آمده است
مفرق النعم (ع) بفتح يکم و کسر سيوم نام
جانوريست

مفروز (ع) بالفتح بهره وجدا کرده شده و کوز پشت

مفسدت (ع) بالفتح جاي تباه شدن ضد مصلحت ‌•

مفصل (ع) بالضم جدا و واکرده شده و نام کتابي است وبکسر ميم وفتح صاد جاي بند کشادن ميانهٔ دونو وزبان وبفتح يکم وکسر سيوم پيوند اندام مفاصل جمع

مفضال (ع) بالکسر مرد بسيار احسان وفضل و بخشش کننده

مفضل (ع) بکسر يکم وفتح دوم جامهٔ زبون بي آستين که زن يا مرد براي کار در خانه پوشد و بالضم وفتح ضاد معجمه مشدده آنکه او را تفضيل داده باشند

مفط (ع) بالفتح برزمين زدن کوئي ومانند آن تا برجهد وبدست کرفته شود

مفقّ (ع) بالضم سخت شدن ودراز شدن چيزي

مفقود (ع) بالفتح نايافته کرده شده وکم شده

مفلاک (ف) بالکسر فلک زده و پريشان حال و تهي دست و درويش که الحال مفلوک کويند و اين اشتقاقات فارسيان است چون فلاکت و نزاکت مير عبدالرزاق کويد * بيت * است مفاد برخلق نه از جهد است * دليلش آيه مرزوقست و ترکيب مفلاک *

مفلحان (ع) بالضم آبي است بسرحد ولايت غران و نيز بمعني رستکاران

مفلوج (ع) بالفتح باد زده يعني آنکه دستش شل زده اين مشتق از فالج است

مفنن (ع) بضم ميم وفتح فا وکسر نون مشدده نوع نوع کننده و فن ونوع وکونه

مفوّض (ع) بالضم کار بکسي واکذاشته شده وبکسر واو کار بکسي واکذارنده

مفهوم (ع) بالفتح دريافته ودانسته شده

مقّ (ع) بالفتح وتشديد قاف شکافتن درخت

مقابح (ع) بالضم زشتي ها

مقابله (ع) بالضم وبا قاف منقوطه وبفتح چهارم با يکديگر برابري کردن ورو بروشدن وبرابر شدن وکريم النسبت کرديدن از طرف ماد رو پدر و نعلين را دوال دادن تا پا در آن کنند وپارهٔ کوش کوسپند بريدن چنانکه از هم جدا نشود و در اصطلاح منجمان مقابله آنرا کويند که نظر يک ستاره با ستارهٔ دوم بهفتم خانه باشد و اين دليل است بر دشمني

مقاتت (ع) بالفتح دشمن داشتن

مقاتله (ع) بالضم کارزار کردن ودشمن داشتن

مقال (غ) بالفتح پذيرفته

مقاربه (ع) بالضم با کسي نزديک نمودن ونزديک شدن بچيزي

مقارّه (ع) بالضم قرار کرفتن

مقارضه (ع) بالضم با يکديگر وام دادن وجماع کردن و آميختن چيزي

مقارعه (ع) بالضم با کسي قرعه و شمشير زدن

مقارنه (ع) بالضم باهمديگر نزديک شدن ونزديک کردانيدن وجمع شدن دو کوکب در يک برج بيک درجه وجماع کردن و بچيزي آميختن ونزديک کردانيدن و او متعدي ولازمي آمده است

مقاساه (ع) بالضم با کسي رنج کشيدن بچيزي

مقاسطه (ع) بالضم با يکديگر جور وعدل کردن

مقاسمه (ع) بالضم باکسی سوگند خوردن وکسی را چیزی بخشیدن
مقاصته (ع) بالضم دور شدن
مقاضاة (ع) بالضم وبالضاد منقوطه دانش دادن
مقاضنه (ع) بالضم کسی را در عوض کسی کشتن وجراحت کردن
مقاط (ع) بالفتح رسن سخت تابیده وبند گهواره
مقاطعه (ع) بالضم بنا کسی بریدن چیزیرا
مقامع (ع) بالضم تبرزینها وتازیانها وعصاها که مانند چوگان از آهن ساخته باشند
مقاعدة (ع) بالضم باکسی نشستن
مقاله (ع) بالفتح باکسی سخن گفتن
مقالید (ع) بالفتح کلیدها
مقام (ع) بالفتح ایستادن وجای ایستادن و شهرستگاه قیامت ودر اصطلاح مغنیان بالفتح پرده سرود را گویند وآن دوازده پرده اند یکی راست دوم شتابه وسیوم بوسلیک وچهارم عشاق وپنجم زیربزرگ وششم زیرخورد وهفتم تهادن وهشتم عراق ونهم باخرزی ودهم حسینی ویازدهم رهاوی ودوازدهم نوا ودیگرها شعبه زنند ورتقسیم وآن بیست وچهار شعبه است ودوگاه شعبه ازیکان مقام بوده که تعلق بعلم دارد ودر اصطلاح سالکان بفتح میم است که بنده را حاصل میشود واز آغاز سلوک بدرجه که چنین ترمل کرده است و گفته اند که مقام عبارت از قامت بنده است در عبادت شرط سالکت این است که از مقامی دیگر ترقی نکند تا از نوده و آنه مرتبه تلوین درگذرد وبعد مرتبه تمکین مقام که مراد از تمکین زوال تشریفه است که آنرا مرتبه قطر بقا گویند
مقامات رضوان (ف) یعنی هشت بهشت

مقامه (ع) بالفتح مجلس وگروه آدمی
مقامر (ع) بضم یکم وچهارم حریف قمارباز وقمار باختن ونرد وجز آن تا بعدی که نوبت بجنگ وکشتی برسد وآن حرام است
مقامرة (ع) مثله
مقام مصلا (ف) یعنی آنجا که ابراهیم علیه السلام نماز میگذارد
مقاوته (ع) بالضم باکسی معارضه کردن بقوت
مقاوله (ع) بالضم باکسی قول وعهد کردن و دادن چیزی
مقاومه (ع) بالضم باکسی برابری کردن
مقایسه (ع) بالضم باکسی قیاس ومشورت دیگری کردن وباکسی سخن گفتن
مقایله (ع) بالضم تاخیر کردن ومنع کردن
مقبر (ع) بالفتح گورستان مقابر جمع
مقبره (ع) بالضم مثله
مقبص (ع) بالفتح گردیدن از چیزی وجای گردش
مقبض (ع) بالفتح قبضه شمشیر وکمان ودسته هرچیز بکسر میم وسکون قاف وفتح با نام رسن که اسپان مسابقه را بدان بندند واسپانرا رها کنند
مقیل (ع) بالفتح نیم روز گفتن در حل اللغات است بالفتح نیم روز قیلوله که آن خواب نیم روز است بضم یکم وفتح دوم گفته اند که نیم روز عاشور را بزنند
مقبوضه (ع) بالضم قبض کرده شده ونیز نام ستاره
مقتدر (ع) بضم یکم وکسر چهارم توانا ونام خدای تعالی
مقتدی (ع) بالضم وبا الف مقصوره پیشوا

آلت کوفتن هر چیز

مقرن (ع) بالضم وکسر را توانائی دارنده

مقرنس (ع) عمارتیکه سرآن را بصورت قرناس ساخته باشند وقرناس بالضم بینی کوه

مقرون (ع) بالفتح بسته شده و پیوسته

مقري (ع) بالکسر وبالف مقصوره کاسه

مقزع (ع) پناه گاه وتشدید را دلیر و بد دل

مقسم (ع) بالفتح وکسر سین مهمله جای بخش کردن بالضم سوگند خورنده بالضم وتشدید سین مکسور نیکو کننده و بخش کننده وبفتح سین نیکو کرده شده

مقسوم (ع) بالفتح بخش کرده شده

مقشر (ع) بالضم وفتح شین مشدد پوست دور کرده شده

مقصاة (ع) فرشتگان روز وشب که از عقب یکدیگر باشند وشتران ماده که در پس شتران جمع شده باشند بگرد حوض بانتظار آب خوردن دیگران

مقصر (ع) بالضم وباصاد مکسور تقصیر کننده وکوتاه کننده

مقصود کن فکان (ف) یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

مقصورات (ع) بالفتح در پرده شده وپنهان شده وبمعنی نزد یک آمده است

مقصوره (ع) بالفتح جای استادن امام در نماز ونیز قصر کرده شده

مقصوص (ع) بالفتح مرغ بال پس بریده وچیده بریدن

مقضي (ع) بالفتح گذارده شده

مقطره (ع) بالکسر کنده چوبیکه در پای محبوسان ومقیدان می نهند ومجمری که درو خوشبو سوزنند

مقطع (ع) بالکسر مقراض بالفتح جای بریدن وجای ترس وبیت آخری شعرا را تخلص نیز گویند

مقطم (ع) بالکسر جبل مصر

مقع (ع) بالفتح دشنام دادن وفحش گفتن وبسیار خوردن شراب وآب را وسخت زدن کسی را ودر بند انداختن

مقعاص (ع) چیزی بچیزی زنند که از جا بجنبد

مقعد (ع) بالفتح نشست گاه ودر بروبسیار باشد که بر حلقه هم اطلاق کنند بالضم مرد لنگ وپستان دختر که نوبر آمده باشد

مُقفي (ع) بالضم وبالف مقصوره قافیه کرده شده ودر پی داشته شده

مقل (ع) بالفتح سخن چینی کردن وبد گفتن کسی را پیش کسی ونگریستن بچیزی وفروبردن بآب وجزآن بالضم صمغی است معروف ومیوه درختی است بالضم وکسر قاف وتشدید لام درویش

مقلات (ع) بالکسر تابه وشتر ماده که یکبار بزاید ودیگربار آبستن شود وزنیکه او بچه نزاید

مقلاد (ع) بالکسر کلید

مقلاص (ع) بالکسر شتریکه در تابستان فربه باشد

مقلاع (ع) بالکسر فلاخن که بدان سنگ اندازند

مقلت (ع) بالفتح سنگ ریزه ها که در آب افگنند که تا قعر آنرا دریابند

مقله (ع) بالفتح سنگ ریزه که در آب ریزند تا قعر آنرا بدانند که هریک چه مقدار آب بر میدارند این در وقت کمی آب میکنند بالضم تمام کاسه چشم با سفیدی

مقلمه (ع) بالکسر قلمدان

مقلوب (ع) بالفتح بدل کرده شده ونام شهری عراق

مقلون (ع) بالکسر مثل مقلاد مذکور
مقلوع (ع) بالفتح امیر معزول
مقلی (ع) بالکسر و بالف مقصوره دیگیکه دروی قلیه پزند
مقلید (ع) بالکسر مثل مقلاد مذکور
مقمق (ع) بالتحریک دراز شدن
مقمه (ع) بالفتح جاروب
مقنا (ع) بزبان شیراز مقنع را گویند
مقناة (ع) بالفتح جای سایه که آفتاب بران نتابد
مقناطیس (ع) سنگ آهن ربا
مقناع (ع) بالکسر معجر زنان و در فارسی پدر آن حکیم که ماه نخشب ساخته بود
مقنطیس (ع) مثل مقناطیس مذکور
مقنع (ع) بالضم و التشدید نام مردی که او را ابن مقنع نیز گویند واضع ماه نخشب بکسر یکم وفتح دوم چیزیکه بدان سرو رو پوشند
مقنعه (ع) بالفتح جامه آبریشمی معروف
مقوا (ع) کتاب و خط خواندن
مقوال (ع) بالکسر بسیار گوی
مقود (ع) بالکسر ریسمانی که در لجام و مهار بندند آنرا بفارسی پالهنگ گویند
مقوس (ع) بالکسر چیزیکه در آن میان [illegible] ریسمانی که اسپان وقت دویدن و پیش گرفتن بر یکدیگر از آن رسن دهند بضم میم و فتح قاف و واو مشدد چیزی خمیده
مقوط (ع) لاغر شدن شتر
مقوقس (ع) بضم میم وفتح قاف اول وکسر ثانی مرغی است که طوق سیاه بسفیدی مایل برگردن دارد چون کبوتر و مثل آن لقب حاکم مصر و اسکندریه که بجناب رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ایمان آورده بود او را از اصحاب شمرده اند
مقول (ع) بالکسر مرد زبان آور و بسیار سخن
مقوم (ع) بالضم و کسر واو مشدد راست دارنده و قیمت کننده
مقوی (ع) بالضم و با واو مشدد قوت دهنده
مقوین (ع) بالضم بی توشه شدگان و منزل خالی فرود گاه مردم
مقهور (ع) بالفتح خوار کرده شده و قهر شکسته شده و غلبه کرده شده
مقیاس (ع) بالکسر اندازه و آنچه بآن اندازه چیزی گیرند
مقیت (ع) بالضم نگهبان و توانا و گواه و روزی دهنده
مقیص (ع) رسنی که پای هردو دست چارپا بپندند وقت دوشیدن
مقیل (ع) بالفتح جای آسایش کردن
مقیم (ع) بالضم ضد مسافر
مک (ف) بالفتح و تشدید کاف مکیدن و بالضم زوبین را گویند شاعر گوید * یا دل خلیده دیده شوخت بزخم خار * انگاه سفته سینه شوخت بنوک مک *
مکا (ع) بالضم و المد آواز کردن مرغ و جز آن بفتح میم و تخفیف کاف سوراخ روباه و خرگوش و مثل آن بالضم والتشدید مرغیست
مکابده (ع) بالضم رنج چیزی کشیدن
مکابرة (ع) بالضم با یکدیگر بزرگی کردن و سخن بزور و غضب گفتن نه از برای اظهار صواب ضد مناظره
مکاتب (ع) بالضم بنده که او را بمال او فروخته شده باشد و کسیکه برو نامه نوشته شده باشد
مکاتبه (ع) بالضم با یکدیگر کتابت نوشتن و بنده را بعوض مال آزاد کردن

مکاتبه (ع) بالضم از کسی چیزی پوشیدن
مکاتیب (ع) بالضم والفتح نامه نوشتن ها
مکاثره (ع) بالضم با کسی معارضه بسیار و غلبه کردن برکسی در بسیاری
مکاد (ع) بالفتح بد خواستن
مکاده (ع) بالفتح نزدیک شدن
مکار (ع) بالفتح بد سگال و حیله گر
مکاراة (ف) بالضم بکرایه دادن
مکارزه (ع) بالضم بجای گریختن و پنهان شدن درانجا و پیش کردن در کاری
مکارم (ع) بالفتح کارها و بزرگواریها
مکارمه (ع) بالفتح باکسی بخشش کردن
مکاری (ع) بالفتح و باکاف مفتوح مشدد مکر و حیله
مکاس (ع) بالضم مکس و مبالغه در معامله نمودن و نهایت طلبی کردن در کاری و آنرا بتازی استقصا گویند نیز گفته و شخصی را گویند که دستوری از مردم گرفته باشد و آن زری بود که از سوداگران و مردمی که آمد و شد میکرده باشد و آنرا باز نیز خوانند و مکس باز را نامند از اسرار نامهٔ شیخ فرید الدین عطار قدس سره مرقوم شد * گفت محمود آن محمود و کام کار * می خرید از پرخود بنده هزار * پس ایاز باکه دل را آن زمان * در مکاس جهد بسته آن زمان *
و بالفتح درنگی کردن در بیع و جمع کردن خراج و بالکسر مبالغه در وقت معامله کردن لیکن بدین معنی عربی است
مکاشفه (ع) بالضم با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند که مشاهده شود ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود و هم واقع و حادثه که در دنیا صادر شود

مکاعمه (ع) بالضم بوسه دادن
مکافات (ع) بالضم پاداش دادن و پسندگی و جز آن
مکافحه (ع) بالضم با کسی رو برو جنگ کردن و کسی را بوسه دادن و مباشرت کردن و سودن
مکافه (ع) بالضم از چیزی باز داشتن
مکافیه (ع) بالضم کسی را برکردار او و مانند یکدیگر شدن
مکاگفت (ف) باول مفتوح و کاف مفتوح بمعنی رنج آفت
مکال (ع) بالفتح پیمانه پیمودن
مکالبه (ع) بالضم سگی کردن یعنی جنگ بمعنی بدی کردن با کسی
مکالئه (ع) بالفتح جای نگاه کردن و مکالات جمع
مکالحه (ع) بالضم با هم یکدیگر سخت گرفتن
مکالمه (ع) بالضم با کسی سخن گفتن وجواب دادن
مکامعه (ع) بالضم خفتن مرد با مرد بی ستر و آن منهی است
مکان (ع) بالفتح محل بودن و آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر وغیره خورد و از کهال بخیلی نه دوشد
مکانه (ع) بالفتح مثل مکانه مذکور
مکاوحه (ع) بالضم با چیزی واکوشیدن و آشکارا دشمنی کردن و دشنام دادن
مکاوله (ع) بالفتح دشنام دادن
مکایحه (ع) بالضم با کسی به بزرگی معارضه کردن
مکایده (ع) بالضم با کسی مکر کردن
مکایسه (ع) بالضم با کسی بزرگی و معارضه کردن
مکبسا (ع) بضم یکم و اسم سوم مشدد کیابی

گوینده

مکلل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد تاج برسر نهاده شده وقیل آنچه در جوهرها نقش بنشانند و بعده از مروارید بیارایند یعنی مرصع کرده شده

مکلل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد تمام کرده شده ومکهال بضم یکم وفتح دوم چاهی که درو آب اندک باشد وبفتحتین وبضمتین جمع

مکمن (ع) بضم یکم پنهان شدن گاه وکمین گاه وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد نهادن وشدن و بالفتح سوسمار که بیضه‌ها در شکم او جمع شده باشد

مکمون (ع) بالفتح پوشیدن

مکنت (ع) بالضم قدرت است وتونگری

مکنون (ع) بالفتح پنهان داشته شده

مکنسه (ع) بالکسر جاروب

مکو (ف) یعنی ماکو که ماشوره در میان آن کرده جولاهان جامه بافند

مکواة (ع) بالکسر آلت داغ کردن

مکود (ع) بالضم ایستادن ومقیم بودن بجایی و بالفتح ناقه که شیر او کم نشود

مکوک (ع) بالفتح وتشدید کاف پیمانه ایست بزرگ و آن سه کیلجه است یکمن وهفت ثمن من است ومن دو رطل ورطل دوازده اوقیه است واقیه یک استار واستار چهار مثقال ونیم مثقال درهم وسه سبع درهم ودرهم شش دانق ودانق دو قیراط وقیراط دو طسوج وطسوج دو حبه است وحبه سدس ثمن درهم که جزو بیست از چهل وبیست جزو درم ونیز مثل مکو که مولوی گوید * مانند مکوک کیرانی رکف جولاه * بی تار بریدی تا در تار بکار رفتی

مکول (ع) بالفتح آب چاه اندک شده

مکوی (ع) بالکسر وبالف مقصوره آهن داغ

مکه (ع) بالفتح والتشدید شهریست معروف از عرب که کعبه معظمه درانست ونیز نام زنی عربیه که نهایت فصیحه بود شخصی از فصحای عرب که اجیعی نام داشت روزی ازو پرسید نام تو چیست گفت مکه مرد گفت نزدیک بیا تا بوسه دهم حجر اسود را و این کنایت از خال سیاه است که بر رخ داشت بعده ازان زن این آیت بخواند لن تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی هرگز نخواهید رسید بمکه مگر بمشقت ذاتها یعنی مشقت مالی وبدنی نکشید بعده آن مرد درستی چند از آستین برآورده وبان زن داد زن گفت اکنون اگر خواهی بیا در مکه و اگر خواهی بوسه ده حجر اسود را واین اشارت از وصال وبوسه وکنار است

مکی (ع) بالفتح وتشدید کاف نام پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم وآنکه منسوب بمکه باشد

مکیال (ع) بالکسر پیمانه

مکیب (ع) بالفتح وبابای فارسی از راه باز داشتن کسی را یعنی از راه راست بکجی بردن

مکیث (ع) بالفتح آرمیده

مکیدن (ف) بالفتح جوشیدن

مکیده (ع) بالفتح مکر کردن

مکیس (ع) بالضم مرد باوقار وآهسته در کار

مکیف (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد چگونگی دارنده وبفتح یای مشدد چگونگی آورده

مل (ع) بالفتح وتشدید لام خبره در آتش کردن وجامه دوختن وسیر شدن واندوه یافتن از چیزی بالضم شراب ودر فارسی نوعی از مروارید بزرگ وبی مزه که آنرا خرمل نیز گویند وبالکسر موی را گویند خواجه شجاع بهرامی گوید * ریش تو هست چنانکه درازاست * دو تی مل دم کرازاست

ملاّي (ع) بالضم وتشديد لام نام دانشمندي * پدرم بود مرد ملاّئی * تا بچهل سال داد فتوائي * واكثر مركب استعمال كنند چنانكه گويند ملاّي فلاني بفتحتين و مد همزه صحرا وآشكارا واستوار وپرشدن از چيزي وبي مد همزه [illegible] مردم اشراف وبزرگ وخلق وخوي بكسر ميم [illegible] ن لام زميني كه آفتاب بران نتابد

ملاء علا (ع) بالفتح گروه برتر كنايه از ملايك است

ملابسته (ع) بالضم با هم يكديگر شباهت داشتن وبكاري در رفتن

ملاح (ع) بالكسر جمع مليح و بالضم وتشديد لام گياهيست شور وبغايت مليح وخوب آينده وبالفتح والتشديد كشتيبان

ملاحاكه (ع) بالضم هم يكديگر را دشنام دادن وباكسي نزاع كردن

[illegible]حج (ع) بالفتح جاهاي تنگ وگرداگرد

ملاحت (ع) بالفتح نمكين وخوش آينده

ملاحظه (ع) بالضم بگوشه چشم نگريستن و در علم شطرنج دراز كار انرا گويند كه معني صفات فهميدن ودر خاطر آوردن توانند

ملاحف (ع) بالفتح چادرها وبرو جمع او [illegible]

[illegible] (ع) بالضم باكسي ياري ودوستي كردن

ملاحم (ع) بالضم كارزارها

ملاخ (ف) بالفتح نام جزيره ايست از جزاير كه بملاخه مشهور است سعدي گويد * نرتاج ملك زاده در ملاخ * شبي لعل افتاد در سنگلاخ * در اكثر نسخ بوستان مناخ بضم ميم و بجاي لام نون ديده شده بمعني جاي خوابانيدن شتر ليكن معني اول مناسب تر است و بضم وتشديد چاپلوسي كردن و بالكسر بازكشيدن پوست

ملادن (ف) بالضم نام پهلوان ايراني وشهريكه كيد راي هند دوان دارالملك داشت

ملاذ (ع) بالضم پناه گرفتن بچيزي يا بكسي يا بحدي * اي سر كوي تو جهانرا ملاذ * انت ملاذي واليك المعاذ *

ملازمته (ع) بالضم با كسي يا بجاي پيشه بودن

ملازه (ف) بالفتح داستان و بالضم دعام وگوشت پاره بود شبيه بزبان دارد كه از منتهاي كام آويخته باشد و بالضم وبمد الف چادري يك تخته

ملاط (ع) بالكسر گلي كه بان سنگ خشت بر ديوار بر آرند و پهلو و ايتاي ملاط هردو بازوي شتر

ملاطفه (ع) بالضم باكسي نيكوئي كردن

ملاطمه (ع) بالضم تپانچه زدن و تپانچه كه از دست بر رو زنند

ملاع (ع) زميني كه دران گياه نرويد ورفتار [illegible]ت و شتاب

[illegible]عف (ع) بالفتح كنجها و چراغها جمع [illegible] كه مذكور خواهد شد

ملاعنه (ع) بالضم مريكديگر را نفرين كردن

ملاغم (ع) بفتح يكم وكسر چهارم گرد دهن سر زبان كه بان رسد

ملاقات (ع) بالضم يكديگر را ديدن و بهم رسيدن

ملاقح (ع) بالفتح اسپان نر وزنان كه بچه در شكم دارند

ملاقيح (ع) بالفتح بچه ها كه در شكم مادر باشند

زاده

ملحم (ع) بضم یکم وفتح سیوم آنکه روزي او گوشت شکار باشد و نوعي جامه است وقیل جامه آب ریشمي

ملحمه (ع) بالفتح کارزار وجنگ عظیم

ملحوظ (ع) بالفتح نگریسته شده

ملخ (ع) بالفتح رفتار سخت ودور رفتن وسخت رفتن وگردن کشي کردن ودرکار باطل در شدن وکشیدن دندان ازگوشت بیمزه و بفتحتین جراد آنکه بزبان هندي تدي گویند سعدي فرماید * نه در باغ سبزه نه درکوه شخ * ملخ بوستان خورده مردم ملخ *

ملخ آب (ف) نوعي از ماهي است کهآنرا بزبان هندي جهینگه گویند

ملخ پیاده (ف) بالفتح ملخي که برانه ازده ودر زمین پیاده رود همچو مرچه وملخي کهپرش پرنیامده باشد

ملخچ (ف) بالفتح وبا جیم فارسي نام گیاهي است که از چریدن آن حیوانات را بهستي آرد

ملد (ع) بفتحتین نازکي ودرخشندگي روي خوبان

ملدا (ع) بالفتح والمد زن نازک اندام

ملدام (ع) بالفتح سنگي که بآن استخوان خرماشکنند

ملدم (ع) مثله وبالکسر مرد احمق وفربه بسیار گوشت وستبر

ملس (ع) بالفتح خانه کشیدن وسخت راندن وبفتحتین آمیخته شدن تاریکي شب با روشني روز بفتح یکم وسکون دوم خانه بیرون کشیدن

ملسا (ع) بالفتح زمین هموار

ملصقا (ع) بالفتح وا چسپیده وحرامزاده

ملصي (ع) بالفتح دشنام دادن

ملط (ع) بالکسر دزد وآنکه نسبت او معلوم نباشد وبالفتح بگل برآوردن دیواروگو روبفتحتین تنک ریش شدن وابر

ملطاس (ع) بالکسر سنگ بزرگ که بآن استخوان خرما شکنند واشتر سخت جماع کننده

ملطاط (ع) بالکسر کنار دریا ورود خانه وآسیاي عصاران وشکافیکه درمیان سر شتر واقع شده باشد وشکستگي سرکه بدماغ رسد

ملطس (ع) مثل ملطاس مر قوم

ملطوط (ع) بالکسر سپر يکه بر روي افتاده باشد

ملظاظ (ع) بالکسر مبالغه کننده

ملع (ع) بالفتح بشتاب گذشتن ورفتن

ملعب (ع) بالفتح جاي بازي

ملعقه (ع) بکسر یکم وفتح سیوم کفچه وچچه

ملعون (ع) بالفتح رانده شده

ملغ (ع) بالکسر احمق بدزبان

ملغم (ف) بوزن ومعني همان مرهم که بالا گذشت

ملفوظ (ع) بالفتح بزبان درآورده شده

ملق (ع) بالفتح وکسر لام آنکه بزبان چاپلوسي کند ودر دل اخلاص نداشته باشد

ملقي (ع) بالضم انداخته شده

ملقیات (ع) بالضم اندازندگان ملقیات که در قرآن شریف است مراد از ایشان فرشتگانند

ملک (ع) بالضم بادشاه شدن وبالفتح سخت کردن خمیر وزن خواستن وبالکسر مالک وانچه قایم شود با رکاري وبالفتح وکسر لام بادشاه

ملوک جمع و بالکسر انچه حق شخصی باشد و
راه راست بفتحتین فرشته وآب وانچه بر او استوار
باشد کاری

ملکا (ف) بفتح وسکون لام نام مردی از ترسا
و ملکائی طایفه اند

ملک ارشی (ف) بضم اول و بفتحتین کلمه
دوم باضافه ولایت ایران زمین

ملک آوازه (ف) یعنی بلند آوازه

ملک را فربه کند (ف) بضم یعنی ملک را
قوت دهد و بیفزاید

ملک شاه (ف) نام پدر سنجر که پادشاه
خراسان بود

ملکوت (ع) بالفتح بادشاهی و در اصطلاح
متصوفه عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی را
گویند

ملکوم (ع) اسم مار مکنه

ملک نیمروز (ف) بفتح یکم و کسر دوم
یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم
که بادشاه سیستان اول ایمان آورده بود بادشاه
سیستان رستم را نیز گویند

ملکه (ع) بالضم بادشاهی و بفتحتین مایه
ساخته شده و مخمر ساخته در خاطر و هستی وکردار
و اطوار با مدرک و انچه را سخ و متمکن گردد
در طبیعت کسی خلاف حالت

ملل (ع) بالضم گرمی تپ بفتحتین اندوه
و تنگی و نام چاهی است

ململه (ع) بکسر لام و تشدید میم مفتوح حادثه
دنیا و محنت سخت

ملنج (ف) بکسرتین چیزیکه از جای بیرون
کشند

ملنجیدن (ف) باول و ثانی مکسور بنون زده
بمعنی برکشیدن باشد

ملنگ (ف) باول و ثانی مفتوح بنون زده وکاف
عجمی مردم مجرد سر و پا برهنه را گویند داعی
شیرازی گفته * صفات نور تو [illegible] رخان بسته نقاب *
صفات ظلمت تو زنگیان غور ملنگ * و در کشف بمعنی
بیهوش و بیخود آورده

ملوی (ع) بالکسر پری

ملواح (ع) بالکسر چارپائی که زود تشنه شود
و مرغی که بدام بندند برای صید مرغان و آنرا
بفارسی پای دام گویند

ملوان (ع) بفتحتین شب و روز

ملوح (ع) بالضم شور شدن

ملوخ (ع) بالفتح پوست باز کرده و نیز گوسپند
که درشت بریان کنند

ملوک (ع) بضمتین بادشاهان

ملوک طوایف (ف) بادشاهی که ایشان
را اشکانیان گویند و نیز نام بادشاهی که صاحب
سکه و خطبه نباشد

ملوکیه (ف) آقتا بپرستک
آنرا سپرک نیز گویند

ملول (ع) بالفتح رنجور رقیعی گوید * هرچند
زنادیدنت ای یار ملولم * از دیدن اغیار تو
بسیار ملولم * زنان در خاکستر پخته

ملوم (ع) بالفتح ملامت کرده شده

ملي (ع) بالفتح والکسر و تشدید یا زمانه
دراز و مهلت

ملیح (ع) بالفتح نمکین و خوش آینده و چیزه
شور و بالضم و فتح لام گروهی است از قبیله
خزاعه

ملیخ (ع) بالفتح گوشت بی مزه و بی لذت

ملیس (ع) نهایت درکار

ملیط (ع) بالفتح موی پخته که در شکم جاربا
باشد و آب شور و هرچه شور باشد و شکم را نیز

ملیع (ع) زمینیکه در آن گیاه نروید
ملیک (ع) بالفتح پادشاه و پادشاه زنبوران
ملیکا (ف) بیای پارسی قصه
ملیل (ع) بالفتح کوماج وقیل بخاکستر پخته
ملیله (ع) بالفتح گرمی تب
ملیم (ع) بالضم سزاوار ملامت
مماة (ع) بالفتح مرگ و مردن گاه
مماثله (ع) بالضم بچیزی مانند شدن
مماحکه (ع) بالضم بایکدیگر ستیزه کردن
مماحله (ع) بالضم باکسی مکر و حیله کردن
ممانرت (ع) بالضم مرد بمکار را باهم جمع کردن وخانه خالی گذاشتن و بایکدیگر مدد می کنند و معنی مدد ی سابق مذکور گردیده
مماذقت (ع) بالضم آنکه دوستی باکسی غیر خالص دارد
مماراة (ع) بالضم باکسی واکاویدن در خصومت و عداوت کردن
ممارسته (ع) بالضم باکسی کوشیدن و در کاری رنج بردن و درمان کردن
ممارجته (ع) بالضم باهم آمیختن
ممازحته (ع) بالضم باکسی بخنک مزاح کردن
مماسته (ع) بالضم بریکدیگر راسودن و جماع کردن
مماشاة (ع) بالضم باکسی رفتن
مماطله (ع) بالضم دفع الوقت کردن و فرصت نمودن و دور دراز کشیدن کار
مماعک (ع) بالضم واپس افگنده
ممال (ع) بالفتح بطرف خمیده
ممالک (ع) بالضم مقام های پادشاهی
مماکسه (ع) بالضم باکسی در چیزی مکس کردن

ممانعته (ع) بالضم کسی را از چیزی بازداشتن
ممایره (ع) بالضم مخالفت نمودن و باکسی معارضه کردن در رفتن
ممایله (ع) بالضم باکسی میل کردن
ممتان (ع) بالضم آنکه عطا خواسته باشد
ممتحن (ع) بالضم و بکسر حای مهمله آزماینده و بفتح حا آزموده شده
ممتد (ع) بالضم و فتح تا و تشدید دال کشیده و دراز شده
ممحوص (ع) بالفتح محکم
ممخاض (ع) بالکسر ظرفی که در آن ماست کنند و جنبانند تا ماست شود
ممخض (ع) مثله
ممد (ع) بضم یکم و کسر دوم و تشدید دال مدد کننده
ممدوح (ع) بالفتح ستوده شده
ممدود (ع) بالفتح کشیده شده
ممرور (ع) بالفتح گذشته و آنکه صفرا بر وغالب شده باشد
ممر (ع) بفتحتین و با رای مشدد گذشتن آب و راه گذر و در عرف بمعنی سبب گویند چنانکه در مثنوی مولف که باسم مهر واقع است * بر سر زلف تو باد راگذر شد * دل بی سر و پا ازین ممر شد *
ممراح (ع) بالکسر سخت نشاط کننده و چشم پر اشک
ممراض (ع) بالکسر بسیار بیمار
ممرجل (ف) بضم یکم و فتح دوم و چهارم نوعی از جامه ابریست رنگین وقیل نام گیاهی
ممرد (ف) بالضم و با رای مفتوح مشدد خانه ساده

ممزق (ع) بضم میم وفتح دوم وسیوم مشدد دریده شده ودریده شدن وپراگنده گردیدن ودریده شده وپراگنده شده ونام شاعریست

ممزوج (ع) بالفتح مزاج آمیخته وبمعنی طبیعت وسرشت هم آمده است

ممزوق (ع) بالفتح سرگین انداختن مرغ

ممسک (ع) بالضم بخیل ونگاه دارنده وباز دارنده

ممسوس (ع) بالفتح دیوانه ودست رسانیده شده

ممسوم (ع) آنکه علت برسام داشته باشد

ممشق (ع) بالضم وتشدید شین مفتوح جامه رنگ کرده شده بگل سرخ

ممشوق (ع) بالفتح اسپ لاغرمیان ودختر کشیده قامت

ممضاة (ع) بتشدید ضاد وتخفیف آن زنان پرهیزگار

ممطار (ع) بالکسر وبا طای مفتوح جامه وباران

ممطول (ع) بالفتح مرود

ممعود (ع) بالفتح آنکه درد معده داشته باشد

ممکن (ع) بالضم روا ودر اصطلاح متصوفه فی حد ذاته نه هست نه نیست

ممکن الوجود (ع) بالضم آنکه وجود او نه از مقتضای ذات وی باشد بلکه از جهته موجود محتاج بغیر که علت وی باشد

مملان (ف) بالکسر بادشاه آذربایجان که نام پسرش همسودان بود قطران گوید * بروئی تو چنان شادم که درویشی که بنوازد * سرشاهان بمقصور همسودان مملانش *

مملخت (ف) بالفتح پای افزار

مملکت (ع) بالضم پادشاهی وبالفتح قایم مقام پادشاهی وولایت

مملو (ع) بفتح وسکون دوم پر

مملوک (ع) بالفتح بنده ومالیکه چیز

ممن (ق) بالضم راه روان

ممنون (ع) بالفتح منت نهاده شده ونقصان کرده شده ونعمت داده شده

ممهد (ع) بالضم گسترده شده ونیکو کرده شده

ممیت (ع) بالضم میراننده

ممیز (ع) بالضم وبکسر یا جدا کننده وبفتح یا جدا کرده شده

ممیل (ع) بالفتح بطرفی خمیدن

من (ع) بالکسر حرفیست از حروف جار در فارسی معنی آواز وبمعنی بر نیز آمده وبالفتح کسی وآن کس وکیست وبالفتح وتشدید نون وزن معروف وترنجبین که بر قوم موسی علیه السلام باریده بود وهر شبنمی شیرین که بر درخت جمع شود ونعمت دادن ومنت نهادن وبریدن ونقصان کردن وبی قوت نمودن ومانده شدن ومانده گردانیدن ودر فارسی بالفتح معروف ودل را گویند شاعر گوید * برخ چون روح معنوانی ومثل مردمک * که میان منی در آن خطه اندر چشم من * وسوراخی را گویند که تا شمن ترازو را ازان بگذرانند شیخ نظامی فرماید * جز این یا منت هیچ درخواست نیست * که در منی ترازو دو من راست نیست * ودر بعض کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده که جوهریست که هر کس اشارت باو بعبارت من بیان کند که معنیش من باشد وبعضی محققان اند که در اصل بمعنی توده است وازین مرکب است خرمن یعنی توده بزرگ

منا (ع) بالفتح اندازه ومقدار وتقدیر وبرابر وبمعنی منازل هم آمده است که زا ولام رابرای

مخفف حذف کرده باشند بالکسر نام مقامی که قریب مکه است و آن بازاری است و بالضم آرزوها

مثاب (ع) بالضم والفتح ایستادن بجای کسی وجای ایستادن

منابذت (ع) بالضم باکسی جنگ کردن و جنگ آشکارا کردن

منابلة (ع) بالضم باکسی برابری کردن در تیراندازی

منات (ع) بالضم والفتح نام بتی است و قیل سنگی بود که هذیل وخزاعه و آن بضم خای معجمه قبیله ایست اورا پرستندی

منانج (ع) بالفتح بیرون آمدن عرق

مناجات (ع) بالضم راز گفتن برای نجات ورستگاری فیضی گوید * پیش حضرت قاضی حاجات * برآور فیضیا دست مناجات

مناجنه (ع) بالضم نزد حاکم رفتن باکسی برای خصومت

مناحه (ع) بالضم جای نوحه کردن زنان

مناخ (ع) بالفتح نام مقامی

منادمه (ع) بالضم ندیمی کردن

منادة (ع) بالضم ناگاه گرفتن

منادی (ع) بالضم والفتح و بالف مقصوره خوانده شده

منادی اسلام (ف) بالضم کنایه از موذن است و مقام ابراهیم و آن سنگی است که نشان هر دو قدم ابراهیم علیه السلام درو است

منادیح (ع) بالفتح بیابان

منار (ع) بالفتح نشان راه که در بیابان باشد وجای نور و نام ملکی از ملوک یمن و نام کتابی است در علم وصول

مناره (ع) بالکسر جای بلند که مقام اذان گفتن موذن و چراغ باشد

منازعه (ع) بالضم باکسی در چیزی واکوشیدن ونزاع نمودن وآرزومند شدن

منازل افلاک (ف) یعنی منزل مهر وماه که آن بست و هشت اند

منازلة (ع) بالضم کارزار کردن

مناسب (ع) بالضم فراخور

مناسبة (ع) بالضم باکسی خویشی داشتن وبهمدیگر شبیه بودن

مناسک (ع) اعمال و افعال حج

مناشدة (ع) بالضم کسی را سوگند دادن وباکسی شعر خواندن

مناص (ع) بالفتح گریختن و باز پس شدن وخویش را باز کشیدن وگریزگاه

مناصاة (ع) بالضم موی پیشانی و پیوسته شدن جائی بجائی

مناصبة (ع) بالضم باکسی دشمنی و جنگ آشکارا کردن

مناصفة (ع) بالضم باکسی اندرز کردن

مناصع (ع) بالفتح مجالس

مناصفه (ع) بالضم چیزی را به و نیم کردن

مناضلة (ع) مثل مقابله مذکور

مناطقه (ع) بالضم باکسی سخن گفتن

مناظره (ع) بالضم با یکدیگر نگریستن در چیزی و با یکدیگر بحث کردن در چیزی و نظیر آوردن چیزی را

مناع (ع) بالفتح والتشدید باز دارنده و بسیار منع کننده

مناعمه (ع) بالضم نعمت پروردن کسی را

مناعی (ع) بالفتح چیزهای مرگ مردم

مناغات (ع) بالضم باکسی سخن دوست بازی کردن و در کسی نگاه کردن تا او فریفته شود وگستاخ

منافات (ع) بالضم مر یکدیگر را نیست کردن

منافره (ع) بالضم باکسی معارضه کردن در بندگی

منافع (ع) بالفتح سودها ونام کتابی است

منافق (ع) بالضم دوروئی کننده

منافقه (ع) بالضم دوروئی کردن ودر سوراخ رفتن موش دشتی

مناقب (ع) بالفتح هنرهای وراه های تنگ و وراه های کوه

مناقده (ع) بالضم باکسی دور دراز گرفتن در چیزی ودر حساب

منافسه (ع) بالضم کسی را حسد بردن در چیزی ویا کسی معارضه کردن در رغبت چیزی

مناقشه (ع) مثل مناقده مذکور

مناقضه (ع) بالضم سخن کسی را شکافتن ورفع کردن نقیض یکدیگر

مناقله (ع) بالضم دویدن اسپ بسرعت وبایکدیگر حدیث گفتن وبسرعت جواب دادن

مناک (ع) بمعنی تارک

مناکحة (ع) بالضم نکاح کردن

مناکب (ع) بالفتح مردم وچیزی کم وبیش

مناکده (ع) بالضم بایکدیگر دشوار گرفتن

مناکره (ع) باکسی مناظره کردن در بندگی وکارزار کردن

منال (ع) بالفتح منفعت وجای خبر یافتن

منالہ (ع) بالضم وکسر لام مشدد عاشق واله وانکور وآنکه دعوی الوهیت کند

منام (ع) بالفتح خفتن وجای خفتن

منامس (ع) بضم یکم وکسر چهارم آنکه داخل سر وآزاد باشد

منان (ع) بالفتح وتشدید نون انعام کننده ومنت نهنده واسمی است از اسمای الهی

مناوات (ع) بالضم دشمنی آشکاره کردن

مناوجه (ع) بالضم برابری کردن

مناور (ف) بالفتح نام شهریست در ملک چین فخری گوید * توان نام داری که بگرفت صیتت * همه روم وهند وخطا ومناور * لیکن صاحب قاموس گفته که مناذر بکسر ذال معجمه بروزن مساجد نام دو شهر در اهواز یکی صغیری ودیگر کبیری چون مناور با واو مسموع نشده شاید که مناذر را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مناور بود ودر ملک چین منسوب بخسروی ویان وغیر مناذر در اهواز باشد

مناوشه (ع) بالضم باهم نزدیک شدن در وقت جنگ

مناوله (ع) بالضم چیزی بکسی دادن

مناومه (ع) بالضم باکسی خفتن وباکسی معارضه کردن بخواب

مناویح (ع) بالفتح بیابان

مناهبه (ع) بالضم غارت کردن وباهم معارضه کردن در دویدن

مناهج (ع) جمع نهج که مذکور خواهد شد

مناهزه (ع) بالضم فرصت چشم داشتن وبچیزی نزدیک شدن

مناهضه (ع) بالضم باکسی بجنگ برخواستن وغوغا کردن

منایا (ع) بالفتح مرگ ها جمع منیت

منایح (ع) بالفتح بیرون آمدن عرق

منبت (ع) بضم یکم وسکون دوم رویاننده وبرویاننده وبضم یکم وفتح دوم وسیم رویانیده وبرورنده

منبه (ع) بالضم آگاه کننده وبضم یکم وفتح

دوم و سیوم مثله

منبر (ع) بکسر یکم و فتح سیوم مشهد جای بلند که بران جا واعظ وعظ گوید و خطیب خطبه خواند منابر جمع آن

منبر لوذ کاران (ف) بالکسر یعنی قالب فاسقان و تردامنان

منبره نه پایه (ف) بالکسر یعنی عرش مجید

منبض (ع) بالکسر کیابی نه افتد

منبع (ع) بالضم جای برون آمدن چشمه و جائی که آب از و برآید

من بعد (ع) بالکسر از پس

منبل (ف) بالفتح بد اعتقاد و کاهل و تنبل مولوی معنوی گوید * نقد ایا دست مست خود بگیر ارنی درین مقصد * ز مستی آن کند یا خود که در سستی درین منبل * باول مضموم و ثانی زده و یای مکسور منکر و از راه و روش دورانا منه حکیم سنائی گوید * شرع و رز بنیایه از منبل * حنت که اری نیایه از کاهل *

منبل دارو (ف) بالفتح نام گیاهی است که بجهت به شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند

منبوذ (ع) بالفتح انداخته شده و بچه که او را پس سر راه انداخته باشند و اندک

منتاش (ع) بالکسر مثله

منتاف (ف) بالکسر مثله

منت (ع) بالضم و تشدید نون قوت و نیرو و بالکسر نیکوئی و احسان کردن با کسی و سپاس نعمت

منتحل (ع) بالضم آنکه سخن کسی را برخود بندد

منتخب (ع) بالضم و با خای مفتوح برگزیده و برکشیده و نام کتابی است در فن لغات

منتسب (ع) بالضم با کسی چیزی نسبت کرده شده

منتشر (ع) بالضم پراگنده

منتضم (ع) بالضم و تشدید میم فراهم آورده شده باچیزی

منتو (ف) باول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو معروف نوعی از کیپا کوچک است

منتهون (ع) بالضم باز دارنده گان و بپایان رسنده گان

منتی (ع) بالکسر موضعیست در مکه و بالضم امیدها و بالفتح مقدار و انداز و برابر و تمن که در وزن و سنجیدن مقرر است و بمعنی منزل نیز آمده است و برین تقدیر مخفف منازل است

منج (ف) بالضم مگس عسل یعنی انجبر مگس را نیز منج گویند و مطلق زنبور شرف شفرو ه گوید * قهرت اندر دودهٔ غوغائیان * همچنان دودیست در منج آشیان * و لاشهٔ زبون را گویند و نام دهی است از بوانات بفتح میم دانهٔ گیاهی است که جنون می آرد

منجاب (ع) تیر بی پر و بی پیکان و مرد ضعیف

منجاث (ع) بالضم مغتنم

منجار (ع) بالکسر نام طوری بازیست

منجب (ع) مثل منتخب مذکور است

منجت (ع) بالکسر تیشه و در دستور است ریده را گویند

منجذب (ع) بالضم کشیده و ربوده شده

منجر (ع) بالکسر مردی که سخت راند اشتر را وسنگ گرم کرده شده

منجک (ف) بفتح یکم وسیوم شعبده ایست

وشکالا

مندل (ف) بالفتح دایره ایست که عزایم خوانان بر گرد خود بکشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه بخوانند نظیری گوید * گرد تسخیر جن و انس و پری * بی‌عنا و نشستن مندل * و عود * تاریخ وصاف در وصف ولایت هندوستان این عبارت مرقوم است که اوراق وغصون اشجار و خاک و گیاه و خطهٔ آن قرنفل و سنبل و ود و سندل و کافور مندل است و در عجایب البلدان می نویسد که نام شهری از هند که عود در آنجا بسیار است و آنرا عود مندلی گویند و در قاموس مندل بلد و عود هر دو گفته و اصح آنست که نام شهری است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را عود مندلی خوانند بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماش که از آن سایه بان کنند و به هندی نوعی از دهل

مندله (ف) بالفتح دایره عزایم خوانان مقدار شش گز و مطاف دایره را نیز گویند

منـ... (ع) بالضم در هم رفته

مندور (ف) بالفتح و با دال مضموم و واو معروف مثل منشور که مرقوم شد

منده (ف) بالفتح مندک است و نیز سبو و کوزه را گویند که دسته و گردن آن شکسته باشد

مندیشر (ف) نام قلعه ایست از ولایت خراسان شاعر فرموده * ای شاه چه بود این که ترا پیش آمد * دشمنت همی زپیراهن خویش آمد * از مسندت هامسنت تو پیش آمد * از مالک پدر بیرون مندیش آمد *

مندیل (ع) بالکسر دستار و دستارچه

منذ (ع) بالضم ابتدای زمان بالفتح همان منذ که در مهمله گذشت بمعنی صاحب و خداوند

منک (ع) معروف و معنی ترکیبی آنکه

در سیاق محل خرج را گویند

منذور (ف) بالفتح مع الذال بی دولت

منزغ (ع) بالکسر تیز

منزعج (ع) از جا برخاسته

منزل (ع) بفتح یکم و کسر سیوم جای فرود آمدن و سرای آبخور

منزل بی منزل (ع) یعنی عالم لا ...

منزل جان (ف) بالفتح یعنی ... موده اعلی

منزل خاکی (ف) یعنی دنیا

منزل خون (ف) یعنی دنیا

منزل شناسان گم کرده پی (ف) یعنی شناسندگان که اثر قدم آنجا دیده نمی شود و قیل عارفان

منزله (ع) بالفتح جای فرود آمدن و پایگاه

منزل هفتم (ف) یعنی زحل و زهره

منزوی (ع) بالضم گوشه نشین

منزه (ع) بالضم پاک و دور کرده شده از زشتی ها

منزیف (ع) بالکسر ...

منساة (ع) بالفتح ...

منساره (ع) بالفتح ...

منسج (ع) بالکسر چوبی که بآن جامه بافند و بالفتح کارگاه جولاه

منسر (ع) بالکسر منقار مرغ گوشت خوار و و رمه و اسپ که از صد تا دویست باشد و مقدمه لشکر

منسک (ع) ... کم و سیوم و بفتح یکم و کسر سیوم عبادت گاه و ... بان کردن حاجیان

منسم (ع) بفتح یکم ... سیوم سم شتر و ... وا کردن گاه

منسوب (ع) بالفتح نسبت کرده شده

منسوج (ع) بالفتح بافته شده ونام جامه ایست
قیمتی
منسی (ع) بالفتح فراموش کرده شده
منسیک (ع) بالفتح مثل منسک مذکور
منش (ف) بفتح وکسر دوم طبع وهمت بلند
شیخ نظامی فرماید *منش چون بهم گشت آمیخته
* از انجا شد این صورت انگیخته*
منشأة (ع) بالفتح بلند برداشته هارکشتی های
بادبان کرده شده وآفریده ها وانشا کرده شده ها
منشاخ (ف) بالکسر آهنی موی کن که بهندی موچنه گویند
منشار (ع) بالکسر اره
منشای (ع) نام گیاهی است
منشعب (ع) بالضم پراگنده شده
منشق (ع) بالضم شکافته شده
منش گشته (ف) بالفتح بیمار شده
منشل (ع) بالکسر میخ آهنی که سر او کج باشد
وبان گوشت از دیگ برکشند
منشله (ف) بالفتح موو انگشتری وانگشترین
خورد
منشور (ع) بالفتح پراگنده کرده شده وفرمان
ودر نا سفته وکشاده وجمع سادات
منشور نوبسان باغ (ف) یعنی مرغان خوش
آواز باغ چون بلبلان وامثال آن
منشی فلک (ف) بالضم یعنی عطارد
منصب (ع) بالفتح مرتبه ومقام واصل وبپای
داشتن شده وبکسر یکم وفتح سیوم پایه آهنی
ومناصب جمع آن
منصف (ع) بالضم داد دهنده وبفتح میم وصاد
ونیمه راه وبالکسر خدمتگار
منصل (ع) بضم میم وصاد شمشیروتیغ
منصوب (ع) بالفتح مرتبه وبرپا داشته شده
وحرکت نصب داده شده

منصوبه (ف) بالفتح هفتم نرد واین هفت اسامی انده
قاد ودوم زیاد وسیوم ستاره چهارم هزاران
وپنجم خانه گیرو ششم طویل وهفتم منصوبه ونیز
منصوبه شطرنج معروف وزنی نصیب کرده شده
منصوبه کشای (ف) یعنی مشکل کشای
منصور (ع) بالفتح نصرت داده شده ونام ولی است
که بی آواز انا الحق از ان برآمده بود چنانچه درعهد
حضرت پیغمبر موسی علیه السلام از درخت آواز انا
رب العالمین بسمع مبارک ایشان رسیده بود
* اگر منصور میگفتی انا الحق روی او دیدی *
بماندی شرمسار از روی چو بطامی زسبحانی*
منصه (ع) بالفتح وتشدید صاد مهمله حجله
عروس وبالکسر چیزی بلند که عروس را بران
نشانند وجلوه دهند
منطق (ع) بالفتح وکسر طا سخن وسخن گفتن
وفتح طا کمر ومیان بند ونام علمی معروف وقیله
کمربند زنان
منطقه (ع) بالکسر کمر وکمربند
منطوق (ع) بالفتح گفته شده
منطیق (ع) بالکسر نیک وسخن گوی
منظار (ع) بالفتح جای دیدن ونگریستن
وگوشه
منظر (ع) بالفتح منظره وبضم یکم وفتح سیوم
مهلت داده شده ونظاره
منظرچشم (ف) بالفتح یعنی مردمک چشم
وجای نظر
منظر زبر خایه (ف) بالفتح یعنی فلک [illegible]
خانه که [illegible] زیرا که شبیه است به [illegible]
بیضه مرغ
منظم (ع) بضم یکم [illegible] سیوم فراهم آورده
شده [illegible]
منظور (ع) بالفتح نظر کرده شده ونیز معشوق

راگویند

منظوم (ع) بالفتح درهم پیوسته وسخن نظم کرده شده یعنی شعر

منع (ع) بالفتح بازداشتن

منعا (ع) بالفتح مرگ

منعاة (ع) بالفتح خبر مرگ

منعام (ع) بالکسر مرد بسیار بخشش کننده

منعب (ع) بالکسر اسپ تیزرفتار

منعطف (ع) بالضم وبکسر طا خم شده وبفتح طا آلودگی ومیل کردن گاه وگردش گاه رودخانه

منعقد (ع) بالضم بسته شده

منعم (ع) بضم یکم وکسر سیوم مالدار ونعمت دهنده

منعه (ع) بالفتح وبفتحتین بازداشتن وارجمند بودن وعزیز وصاحب قدر وبازدارندگان وبه یمعنی جمع مانع باشد

منغر (ف) بالفتح وبا غین مضموم برای زده نوعی از بول ریزه باشد وباول مضموم بهٔ نی زده وغین مضموم قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خورند وآنرا ساتگین نیز گویند اما میرهروی گوید * ای برده نسیم لطفت از روی گل گلاب * وی در چمن از شرم رخت گشته گل آب * منغرکه بدو مست شدندی همه گرد * وی ساغر معنی تو اش خانه خراب * خواجه عبید لونکی راست * ای خداوندی که از لطف تو دریا پرشود * در صدف هر قطرهٔ آبی زنیسان در شود * بزم شوق تو چو وردل گسترده فرش نشاط * چشم من هم ساقی خونناب وهم منغر شود *

منغرک (ف) مثله

منغص (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدده مکدر وبد عیش

منفاخ (ع) بالکسر دم آهنگران

منفاش (ع) بالکسر مثل منهاض که مذکور خواهد شد .

منفخ (ع) مثله

منفذ (ع) بالفتح جای نفاذ وجاری

منفرار (ف) بفتح یکم وضم سیوم طاس شراب وجز آن سلمان گوید * ساقی مجلس شاهست که با منفرار * ایستاده است همه روز برابر نرگس

منفرد (ع) بالضم تنها

منفس (ع) بضم یکم وکسر سیوم چیزی نفیس ونادر وقیمتی ومال بسیار

منفعت (ع) بالفتح سود وسودمند

منفود (ع) بالفتح بر همه یگر چیده

منفوس (ع) بالفتح کودک نوزاده وناف بریده

منفوش (ع) بالفتح از هم جدا شده

منفی (ع) بالفتح نفی کرده شده

منقار (ع) بالکسر نول مرغ که بدان مرغ ها دانه چینند وانچه نجاران بدان چیزها سوراخ کنند وخایسکه آسیا وبوق وآواز کردن اسپ بر وجهی که زبان بکام چسپد

منقار قار (ف) یعنی زبان قلم چه قار بزبان ترکی سیاه را گویند

منقار گل (ف) یعنی زبان نظامی گوید * جان تراشیده منقار گل * فکرت خائیده بدندان دل *

منقاش (ع) مثل منتاش مذکور است

منقاف (ع) بالکسر مانند خذف چیزی که از دریا بیرون آرند وآنرا گوش ماهی نامند

منقب بالفتح آنجا که بیطار ریشگاه

عضوچا تنگ وبالکسر ... که برسر کرده باشد وسود ...

منقح (ع) بالضم وفتح نون وقاف مشدده پاک کرده شده وبکسر قاف پاک کننده

منیح (ع) بالفتح نره بخشش و یا قمار که آن را نصیب نباشد

منیر (ع) بالضم روشن کننده

منیزه (ف) بالفتح وثانی مکسور و یای مجهول و زای عجمی و های مختفی دختر افراسیاب است بیژن بن گیو بر و عاشق بوده در اکثر فرهنگ ها که در هندوستان تالیف کرده اند میبزه با بای موحده آورده اند وحال آنکه این غلط است

من یزید (ع) بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بها را و استعمال این در کالای فروختنی است وکنایه از بازار است

منیع (ع) بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده و بمعنی استوار

منیف (ع) بالضم بلند و زیاده و مشرف

منین (ع) بالفتح ضعیف و سست

مو (ف) بالفتح آو از گربه دشتی مولوی گوید * گربه جان عطسه شیرازی است * شیر بلرزد چو کند گربه مو * و درخت انگور را هم گویند * گر بوی بزم شاه تو آرد صبا بباغ * آب رقیق می شود اندر عروق مو * و از بن مرکب است موبد یعنی دانش مند مغان چه دانش مند مغان درخت انگور را به پرورند تا از آن شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان است وچون تعظیم وتکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را بد ونسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم وصاحب چیزی آمده چون کهبد واسپهبد بعضی گویند موبد حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنگ ها بنظر نرسیده

موات (ع) آنچه بیجان باشد و زمین بی خداوند و بالضم مرگ و بالفتح مرگ و زمین نا افتاده باشد

مواتره (ع) بالضم پیاپی روزه داشتن و یک روز روزه و دو روز کشودن و ارک یک زانوی خود بر زمین نهادن

مواثبة (ع) بالضم باکسی برجستن برای جنگ وجز آن

مواثر (ع) بالفتح زین پوشها

مواثقه (ع) بالضم در کاری استواری کردن و عهد بستن

مواثقة (ع) بالضم دایم برکاری ایستادن

مواج (ع) بالفتح وتشدید واو بسیار موج زدن

مواجب (ع) بالفتح واجب کردن ها و افتادن گاه ها

مواجرة (ع) بالضم مزد کار بکسی دادن

مواجن (ع) بالفتح تپکهای آهنگران و واحد آن منجنة و در صراح منجنة بالکسر [illegible]

مواجهة (ع) بالضم روبرو کردن

مواحقه (ع) بالضم باکسی کینه داشتن و [illegible] دشمنی کردن

مواخات (ع) بالضم باکسی برادری کردن وبرادری گرفتن

مواخذه (ع) بالضم کسی را بگناه گرفتن

مواخر (ع) بالضم روان شوندها در آسیا وشگافندهان آب

موال (ع) بالفتح بادها

موالی (ع) بالضم و بالهمزه [illegible] گذارده شده و رسانیده شده

موارده (ع) بالضم [illegible] خود را [illegible] آوردن

موارة (ع) بالضم [illegible]

موازرة (ع) بالضم [illegible] و [illegible] دادن

موازنه (ع) بالضم [illegible]

وزن آمدن وباچیزی هم وزن کردن وبساهم سنجیدن

موازین (ع) بالفتح ترازوها

مواسا (ع) بالفتح کسی را باخود درمرتبه برابری دادن وآسانی ونیکوئی کردن باکسی مولوی جامی گوید * درین محنت سرای بی مواسا * بنعمتهای خویشم کن شناسا

مواساة (ع) بالضم یاری کردن

مواسکننده (ع) بالضم شتابیدن و زود شدن

مواسم (ع) بالفتح جمع موسم وروزهای معین چنانچه عید وشب برات وعشوره و نوروز ودر پنج یکشنبی است بنجم روز از ایام عجوز

مواسه (ف) بواو مضموم وواو معروف زنبور را گویند

مواسی (ع) بالضم وبالف مقصوره گروگذار کرده شده

مواصلة (ع) بالضم گرو بسته شده

مواصرة (ع) بالضم وبیه الف باکسی هم دیوار بودن

مواضعة (ع) بالضم بایک دیگر برکاری قرار نهادن وهیچ شرکت در چیزی نمودن و با کسی چیزی بیع کردن بعقد آن نه بپیشانه وحضور آن

مواصلة (ع) بالضم باکسی پیوستن وپیوسته کاری کردن

مواطاة (ع) بالضم باکسی موافقت کردن

مواظب (ع) برکاری دایم ایستنده

مواظبت (ع) بالضم دایم برکاری ایستادن

مواعدة (ع) بالضم باکسی وعده کردن

مواعظ (ع) بالفتح پندها جمع موعظ است

مواعظة (ع) بالضم پند ونصیحت کردن

مواغدة (ع) بالضم وباغین منقوطه باکسی معارضه کردن در رفتار

موافاة (ع) بالضم آمدن وباهم وفا کردن

موافق (ع) بالضم سازکاری کننده وهمواری نماینده

موافقة (ع) بالضم باکسی هم کاری بودن وهم پشت شدن ولایق آمدن

مواقع (ع) بالفتح جاهای افتادن وبالضم وکسر قاف واقع کننده

مواقعة (ع) بالضم کارزار کردن وجماع نمودن وباهم درجای افتادن

مواقفة (ع) بالضم باکسی درجنگ ایستادن وباکسی درمعامله جدا ایستادن

مواکبة (ع) بالضم سواران بجای رفتن و پیش کردن وبا سواری در رفتار شدن ودایم بر مکاری ایستادن و فراخ رفتن اشتر

مواکلة (ع) بالضم کاری بکسی گذاشتن و بالضم بی الهمزة باکسی طعام خوردن

موالاة (ع) بالضم پیاپی کاری کردن و باکسی دوستی داشتن

موالفة (ع) بالضم بکسی پیوستن

موالی (ع) بالفتح یاران وخواجگان و بندگان و ... و پسران عم وهمسایگان و هم عهدان وآزاد کرده شدگان ومهتران و دوستان و دامادان ونهبیان ومیراث خوران و نیز مقصود ... بگروهی است که غیر از فاضل وهم گروه که نسبت او معلوم نیست وهمه پستی بعد از اسلام بس در زمان و باقی نسبت ها شیعه رافضی و ... وبکریه و ... وغیرهم

موالید ثلاثه (ف) بالفتح بربسته وبرسته و ... یعنی نباتات وحیوانات وکاینات

موامرة (ع) بالضم باکسی مشاورت کردن

وزن آمدن وباچیزی هم وزن کردن وبساختن سنجیدن

موازین (ع) بالفتح ترازوها

مواسا (ع) بالفتح کسی را باخود درمرتبه برابری دادن وآسانی ونیکویی کردن باکسی مولوی جامی گوید * درین محنت سرای بی مواسا * بنعمتهای خویشم کن شناسا

مواساة (ع) بالضم یاری کردن

مواشکه (ع) بالضم شتابیدن و زود شدن

مواسم (ع) بالفتح جمع موسم وروزهای معین چنانچه عید رمضان برات وعشره و نوروز وشرینجه بخشه یا است پنجم روز از ایام عجوز

مواسه (ف) باواو مضموم دوا ومعروف زنبور را گویند

مواسی (ع) بالضم وبالف مقصوره تیمارخوار کرده شده

مواصلة (ع) بالضم فرو بسته شده

مواصرة (ع) بالضم وبعد الف باکسی هم دیوار بودن

مواضعة (ع) بالضم با یکدیگر برکاری قرار نهادن وهیچ شرکت در چیزی نمودن وبا کسی چیزی بیع کردن بنقصان آن نه بیشتاده وحضور آن

مواصلت (ع) بالضم باکسی پیوستن وپیوسته کاری کردن

مواطاة (ع) بالضم باکسی موافقت کردن

مواظب (ع) برکاری دایم ایستاده

مواظبت (ع) بالضم دایم برکاری ایستادن

مواعدة (ع) بالضم باکسی وعده کردن

مواعظ (ع) بالفتح پندها جمع موعظ است

مواعظة (ع) بالضم پند ونصیحت کردن

مواغدة (ع) بالضم وباغین منقوطه باکسی معارضه کردن در رفتار

موافاة (ع) بالضم آمدن وباهم وفا کردن

موافق (ع) بالضم سازکاری کننده وهمواری نماینده

موافقه (ع) بالضم باکسی هم کاری بودن وهم پشت شدن ولایق آمدن

مواقع (ع) بالفتح جاهای افتادن وبالضم وکسر قاف واقع کننده

مواقعه (ع) بالضم کارزار کردن وجماع نمودن وباهم درجای افتادن

مواقفه (ع) بالضم باکسی درجنگ ایستادن وباکسی درمعامله جدا ایستادن

مواکبه (ع) بالضم سواران بجای رفتن و پیش کردن وبا سواری در رفتار شدن ودایم بی نگاری ایستادن و قران رفتن اشتر

مواکلة (ع) بالضم کاری بکسی گذاشتن و بالضم بی الهمزه باکسی طعام خوردن

موالاة (ع) بالضم پیاپی کاری کردن و باکسی دوستی داشتن

موالفه (ع) بالضم بکسی پیوستن

موالی (ع) بالفتح یاران وخواجگان و آزادان وغلامان وپسران عم وهمسایگان وهم عهدان وآزاد کرده شدگان ومهتران ودوستان ومتابعان وندیمان ومیراث خوران ونیز منسوب بگروهی است که غیر از اصل وهم گروه که نسبت او معلوم نیست وعهد پیستن بعد بین اسلام پس از زمان و یا تعین نسبت ها شهره رقر شیه ونغریبه وبکاریه و ... قیه و مثها نیز وغیرهم

موالید ثلاثه (ف) بالفتح پرورسته وپرورده شده یعنی نباتات وحیوانات وکاینات

موامرة (ع) بالضم باکسی مشاورت کردن

زادن
موضوع (ع) بالفتح نهاده شده وزاییده شده
موطن (ع) بفتح یکم وکسر سیوم جای گاه
موظف (ع) بالضم وفتح ظای منقوطه وظیفه داده شده
موعد (ع) بالفتح جای وعده ووقت
موعز (ع) بضم یکم وکسر سیوم اشارت کننده
موعود (ع) بالفتح وعده کرده شده
موغ (ف) بالفتح آتش پرست
موغان (ف) نام شهری است
موقوذه (ع) بالفتح وبادال منقوطه بچوب کشته شده
موفور (ع) بالفتح تمام کرده شده وزیاده
موق (ع) بالضم پیش بند موزه ونادانی واحمقی بالفتح ارزان شدن چیزی
موقت (ع) بضم یکم وکسر دوم وقت نهاده بفتح قاف مشدد وقت نهاده
موقده (ع) بالفتح آتش افروخته شده
موقع (ع) بالفتح وکسر قاف جای افتادن
موقف (ع) بالفتح وباسیوم مکسور جای ایستادن در عرفات وشمارگاه
موقنین (ع) بالضم یقین کنندگان
موقوت (ع) بالفتح وقت کرده شده
موقوده (ع) بالفتح وبدال غیر منقوطه برافروخته شده
موقوف (ع) بالفتح حبس کرده شده وتعویق کرده شده
موقی (ع) بالفتح وبالف مقصوره احمقان وجمع مایق است بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد وبالالف مقصوره مرد دلیر

موک (ف) بالضم وواو معروف موش راگویند
موکب (ع) بفتح یکم وکسر سیوم گروه سواران وسوارانی که با امیر بنشینند وبرای سیر سوار شوند یعنی سواران شاهی خواجه حافظ گوید * اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین * با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکبست * در سکندر نیست. پاره لنگی
موکبیان سکر (ف) بالفتح آن ملائکه که درشب معراج برای حضرت رسول مقبول مصطفی صلی الله علیه وسلم نامزد شده بودند
موکل (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد سپرده شده وبکسر سیوم سپارنده کار بدیگری
مول (ع) بالفتح پناه شدن وبالضم عنکبوت وپناه وجای پناه ودرفارسی با ول مضموم وواو مجهول زن معشوقه مولوی معنوی گوید * آن زنک میخواست تا با مول خویش * بر زند در پیش شوی گول خویش * وبمعنی باش نیز آمده است حکیم اسدی گوید * نه پیمان بشد شاه گفته بمول * همه کارهای جهان شد شمول * وبمعنی بازگشته وناز حرام زاده هم آمده است وبزبان هندی قیمت .
مولا (ع) بالفتح صاحب ومهتر ماه ویار ودوست ومتاع وهمسایه وفیه نیم وبسر وعم
مولامول (ف) یعنی تاخیر ازین تاخیر
مولد (ع) بالفتح جای زاییدن
مولع (ع) بالضم وفتح لام حریص کرده شده وبکسر لام حریص کننده
مولف (ع) بضم جای هلاکت ووادی
مولم (ع) بضم یکم وکسر سیوم ... ولیمه ومهمانی عروس کننده
مول مول (ف) یعنی باش باش ودرنگ
مولنجه (ف) بالضم وواو مجهول ولام

وباول مفتوح و باظہار ہا ماہ را گویند و آن معروف است

مہا (ع) بالفتح گاوان وحشي وبزيادت ہمزہ آخري لفظ عجبي كه در قدح و كاسه پيدا ميشود

مہاب (ع) بالفتح جايہاي ترس

مہابا (ع) بالضم ہمان محاباكه فارسيان حاء حطي را بہاي ہوز ميخوانند چنانكه درقوص قفس آمده است وبالفتح بمعني مہابت يعني ترس

مہابة (ع) بالفتح بزرگي وترسيدن

[illegible]ة (ع) بالضم شناختن

[illegible] (ع) بالفتح گاو وخشكي وسنگ بلور وآفتاب آب مني كه در رحم باشد

[illegible]ات (ع) بالضم مريكه يگر گردن

مہاجر (ع) بالضم وكسر جيم ہجرت كننده وبفتح جيم ہجرت كرده شده وزمان ومكان ہجرت وہجرت كنندگان برابر حضرت رسول صلي الله عليه سلم از مكه بسوي مدينه

مہاجرة (ع) بالضم از كسي جدا شدن وازجاي خود دور شدن واز مكه معظمه بمدينه منوره رفتن

مہاد (ع) بالكسر بستر وبساط وفرش وبمعني قرارگاه هم آمده است

مہادنة (ع) بالضم آشتي كردن

مہاذة (ع) بالضم روبروي كسي را بد گفتن

مہار (ع) بالفتح رسن شتر چنانكه مشہور است اما در عربي بكسر ميم چوبيكه در بيني اشتر كنند ورسن اورا زمام گويند

مہارت (ع) بالفتح استاد وبزرگ شدن

مہاسة (ع) بالضم باكسي رازگفتن

مہال (ع) بالضم فروريخته شده

مہان (ع) بالضم خوار كرده شده بالكسر جمع مہ يعني بزرگان

مہانة (ع) بالفتح خوار شدن

مہانل (ف) بالفتح وضم نون افيون خالص حكيم سنائي گويد * خود حال دگر خلق چه گويم كه زسودا * بودم چوكسي كوخورد افيون مہانل *

مہانول (ف) بالفتح مثله

مہاواة (ع) بالضم باكسي نيك [illegible] كردن

مہاوش (ع) بالفتح وكسر واو است موضع فتنه واضطراب

مہايجة (ع) بالضم برانگيختن فتنه

مہايطة (ع) بالضم بانگ كردن

مہب (ع) بالفتح وتشديد باجاي وزيدن باد

مہباب (ع) بالكسر نريكه سخت بانگ كند

مه بركوهان (ف) ہمان ماه بركوهان كه نوائي است ازموسقي

مہبط (ع) بالفتح جاي فرود آمدن سعدي فرمايد در مقام نعت جناب رسالت پناه صلي الله عليه وسلم * امام رسل پيشواي سبيل * امين خدا مہبط جبرئيل *

مہبل (ع) بفتح ميم وباء راه رحم و رحم مادر

مہتاب پيمودن (ف) يعني كار بيہوده كردن

مہتر (ف) بالكسر بزرگتر و سردار قوم

مہتم (ع) بضم تيمار داشته شده

مہتوك (ف) بالفتح و ضم تا مرده ليكن در اكثر نسخ بجاي مہتوك معتوه واقع [illegible]ت وآن بتازي كسي را گويند كه سخنش نامربوط بود

مہج (ع) بالضم وفتح ها جمع مہجه كه مي آيد

مہجع (ع) بالفتح مرد احمق وغافل

مہجور (ع) بالفتح گذاشته شده و ناحق و بيہوده قال الله تعالى اتخذوا هذا القران

نام رودی است و نیز نام مردی صاحب فضایل، از عجم و ظاهرا رود خانه تبریز بدو منسوب است خاقانی گوید * تا به تبریزم دو چیزم حاصل است * نیم نان و آب مهران رود و بس.

مهراب (ع) بالفتح گریختن و جای گریز.

مهرباتی (ف) بالکسر و بای موقوف شقفت، و نوعی جامه است که بغایت نازک و لطیف باشد.

مهرپرستان (ف) یعنی عاشقان.

مهرجان (ع) بالفتح معرب مهرگان بالکسر پرورده سلطان و ملوک.

مهرجاندارن (ف) یعنی مهره ساز.

مهرجم (ف) بالضم خاموشی و انگشتری مهر سلیمان عم که بران نوشته بود که این نیز بگذرد.

مهرخاک (ف) بالضم یعنی آدمی و جریح مخلوقات.

مهرخاوران (ف) بالکسر کنایت از حکیم انوری است زیرا که خاوران نام ولایت اوست

مهره درطاس افگندن (ف) یعنی کسی را خبر کردن و آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سوار می شد مهره از هفت جوش درمیان آن طاس می انداختند و از ان صدای عظیم بر می آمد که مردمان خبر دار شده سوار می شدند

مهر دهان (ف) کنایه از روزه بالضم خاموشی و جواب ناصواب که سبب خاموشی مدعی بود

مهره دهان روزه داران (ف) یعنی آفتاب

مهر شریعت (ف) بالکسر یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و قرآن مجید

مهرق (ع) بالضم مهره وردی کاغذ.

مهرگان (ف) بالکسر و با رای موقوف و کاف فارسی شانزدهم روز مهر و ماه که تعریبش مهرجان بود و بعضی ماه خزان را گویند که روز جشن مغان است و درفارس جشنی عظیم دران کنند که بعد از نوروز از ان جشنی بزرگ تر نباشد و این جشن تا شش روز کنند ابتدایش روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند و نهایتش بیست و یکم که مهرگان خاصه گویند همچنانکه نوروز نیز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز تحویل آفتاب بحمل خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین روز خدا تعالی زمین بگسترد و اجساد را مقرون با رواح کرد و بعضی گفته اند که درین روز ملایک یاری کاوه آهنگر نمودند در دفع ضحاک و فرقه برانند که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش از انکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمره گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در بند کرد و بکوه دماوند فرستاد که جشن کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین خود عود نمودند و شکر ایزد کردند و حکام را مهربر رعایا افتاد گروهی آورده اند که پارسیانرا پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت خلق از وتنگ بودند او درین روز بمرد و جمعی گویند که معنی مهر وفات است یعنی چون پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد.

مهرگان بزرگ (ف) نام پرده ایست از موسقی

مهرگان خرد و خردک (ف) مثله

مهرگان خورد (ف) مثل مهرگان بزرگ که گذشت

مهرگانی (ف) نام لحنی است از موسقی.

در وسط کلمه درآرند چون خوانده ورانده وگاهی
در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر دهد چون
چون کردن وگفتن و برین تقدیر البته بعد از
تا و یا دال باشد وگاهی بعد فون و نون هم آن
معنی افاده کنند چنانچه گفت و شنید و آمد و
رفت و داد وستد و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر
که حرف ز باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره
گذشت و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید *
بشکفتا شد مغز را تر کنم * بگفت کسان مغز در سر
کنم * و در حساب ابجد پنجاه بود
نا (ف) نی باشد که مینوازند و آنچه
نا انبان (ف) ساز یست معروف مشهور که
آنرا نای انبان نیز خوانند خواجه افضل الدین
گاهی گوید * آنها که مقیم حضرت جانانند *
یاد نی نکنند و برلسان کم رانند * انانکه مثال نای
انبانانند * دور اند از ان بوانکش خوانانند
ناوس (ف) بضم الف جای عبادت کاه
مغان و آتشکده سنائی گوید * گرچه زاغ سیاه
[illegible] * نگاه ینم مقام جز ناوس * و گورخانه
گبران و ترسایان
ناب (ف) بالفتح خالص و صاف ادیب صابر
گوید * خسته عشقم و درد لم غم عشق * عاشقم
نابم و در سرهمی ناب
نا پاک (ف) با پای فارسی بمعنی پلید
نابت (ع) بکسر با رویده
ناپروا (ف) سراسیمه و بی فراغت و بی قرار
نابوده (ف) چیزی نو را گویند که دست زده
نشده باشد
نابک (ع) بالفتح مکان بلند
ناپکار (ف) یعنی بد کردار و آنچه بکار نیاید
نابل (ع) بالفتح تیرگر و تیرانداز
نابوده مند (ف) یعنی مفلس و فقیر شاعر گوید

* تو کو تاه دستی و نا بوده مند * مزن دست
بر شاخ سرو بلند *
نابه (ع) بالکسر بزرگوار و مشهور به بزرگی
نابهره (ف) بالفتح زر قلب و فرومایه و بزرگ
و عظیم را نیز گویند مولانا عبد الرحمن جامی
فرموده * که وا و یلا عجب کاری افتاده * ز م
نابهره دیوار بیم افتاده * هم او فرموده * چو انشان
دفع آن گل چهره مه را * پسندیده آن نابهره
چه را *
نابی (ع) بالفتح کوهی بزرگ که گرد اگرد زمین
و پشته های بلند باشد
ناتراشیده (ف) بی ادب و بی ساز و بی وصول
ناتق (ع) بالفتح زن بسیار بچه و شتری که
زود آبستن شود و آتش زننده و اسپی که سوار
را جنبانده و افشانده
ناثر (ع) بالفتح گوسپند عطسه زننده
ناثره (ع) بالفتح کمان سخت
ناج (ف) بالفتح نوعی از کلاه ملوک
ناچار (ف) بالفتح چیزیکه لازم و بی آن میسر
نشود بنا ریش لابد گویند
ناچخ (ف) بالفتح و با جیم عجمی مفتوح
بخا زده تبرزین و نیزه خورد نظامی گفته * چنان
زد بر و ناچخی نه گره * که هم کالبد بسته شد
هم زره *
ناجذ (ع) بالفتح دندان پسین و آن چهار دندان
آخر است بغیر از دندان اشیا
ناجر (ع) بالفتح ماهی که در گرما آید و تا
بستان که بغایت گرم باشد
ناجرمک (ف) بالفتح نام مردی از اصحاب
ترسایان و قیل دیریت کده نشستن
ناجز (ع) بالفتح گذارنده حاجت کسی و نقد
و آماده و دست بدست

ناجس (ع) بالفتح و با جیم مکسور دردی که
از آن خلاص نتوان یافت
ناجش (ع) بالفتح آنکه صید را بر باید و بر
انگیزد
نا[illegible] (ع) بالفتح آوا رنده و خون تازه
[illegible] با جیم مضموم و واو معروف درخت
[illegible] صنوبر ماند
[illegible]) بوزن نابود کاسه بزرگ

ناجه (ع) بالفتح مردی که در شهری در رود
و آنرا خوش شمرد
ناجی (ع) بالفتح رهنده
ناجیه (ع) بالفتح رستگاری و شتر ماده چست
رفتار
ناجره (ع) بالفتح آخرین روز و آخرین
شب از ماه
ناحر (ع) بالفتح شتر سرفه دار
ناحص (ع) بالفتح آواز کردن زاغ وزن لاغر
شده از غایت پیری
ناحل (ع) بحای غیر منقوطه لاغر
ناحی (ع) قصد کننده و گرد آینده
ناحیه (ع) بالفتح کناره و گوشه زمین
ناخدا (ف) بالفتح صاحب جهاز و صاحب
کشتی در اصل ناوخدا بوده زیرا چه ناو کشتی را
خوانند و خدا خداوند و صاحب باشد و آنرا
را تخفیف نموده ناخدا گفتند شیخ سعدی فرموده
* اگر ناخدا جامه برتن درد * خدا کشتی
آنجا که خواهد برد *
ناخر (ع) با خای مکسور استخوان کاواک
که از وی آواز آید
ناخس (ع) بالفتح کرمی که شتر را شود
ناخن آفتاب (ف) یعنی آتش

ناخن بدندان مالیدن (ف) یعنی
حسرت و افسوس کردن
ناخن بر (ف) بضم بای موحده مقراض
ناخن برا (ف) مثله
ناخن پریان (ف) بالضم نوعی از صدف
شبیه بناخن که بوی [illegible] دارد بتازی اظفار
الطیب و بهندی نکه خو[illegible]
ناخن پیرای (ف) [illegible] زی با
حجام و بدان ناخن بر [illegible]
خوانند
ناخن چین (ف) آنچه با وی ناخن
ناخن خامه (ف) یعنی نوک خامه
ناخن خواره (ف) ورمی باشد ما
بسرخی نزدیک بناخن که درد عظیم کند و آ
کژدمه نیز خوانند بعربی داحس و بهندی
پراکوبند
ناخن خوش (ف) مثل ناخن
مذکور
ناخن در دل زدن (ف) تصرف در
مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن
ناخن دیو (ف) مثل ناخن خوش مذکور
ناخن روز (ف) یعنی آفتاب
ناخن زدن (ف) یعنی جنگ انداختن
میان دو کس قاضی نور گوید * چو تو سوار
شوی ماه نو زند ناخن * که در میان دو خورشید
گرم سازد جنگ *
ناخن سیم رنگ (ف) یعنی ستاره تگرگ
ناخنه (ف) مرضی معروف که در چشم
پیدا شود
ناخنه چشم شب (ف) یعنی ماه نو که
او را طاس زرین نیز گویند
ناخوار (ف) نای بزرگ

ناخواست (ف) آنچه بپاي كوفته باشند و بي طلب ونا مراد

ناخواه (ف) يعني بي خواست وبي اختيار

نان (ف) بمد الف سختي

نان اشت (ف) بي شرم و بيحيا نظامي گويد * چنين آمد است از ... ان پيز * كه با هيچ نا ست كه بد رخانه ها سوال مى ند هد اعضاي خود را بره برند آن جماعه را كنكر گويند خسرو گويد * شوخي ناداشت رجالد جنش * كوتي غيري برد آبرو جاي خويش

نان اشتي (ف) بي شرمي وبي حيائي وبي غيرتي كه اهل هند او را كنكراي گويند

نادان دمرد گوي (ف) يعني نادانى كه سخنان بي هوده وپريشان وبي فايده گويد مي فرمايد * هر كى زنادان ده مرد گوي * و نادان يكي گوي پرورده گوي

نادر (ع) تنها مانده واندك ونايابي غريب

نادره (ع) بكسر سيوم نايافته وتنها مانده ونا گفته وكهنه وپشه

نادم (ع) پشيمان

نادي (ع) بسكون ياي مجلس وجاي جمع شدن مردم وبمد الف مقصوره پريشان وبي فايده گو

نار (ع) يعني آتش ودر فارسي بمعني انار است ودر شرح نصاب است بمعني داغ كه بر ستور نهند جمع او انوار ونور ونيران آمده است

نارافشاند (ف) يعني خون گريستن

ناراي (ف) يعني منكر وزشت و ناشايسته وبي فكر

نارپستان (ف) يعني زن نوبر وسخت پستان وزنيكه پستانش نوبر آمده باشد واو هنچوا نار سخت باشد

ناربن (ف) درخت انار

نارجيل (ع) معرب ناركيل كه آنرا جوز هند گويند

نارخو (ف) با واي موقوف گل انار و آنرا گلنار نيز گويند

نارخوك (ف) بمعني افيون

نارد (ف) مخفف نيارد وج ... بحيوانات چسپد وكهنه نيز گويند ونار ... با ... ها هم آمده است وبزبان هندي نام يكي از حكما

ناردان (ف) بمعني دانه انار ظهير فاريابي گويد * وقت است كن لب تو برسم مزوري * بيمار عشق را شكر ونار دان دهد

ناردين (ف) با راي موقوف سنبل رومي را ه

نارو بين (ف) مثله

نار رباب (ف) يعني انار خوش ترش

نارست (ف) مخفف نيارست يعني نتوانست

نارستان (ف) جاي كه درختان انار بسيار باشد

نار ... (ف) بمعني خام وبي بهره

نار شيرين (ف) نام نوايست موسيقي

نار عذاب (ف) ناريست مخصوص شيرين

ناركفيده (ف) بمعني انار ترقيده

ناركفيه (ف) مثله

ناركند (ف) دهي است كه دران انار بسيار باشد وقيل دران درختان بسيار باشند

ناركوك (ف) مثل نارخوك كه گذشت

ناركيل (ف) مثل نارجيل كه معرب است

نارمشك (ف) انار هندي كه اندك سبزي درميان آن باشد وكوزه آهنگران ونام گليست خوشبو كه بزبان هندي ناگيسر گويند

نارمند (ف) يعني آرام نگيرند

نارموسی (ف) همان آتش موسی علیه السلام که از درخت بر آمده بود

نارنج (ف) معروف نارنگ و آن میوه ایست در هند

نارنگ (ف) مثله خاقانی گوید * رنگ بلا یه ایست کارکبد نارنگ رنگ * چند چو شم کز برانم نکذرد صفرای من *

نارنور (ف) یعنی بخیل

نارنوروز (ف) نام نوایست

نارو (ف) جانوریست خوش آواز مانند بلبل

نارو ان (ف) درختی است خوش قد وخوش اندام وگل انار فارسی حکیم ازرقی گوید * ناروان قد است آن بلب چون ناروان * ناروان بارد سرشکم در فراق ناروان * وگذری آب چه در دریا چه درصحن

نارون (ف) درختی است دراز مانند قد شاهدان وسایه ور

نارونل (ف) مثله

ناروه (ف) مثل نارو که ذکر شد در زبانه فرازو

ناری (ف) بارای مکسور و یای معروف جامه پوشیدن را گویند و بزبان هندی زن را نامند

ناربا (ف) آشی است که از انار دانه سازند

ناز (ف) کشش از عاشق و فخر و نام درختی که عرب آنرا صنوبر خوانند و داریست

ناز (ف) مثل معنی اخیر از معنی اول نازمذکور

نازبالش (ف) بمعنی بالش سر

نازبالین (ف) بالش است که زیر رخسار نهد

نازپری (ف) دختری که پادشاه خوارزم داشت بهرام گور بنکاح خود در آورده بود

نازبو (ف) یعنی ریحان

نازئا (ع) یعنی سست

نازح (ع) شهر دور

نازع (ع) شتری که آرزومند چراگاه و جای خود باشد

نازعات (ع) بسوی خرد و مراد از نازعات که در قرآن شریف آمده است فرشتگان اند

نازفرهاد (ف) بفتحتین جنسی است از انار در کوه بی ستون که از تیشه فرهاد رسته است و شاخ و برگ و بارهای آن همه سرخ است

نازک (ف) بارای منقوطه مفهوم معروف است و محبوب که آنرا بت و مغ و نغنار و بنانا خوانند امیر خسرو گوید * رسیده نازک من بر لب نظارگئ نزار * بیوش دیده که برت جان بتن باز می آید *

نازک بدن (ف) گیاهی است شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ شود و آنرا سرخ مرز نیز خوانند

نازله (ع) سختی زمانه و بلائی که بمردم برسد

نازو (ف) نام درخت حکیم ناصر خسرو گفته * ای بهنروب بهره خود نکو * خود نرم نیاید ت چون نازو *

نازنوروز (ف) نام نوائی است از موسیقی

نازونوز (ف) درخت صنوبر

نازیدن (ف) ترسیدن و فخر کردن

نازین (ف) بمعنی لا مشکر است

ناس (ع) آدمی ونام شخصی ودرشرح نصاب است برگ وناز خشاک

ناساز کار (ف) یعنی تند خوی بد مزاج

ناسازی (ف) یعنی مخالف

ناس پان (ف) باسین موقوف وبای فارسی

...ست انار

ناسنه (ع) جای کم آب ونام مکه معظمه

ناسک (ع) عبادت ودر راه خدا قربانی کننده

ناسور (ع) جراحتی است که به نشود وقیل ... که در حوالی مقعده ... شود وریش وجراحت ... که ... وبیماریست که در گوشه چشم پیدا شود ... سبب پیوسته ازچشم آب ریزان باشد وباصاد نیز آمده است

ناسی (ع) فراموش کننده

ناش (ع) تاخیرکردن درکار

ناشب (ع) مرد باتیر درآویزنده بچیزی

ناشتا (ف) بکسر شین گرسنه که از صباح چیزی نخورده باشد که آنرا ناهار ونهار گویند

... (ف) مثله

ناشتا شکستن (ف) یعنی نهار خوردن

ناشتان (ف) مثله

ناشرات (ع) پراکنده کنندگان وبادهاکه پراکنده کنندگان ابرها اند وبارانهای که پراکنده کنندگان گیاه های اند

ناشره (ع) زن بیفرمان شوهر

ناشط (ع) گاو دشتی

ناشطات (ع) کشاینده گان وبیرون گشتندگان وروندگان ازمنزلی بمنزلی وفرشتگان وستارگان وغیرآن

ناشک (ف) باشین منقوطه ومکسوره قرض دار وآنرا نیشک نیزگویند

ناشنک (ف) مثله

ناشی (ع) نوجوان وپیدا کرده ودرفارسی بی وقوف واجنبی خاقانی گوید * خذم است پرغم چندناشی * برخاقانی سخن تراشی *

ناشیه (ع) اول ساعتها وطاعتها که درشب کرده باشند ومردی که درشب برخیزد وعبادت کند

ناصب (ع) بالفتح برپا دارنده وحرکت دارنده

ناصبه (ع) رنج کشنده ومرد برپای دارنده ونصب کننده

ناصح (ع) بالفتح عسل خالص وخالص هرچیز ونصیحت کننده وپند دهنده ونیکخواه

ناصحان (ع) بالفتح پند دهندگان ونیکخواهان وباخلاص دوست دارندگان

ناصر (ع) بالفتح یاری کننده ونام شاعری معروف

ناصف (ع) بالفتح خدمتگار

ناصعه (ع) بالفتح جای رفتن آب

ناصیه (ع) بالفتح موی پیشانی ومحل آن

ناصیه داران پاک (ف) یعنی عابدان وملایکه

ناض (ع) بالفتح وتشدید ضاد منقوطه درم و دینار

ناضح (ع) بالفتح شتریکه بان آب بکشند برای گلستان

ناضر (ع) تازه وبسیار سبز وبسیار زرد وسرخ وجامه غوک

ناطح (ع) بالفتح هرچه پیش آید از مرغ و آهو وکار دشوار ومنزل اول از منازل قمر که آنرا سرطین گویند *

ناطر (ع) بالفتح نگهبان باغ وانگور

ناطس (ع) بالفتح جاسوس

ناطف (ع) بالفتح حلوای ایست معروف

ناطق (ع) بالفتح سخن گوی ومال جاندار یعنی حیوانات بخلاف صامت

و مراد از نافه تجلي جمال رباني

نافه آهو (ف) يعني مشک و خوشبو

نافه بوي (ف) يعني کننده دهن چه نافه به بوي مهيا شد نظامي گويد * جهان جوي چون ديد کان باده گوي * ز نافه کند خويش را نافه بوي *

نافه مشک يافتن (ف) بلند آوازه شدن و نيک نامي يافتن

نافه مشک يافت (ف) يعني آواز بلند و نيکنامي يافت

نافه هفته (ف) يعني روز سه شنبه

نافي (ع) رانند و نيست کننده

ناقل (ع) بالفتح سره کننده

ناقر (ع) بالفتح تيري که بر نشانه رسيده باشد

ناقص (ع) بالفتح شکننده

ناقح (ع) بالفتح زشت بغايت کشنده و خوب تازه

ناقل (ع) بالفتح کم مانند و چيزي از جائي بجائي

ناقور (ع) نائي که در وقت حشر دمند و قيل نائي بزرگ

ناقوس (ع) شراب ترنج و چوبي که ترسايان در وقت نماز خويش زنند و در اصطلاح متصوفه جذبه که از حق تعالي ظهور کند و از نفس خلاص گرداند و بفنا ست کرده را از خواب غفلت بيدار سازد

ناقوس مغان (ف) آن چوبي که آتش پرستان هنگام پرستش زنند

ناقوسي (ف) بالفتح لحن است از سي لحن باربد

ناقه (ع) بالفتح شتر ماده و ستاره ها و بکسر قاف از بيماري به شده

ناک (ف) عنبر و مشک و عبير و مانند آن مغشوش باشد و بعضي حصر در مشک مغشوش کرده

اند و گروهي گفته اند که غشي را گويند که در مشک و ديگر خوشبوئي بيفند از نه و بعضي گفته اند که اين لفظ را بهر چه مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند زر و سيم ليکن در شعر قدما بمعني مشک مغشوش است فقط سنائي گويد * از براي دام دارد مرد دنيا علم دين * وز براي نام دارد ناک ده مشک تتار * و لفظي است که بجهته بيان اتصاف موصوف بصفتي در آخر کلمات بيارند و اين لفظ بد يعني تنها استعمال نکنند چون دردناک و غمناک و بوي ناک و قسمي از امرود لذيذ و شاداب و شيرين و در زبان هندي بيهي را گويند و جانوريست آبي که شبيه باشد به نهنگ

ناکاج (ف) يعني ناگاه و يکبارگي سوزني گويد * زهي دولت که من دارم که ديدم * چو تو ممدوح مکرم را بناکاج *

ناکام (ف) ناچار معني ترکيبي نامراد و خود است

ناکح (ع) زن کننده و شوهر کننده و جماع کننده و زن شوهردار و مرد يکه زن داشته باشد

ناگرفت (ف) يعني ناگهان

ناکز (ع) چاه کم آب

ناگزران (ف) يعني ناچار و لابدي

ناگزير (ف) مثله

ناکس (ع) بکسر کاف سر در پيش افکنده بفتح کاف در فارسي فرومايه را گويند

ناکل (ع) ترسنده ضعيف دل و از سوگند باز ايستاده

ناگوار (ف) چيزي بد هضم که گوارا نشود و مردکران جانرا نيز گويند

ناگواره (ف) بد هضمي و امتلا

ناگواري (ف) مثله

ناگور (ف) با گاف عجمي مضموم و واو
معروف ناخوش و ناگوارنده بود ناصرخسرو
فرماید * بمجلس تو رهي را شکایتي است
شگرف * که سال سفله پدید آمد و زمان
*

نال (ف) ریشه که در میان قلم میباشد و مرد
بسیار بخشش و میانه تهي و نام پرنده ایست
خورد هند-توتي خوانند و ني باریک و ضعیف
و گویند میان اکنده و جوي و رود خانه کوچک
و درهندوستان نیز بهمین نام خوانند و بمعني
ناله کننده و امر از نالیدن نیز آمده
نالان (ف) کوهي میان شیراز و بمعني ناله
کننده معروف است
نالغه (ف) مداح نعمان بن منذر بادشاه
یمن
ناله (ف) بمعني فغان آن معروف است و
ني را گویند و ریشه هاي باریک را گویند که
درمیان قلم بهم رسد
نام آور (ف) یعني خداوند نام چه درنیکي
وچه دربدي
نام بردار (ف) یعني دربدي مشهور بند ني
شیخ واحدي شیرازي بدهم یا خوانده اند
نام برده (ف) یعني نام دار فردوسي در
فرستادن گستاسب اسفندیار را بجنگ رستم
نظم نموده * اگر او نگفتي باسفندیار * که رو
سوي کابل ني کارزار * بیر لشکر نام برده بجنگ
* بدبند آن جهاندیده تیز جنگ * بیکشتي تبه کرد
اسفندیار * وگرچه قضا خود برین کرد کار *
نام بریخ زدن (ف) یعني فراموش کردن
ومحوساختن
نام جوي (ف) معروف ونیزنام روزدهم
است از ماه هاي ملکي

نامدار (ف) معروف
نام زن (ف) با میم موقوف و فتح را لشکر
بر راه کرده براي مهمي وکاري
نامور (ف) مثل نام آور مذکور
ناموس (ع) صاحب اسرار ونیز نام جبرئیل
علیه السلام و مکر و [illegible]
بانگ و آوازه نیکنامي و [illegible] است
یعني در هر کار معامله طالب [illegible] باشي و
درنغ
ناموس اکبر (ف) جبرئیل علیه السلام و
صاحب اخلاق جلالي گوید حکما گفته اند
ناموس اکبر شریعت است وناموس اصغر سلطنت
که تابع شریعت است
ناموسگاه (ف) یعني جاي جنگ و هنگامه
مرد آزمائي
نام و ننگ (ف) فخر و تفاخر و بانگ و آواز
نیکنامي و نامداري و مشهوري یعني از کارهاي
زشت خود را نگاه داشتن
ناموبه (ف) بواو مجهول و با میم مضموم
زني را گویند که جز یک شوهر بمردي دیگر
نرسیده باشد و میان او و شویش نهایت محبت
واتحاد بود و آنرا بهندي سهاگن گویند
نامه (ف) کتابي چنانچه شاهنامه و فرستاده
و کتابتیکه بجاي فرستند و سیاه سپید و [illegible]
براي آنکه اکثر نامها و مضمون [illegible]
نویسنده
نامه چهارم (ف) یعني چهارم قرآن
نامه مشک یافت (ف) یعني آوازه بلند
ونیکنامي یافت
نامي (ع) افزایش کننده و زیبنده و رستگاري
ودرفارسي نامور ونامدار اند
نامیه (ع) برافزاینده و افزاینده [illegible]

نابل (ع) بخشش و عطا کننده
نابله (ع) مثله
نایم (ع) یعنی خفته و خسپنده
نای موس (ف) یعنی موسیقار که آنرا نام سازیست که ختیاگران نوازند
نای مشکک (ف) بفتح میم مثل نای انبان مذکور
نای نوشان (ف) ناشنیده و بی خبر
نباء (ع) بفتحتین آگاهی و خبر و از جای بجای رفتن و برسر چیزی در آمدن و چیزی دادن. بالضم پیغامبران
نبات (ع) بالفتح رویدن گیاه و پیدا شدن
نباث (ع) بالفتح جاکهای چاه
نباح (ع) بالکسر والضم بانگ کردن سگ و آهو
نبان (ع) بالتشدید پنبه فروش
نبار (ع) بالفتح والتشدید مرد فصیح و بلیغ
نبارش (ع) بفتح نون و رای مهمله چوبی که زیر چوب سقف شکسته و زیر دیوار شکسته نهند تا نیفتد
نباش (ع) بالفتح والتشدید کفن دزد و در کنز اللغات است گورکن
نباض (ع) بالفتح والتشدید طبیب حاذق و دانا
نباغ (ف) مخفف انباغ یعنی زنی که بر زنی دیگر آورند
نباک (ع) بالکسر پشتهای و تلهای خورد
نبال (ع) بالفتح وتشدید صاحب تیر و تیر تراش و نیزه دار با خفتان
نباله (ع) بالفتح ایستاده شدن و نیک شدن و فاضل شدن و خبر دادن و تیر تراشیدن و زمین باند
نباه (ع) بفتح یکم وسکون دوم آواز نرم
نباهند (ع) بالفتح بزرگوار شدن و مشهور گردیدن

نبت (ع) بالفتح گیاه و رستنی
نبث (ع) بالفتح کاویدن بدست و بیرون تراویدن آب از مشک
نبخ (ع) بالفتح آبله
نبدلان (ع) بفتح نون و دال کابوس یعنی در خواب برسر آدمی افتد و آن مقدمه صرع باشد
نبذه (ع) بفتح یکم وکسر دوم کناره وگوشه زمین
نبذ (ع) بالفتح چیزی اندک انداختن از دست
نبر (ع) بالفتح بهمزه کردن حرف و بلند برداشتن و افزایش کردن کودک بالکسر جانوریست
نبراس (ع) بالفتح چراغ و چراغدان
نبرد (ف) بفتحتین جنگ و پیکار
نبرده (ف) جنگ آور و دلیر فردوسی گوید * نخستین یکی نامدار نده شیر * سرشهریاران نبرده دلیر *
نبز (ع) بالفتح لقب نهادن و خواندن بفتحتین لقب که آنرا بفارسی مارنامه گویند
نبس (ف) بفتحتین دختر زاده
نبسه ( ) بفتحتین مثله
نبش ( ) [illegible] فتح کفن دزدیدن و سر قضیب بر کندن
نبض (ع) رگیست که طبیب میگیرد و از و مرض معلوم میکنند و جنبیدن رگ
نبضان (ع) بفتحتین مثل معنی اخیر نبض مذکور
نبط (ع) بالفتح طایفه ایست از عرب
نبطل (ع) بفتح نون و طای غیر منقوطه سختی زمانه
نبع (ع) بالفتح درختی است که از آن کمان سازند و از شاخ های آن تیر تراشند
نبغ (ع) بالفتح آشکارا شدن و شعر نیکو گفتن

بفتحتین تباه شدن وضایع شدن کار

نفش (ع) بالفتح بیرون آوردن خار ومانند آن بجای

نفغ (ع) بالفتح بافسون کسی خندیدن وعیب کردن

نتف (ع) بالفتح برکندن موی ونیز بهترین بر گزیدن کسی را وبفتحتین تنها ومویها وجز آن بدست خود چیده

نتق (ع) فشاندن وجنبانیدن وبرکندن و بسیار بچه شدن زن وزرد آمیختن وبیرون آتشی از آتش زنه

نثل (ع) بالفتح کشیدن پس پایکی وفراپیش کشیدن چیزی را وبمعنی شتر مرغ که دران آشیان کنند ودر بیابان دفن نمایند

نتن (ع) گنده شدن وگندگی وبوی ناخوش

نتور (ع) ازجای خود بیرون آمدن وآماس کردن ریش وجالع شدن برکسی ومالیدن ودوسیدن دختر وبالد برآمدن

نتیجه (ع) بالفتح گوسپندی که تمثال گوسپنده دیگر داشته باشد وزاینده وپیدا شده از چیزی

نتیجه سنگ (ف) لعل وجواهر وآتش

نتین (ع) گندیده

نثا (ع) بالفتح والمد خیر وفاش کردن خبر

نثار (ع) بالضم آنچه بریزد از چیزی بالکسر افشاندن وپاشیدن

نثاراشک (ف) یعنی گریستن وگریه کردن

نثاریدن (ف) بالکسر نثار کردن

نثر (ع) بالفتح پراگنده وپراگندن وبینی افشاندن وانداختن زره از تن

نثره (ع) بالفتح عطسه زدن بز وهمچنان از بینی بیرون انداختن ومنزلی از منازل قمر

نثل (ع) خاک ازچاه بیرون آوردن

نثله (ع) بالفتح زره فراخ

نثو (ع) بالفتح اظهار کردن وفاش کردن

نثوان (ع) بالفتح نام شهریست از یمن ومرد تشنه

نثی (ع) بالفتح وبا ثای مثلثه آشکارا کردن چیزی

نثیل (ع) بالفتح سرگین

نجا (ع) بالفتح والمد رمیدن وشتافتن وپیش گرفتن وپیشی گرفتن بالکسر والمد آبرها بالفتح والقصر شاخهای درخت وپوست چیزی

نجاء (ع) بالفتح دم چیزی سخت نگریستن

نجابت (ع) بالفتح بزرگوار وگرامی شدن

نجات (ع) بالفتح رستگاری یافتن وجای بلند وشاخ درخت وشتر ماده چست رفتار وحرص وحسد وریسمان

نجاح (ع) بالضم فیروزی یافتن وروان شدن حاجت وصواب یافتن

نجاد (ع) بالکسر آرایش خانه وغلبه کردن بشجاعت وبند شمشیر وبفتحتین خوی برآمدن از ماندگی ورنج دیدن وبالفتح والتشدید خیاط

نجار (ع) بالضم والکسر اصل وچست ورنگ بالفتح والتشدید تراشنده چوب ونام قبیله ایست از انصار

نجاز (ف) باول مفتوح وبا زای معجمه گلگونه که زنان بر روی خود ها مالند

نجاف (ع) بالکسر یعنی تعبیه بر نر تا گشنی نکند

نجب (ع) بفتح یکم وسکون دوم برگزیده وبخشیده وبزرگوار وبضمتین پوست درخت وبضم یکم وسکون دوم پوست بازکردن از درخت

نجبا (ع) بضم یکم وفتح دوم برگزیدگان وبزرگواران یعنی چهل تن اند از مردان

و لقب خواجه کرمانی است

نخله (ع) بالفتح درخت خرما و نام موضعی است میان مکه معظمه

نخله بنی هلال (ق) نخلستانی است در راه کعبه معظم

نخله مکمون (ف) بالفتح چند از درختان خرما که در کعبه اند

نخله موصل (ف) یعنی درخت خرما

نخوة (ع) بالفتح بزرگی و نازومنی و کبر

نخور (ع) بالفتح ماده شتریکه چون انگشت در بینی او کنند شیر دهد

نخوص (ع) بالفتح و با خاء منقوطه لاغر شدن از غایت پیری

نخیر (ع) بالفتح بانگ کردن به بینی

نخیز (ق) بالفتح و با یای مجهول و زای منقوطه کمین گاه و زمینی که در ان قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجای دیگر برند و بمعنی فرومایه و کمینه هم آمده است

نخیط (ع) با خای منقوطه پاک کردن

نخیل (ع) مثل نخل مرقوم

ند (ع) بالفتح و تشدید دال نوعی است از بوی خوش. در قدیم ستوری را گنده و پشت بلند و رمیده شدن و بالکسر همتا و مانند و در فارسی بمعنی رشد وافزونی و نیکوئی

ندا (ع) بالکسر والمد آواز دادن و آواز کسی را خواندن بالف... رت و باران در زمین ا کستر کردن و ... ن کردن کماج و کرشت

بالکسر مثل ند مذکور

ع) بالتحریک زیرک شدن و دانا

...

نداف (ع) بالفتح و تشدید دال پنبه زننده یعنی حلاج

ندامة (ع) بالفتح پشیمانی

ندب (ع) بالفتح بر مرده گریستن و بر شمردن و بکاری خواندن و اسپ نیک رفتار و مرد سبک در حاجت و در فارسی بفتحتین نشان جراحت تهلکه و مستحب یعنی انچه نزد شارع نیکو باشد و در را برا هیهیست افزونی کرد بازی نرد اگویند که در نرد بازی هرگاه بازی چرب شود و اویکی به کرده شد و چون بازبازیش چرب کرده ویکی بسر کند برین نمط تا هفت افزونی بسازی بتوا تر برد آنرا ندب گویند وچون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست قره برد آنرا تهامی ندب نامند و هرکه تو بتو یازده ندب برد آن بازی را گویند عذ را برد از حریف یکی بسر کرده وانچه گرد شده باشد بستانند و آنکه چند ندب حریف شده باشد بعده حریف دوم یازده ندب بتواتر برد آن بازیرا وامق گویند وچه... بفده پرسد آنرا دست خون خوانند و اگ... ست خون بگذرد حکم اول پیدا کنند

ندب ... بالفتح نمناک

ندبه (ع) بالفتح نوحه وشیون

ندح (ع) بالفتح زمین فراخ

ندر (ع) بالفتح و با دال غیر منقوطه افتادن و تنها و غریب شدن و بیرون جستن

ندرة (ع) بالضم تنهائی و کمی

ندس (ع) بالفتح وسکون دال غیر منقوطه و ضم آن مرد زیرک و بضمتین زیرک شدن و نیزه زدن

ندص (ع) بالفتح بیرون چشم

ندع (ع) بالفتح نیزه زدن وعیب کردن

ندف (ع) بالفتح پنبه زدن و برف باریدن آسمان وجست برداشتن دست وپای ستور در رفتار

ندل (ع) بالفتح ربودن وازجای بردن چیزی وچرک

ندم (ع) بفتحتین پشیمانی وپشیمان شدن و ندامت

ندمان (ع) بالفتح هم صحبت وحریف شراب خواره

ندمی (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم وبالف مقصوره هم صحبتها

ندوه (ع) بالفتح مجلس وجمع شدن گاه مردم وبالضم آب خوردن گاه شتر

ندی (ع) بفتحتین بخشش ونم وبعضی مردم را بدعوت خواندن وبعضی را نخوانده وباران وگیاه وپیه وجوانمردی

ندیف (ع) پنبه ندافی کرده وهمچنین مندوف

ندیم (ع) پشیمان وحریف وشراب وهمنشین بزرگان بالفتح همنشین مجلس شراب بادشاهان ونام پدرسام که جد رستم ابن دستان بود واو را ندمان نیز گویند

نذالة (ع) بالفتح وباذال منقوطه ناکس و زبون وفرومایه شدن

نذر (ع) بالفتح پیمان وپیمان بستن و واجب کرده شده برای کسی چنانچه روزه وجز آن بفتحتین دانستن بضمتین بیم

نذغ (ع) بالکسر وباذال منقوطه نام گیاهی

نذل (ع) بالفتح مثل نذالة مذکور

نذیر (ع) بالفتح ترساننده ونام پیغمبر علیه السلام والصلوات

نر (ف) بالفتح معروف یعنی مرد وآلت رجولیت درشت وناهموار وزبردست ونام نریمان که جد رستم بود وموج آب را خوانند وشاخ میانه درخت را نامند

نراد (ف) بتشدید رای مهمله بازی کننده

نراک (ف) بالفتح همیشه ودوام

نرجس (ع) بالفتح نرگس وآن گلی است خورد وباستعاره چشم معشوق را اطلاق کنند

نرجستان (ع) مع... گلستان

نرجل (ع) بفتحتین جامه آبریشمی که درحبش بافند

نرخ (ف) بالکسر معروف که بتازیش شعر گویند وآن بالکسر نرخ چیزها

نرد (ف) بالفتح بازی معروف وتنه درخت مختاری گوید * ای خداوندی که فضل وفخر وجاه وعز تو * آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخ است این چو بار * آن چو بیخ آبدار است واین چو نرد پایدار * آن چو شاخ باردار است این چو بار مایه دار

نردبان (ف) بادال موقوف معروف که بتازیش سلم خوانند

نرسکیا (ف) بفتحتین وسین مهمله ساکن ...

نرسی (ف) بالفتح نام پسر گودرز وازار ملوک اشکانیان بود

نرف (ع) همه آب چاه را کشیدن وهمه آب چاه خشک شدن وسست گردانیدن ورفتن خون کسی را وتمام خون رفتن وبریده شدن حجت کسی درخصومت وهوش بردن بالضم وفتح رای مهمله سبزی های اندک اندک

نرگ (ف) بالفتح وباکاف فارسی دایره لشکر

نرگان (ف) بالفتح وبارای مهمله وکاف فارسی ندا پای شوخ

نرگس (ف) بالفتح وبا کاف فارسی همان نرجس مذکور

نرگس بینا (ف) یعنی چشم

نرگس دان (ف) سفالینه ... که در وی نرگس رویانند

نرگس گیلی (ف) یعنی چشم و گوش

نرگس نیم خواب (ف) یعني چشم معشوق، وچشم خواب آلوده

نرگسهٔ (ف) بالفتح وباکاف فارسي گلي، که درسقف ودیوار ازعاج ویا ازاستخوان سازند بصورت گل نرگس وجز آن

نرگسه سقف چرخ (ف) یعني ستاره ها

نرگسي (ف) بالفتح وباکاف فارسي نوعي ازطعام

نرم آهن (ف) یعني زبون وسست نظامي گوید * تو درمس چه نرم آهني دیدهٔ * که پولاد او را پسندیدهٔ *

نرم چشم (ف) یعني بیحیا وبي رو ظهوري گوید درگدازم زشرم مدعیان * نرم چشمان چه سخت رویانند

نرم شانه (ف) یعني مخنث وکاهل وضعیف

نرم شمشیر (ف) یعني نامرد وترسنده

نرم کردن (ف) یعني مطیع ومنقاد نظامي گوید * نشستند بیدار مغزان روم * بهلک جهان نرم کردن چو موم *

[illegible] موره (ف) بالفتح واو معروف ریسماني [illegible] هردو سر آن بجاي ببندند ودرمیان آن نشینند وبجنبانند بهندي جهولا گویند

نریم (ف) نام پدر سام که جد رستم بود

نریمان (ف) مثله

نز (ع) بالفتح وتشدید زاي منقوطه مرد تیزفهم زیرک وهمرد [illegible] زان آب تراود [illegible] ان نشود و[illegible] بیجا قرار نگیرد ودر [illegible] بالفت[illegible] اي فارسي بیرون کشنده چیزي

[illegible] بالکسر والمد برجستن نر بر ماده [illegible] یکم وسکون دوم فتنه وفساد درمیان [illegible] انداختن

نژاد (ف) بالفتح والکسر وبازاي فارسي اصل ونسب وتخم ونجیب نظامي گوید * نژاده منم دیگران زیردست * نژاد کیان را کي آرد شکست *

نژاده (ف) بالکسر وبازاي فارسي مثله

نزار (ع) بالفتح والکسر لاغر ونام پدر قبیله ایست

نزاع (ع) بالکسر باکسي درچیزي کوشیدن وآرزومند گشتن وبالفتح وتشدید زاي منقوطه کشنده که بسوي ابا واصل خود کشد

نزاعه (ع) بالفتح کشاکش کردن بخصومت

نزاک (ف) بالفتح وتشدید [illegible] عیب کننده وطعنه زننده

نزال (ع) بالضم آب ومرد بالفتح بمعني امراست یعني فرود آ بالکسر فرود آمدن دو گروه یا هم درکارزار

نزاله (ع) بالفتح مني مرد وبالضم آب مني

نزاو[illegible] (ف) بازاي فارسي نام پهلواني

نزاه[illegible] (ع) بالفتح دورشدن از بدي

نزح (ع) [illegible] بالفتح آب چاه برکشیدن بفتحتین چاهي [illegible] آب او کشیده باشد

نزد (ف) بالکسر والفتح معروف

نزدبان (ف) بالفتح نام بادشاهي [illegible]

نزدیکدور (ف) یعني البته

نزر (ع) بالفتح اندک وبي مزه

نزع (ع) بالفتح چیزي کشیدن از جاي خود وکشیدن کمان وجان کندن بفتحتین موي [illegible] رفتگي از هردو جانب پیشاني

نزغ (ع) بالفتح میان مردم تباهي وفساد [illegible] افکندن وفتنه انگیختن وتباه کاري کردن وبرغلانیدن وعیب کردن وطعنه نمودن

نزف (ع) بالفتح همه آب چاه خشک شدن

و مست و مدهوش گردیدن

نزفه (ع) بالضم آب و شراب اندک

نزق (ع) بفتحتین سبکی و چستی نمودن و بر
جستن و شتاب کردن و بضمتین مثله

نزک (ع) بالکسر و با زای منقوطه قضیب
سوسمار و بالفتح طعنه زدن و عیب کردن و نیزه
زدن

نزل (ع) بالضم انچه پیش مهمان از جنس طعام
وجز آن حاضر آرند و زیادتی و دخل و بالفتح
زمین سخت که باندک باران آب درو روان
شود و خط بهم پیوسته و مجتمع

نزل پرستنده (ف) بالضم یعنی نعمت
خوار و دوستدار نعمت و طالب بهشت

نزلف (ف) مست و بی هوش

نزله (ع) بالفتح یکبار نزول کردن و مرضی
است معروف از قسم زکام و نام شخصی است
و بالضم پیش کش مهمان از اسباب مهمانی

نزم (ف) بالکسر و بازای پارسی چیزیست
مانند دود که هوا را تاریک سازد و قیل بزای
تازی در پنج بخشی است آنرا آثار میغ
گویند

نزند (ف) بفتحتین افسرده و پژمرده و فرو
مانده و اندوهگین کمال اسمعیل گوید * حسود
جاه تو حیران و دستبرد و نزند * بدان مثال که
در فصل مهرگان نرگس * و بمعنی پست و نشیب
اسمعیل گوید * تو آفتاب بلندی و من چو سایه
نزند * همی کند از یکدگر جدا [illegible] * و بمعنی
خشمگین نیز آمده

نزنک (ف) بفتحتین و سکون نون دوم دام

نزو (ع) بالضم بر جستن و [illegible] بچیزی [illegible]

نزوح (ع) [illegible] آب و قیل بالضم و
بفتحتین دور شدن

نزور (ع) بالفتح زن کم فرزند

نزوع (ع) بالضم برداختن از کار

نزول (ع) بفتحتین جای فرود آمدن

نزه (ع) بالفتح وکسر زا پاک و خالی و دور
بزرگوار و بلند همت و در فارسی بالتحریک و بازای
فارسی شاخ درخت و نازک و لطیف و ورق زر
نقره که بر هیأت گل بریده بر سر باد شاهان و نو
داماد ان نثار کنند و نام ستاره ایست

نزهت (ع) بالضم پاکی و نیکوئی و فرحت و وقت
حصول چیزی و دوری از ناخوشی و پاکیزگی و تازگی
و نام کتابی است در علم سلوک

نزهتگاه (ف) بالفتح تفرجگاه

نزیدن (ف) بالفتح بیرون کشیدن

نزیز (ع) بالفتح دویدن آهو و بانگ کردن او

نزیع (ع) بالفتح غریب و مثل نزوع سر قدم

نزیق (ع) بالفتح چست و تیز رفتار

نزیل (ع) بالفتح فرود آینده یعنی مهمان

نس (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله راندن و
خشک شدن آب و در فارسی بالضم گرد اگرد دهان
اورا پوز نیز گویند حکیم سنائی فرماید * بی
نوا تر ز ابرهای تموز * سردنس تر ز بادهای خزان
* و بمعنی هوش و عقل نیز آمده

نسای (ع) بالمد و الکسر تا آخر در [illegible]
پس انداختن [illegible] و بالفتح [illegible]
کشیده از سرین تا ران [illegible] و قیل بالکسر بانگ
برزدن شتر و تاخیر کردن و زمان [illegible] و در فارسی
بالفتح سوختن را [illegible] در انجا
آفتاب هم نتابد و بالکسر نام شهریست [illegible]
و گوشت و استخوان مرده از آدمی [illegible]
بهرام گفته * [illegible]
[illegible]

نساج (ع) بالفتح و تشدید سین [illegible]

دانای باتساب
نساج (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله جولاه
نساخ (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله صیغه مبالغه نسخه کننده
نسایک (ع) بضمتین قربانی کرده شده‌ها این جمع نسکیه بمعنی قربانی است
نسب (ع) بفتحتین اصل و در فارسی آنرا نژاد گویند
نسپه (ف) بالکسر و با بای فارسی زده گاه دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است
نستاک (ف) بالکسر پیچاک شکم
نستر (ف) گلیست سفید خوشبو بهاری آنرا سیوتی نامند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و بعربی نیز نستر و نسترن خوانند بعضی بالکسر خوانند و بعضی بالفتح مگر بالفتح مشهورتر است
نسترا (ف) مثله
نسترم (ف) مرادف نسیم که می آید
نسترون (ف) باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح مثل نسترن مرقوم
نسترین (ف) مثل نستر که گذشت
نستک (ف) بالکسر و فتح تا پنبه زده و پیچیده
نستوه (ف) بالفتح بد خو و زشت و در اصل معنی او آنکه در کارها ستوده نگردد و ملول و ماجز نشود فردوسی گوید * بیا زید چون شیر هوشنگ چنگ * جهان کرد بر دیو نستوه تنگ * و نزاری گوید * نخواهم رفت با یاران نخواهم مشاورت کردن * که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوری * و نام پهلوانی از پهلوانان ایرانی فردوسی گفته * جهان دیده نستوه

سالار شان * که شیده دلاور نبیره ارشسان
نستیهن (ف) نام برادر پیران و آن پهلوانی از پهلوانان توران
نستیهن (ف) بالفتح مثله
نسج (ع) بالفتح بافتن جامه و جز آن
نسخ (ع) بالفتح نوشتن کتاب و دور کردن چیزی و نیز نام خطی و قلمی است و نیز خانه عنکبوت
نسخ تعلیق (ع) بالفتح نام قلمی است از شش قلم قدیم
نسخ چرخ (ف) بفتح یکم و سوم نسر طایر و نسر واقع و آن ستاره اند
نسخه (ع) آنچه از روی نوشته بردارند
نسر (ع) بالفتح کرکس و نام بتی و ستاره ایست و نسر طایر و نسر واقع و آن سکان ستاره اند و قیل نسر آن دو ستاره اند یکی نسر طایر دوم نسر واقع و در فارسی بفتحتین جائیکه آفتاب بر و نتابد و صاحب فرهنگان آورده اند که سایه بانی باشد بر سر کوه از چوب و خس ترتیب دهند شمس فخری گوید * ملک در تاب آفتاب ستم * سازد از عدل تو همیشه نسر *
نسرد (ف) بفتح نون و ضم سین و سکون رای مهمله شکاریرا گویند
نسر طایر (ف) نام ستاره نسر واقع چنانکه در ضمن نسر گذشت
نسرم (ف) بفتح نون و رای مهمله مفتوحه نام بتی است در بتکده بامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ساخته اند
نسرین (ف) بالفتح گلی است سفید بسیار و جزیره است که عنبر از آن آرند فخری گوید * حریرنامه از آبریشم چین * چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین
نسرین پوش (ف) بالکسر و بای فارسی

نشک (ف) بالفتح درخت صنوبر وقیل درختی است خوشبو

نشکرده (ف) بفتح یکم وسیوم دست افزاری کفش گران وموزه دوزان ومجلدان بتازیش شفره خوانند

نشکرده کاران (ف) گیاهی که آنرا مرده وامرینج گویند ودرمصر کفاذران آنرا درآب باران می نهند چنانکه صاف تر میگردد

نشکنج (ف) بفتح نون وکاف گوشت وپوست مردم بناخن گرفتن بنوعیکه درد کند

نشل (ع) بالفتح گوشت برکشیدن از دیگ بانگشتان در فارسی چنگ در زدن ودرآویختن بچیزی وآنرا بتازی تشبث گویند استاد فرخی گفته * گرتو خواهی همی وگرنه بتوانی رنشلد * زین اوچون بدرخانه او بوگذری

نشم (ع) بفتحتین درختی که ازوی کمان سازند وخال خال شدن پوست کفاو وجز آن وبدشدن در کاری باکسی بکسر شین آنچه بروی نقطه های سیاه وسفید باشد

نشو (ف) بالفتح وباشین معجمه کشتی که درو هیچ درشتی نبود

نشوار (ف) بالکسر مثل نشخوار مذکور

نشوان (ع) بالفتح مست ومستی

نشور (ع) بضمتین پراگنده وفشنده ویالفتح باد هموار

نشوز (ع) بالضم ناسازگاری کردن زن باشوی وزدن شوی زن را وبالا نشستن وبلندی جستن

نشوص (ع) مثل نشوز مذکور

نشوط (ع) بالفتح نوعی از ماهی وچاهی که بیک کشیدن دلو بر سر آن آید

نشوع (ع) بالضم داروی دربینی ریختن ودهن تلقین کردن

نشوغ (ع) بالضم مثله

نشوق (ع) بالفتح داروئی که دربینی افشانند

نشوه (ع) بالفتح مست شدن وبالکسر بوی یافتن وخبر دانستن

نشوی (ف) بفتح نون وسکون شین وکسر واو نام شهریست نزدیک شروان که الحال نخجوان گویند

نشیب (ع) بالفتح مال وآب وزمین ودر آویختن از چیزی در فارسی ضد فراز

نشیج (ع) بفتحتین وشین معجمه راه گذر آب

نشید (ف) بالفتح وبایای تازی شعر مشهور بالفتح وبایای فارسی سرود گو وغزل عرفی میگوید * نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم * این نغمه نشید است دیگر صوت نغم را *

نشیدن (ف) بالفتح نهادن

نشیش (ع) فرو رفتن آب در زیر زمین وآواز جوشیدن آب وآواز گوشت ندید

نشیض (ع) اندکی اندک رفتن آب

نشیط (ع) شادمانی ونام مردی

نشیل (ع) بالفتح گوشت بی توابل بخته

نشیم (ف) بکسرتین وباشین منقوطه وبایای فارسی آشیان مرغان وجای نشستن ومقامی که همیشه آنجا باشند وآنرا نشیمن نیز گویند

نشیمن (ف) بکسرتین جای نشستن وآشیانه مرغان وآن مقام که همیشه آنجا نشینند

نشیمن دیو (ف) یعنی دنیا

نشیبه (ف) بالفتح آن پوست خام پیراسته که آنرا در هند سیرم خوانند

نص (ع) بالفتح وتشدید صاد قیک راندن ورفتن شتر وبرداشتن حدیث وخبر کسی وبلند کردن وعرضه ونیز قرآن شریف را گویند

نصاء (ع) برداشتن و بانگ برزدن شتر
نصاب (ع) بالکسر اصل مال که بران ذکواة واجب شود وآن در اموال بتفاوت است چنانکه از کتب فقه معلوم می شود و دستکارد و شمشیر ونام کتابی است منظوم در لغت مشهور به نصاب الصبیان
نصاح (ع) بالکسر رشته که بدان چیزی دوزند ونام مردي از قاریان
نص... (ع) بالفتح پند دادن ونیکو خواهي کر...
نصاف (ع) بالکسر خدمت کردن
نصافه (ع) بالفتح مثله
نصال (ع) جمع نصل که مي آید
نصایح (ع) بالفتح پندها
نصب (ع) بالفتح برپا کردن و دشمنی داشتن و شهره رفتن آهستگي رفتن وحرکتی است از حرکات ثلث که در کلمه معرب مي شود چنانکه فتح در کلمه مبني وسرود ... بفتحتین رنج و رنج دیدن و آنچه برپا کنند بهر پرستش وبدین معني بضمتین نیز آمده
نصح (ع) بالفتح جامه دوختن و رزگري کردن بفتحتین پند دادن ونیک خواه... دوستي داشتن
نصر (ع) بالفتح یاري دادن و یاري کردن و یاري دهندگان و پدر قبیله است از بني اسد و باریدن باران و عطا دادن
نصرت الداخل (ع) نام شکل دوم از علم رمل
نصران (ع) بالفتح نام دهی است در شام که نصاري بدان منسوب اند وجمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه روم رومي وزنج زنجي ولهذا صاحب صحاح گوید نصاري جمع نصران است
نصرانی (ع) بالفتح ترسا

نصرة (ع) بالفتح یاري و یاري کردن
نصع (ع) بالکسر نوعي از جامه هاي سفید
نصف (ع) بالکسر نیمه وراستي و بهره و معني بضم نیز آمده بالفتح نیمه رسیدن هرچیز و نیمه روز شدن بضمتین زن ومرد میانه سال و خدمتگاران
نصف النهار (ع) یعني زوال واستوار
نصفان (ع) قدحي که شراب او به نیمه رسیده باشد
نصفته (ع) بفتحتین انصاف وداد
نصفه (ع) بالکسر اسطرلاب ونوعي از جنگ ...
نص... (ع) بالفتح پیکان وکارد وتیغ ونیزه ونیش ... کارد
نصنصه (ع) بفتح هردو نون زانه برزمین زدن ونهادن سر براي برخواستن وجنبانیدن
نصو (ع) بالفتح موي پیشاني گرفتن
نصوح (ع) بالضم راست شدن سخن وجز آن وخالص وپاک وصاف شدن چیزي بالفتح عسل پاک وصاف وخالص
نصوص (ع) بضمتین جمع نص که مذکور شد
نصوع (ع) بضمتین خالص شدن رنگ وسخت سپید شدن وپیدا وروشن شدن کار
نصول (ع) بفتحتین والضم زایل شدن رنگ حنا از دست وخضاب از ریش وبیرون افتادن پشم از ستور وتیغ از دست بیرون آمدن ونیز بدر آمدن ... ستور از جاي خود ودرماندن پیکان بجاي خود
نصي (ع) بالفتح گیاهي است
نصیب (ع) بالفتح بهره وحوض ودام برپاي کرده شده
نصیبین (ع) بفتح یکم وکسر دوم وچهارم نام شهریست از نواحي مکه معظمه که آنجا ...

بملازمت آنسرور علیه السلام آمده بشرف استیلاد مشرف می شدند

نصیح (ع) بالفتح نصیحت کننده

نصیحة (ع) بالفتح خیرخواهی

نصیر (ع) بالفتح یاری دهنده

نصیص (ع) بالفتح سخت رفتن

نصیف (ع) بالفتح معجر زنان و نیمه چیزی و پیمانه است و آن نصف مد است و بزبان گیلان آنرا نیم هشتک گویند معجر یعنی سربند و روی بند زنان

نصیل (ع) بالفتح بهم پیوستن ...

نض (ع) بالفتح و تشدید ضاد منقو[طه] ... دینار و نقد و بالفتح آب و شیر اندک

نضاب (ع) بالفتح سنگها که گرداگرد حوض نهند

نضاح (ع) بالفتح و تشدید ضاد منقوطه و قیل بالضم آب کشنده از اشتر برای نخلستان و جز آن

نضاخ (ع) بالکسر با یکدیگر آب زدن و بالفتح و تشدید خا باران بسیار

نضاخة (ع) بالضم و تشدید ضاد و خای معجمتین چشمه ملیب که ازان آب می جوشیده باشد

نضار (ع) بالفتح زر خالص و خالص هر چیزی و قدح چوبین

نضارة (ع) بالفتح تازه روی و تازه و آبدار شدن و نیکو گردیدن

نضاض (ع) بالفتح جمع نض مذکور

نضاضة (ع) بالضم و الفتح بقیه آب و جز آن

نضال (ع) بالکسر و با ضاد منقوطه تیراندازی کردن بسخن و شعر و معارضه کردن

نضح (ع) بالفتح آب پاشیدن و آب بیرون آوردن از چیزی و از مشک و آب دادن و شگافته شدن درخت برای بیرون آمدن برگ

و انداختن و بازگشتن از چیزی و دور کردن چیزی از خود و بفتحتین حوض و عرق

نضحات (ع) بفتحتین از چشمه آب برجوشیده

نضحة (ع) بالفتح باران

نضخ (ع) بالفتح برجوشیدن آب از چشمه و نیم سیر شدن از آب و آب زدن

نضد (ع) بالفتح همدیگر رخت نهادن و بفتحتین رخت برهم نهاده و همچنین منضود و تخته جامه و رخت انضاد جمع و انضاد الجبال سنگها بر یکدیگر نهاده و انضاد السحاب متراکم و انضاد الرجل اعمام و اخوال مرد

نضر (ع) بالفتح زر و قبیله است از قریش و نام شخصی از یهودی و تازه و تر و درخت سبز

نضرة (ع) بالفتح تازگی و سیرابی و تازه و نیکوئی

نضف (ع) بالفتح و الضم همه پستان مکیدن شتر بچه و قیل نیمه پستان مکیدن

نضو (ع) بالکسر شتر لاغر و ستور لاغر از بسیاری رفتن و جامه کهنه بالفتح جامه بر کندن و شمشیر از نیام بر کشیدن و گذشتن تیر از نشان و بضمتین و تشـ[دید] ... ل شدن خضاب

نضوب (...) بالضم فرو شدن آب در زمین

نضوع (ع) بالفتح نوعی از خوشبوئی

نضی (ع) بفتح یکم و کسر دوم و باضاد منقوطه موضع کردن که ما بین ... باشد تا سر و بالضم شمشیر کشیدن و گذشتن تیر از نشانه و جامه بر کندن و ابرو بیرون آوردن ...

نضیب (ع) بالضم و بفتح ضاد منقوطه نام شاعر بیست

نضیج (ع) بالفتح محکم گرفته

نضیح (ع) عرق و حوض

نضیر (ع) بالفتح زر یا نقره و پدر قبیله است

نقه (ع) بضمتین از بیماری به شدن و قوت یافتن
نقی (ع) بالکسر و الفتح مغز استخوان و سیه چشم و بالفتح و تشدید یا پاک و خالص
نقیب (ع) مهتر و داننده قوم و کارفرمای مردم
نقیبان بار (ف) یعنی ملایکه و حجاب سلطان
نقیر (ع) بالفتح اصل و دانه خرما و حقیر
نقیش (ع) بالفتح مانند و جوش زدن می در خم
نقیض (ع) بالفتح شکننده و انگشت و پیوندها و بانگ عقاب و ماکیان و ضد چیزی منطقیان میان ضد و نقیض فرق کرده اند ضد آنکه نه جمع شود نه برطرف چنانکه نفی و اثبات و حیات و ممات مشهور است که الضدان لا یجتمعان ولکن یرتفعان و نقیض آنکه جمع نگردد و برطرف شود چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که یک چیز سیاه باشد و سفید اما میتواند که هر دو نباشد چه بسی که زرد باشد
نقیع (ع) چاه بسیار آب و آب میوه که تر کرده باشند و آب ایستاده و بانگ و فریاد و شیر خالص که سرد کرده بخورند و ماست
نقیق (ع) بالفتح آواز غوک و کژدم و گربه و مرغ خانگی
نقیل (ع) بالفتح راه و نوعی از رفتار
نکاب (ف) ظاهرا تصحیف رکاب است که در باب راء گذشت بالفتح زاک
نکایه (ع) بالکسر از ند دشمن رسانیدن یا بجراحت یا بقتل
نکات (ع) بالضم جمع نکته که می آید
نکاح (ع) بالکسر جفت زنان شوی کردن و مجامعت نمودن

نگار (ف) نقشی که بر کاغذ یا بر جائی کشند و بت را نیز گویند و بکنایت و مجاز بر خوبروا طلاق کنند و نقشی چند که از حنا بر دست و پا در روز عید و جشن کشند و با هک و نوسادر سیاه کنند و این معنی نزدیک نقش است نظامی گوید * رخ آراسته دست ها در نگار * بشادی دویدند یا از هر کنار
نگارخانه (ف) بالکسر و باکاف فارسی و رای موقوف آن خانه که به نقش گونا گون آراسته و پیراسته باشد
نگارستان (ف) بالکسر و باکاف فارسی مثله
نگاریدن (ف) مثل نگاشتن که می آید
نگاشت (ف) بالکسر و باکاف فارسی نقش کرد و نوشت
نگاشتن (ف) نوشتن و نقش کردن.
نکاف (ف) بالکسر موزه دست که آنرا بهله گویند
نکال (ع) بالفتح عقوبت و عذاب و شکنجه
نگاه حیران (ف) یعنی خیره چشم و هرزه نگاه
نکب (ع) بالفتح میل کردن بفتحتین کجی در هر چیزی و نوعی از بیماری شتر که در پهلو پدید آید و بدان می لنگد
نکباء (ع) بالفتح بادی که از دو سه طرف وزد و بادی که از محل وزیدن چهار باد مشهور در وزد و آن نیز چهار است یکی آنکه از میان صبا و جنوب وزد و آنرا ازیب نیز گویند دوم آنکه از میان صبا و شمال وزد آنرا صابیه و مکیا نامند سوم آنکه از میان شمال و دبور وزد آنرا جربیا خوانند چهارم آنکه از میان جنوب و دبور وزد آنرا هیف گویند بفتحتین متکبر و کار ناخوش
نکبات (ع) بفتحتین جمع نکبة که می آید

نکبته (ع) بالفتح خواری وخستگی ورده شدن ورنج

نکت (ع) بالفتح با کسی سر در افکندن

نکته بادی (ف) بالضم سخن نرم ودلپذیر وسخن کذاب ودروغ گو

نکته موهوم (ف) جوهر فرد که اشارت بدهن محبوب کنند

نکته (ع) بالضم نشانه برانگشت یا سر چوب که بر زمین زنند و سخن باریک ولطیف

نکح (ع) بالضم والکسر کلمه ایست که زنان در وقت زناشوی گویند

نکد (ع) بفتحتین سختی و ناخوشی و کم شدن آب چاه بفتح یکم وکسر دوم اندک خیر و ممسک

نکر (ع) بالضم وبضمتین ناآشنائی وشگفت ونا سپاسی ومرد زیرک وناخوش وناشایسته وبفتح یکم وضم دوم مثله

نکران (ف) بالکسر وباکاف فارسی بیننده ومتامل

نکریستن (ف) یعنی دیدن

نکره (ع) بالضم ناشایسته شدن وبالضم کاف بجوب وجز آن کاویدن وبفتح یکم دوم ضد معرفه

نکز (ع) بالفتح بی آرام وکم آب شدن چاه وحوض وپری شدن آب چاه وزدن و دفع کردن ولیسیدن مار چیزی را

نکزه (ف) بضم کاف وزای فارسی کوزه وپیاله شراب سفالین وقیل باترای تازیست

نکزیرد (ف) بالفتح وباکاف فارسی یعنی چاره ونباشد

نکس (ع) بالفتح سر نگون کردن وبالکسر بازگشت کردن وبازگردیدن بیماری وسوفار شکسته اسفل واعلی سازنده ومرد ضعیف

نکش (ع) بقعر رسانیدن چاه را وبیرون کردن چیزی را وآب کشیدن وبر سر شکیا در آمدن وتمام خوردن آنرا وتمام نیست

نکظ (ع) بفتحتین شتافتن وشتاب کردن

نکع (ع) بالفتح شتابانیدن درکاری وپشت پای برروی کسی زدن وبازداشتن وبفتحتین پوست رفتن بینی که سرخ شود

نک (فٓ) بالضم مخفف نوک خسرو گوید * نک طاؤسکان طاوسان * گاه خوردن شده زمین بوستان

نکل (ع) ... وآهن دهنه لگام ومرد را ... برومرد آزموده وقوی دل واسپ قوی وبفتحتین مرد دلیر ورا ست

نکناک (ع) بالکسر وفتح دوم بتخفیف گشاده

نکوب (ع) بالضم برگشتن از راه وقیل بضمتین

نکور (ع) ناشناختن

نکوص (ع) بضمتین بازگشتن وباز ایستادن از کاری پس پا رفتن

نکول (ع) بالضم باز ایستادن از دشمن وان سوگند

نگون (ف) بالکسر وباکاف فارسی آنکه زده سر افکنده باشد

نگون نشت (ف) یعنی آسمان

نگونسار (ف) بالکسر وباکاف فارسی آنکه از شرمندگی سر افکنده بود وآنکه سر زیر وپا بالا باشد ونگوسار که بغیر نون میگویند غلط است وشیخ محمد ابن لاد فرموده اند که نگوسار مختصر نگونسار است غلط نیست

نگوهش (ف) بالکسر ... وعیب

نکوهیدن (ف) مثله

نگین دان (ف) یعنی انگشتری و دایره که دران نگینه باشد

نگین دان زمرد (ف) یعنی ماه و نیز کنایه از فلک لیکن معنی اول اصح است چنانکه نظامی گفته * مه نگین دان زبرجد شده است * خاتم او مهر محمد شده است * حکما گویند که رنگ ماه سبز است بنا برآین اورا نگین دان زمرد و زبرجد هم نامند

نکیر (ع) بالفتح منکر و نکیر نام دو فرشته که در گور سوال میکنند

نگین کان زمرد (ف) مثل نگین دان زمرد

نکیسا (ف) بکسرتین نام چنگی [illegible] قرین یا ربد بود شیخ نظامی فرماید * نکیسا نام مردی بود چنگی * ندیم خاص امیر سخت سنگی

نلشک (ف) باول و ثانی مکسور و شین منقوطه زده قرضدار را و ناشک نیز خوانند و در نسخه سروری بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرضدار و قرض داده بهرد و معنی آورده و بسین مهمله نیز خوانند لیکن شاهد هیچکدام نیافته شد غرض همه را ذکر کرده شده

نلک (ف) باول مفتوح بثانی زده آلوی کوهی را خوانند و بالکسر دانه سنبلید و بمعنی فهم و ادراک نیز آمده اما از آثار ظاهر میشود که این معنی نیز بکسر نون است

نلکسر (ف) یعنی سر دیوار

نلم (ف) بالفتح خوب و زیبا

نم (ع) [illegible] و تشدید میم سخن چینی کردن تفس زدن و حرکت کردن

نماء (ع) بالفتح افزونی و افزایش و زیاده شدن و گران شدن نرخ و بلند شدن و رسیدن

نمارق (ع) بالفتح جمع نمرق که می آید

نماز (ف) بالفتح خدمت و بندگی و بعضی بمعنی سجده گفته اند فردوسی گوید * چو بشنید پیران گردن فراز * پیاده شد از اسپ بردش نماز *

نماک (ف) بالفتح زیبائی و رونق ظاهرا نمک است اسدی گوید * چو سالت شدای خواجه از شصت پاک * می و جام و آرام شد بی نماک

نمام (ع) بالفتح و تشدید میم سخن چین و گیاهی است خوشبو

نمایش آب (ف) یعنی سراب که هندش دهوکهه نامند

نمایم (ع) سخن چین ها و در فارسی معروف

نمتک (ف) بفتح اول و ثانی مضموم و بتای فوقانی زده میوه سرخ رنگ کوچک باشد و آنرا کیله سرخ نیز گویند و بتازی زعرور و مثلث العجم نامند

نمج (ف) بالفتح و جیم عجمی در آخر نم و رطوبت عنصری گوید * سنگ بی نمج و آب بی زاتش * بهتر از جاهلی با رایش

نمد (ف) بالفتح معروف

نمد در آب داشتن (ف) یعنی مکر کردن و در فکر حیله بودن

نمد در آب داری (ف) یعنی کینه و عداوت داری

نمد زین (ف) نمد یکه بر پشت اسپ نهند و زین بران گذارند

نمر (ع) بالکسر نام مردی با لفتح و کسر میم پلنگ و پدر قبیله ایست بفتحتین پلنگ رنگ شدن

نمرق (ع) [illegible] نون و رای غیر منقوطه و کسر هردو بالش خورد و نهالین بالین

نمرقه (ع) مثله

نمس (ع) بالفتح نهان داشتن راز و راز گفتن بالکسر جانور یست [illegible] اژدها را میکشد و در

دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه از نون

نمنمه (ع) بفتح هر دو نون خط های منقار و نقش کردن و نیکو نوشتن و آراستن

نمی (ع) بالفتح چیزی بر سر چیزی نهادن و بچیزی کسی را اسناد کردن و نسبت کردن چیزی بچیزی و بر داشتن و رسانیدن سخن بر وجه صلاح و بضم یکم و کسره میم مشدد و بیای مضموم مشدد پشیزه یعنی درم ناسره و بفتح یکم و دوم و سیوم در فارسی تری اندک

نمیچ (ف) بالفتح و با جیم فارسی نم و تری

نمید (ف) با نون مفتوح و ثانی مکسور و بای معروف چیزی نمدیده را گویند ثنائی گفته * بیرم بر گرفت آن دل دمیده * نسیمی برده از خاک نمیده * و باول مضموم و بیای مختف نامید و ناامید ثنائی گوید * ای جوانمرد نکته بشنو * از عطای خدا نمید مشو *

نمیدن (ف) بالفتح و کسر میم میل کردن و توجه نمودن

نمیده (ف) مثل نمید که گذشت

نمیر (ع) بالضم و فتح میم پدر قبیله ایست از بنی قیس و آب ساده هر چیزی و آب بخوش گوارنده

نمیص (ع) بالفتح گیاهی است که بعد از خوردن باز روید

نمیمه (ع) بالفتح سخن چینی و حرکت و جنبیدن و آواز نرم

ننگ (ف) بالفتح و با کاف عجمی بمعنی معیوب و زشت

ننگین (ف) مثله

نو (ف) بالفتح جدید ضد کهنه جامی فرماید * آسمان و زمین و هر چه درو * باشد از جسم و جان چه کهنه و چه نو * و پهلوان دلیر فردوسی

گوید * اگر چند بی زن جوان است و نو * بهر کار دارد خرد پیش رو * هم او کوید * جهاندار کاوس شان پیش رو * ز لشکر بسی رزم سازان نو * و بمعنی ناله و امر بنالیدن آمده و در عربی بالفتح بگرانی برخاستن و افتادن و غروب کردن منزلی از منازل قمر و طلوع کردن مقابل آن منزل

نوا (ع) دشمنی کردن و در فارسی بالفتح نغمه و آهنگ و مقامی است از دوازده مقام موسیقی و ساز و سامان و جمعیت و گروه بنه و جنس و بندی خانه و پس کشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت و تاراج ایمن باشد و بهترین و بزرگترین چیزی و اسمی است از اسمای مغلان و سپاهی و لشکر فردوسی گوید * جهان چون بباید بسازی نوا * مگر بی زن از بند گردد رها * لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و ساز و سامان است و بمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامی گوید * نو آئین ترین شاه آفاق بود * نوا زاده عیص اسحاق بود * و خواجه حافظ شیرازی فرماید * تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب * جان عزیز خود بنوا میفرستمت * و خوراک و روزی که آنرا بتازی قوت گویند

نواب (ع) بالفتح و التشدید نایب پادشاه

نواة (ع) بالفتح خسته خرما و آهنگ کردن و حاجت و مراد

نواجسته (ف) بالفتح و با جیم تازی مفتوح پسین زده باغ نو نشانده و در بعضی فرهنگ ها بجای جیم خا مرقوم است

نواحی (ع) بالفتح جمع ناحیه یعنی کناره ها و گوشه ها و اطراف زمین

نواخانه (ف) زندان را گویند شیخ سعدی علیه الرحمت فرموده * بپوسی گرت عقل و تدبیر هست * ملک زاده را در نواخانه دست *

نهاوند

نوای خسروانی (ف) مثله

نوائیدن (ف) صدا وندا کردن فردوسی گوید * درخشیدن تیغ‌های سران * نوائیدن گرزهای گران

نوا ... تلندر (ف) نام لحنی وسرودی وپرده

نوائین (ف) زیبا وآراسته مرکب از نو بمعنی تازه وآئین بمعنی رسم وقاعده پس نوائین آنکه بطرز تازه جلوه‌گر شده باشد

نوب (ع) بالفتح نزدیکی بالضم گروهی از حبش که آنرا نوبت نیز گویند بفتحتین کار ساخت بکسی رسیدن

نوپان (ف) بالضم وبابای فارسی سبدی که از بید بافته باشد وبجای بابای خطی نیز آمده

نوباوه (ف) هرچیز نو آمده عموما ومیوه نو رسیده خصوصا وچیزیکه بدیدن خوش آید ... ریش طرفه خوانند ودر لسان الشعرا بمعنی تحفه

نوب... (ع) بالفتح وقت چیزی ومدت وکرت و ... وکار ساخت ومصیبت بکسی رسیده وگروهی از سپاهیان ودر فارسی خیمه بزرگ ونقاره شاعر گوید * چو بنیاد نوبت سکندر نهاد * سه ازوی بد وپنج سنجر نهاد * وبمعنی پاس نیز آمده

نوبتی (ف) بمعنی دم نوبت ونقارچی واسپ نوبت وپاسبان شمس حیدری گوید * نوبت دولت تو یعنی بلال صبح خیز * پنج نوبت ازپی دین تو ... زده

نوبر ... بمعنی نو برآمده از فواکه وبقولی

نوباو ... است ونیز عورتی که پستان او برآمده باشد

نوبهار (...) معروف وآتش کده وبت خانه ... فردوسی گوید * ببلخ گزین شد بدان نوبهار * که یزدان پرستان در آن نوبهار * وبعضی گفته اند نام آتش کده ایست ببلخ که لهراسپ بعد از وداع تخت وتاج مجاور آن شد

نوبهاران (ف) جمع نوبهار مذکور برخلاف قیاس

نوبهاری (ف) نوائی است از نواهای باربد

نوبی (ع) بالفتح وبای تازی نوبت زننده

نوج (ف) بالضم درخت صنوبر

نوجبه (ف) بالضم وجیم وبا هر دو مفتوح سیلاب رودکی گوید * مرترا جوید همه خوبی وزیب * آن چنان چون نوجبه جوید نشیب * وبا واو مضموم و واو معروف درخت کاژ را گویند وآنرا نوژ وناژ ونوژن نیز خوانند

نوجوان (ف) آنکه خطش نو دمیده باشد

نوح (ع) بالفتح نوحه کردن بالضم نام پیغامبر معروف

نوحه (ع) بالفتح گریه وزاری کردن باواز بلند

نوحه ناوه (ف) چیزیست که در آن خمیر کنند بمعنی ... نام چادر کهنه بزبان نیشابور وبرج و چوب خالی ... در آن ناوک نهند وآلتی است چوبین که بانگ بالای عمارات بزنند

نو خطشده عذار عالم (ف) یعنی بر روی زمین سبزه نورستن گرفت

نودران (ف) زریکه بشعرای آنکه خبر خوشی آورده دهند ودر نسخه سروری بمعنی شاگردانه گفته یعنی آنچه اجرت شاگرد دهند

نودرانه (ف) مثله

نودرانی (ف) مثل نودران که گذشت

نودر (ف) یعنی پسر منوچهر که بدست او افراسیاب گرفتار وکشته شد

نوکند (ف) بالضم و با واو فارسي و کاف عجمي مفتوح نورسته و نوخاسته

نوگواره (ف) بالفتح و با کاف فارسي مکسور بسیار گرمي

نوکي (ع) بالفتح و با الف مقصوره احمقان

… (ف) بالضم منقار مرغان مولوي معنوي

قرص … بط آمد که نولش در زمین * در ترو در خشک مي جويد دفين * هم او فرمايد

* هرچه جز عشق است شد ما کول عشق * هر دو عالم دانه در نول عشق * ودر عربي بالفتح خورديدن و عطا دادن

نوم (ع) بالفتح خواب کردن

نومه (ع) بالضم يکم و فتح دوم بسيار خسپنده و با التخفيف آنکه از و باک داشته نشود

نون (ع) بالفتح … دوات و تيزي شمشير ونام شهريست و … معروف در فارسي جامه وزنخدان و تنه درخت ودر شاه مخفف اکنون جلال ترخي گفته * مردمان را راه دشوار است نون * اندر آن دشت از قراولان است … * ونيز اشارت از ابروست ودر اصطلاح … اسمي است از اسماي الله تعالي

نونا (ع) بالضم نه

نوند (ف) بفتحتين تيز رونده عموما و اسپ تيز رو خصوصا و نيک خبر برنده و نيز نام مقامي است و آتشکده و پيرز بر زين نام مهاراز ايراني که پسر او فرهاد نام داشت فردوسي گويد * نوندي درستاد نزد يک زال *

نوندول (ف) بالفتح و ثاني مفتوح … زده ودال مضموم وواو مجهول پسر زاده را گويند

نونده (ف) بفتحتين مثل نوند مذکور

نوواله (ف) پنجاه و چهار

نونياز (ف) بفتحتين کسيکه تازه بکاري در آمده باشد بتازي آنرا مبتدي خوانند

نونيازان (ف) بالفتح سالکان مبتدي وهرکه درجماعت قلندران نو درآيد

نوه (ع) بالفتح بزرگوار شدن و بلند وسطبر وقوي شدن در فارسي بفتحتين نيزه

نوي (ف) بالضم و ياي مجهول مرادف نبي يعني مصحف بالفتح تازگي وجواني

نويان (ف) بالضم و با واو فارسي پادشاه زاده وامير اعظم بزبان مغلي

نويج (ف) بالفتح و ياي مجهول وجيم فارسي در آخرعشقه که برد رخت پيچد پيچ ندارد

نويد (ف) بالفتح خوشي و خبر خوش و بفتح نون وکسر واو و ياي معروف بمعني نوحه کردن ونالیدن و لرزان و جنبان شدن و … نيز آمده لبيبي گويد * زدرد … نويد * که از ناله اش هيچکس نغنويد

نويدن (ف) بالفتح زاري کردن و ناليدن

نويسه (ف) بالضم و با واو فارسي کمان وشکل ملوني که در ايام برشکال بعد ابر و باران پديد آيد وآن را کمان رستم نامند وجهلا عرب قوس قزح وجناب حضرت رسالت پناه صلي الله عليه وآله وسلم فرموده اند که اورا قوس الله بايد گفت

نويص (ع) بالفتح قوة وحرکت

نويين (ف) بالضم مثل نويان مذکور

نه (ف) بالکسر شهر را گويند بتازي بلده ومصر ومدينه خوانند چنانچه نيشاپور که در اصل نه شاپور بوده بمعني شهر شاپور چون آنشهر را شاپور بنا نموده بنابرين باسم موسوم گشت که در اصل نه آونه بود يعني شهرستان چه آونه بمعني ظرف چون آنشهر عظيم بود بدين جهت آونه شهرها گفته اند ودران شهر آونه خوب مي ساختند صاحب قاموس

نہ بام (ف) یعنی آسمان
نہ پدر (ف) یعنی نہ فلک وقیل نہ کواکب
نہ برده (ف) مثله
نہیت (ع) بالفتح آواز بر کشیدن شیر
نُہمی (ف) بالضم وبالف مقصوره آنچه بغارت داده باشد
نہ حجره (ف) بالضم حرم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم نظامی گوید * دل از کار نہ حجره بر داخته * بنه حجره آسمان تاخته
نہ حصار (ف) مثل نہ بام
نہج (ع) بالفتح راه پیدا وکشاده وراه راست وبفتحتین پی در پی نفس زدن وپی افتادن وفشاندن وکہنه شدن جامه
نہ خراس (ف) یعنی نہ فلک گردون
نہخوش (ف) بواو مجهول تاک دشتی وآنرا سیاه دارو نیز نامند واز بہر آن نہ خوش گویند که نبات در زمستان خشک نمی شود وبیاره آن بر درخت پیچید وخوشه آن ده دانه باشد در اول سبز ودر آخر سرخ وگل آن لاجوردی بود
نہد (ع) بالفتح کریم واسپ جسیم وسیاه از یمن بالضم پستان دختر ودر فارسی بالکسر معروف
نہدان (ف) بالفتح حوض پر آب وشراب
نہد بپای قدح (ف) یعنی پیاله ایستاده کند واین کنایت از شراب خوردن است مصرع از خواجه حافظ واقعه شده * نہد بپای قدح هر که شش درم دارد
نہدره (ف) زیور وآرایش
نہر (ع) بالفتح جوی فراخی وروشنی ربانگ بر زدن ومنع کردن بالفتح وکسر ها بزور غارت کننده
نہر ایلاق (ف) بفتح نون ولقب نہر جویرا گویند وایلاق بالفتح نام شہریست یعنی هر که در آن جوی غسل کند شب اسلام نماید
نہردانه (ف) بالفتح یعنی نہروان
نہرواف (ف) یعنی نہ فلک
نہرلاف (ف) یعنی بسیار لاف مزن
نہروان (ف) بالفتح دهی است میان ما بین بغداد وکوفه
نہز (ع) بالفتح جنبانیدن وبرخاستن وروا داشتن چیزی از نفس خود ودور کردن
نہزدان (ف) بالفتح نام شہریست
نہ ترن سفینه (ف) مثل نہ حجره مذکور
نہس (ع) بالفتح بدندان گزیدن وگزیدن مار وبفتحتین نوعی از مرغان
نہستن (ف) بالکسر بمعنی نہادن
نہش (ع) بالفتح آنکه در سیمین سیه گذشت
نہ شہر (ف) مثل نہ شہر بالا که می آید
نہ شہر بالا (ف) مثل نہ طاق که مذکور خواهد شد
نہض (ع) بالفتح برخاستن وراست وتمام شدن بالای گیاه وروان شدن مرغ وقت پریدن
نہ طاق (ف) مثل نہ حصار مذکور
نہ طبق (ف) مثله
نہفت (ف) بالکسر وضم ها پنهان کرد وپوشیدگی وموضعی که میان دیوار سازند وخلوت سرای ملوک نیز آمده فردوسی گوید * کنون دختران نوجفت وی اند * بآرام اندر نہفت وی اند *
نہفتن (ف) بضمتین وپنهان شدن وپنهان کردن
نہفته (ف) بالضم برخاستن وبالفتح راه وبضمتین پنهان کرده شده
نہ فلک (ف) یعنی عالم هر یک گز است مرکزش مرکز زمین وافلاک نه اند گرد بگرد عالم در آمده مانند توابنها چنانچه سطح مقعر هر یک مماس سطح محدب فلکی است که در جوف اوست ازان

ای نیازی جان دایه * بجز تندی نداری هیچ مایه *

نیازبان (ف) یعنی حاجت مندان

نیازیدن (ف) بالکسر حاجت خواستن

نیازیده (ف) بالکسر نیفگنده

نیاش (ف) بالکسر زاری کردن

نیاط (ف) بالکسر رگ دل وجای آویختن کمان و بیابان دور و تشنده

نیاف (ع) بالکسر دراز و بلند

نیاق (ع) بالکسر جمع [illegible] ی کوه

نیاک (ع) بالفتح والتشدید بسیار جماع کننده

نیاکان (ف) بالکسر جدان و مهتران

نیام (ف) بالکسر غلاف تیغ و کارد و نیزه

نیاییدن (ف) بالکسر زاری کردن

نیایست (ف) بالکسر یعنی نتوانست

نیایش (ف) بالکسر دعا از روی تضرع

نیبال (ف) بالکسر و بایای [illegible] مجهول و بای فارسی موضعی است که مشک [illegible] زانجا آرند

نیته (ع) بالکسر و تشدید [illegible] رم کردن و در دل گرفتن و حاجت گذاردن و نگاهداشتن و یار شدن و حاجت و مراد در دل گرفته شده

نیچه (ف) نی خورد که شبانان نوازند و در عرف معروف

نیدلان (ع) بالفتح کابوس باشد

نیر (ع) بفتح یکم و کسر دوم مشدد روشن کننده و بفتح یکم و سکون دوم راه روشن و بالکسر چوبی که بر گردن دو گاو می نهند برای زراعت و نام کوهی است و علم جامه و پود جامه

نیر اعظم (ف) بالفتح و بایای مشدد آفتاب

نیران (ف) بفتح یکم و سکون دوم آتش ها و بدین معنی نار است و چوب هائیکه بر گردن گاوان کاری نهند برای زراعت

نیرم (ف) بالفتح والکسر و یای مجهول نریمان پدر جد رستم فردوسی گوید * زمانه بر سام نیرم درود * خداوند شمشیر و گوپال و جود *

نیرنج (ف) بالفتح مکر و حیله و سحر و افسون

نیرنگ (ف) مثله

نیرو (ف) بالکسر و بایای معروف زور و قوت

نیروز (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی نوروز که مرقوم شد * بعون ایزد بیچون مبارکت بادا * دراوج مسند دولت هزار ازین نیروز *

نیروی (ف) مثل نیرو که مذکور شد

نیریز (ف) بهر دو یای مجهول دهی است در فارس و شعبه است از موسیقی

نیز (ف) کلمه ایست که افاده معنی شرکت کند مرادف هم و بمعنی گریز نیز آمده است

نیزک (ع) نیزه کوتاه نیازک جمع

نیزه آتشین (ف) بالکسر آن تیرهای نورانی که سوی آفتاب بنگری پیش چشم تو آید

نیزه خطی (ف) بالکسر نوعی از نیزه های مبارزان

نیس (ع) بالفتح سخن گفتن و این را در محل نفی استعمال کنند

نیساری (ف) بالکسر و بایای مجهول [illegible] میان [illegible] لشکری و آن قسم دوم است از چهار قسم انسانی که جمشید قرار داده بود [illegible]

نیسان (ف) بالفتح [illegible] درخت [illegible] و محل باران [illegible]

نیستان (ف) بسکون دوم و سوم آنجا که نی بسیار باشد

نیستی (ف) بالکسر یعنی نیست بودن [illegible]

نیش (ف) بالکسر و بایای [illegible]

گزدم و زنبور زنند و نیز بمعني زهر و خرما که ابوجهل آمده است

نیشابور (ف) بالکسر و باياي فارسي نام شهریست

نیشان (ف) بالکسر و باياي مجهول بمعني نشاني باشد مولانا مظهر علیه الرحمة در صفت اسپ گفته * بينا است آنچنانکه به بيند برویستگ * نيشان پاي مور بشب هاي تار اسپ

نیشتر (ف) بالکسر آلت حجام است و بغیر يا نیز آمده است

نیشنو (ف) بالکسر و یا و او فارسي مثله

نیشک (ف) باول مکسور و یاي مجهول گرده دار

نیشکر خط (ف) یعني شیرین خط

نیشو (ف) بالفتح و ضم شین نوعي از آلو که آنرا نیشه نیز خوانند

نیشه (ف) مثل معني اول نیچه مرقومه

نیط (ع) بالفتح رگ دل و مرگي

نیف (غ) بالفتح زیاده

نیفق (ع) بالفتح جاي شلوار و جانوري که از پوست آن پوستین سازند

نیفه (ف) بالکسر جاي بند کذاردن ازار و پوستین شاعر گوید * شیر کرمنانش عدل تو دباغت گردنش نرم ترا ز نیفه روباه شود * و تحقیق ... اماله نافه است و نافه انچه نسبت بناف دارد و نافه مشک را از ین جهته نافه گویند و جاي بند ازار را نیفه از ان سبب نامند که بناف نسبت دارد و بند ازار نیز توان گفت که نسبت آن نیز از ناف است و نیفه بمعني مطلق پوستین نیست بلکه پوستیني که از حوالي ناف روباه و جز آن میگیرند که نرم تر از پوست هاي دیگر است

نیفه پوستین (ف) روباه را گویند

نیفه روبه (ف) یعني پوستین روباه

نیفه روبه چوپلنگ پدر (ف) یعني پوستین نرم سبب بیقراري همچو شیر در بستر من است

نیفه سست کردن (ف) یعني اماده شدن براي خوردن و استراحت کردن

نیق (ع) بالفتح بلند ترجائي در کوه

نیک (ع) بالفتح جماع کردن و بالکسر و یاي فارسي خوب و بمعني بسیار نیز آمده چنانکه در سلک السلوک آورده که ابراهیم موصل را غلامي بود ا... معرفت چاشني تمام داشت اما خواجه از خواجگي او را سقا... فرموده بود روزي پرسید اي غلام چگونه گفت نیک یعني بسیار بد خواجه گفت از چه سبب گفت که ام سبب از ین فاحش تر که مرا کاري فرموده هرگز از ان کار خلاصي نخواهم یافت مرا سقائي فرموده نه خانه سیر خواهد شد نه دجله کم شود فخري گرگاني میگوید * یکي زن چون بود بادو برادر * چه دیدي درجهان زین نیک بدتر

نیل (ع) بالفتح دریافتن و بالکسر رود مصر معروف برود نیل

نیل بحر (ف) یعني آسمان ها

نیل پر (ف) مثل نیل فرکه مي آید

نیل خم آسمان (ف) یعني نحوسات فلک

نیل فر (ف) یعني نیلوفر باشد که مي آید

نیل فلک (ف) یعني سیاهي و نحوست فلک

نیلک (ف) بالکسر گوشت ویرست که بسر ناخن گیرند و بیفشرند

نیل گاو (ف) بهیمه دشتي

نیل کشیدن (ف) بالکسر سپند سوخته در بناگوش بچگان نقطه نهادن براي دفع چشم زخم

نیلگون (ف) معروف و نام گیاهي است و قیل بنفشه

رستم جنگ جوی * با خر نهنده خداوند روی * یعنی با باره رستم جنگ جوی و بحساب ابجد شش است

وار (ف) آتش را گویند و آنرا با واو و او نیز خوانند حکیم سنائی گوید * کرت راحت همی باید بصحرای قناعت شو * که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وادر وا * و بمعنی باز هم آمده چنانچه گویند که وا مگوی یعنی باز مگوی و وا گفت یعنی باز گفت و ملولی معنوی فرماید * یک بیک وا می شناسم خلق را * همچو آدم من زجود رآسیا * نجیب الدین جرباد قانی گوید * هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت * سر آستین جمال خود ار بیفشانی * واو را اکثر در محل باو استعمال نمایند چنانکه گویند وا او که گفتم یعنی با او گفتم داعی شیرازی گفته * گرچه ما وا سوی ما وامیروبم * با دل آشفته زینجا میرویم * و کلمه ایست که مردم مریض در زمان شدت مرض بآن ندا کنند و در غایت غم و الم بگویند یعنی ای وای و کلمه ندبه است و ندبه بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی کشودن هم آمده است چنانچه گویند که در واکن یعنی بکشا

وابل (ع) بباء ابجد باران بزرگ قطره که از وجود بسیار خیزد

وابر (ع) یعنی یکی و فردی

وابلی (ع) نام قبیله ایست و باران بزرگ قطره و سخت

وابله (ع) استخوان مفصل زانو و طرف شانه که سر باز و است

وابه (ع) مغاکی که بر سر کوه باشد و آب در وگرد آید

وات (ف) بالفتح پوستین و سخن و واتر یعنی دور تر و بازتر

وآتش (ع) بالفتح اندک و زبون

واتکر (ف) یعنی پوستین دوز شمس فخری گفته * منت خدای را که بیا زار عدل او * باز است جفت صعوه و کرگست واتکر * وروده خانه نیز آمده

واتن (ع) یعنی دایم و ثابت

واثن (ع) مثله

واج (ف) بمعنی امر یعنی بگو شاعر گفته * گر هم سایگان چیزی ندانند * غریبم واج بی کس ره کدام است

واجار (ف) یعنی بازار و این افصح است چه در لغت فرس با و زای تازی کمتر مستعمل است و فصیح تر از ازان و ازار است چه جیم تازی هم کمتر مستعمل می گردد

واجب (ع) بالفتح فرض کرده شده و ناگزیر گردانیده و اقتاده

واجس (ع) بالفتح آواز نرم کردن و گوفتن دل و در دل ماندن چیزی و آواز نرم

واجف (ع) طپنده و لرزنده

واجفه (ع) مثله

واجم (ع) خاموش شد از غایت غمناکی

واچیدن (ف) با جیم فارسی چیدن ودور و دانه بمنقار و بدست برگرفتن کردن و از هم جدا کردن

واحد (ع) بمعنی یکی

واحف (ع) گیاه سبز بسیار و نام موضعی است

واخ (ف) بمعنی یقین شمس فخری گفته * گمان برم که بد و ملک تا ابد باقیست * بصد دلیل ومبرهن گمان من شده واخ * و کلمه ایست که در محل تحسین از انتعاش طبیعت گویند

واخواست (ف) یعنی بازخواست

پاریک می باشد زنان می پوشند و تیر درشت و بزرگ بقد زوچاه و بلندی

والاد (ف) دو معنی دارد از فرهنگ قواس بمعنی دار و رده دیوار و بعضی گفته اند گلی که بدان دیوار برآرند نزاری گوید * بقال خجسته بعزم مصمم * به بنیاد ثابت بوالاد محکم * و بمعنی سقف گفته اند پور بها گوید * از سنگ برکشید بنیادش * بفلک برافراشت والادش * و در فرهنگ بمعنی قالب طاق و گنبد گفته که از چوب و گل سازند بعد از آن بکنج و خشت به پوشند کمال گوید * تا با قبال تو تمام شود * این بنا را که کرده والاد * و در نسخه میرزا بمعنی عمارت رنگین آمده

والانه (ف) ریش و جراحت

والای فانوس (ف) جامه که بالای فانوس اندازند

والب (ع) درزنده و درفته در چیزی

والد (ع) پدر و گوسپند آبستن

والده (ع) مادر

والدان (ع) مادر و پدر

والدین (ع) مثله

والج (ع) بالفتح با عین مهمله در رفتگو

والغونه (ع) بالفتح و بالام موقوف سرخی که زنان بر رخسار می مالند تا رنگ رویشان سرخ نماید و گروهی سرخی و سفیدی را گویند و آنرا غنجاره و گلگونه و گلگونه و لغونه نیز خوانند

واله (ع) سرگشته و شیفته بی خرد و شتر ماده که بر بچه خود بغایت آشفته و شیفته باشد و در فارسی بو او مفتوح و اخفای ها سیراب را گویند اعرج گوید * از شوق روت جانب خود میکند نگاه * چون تشنه کز عطش بسوی واله میرود * و بمعنی والا است که مرقوم شده

والی (ع) بالفتح حاکم و پادشاه و نزدیک و متکفل امور

والیس (ف) نام حکیم که انیس و جلیس سلطان سکندر ذو القرنین بود

والی سپهر پنجم (ف) یعنی مریخ

والیل (ع) میل و رغبت کننده بخدا یتعالی و بطاعت او

والی و مالی (ف) میوه ایست مانند کنار

وام (ف) یعنی قرض و شبه و مانند و لون و رنگ

وامران (ف) بامیم موقوف نام گیاهی است که از چوب آرند ش

وام زمین (ف) یعنی آن ذره خاک که در ذات مردم مرکب است و حیوانی و نباتی و کانی هر یکی وام زمین دارند و وام دوختن زر قرض کردن بود

وامط (ع) نام [illegible]

وامق (ع) بکسر میم دوستدارنده و نام شخصی که او عاشق عذرا بود و آنچه اصطلاح نرد بازیست که در لغت نه مرقوم است

وامی (ف) درمانده

وان (ف) نام ولایتی است از ممالک آذربایجان و بمعنی شبه و مانند آمده و آنرا آون نیز نامند

وانج (ف) بانون موقوف بمعنی عدس آنرا نسک نیز خوانند

واواخ (ف) مثل واخ که گذشت

واندان (ف) یعنی رخسار

واو معدوله (ع) واویکه نخوانده شود اما بکتابت می آید چنانچه واو خود و خوش و خویش

واه (ع) کلمه تعجب است یعنی واح

واهب (ع) بخشنده و دهنده

واهی (ع) سست شدن و دریده شدن و شکافتن

بگویم اگر ترا وسه نیست * دو مرد و مصراع بمعنی
چوب دستی نیز توان گفت و به تشدید سین نیز
آمده چنانچه سوزنی گوید * زر و زر وشیان
بکنید سیم شان نردیم * هر ساعتی زوسه سیمین یکی
ستون

وسی (ع) باران اولین بهار

وسیخ (ف) بفتح یکم وکسر دوم چرکین

وسیط (ع) میانه وبزرگوار وآنکه در نسبت میانه
ودر محل رفیع باشد

وسیع (ع) بالفتح فراخ وکشاده

وسیقه (ع) بالفتح جماعت شتران که همراه
در سفر باشد

وسیل (ع) جمع وسیله که می آید

وسیله (ع) بالفتح نزدیکی و دست آویز و
هرچه که بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی

وسیم (ع) بالفتح نیکو روی شدن

وسیمه (ع) بفتح یکم وکسر دوم مثل وسمه
مذکوره

وش (ف) بالفتح مانند ودنباله دستا روبه بین
هرده معنی مرکب استعمال کرده اند ونیز نام
شهریست منسوب بخوب رویان که باشنده آن شهر
در انجا بغایت زیبا ولطیف شوند و به تشدید
شین نیز آمده

وشاء (ع) بالکسر جامه های رنگین ونقش و
نگار کردن جامه

وشابه (ع) بالفتح دروغ گفتن و از کسی عیب
یا زگفتن و بسیار شدن و بسیار فرزند شدن
و زائیدن

وشاح (ع) بالضم والکسر حمایل از بر و
جواهر که زنان آنرا از گردن تا بن بغل حمایل کنند

وشاق (ت) بالضم آواز شکم ستور در وقت
رفتن و آواز غلاف قضیب چهار پا در وقت برآوردن
قضیب وخدمتگاران و درویشان و بمعنی غلام
نیز آید و غلام بچه ترک واین ترکی است

وشاقان (ت) بالضم غلامان وخدمتگاران

وشاک (ع) بالکسر با یکدیگر شتافتن کردن
ونیک شتابیدن و تیز رو و چست

وشان (ف) بالفتح جمع وش مذکور است

وشانی (ف) بالفتح درم ده هفت را گویند
صحیح وشیانی است

وشایط (ع) بالفتح چیزهائی زاید که بکار
نیاید

وشایع (ع) بالفتح غلوله های ریسمان و
لقمه طعام

وشت (ف) بالفتح خوب وخوش مرادف
وش مرقوم و بمعنی رقص وچست خیز نیز آمده

وشتن (ف) یعنی رقص کردن و برین قیاس
وشته شاه قاسم انوار گوید * یارم زدرد درآمده
وشتی کنید وشتی * این خانه را زوشتی گلشن
کنید گلشن *

وشنج (ف) بفتح یکم وکسر دوم بهم در
رفته ونیز نام درختی است

وشر (ع) بالفتح روشن ونیک وتیز کردن
دندان

وشرک (ف) بالفتح کیسه که در ان دارو
بهبندند ورشک بتقدیم رای مهمله برشین منقوطه
نیز گویند

وشز (ع) بفتحتین جای بلند وسختی

وشظ (ع) بالفتح شکستن استخوان ومیخ و
چوب در بن دسته تبر وتیشه زدن تا استوار شود

وشع (ع) بالفتح ببالا برآمدن

وشغ (ع) بالفتح چیزی اندک

وشف (ع) بفتحتین قدید کردن گوشت و
جانوریست که از پوست آن پوستین سازند وآنچه

وشبع (ع) درخت خشک که ... باشد وشاخ ریزها وگیاه ویافته ازریشه درخت خرما وجز آن
وشیق (ع) گوشت قدید کرده شده
وشیه (ع) بالفتح سخن زشت
وشینه (ف) بالفتح جوشن
وصاف (ع) بالفتح وتشدید صاد بسیار وصف کننده
وصافت (ع) بالفتح خدمت کردن وبخدمت کاری رسیدن کودکان
وصال (ع) بالکسر بکسی پیوستن وکاری پیوسته کردن و ... متصوفه مقام وحدت را گویند
وصاوص (ع) بالفتح برقعها وسنگهایی که بر پشته زمین باشند جمع ... است
وصایف (ع) بالفتح کنیزکان جمع وصیفه است
وصایل (ع) جامهای مخطط یمانی
وصایه (ع) بالکسر والفتح ... شدن وپیوستن چیزی بچیزی وپیوسته گیاه شدن زمین وبهم پیوسته گیاه واندرز وپند ونصیحت
وصب (ع) بفتحتین بیماری ودرد مندی وبفتح یکم وکسر دوم رنجور
وصر (ع) بالکسر ... وقباله وعهد نامه وسجل
وصع (ع) بفتحتین مرغی است خورد برابر گنجشک وقیل بچه گنجشک
وصف (ع) بالفتح صفت کردن وبیان نمودن
وصل (ع) بالفتح پیوند وپیوستن وپیوسته شدن ضد هجر وپیوند کردن ومثل ومانند وبخشش وعطا کردن ودر اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور وبطون ونیز عبارت از فنای سالکان است به وصال حق تعالی وقیل لمحه از وجه او نشود وازیاد او غافل نباشد وزبان درذکر او ودل درفکر او وجان بمشاهده او مشغول دارد وچه در بیداری وچه درخواب وچه در رفتار وچه درگفتار همه حال بیاد او مشغول باشد اگرصد سال درینحال بود یک لحظه پندارد واز پیوستن او سیر نگردد ونعره هل من مزید هردم زند
وصله (ع) بالضم پیوند وخویش وبالفتح پاره چیزی
وصم (ع) بالفتح عار وعیب ومعیوب کردن وشکستن
وصمه (ع) بالضم عیب
وصواص (ع) بالفتح روی بند خورد وبرقع وسنگ درمیان زمین
وصوب (ع) بالضم ... ن ... کاری وقیل بضمتین
وصوص (ع) بالضم سوراخ کردن بقدر چشم که از وی بنگرند
وصوصه (ع) بالفتح برقع
وصوف (ع) بضمتین نیک رفتن اشتر
وصول (ع) بالضم رسیدن وپیوستگی ورسیدگی
وصی (ع) بالفتح پیوستن وبه تشدید یا آنکه باو چیزی وصیت کرده شود
وصیده (ع) بالفتح اندرز
وصیل (ع) آستانه وگیاهها که بیخ های آنها بهم نزدیک باشد
وصیف (ع) بالفتح خدمتکار
وصیفه (ع) بالفتح کنیزک
وضاءة (ع) بروزن لطافت نیکو روی شدن وروشن روشدن وپاک وخالص وبی عیب شدن
وضاح (ع) بالفتح وتشدید ضاد معجمه مرد سفید رنگ وموی وجه

وظر (ع) پرگوشت ران و بالفتح یکم و کسر دوم آنکه ران او پرگوشت باشد

وظف (ع) بالفتح کوتاه کردن پای بند شتر و پیروی کردن

وظل (ع) بالفتح از خانه آب چکیدن

وظوب (ع) بضمتین مثل وظب مذکور

وظیف (ع) بالفتح باریکی بیم ساق شتر و اسپ و جز آن که در زیر رسغ است

وظیفه (ع) بالفتح چیزی که برای کسی در روزه مقرر شده باشد

وع (ع) بالفتح کارزار کردن و جماع نمودن

وعاظ (ع) بسیار پند کننده

وعاق (ع) بالضم آواز غلاف آلت چارپا و آواز شکم بالفتح ذکر و آلت را گویند

وعث (ع) بالفتح ناقص کردن کسی را بحسب و بزرگی و زمین بغایت نرم چنانکه در وپا فرو رود و استخوان شکسته

وعد (ع) بالفتح نوید دادن و این در خیر مستعمل شود چنانکه ایعاد در شر

وعر (ع) بالفتح دشوار و اندکی از احسان و سختی گرما و کینه و خشم و زمین اندک شدن و درشت شدن راه

وعز (ع) بالفتح اشارت کردن و پیش رفتن بکاری

وعظ (ع) بالفتح پند دادن

وعف (ع) بفتح یکم و کسر دوم بد خلق

وعفه (ع) بالفتح بد خلق شدن

وعک (ع) بالفتح شدت تپ و ضعیف کردن تپ کسی را

وعکه (ع) بالفتح لشکرگاه و جنگگاه و سخت افتادن در رفتار

وعل (ع) بالفتح پناه گاه و گریز و چاره و بفتح یکم و کسر دوم مرد قوی و بز کوهی

وعواع (ع) بالفتح شور و غوغا و گروه آدمیان

وعوع (ع) بالفتح روبه و زیرک و دانا و قیل آواز سگ

وعوعه (ع) بفتح هر دو واو بانگ سگ و گرگ و امثال آن و بالفتح ناقص شدن

وعول (ع) بالضم مرد محتشم

وعی (ع) بالفتح یاد گرفتن و نگهداشتن و جمع شدن ریم در جراحت و بسته شدن استخوان شکسته و چاره گزیر ریم

وعیب (ع) بالفتح مرد گول و احمق و متاع خانه زبون

وعید (ع) بالفتح وعده بد کردن و وعده دهنده و تهدید کردن

وغا (ع) بالفتح و بفتحتین جنگ و کارزار و آواز و غوغا و بانگ و فریاد کردن بالکسر و مد همزه باران و ظرف

وغب (ع) بالفتح با غین منقوطه خدمت کردن کسی را بجهت خوردنی و ناکس و فرومایه و تیری از تیرهای قمار که آنرا نصیبی نیست

وغر (ع) بالتحریک پر شدن سینه از خشم و کینه و گرم شدن و بالفتح کینه و خشم و عداوت و بفتح یکم و کسر دوم با ثلث و آواز لشکر و غرالجیش با تک لشکر

وغرة (ع) بالفتح سخت افروخته شدن گرما

وغستن (ف) بفتحتین و سکون سین مهمله بمعنی ظاهر آشکارا

وغف (ع) بالفتح و با غین معجمه ضعیف بینا گی و چیزی که بر شکم بزنر زنند تا گشنی نکند

وغل (ع) بالفتح در مجلس شراب ناخوانده آمدن و شرابی که واغل خورد و آنکه بی‌حرمه

ولث (ع) بالفتح زدن بعصا بر جز آن و عهد بقوة و باران اندک و عهد بي اختيار و قصد نا استوار

ولج (ع) بالفتح چاها و غارها و موضعها که بدان پناه برند در وقت باران و در فارسي بفتحتين نام جانوريست شبيه به تيهو اما کوچک تر از تيهو ميشود و آنرا ورتيج و و شم نيز گويند و بتازي سلوا و سماني خوانند

ولجه (ع) بالضم بوزن هبره بمعني غار و بفتحتين غار و جايکه از باران گريخته در انجا روند

ولخ (ع) بفتحتين و با خاي معجمه نام کتابي است و قيل قلعه ايست

ولد (ع) بالضم و بفتحتين فرزند بالکسر بچه و بالفتح قصد کردن

ولد الزنا (ع) بفتحتين معروف و در اصطلاح شعرا پروانه و کرم هاي ديگر که بطلوع ستاره سهيل بميرند خواجه نظامي گويد * ولد الزنا است حاسد منم انکه طالع من * ولد الزنا کش آمد چو ستاره يماني *

ولدان (ع) بالکسر کودکان و بندگان

ولسان (ع) بالفتح گام رفتن شتر

ولع (ع) بالضم والفتح دروغ گفتن و باره داشتن و بفتحتين حريص شدن بچيزي

ولعان (ع) بالفتح دروغ گفتن بفتحتين حيران و بي عقل شدن

ولغ (ع) بفتحتين آب خوردن سگ و جز آن

ولغونه (ف) بوزن و معني گلگونه

ولق (ع) بالفتح شتافتن و هميشه رفتن و شيشه و نيزه و جز آن زدن و نوعي از رفتار ناقه

ولوالي (ف) بالفتح بلغت سمرقند چرب روده باشد و فيل روده که محکم بندند و آنرا قيمه کرده در روغن بريان کنند

ولوج (ع) بالضم در آمدن بچيزي

ولوع (ع) بفتح يکم و ضم دوم مثل والع مذکور

ولوغ (ع) بضمتين مثل ولغ مذکور

ولول (ع) بانگ واويلا گفتن و بانگ و فرياد کردن

ولوله (ع) بالفتح مثله و در فارسي شور و آشوب و غوغا

وله (ع) بفتحتين بيخرد و حيران شدن و سرگشتگي از عشق و در فارسي خشکي و خشم و بديعني به تشديد لام نيز آورده

ولهان (ع) بفتحتين حيران و بيهوش شدن

ولي (ع) بفتح يکم و کسر دوم نزديک شدن و دوم باز باران آمدن و باران دوم بعد از وسمي که باران اول بهار است و دوست نزديک و متکفل کار کسي

وليجه (ع) بفتح يکم و کسر دوم صاحب سر و راز و دوست

وليخ (ع) غرارهاي پشم و پنبه

وليحه (ع) بحاي غير منقوطه غراره پشم و صوف

وليد (ع) بالفتح کودک مادينه و کنيزک و بچه که پسر باشد و نام مرديست که بغايت شجاع و دلاور و متقي و پرهيزگار بوده هميشه با کافران قتال و جنگ کردي

وليده (ع) دختر و کنيزک

وليع (ع) بالفتح غنچه ناشگفته از خرما و جز آن که آنرا طلع نيز خوانند

ولي عهد (ع) پادشاه وقت و قايم مقام

وليف (ع) بالفتح بيا باني و نوعي دويدن و با هم آمدن

وليمالي (ع) بالفتح مثل وليمه که مي آيد

وليمه (ع) بالفتح طعام عروسي

کہکل مالندهٔ
ویبن (ف) بیای معروف رنگ ولون
ویبنک (ف) بوزن ومعنی بیند سوزنی گفته *
یکی پسر که اگر اسپ را بدیده بود * نخواهدش
که بویند یعنی خود یکبار
ویبنک انگ (ف) بکسر واو وفتح هردو نون
فاقه مشکه
ویبو (ف بوزن ومعنی پو یعنی عروس خیانک
گذشت
ویبه (ع) کلمه استلذاذ است وکلمه تعریض
یا استلذاذ ومعنی آن بفارسی طلب لذت کردن

باب الها

(ه) حرفیست از حروف تهجی آن دو قسم است ظاهر
که آنرا ملفوظ خوانند ومختفی اما های ملفوظ
خواه ماقبل آن مضموم وخواه مفتوح وخواه مکسور
باشد در هر حال بحال خود مانده چون رهها وچهها و
اندوده ها وکزها وزرها وراهها وکوهها ودر تصغیر
مفتوح گردد چون رهک اندهک وزرهک ودر اضا
فت مکسور شود چنانچه ره من واندوه من وهای
ماقبل مفتوح جزو کلمه که ماقبلش الف باشد و
بضرورت شعر محذوف کشته یافته نشد چون ره د
که الا بنداژت چون ده وده وبه وهای ماقبل مضموم
غیر از لفظی که پیش آن واو بود بواسطه
ضرورت نظم انداخته باشند بنظر در نه
آمده چون کره وانده اما های مختفی
چهار است اول آنکه برای نسبت و
شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان
دندانه ودست ودسته وکوه وکوهه وگوش و
گوشه ونشان ونشانه وزبان وزبانه وامثال آن
دوم آنکه برای تشخیص وتعیین مدت در آخر
سال وماه وروز وشب وساعت بیارند چون
یکساله ویکماهه ویکروزه ویک شبه ودو ساعته اما
ظاهر آن است که اینجا نیز برای نسبت است
یعنی چیزی در یکشبه ویکروزه ویکماهه نسبت دارد
واین دو قسم است مغانه یعنی چیزیکه بیگان
نسبت دارد ودیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت
دارد وعروسانه وشهانه نسبت دارد سیوم هایکه
در آخر افعال بجهت اسپهای حرکت بیاورند مثل
آن شاعر این بیت گفته وفلان مروارید سفته
وغنچه شگفته چهارم هایکه برای بیان فتح آخر
کلمه برند وآن های بوده جز دلالت آن بر فتح ماقبل
در معنی کلمه هیچ فصل ندارد وافاده رفع
اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه وخامه وبنده وشگوفه
واین ها آت غیر ملفوظ در جمع از کتاب ساقط
گردد چون جامها وخامها ودر اضافت بهمزه ملینه
تبدیل یابد مانند جامه من وخامه تو ودر تصغیر
بکاف عجمی بدل شود چون جامگک وخامگک
وگاهی زایده باشد چون ریچال وریچاله و
غنچار وغنجاره واینان واینانه وبحساب
جمل پنج باشد
ها (ع) بی همزه حرف تنبیه است وبه همزه نام
حرف معروف از حروف تهجی وبمد بمعنی
بکسر نیز آمده واز روی لغت طپانچه که بر روی کسی
زنند وسفیدی روی جانور وبمد همزه وبکسر همزه
یعنی به بخش وبده ودر فارسی بمعنی اینک خاقانی
گوید * کعبه چکنی با حجر الاسود وزمزم * ها
عارض وزلف وخط ترکان خطا دی
هاب (ع) بکسر یا اسم فعل است ولفظی است
که برای راندن اسپ گویند
هابید (ع) نایب
هابیل (ع) نام پسر حضرت آدم علیه السلام
هات (ع) بکسر تا اسم فعل بمعنی امر است یعنی
بیاور به بخش واو مشتق از یهایات است

هازل ر ... مسخره

هاژو (ف) فرومانده و حیران

هاژیره (ف) فرومانده و خاموش که از حسرت و حیرت فرومانده شده

هاژویدن (ف) فروماندن و حیران

... زیب ...) نگریستن و گریستن

... س (ع) بالفتح بیماری سل شدن و لاغر کردن
... سی بمعنی دیگر باشد

... م (ع) استخوان سر و نام جد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

هاشمه (ع) جراحت و زخمیکه باستخوان رسیده باشد و استخوان از ان شکسته بود

هاصه (ع) برنشنیده صاد چشم بلکه

هاضم (ع) ... مکننده این که میگویند که این طعام هاضم است یعنی شکننده و ریزنده است در معده

هاضوم (ع) گوارش و نام داروئی است که بر طعام میخورند برای هضم

هاطل (ع) ابر بسیار بارنده

هاع (ع) شکرفتن چیزی را

هاک (ف) بوزن و معنی خاک مرقوم یعنی تخم مرغ ...

هاکر (ف) با کاف موقوف کسیکه زبانش در سخن گیرد و بتازی الکن گویند شاعر گوید * بدوم معه لکش زه ذاریا زوار بیثم * شدنه هاکر از کاف کار ولی گفته * لیکن در دیوان سوزنی این باقیه شده * بعین حه لکش را از بلکره شود از کاف کاروان
برین تقدیر ها جدا است

هال ... (ف) شاله

هال (ع) بتقدیر لام مع الکسر لفظی است که

برای راندن اسپ گویند و آرام و قرار و در فارسی دو میل که هر طرف میدان ... زنند تا چوگان باز ان گوی از میان آن بگذرانند مولوی گوید * شاد باش ای مقبل فرخنده حال * گوی معنی را همی بر سوی هال * و مرادف میل یعنی الا چی که بتازی آنرا قاقله نامند

هالج (ع) شتر مرغ تیز رفتار و مرد حریص

هالک (ع) نیست شده و نیست کننده و هوالک بفتحتین جمع

هاله (ع) دایرگرداگرد ماه و عروس ماه و عروس مه و قمر و آرام گرفته و قرار یافته لیکن اینمعنی از هال ماخوذ است و نوعی از هیزم که بجای مشعلها سوزانند و در فرهنگ بمعنی لون و رنگ نیز گفته ادیب صابر برید و معنی نظم نموده * رنجم همیشه هست ز دست دلا نه * کلاله تسه هست بهر خانه هاله * برداشت آن عروس و در آورد پیش من * آنگیخت در برم ز نکی زرد هاله

هام (ع) بتشدید میم تارک سر و جمع و واحدش هامه و مهتران و پیشانیها و شب پره و بمعنی فراهم نیز آمده است *

هامال (ف) ترییب و همتا مرادف همال خسرو گوید * این آتش و این باد و سوم آب و دیگر خاک * هر چار موافق نه بیکجا و نه هامال *

هامان (ف) نام وزیر فرعون لعنة الله علیهما

هاماوران (ف) بلادیست که پدر سوداباکه از زن کیکاوس بود پادشاه آنجا بود و بعضی گویند از بلاد شام است یعنی بلاد یمن فردوسی گوید * جهانی بر آشوب لشکر شد نه * بهامان در آن حمله یکسر شد نه *

هامده (ع) بالفتح خشک شده و فروبرده زمینی بی گیاه یقوله تعالی وتری الارض هامدة

هامراه (ف) با میم موقوف یعنی همراه فردوسی گوید * سگ و گرگ همسایه و هامراه * بدندش همه سال یونان براه *

هامرز (ف) بفتح میم و سکون زای معجمه در آخر بلغته پهلوی یعنی برخیز باشد

هامز (ع) عیب کننده و بچشم اشارت کننده و سخن چین

هاموار (ف) یعنی همیشه

هامواره (ف) مثله

هاموم (ع) پیه گداخته و کوهان شتر

هامون (ف) دشت و زمین هموار و سخت که باران قبول نکند

هامه (ع) به تخفیف میم سر و پیشانی و تن مرد و مهتر قوم و بوم و به تشدید میم چارپا

هامی (ف) سرگشته و سرگردان

هامیان (ف) یعنی همیان

هان (ف) کلمه ایست که در محل تاکید گویند خواه در اغراض خواه در غیر آن کمال اسمعیل گوید * زمین بلرزد بر خود اگر تو گوئی هین * فلک بماند بر جای اگر تو گوئی هان *

هانی (ف) بنون مکسور بلغت پهلوی یعنی بنشین

هانیه (ف) مخفف هراینه

هاون کوب (ف) مزدور و شاگرد طبیب که دارو کوبی کند

هاوون (ع) معرب هاون که مشهور است

هاویه (ع) دوزخ و راه درمیان کوه و زنیکه فرزندش نبود

هاهای (ف) یعنی شور و غوغا و غوغای غمزدگان و درد دل سرگشتگان شاعر گوید * دردم داره این هفت رنگین سرای * گهی های هوی و گهی های های *

هایاهای (ف) شور و غوغا و اقعه غمزدگان و نیز غوغای شادی و میزبانی و بمعنی هوی یا هوی نیز آمده

هایاهوی (ف) مثله

هایج (ع) شتر نر که آرزوی جماع داشته باشد و غضب

هایع (ع) مرد بددل

هایعه (ع) آواز سخت ترسناک

هایل (ع) ترساننده و این مشتق از هول است و هول بالفتح ترسان

هایم (ع) شیفته عشق و شتر مست

هب (ع) بالفتح و تخفیف بای ابجد بمعنی در رفتن امراست و بالفتح و تشدید یا بیدار شدن و روان شدن نیزه و شمشیر در مضروب

هباب (ع) بالفتح بنشاط رفتن و جای بریده

هبات (ع) بالفتح نام موضعی است

هباثه (ع) بالضم آدمیان جمع شده و مال جمع شده

هبار (ع) بالفتح و تشدید بای ابجد نام مردیست

هباک (ف) بالفتح و بای فارسی فرق سر فردوسی گوید * یکی گرز زد و ترک را بر هباک * ز اسب اندر آمد هماندم بخاک * و بای فارسی نیز آمده است

هبال (ع) بالفتح و تشدید بای ابجد صیاد و فریبنده و در فارسی و بای فارسی بالضم و قبل بالفتح انبار و شمار .

هبب (ع) بالکسر جامه

هبت (ع) بالفتح زدن و بیعقل شدن و بددل شدن و سست عقل گردانیدن

هبثه (ع) بکسر ها و فتح با نشستن و بالفتح

وه هی فراغ

هرته (ع) بفتـ[illegible] یکسره وم زني که بوقت ملاعبته زود انزال کنه

هرتو (ف) بالفتح اسپغول

هرج (ع) بالفتح آشوب و فتنه وکشش و بسیار گفتن و در آمیختن [illegible] مجامعت کردن بفتحتین سرگشتگي شترا

هرجاب (ف) [illegible] ک و ریک بزر

هرجـ[illegible]

هرجل (ع) بالفـ[illegible] وریده

هرجله (ع) بالفـ[illegible]

هرجه (ع) بالفتح [illegible]

فارسي بالفتح و [illegible] معروف که افاده معني عموم

هرچهار کتاب (ف) بالفتح معروف

هرچه تها منترا ست (ف) یعني نهایت تهام است

هرچه خوشتر است (ف) یعني بغایت خوشتر است [illegible] * گفتار تلخ زان لب شیرین نه [illegible] خطات هرچه خوشتر است

هرد (ع) بفتـ[illegible] کرده وشـ[illegible] قتن و عیب کردن [illegible] کردن چیزیرا

هردب (ع) زن [illegible]

هردي (ع) [illegible] زرد چوبه

هر[illegible] (ع) [illegible] وکسر دوم گربه هاي ده ماده

هرروزه (ف) بالفتح دها و فارسي پیوسته که بتا [illegible] خوانـ[illegible]

هرز[illegible] (ف) بالفتح هر وقته

هرزه (ف) بفتح ها و راي منقوطه بیهوده گفتن و آشفته گفتن

هرزه مگوي (ف) یعني بیهوده مگوي

هرس (ع) بالفتح و بکسر را گربه وشیر درنده بالفتح کوفتن

هرسه دختر (ف) آن سه ستاره که یکبار متصل بنات النعش است

هرشم (ع) بکسر ها و فتح شین و تشدید میم سنگ نرم و کوه نرم

هرشه (ف) بالکسر و شین منقوطه عشقه پیچا که بتازیش لبلاب خوانند

هرض (ع) بالفتح دانه هاي خورد مانند آبله

هرط (ع) بالفتح طعنه کردن و بد گفتن و بهم آمیختن بالکسر و فتح را گوسپندان ماده بزرگ

هرطال (ع) بالکسر دراز

هرطمان (ف) بالفتح نوعي از جوب

هرطه (ع) بالکسر گوسپند ماده بزرگ

هرع (ع) بفتحتین شتافتن و روان شدن جوي خون و سبز آن

هرف (ع) بالفتح غلو کردن در مدح و مر از کردن آن و زود میوه آوردن درخت خرما

هرق (ع) بالفتح ریختن

هرقل (ع) بکسر ها و قاف و بالکسر و فتح را لقب بادشاه روم و آنرا عظیم الروم خوانند

هرکـ[illegible] (ف) بالضم و بکاف فارسي [illegible] عاقل [illegible] را گویند

هرکـ[illegible] (ف) بالفتح دیگ سنگي سرکشاده که دران آش جز آن پزند و بخراسان معروف است فردوسي گوید * بیا مد زن از خانه با شوي گفت که هرکاره و آتش آور نهفت *

هرگز (ف) یعني هیچ وقت و زمان همیشه و لا یزال [illegible] گزي پاینده و باقي

هرلیه (ع) کوفته [illegible] و طعام معروفیست

و از کیش بکیش شونده
هزبر (ع) بالفتح بانگ کردن سگ از سرما و
جز آن وکراهت آمدن از شراب و جز آن
هزبره (ف) بالکسر والضم تصغیر هره مذکور
هزبع (ع) آنکه زود بگریه رود
هزبن (ف) بالضم وکسر رای مشدد آواز
مهیب مانند آواز سباع و وحوش
هزبو (ف) بالفتح با واو و الف [illegible] نام شهریست
از خراسان
هزبوه (ف) بکسر تین و یای مجهول و واو
مفتوح منسوب بشهر هزبو [illegible] زرخالص رایج
خصوصا و زن فاحشه
هز (ع) بالفتح وتشدید زای منقوطه جنبانیدن
و آواز سگ و جنبانیدن درخت
هزاة (ع) بضم ها وسکون زا آنکه پروی مردم
افسوس وخنده کند و بفتح زا نیز آمده
هزار (ع) بالضم بیمار شدن شتر و بیماریکه
پوست شتر بریزاند و در فارسی بالفتح بلبل
وعدد معروف که بتازیش الف خوانند
هزاراسپ (ف) قلعه ایست از مضافات
خراسان
هزارآشیان (ف) یعنی دریا
هزاران (ف) جمع هزار بر خلاف قیاس
و نیز بازی چهارم نرد را نامند و آن جمله
هفت بازی اند که اسامی هر هفت در لغت خانه گیر
گفته اند و بمعنی بلبل نیز آمده و بکسر ها و به
تشدید را نام قبیله ایست
هزاران حلبی (ف) یعنی ستارگان ثابته
هزارآوا (ف) یعنی بلبل کهال گوید * هزار
اولی بستان شریعت * پناه خلق و سلطان
شریعت *
هزارآواز (ف) مثل هزاردستان که

می آید
هزارپا (ف) بالضم کرمیست معروف
هزارپای (ف) مثله و نیز گزنده ایست
زهردار که هند آنرا کنکهجوره نامند
هزاربر (ف) بضم بای موحده قلعه ایست از
ولایت خراسان
هزارتابه (ف) اسپی است از اسپهای
آفتاب
هزارتو (ف) یعنی شکنبه
هزارچشمه (ف) ریشی است که بر پشت
آدمی بر اید بتازی سرطان گویند و بعضی
گویند که قسمی از سرطان است او را کنکهیرک
نامند
هزارخانه (ف) مثل هزارتو که گذشت
هزارداستان (ف) یعنی بلبل و فاخته
هزاردستان (ف) بالفتح مثله
هزاررخشان (ف) گیاهیست مانند خوشه
انگور که میوه او پوست گران و سطبر دارد
بکار دباغت در آرند
هزارطاوس خلد (ف) یعنی حوران
بهشتی و غلمان
هزارمیخ (ف) با رای موقوف خرقه است
که درویشان پوشند و نیز یکنوع سلاح است که
بسیار میخهای زرین و منقش در آن میزنند و درهند
آنرا هزار میخی نامند و نیز فلک
هزارمیخی (ف) مثله
هزارنقش برارد (ف) یعنی هزار
قصه و حادثه پیش آورد
هزاز (ع) بالکسر نام قبیله ایست
هزاک (ف) بالضم آواز و نادانی که زود
بآسان فریفته شود و درنسخه سروری بفتح آورده
و گفته که ابوحفص بمعنی زبون گفته دقیقی گوید

میداردو ازانجا ریخته میشود

هک (ع) بالفتح والتشدید باران سخت وزدن وخراب شدن چاه

هکاع (ع) بالضم سرفه کردن

هکر (ع) بفتحتین وبفتح یکم وسکون دوم سخت شگفت داشتن وعجب کردن و مقدمه خواب آمدن وبفتح یکم وکسر دوم متعجب گیرنده

هکرز (ف) بالفتح وکسر کاف یعنی هرگز ناصرخسرو گفته * مردم اکر از آب مرده زنده بماندی * خاک نبودی هکرز برلب جیحون

هکری (ف) بالضم وکسر رای مهمله کشتی که از آب باران سیراب شود

هکع (ع) بفتح یکم وکسر دوم ایستادن وآرمیدن

هکک (ف) بضم وفتح کاف اول آنکه در هندی آنرا هچکی نامند وآنرا اوغک وسنجک وسکیکه نیز گویند وتازیش فواق خواند خسرو گوید * زآن سنان بسینه دشمن تو ونشان * چون زا متلای خوف دل اورا هکک بود

هکم (ع) بالفتح متعرض آدمی شدن بچیزی وبعنف در شدن در چیزی

هکوع (ع) مثل هکع که گذشت

هکوی (ف) بالفتح سرگشته وحیران در بیابان

هکه (ف) بالکسر والتشدید مثل هکک که بالا گفته شد

هکهک (ف) بضم هردو ها آواز گریه که در گلو باشد

هل (ع) بالفتح وسکون لام حرف استفهام و بمعنی وایا چنین است ودر فارسی بکسرها بگذار وفروگذار سعدی شیرازی می فرماید * چو باد اندر شکم پیچد فروهل * که باد اندر

شکم باری است مشکل * بالضم آغوش

هلا (ع) بفتح ها وتخفیف لام لفظی است که برای راندن اسب گویند وبرای خاموش کردن ماديان استعمال کنند وحرف تنبیه است وبتشدید لام حرف تحضیض یعنی چرا نه

هلب (ع) بالفتح والتشدید باد سخت وقطره باران

هلبه (ع) بالفتح والتشدید باد سرد وباران

هلث (ع) بالفتح نرم شدن وسست شدن

هلس (ع) بالضم لاغر شدن ولاغری وبیماری سل

هلشم (ف) بفتح ها وشین معجمه یعنی زشت وزبون وآنرا الهاشم نیز گویند وبا اول مفتوح وشین منقوطه مضموم نیز خوانده انوری گفته * خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه * شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم *

هلک (ع) بالفتح نیست شدن وافتادن

هلکته (ع) مثله

هلال (ع) بالکسر ماه نو تا سه شب وبعضی از آن قمر گویند تا آخر ماه ومگر شب چهاردهم که آنرا بدر گویند وسرنیزه دوشاخه وآب اندکی که در تک چاه وحوض مانده باشد وغلام خوب روی ونیز کنایت از ابروی معشوق وگوشه سنگ آسیا وآهن پاره یا چوبی که پایین فراهم آورده شود هر دو چوب پالان شتر را

هلال معنبر (ف) بالکسر ابرو سیاه وشاهد

هلال منظر (ف) یعنی شاهد

هلال منظران (ف) یعنی خوبان

هلالوش (ف) بالفتح فتنه وآشوب که اورا خلالوش نیز گویند ناصرخسرو فرماید * هلالوش چوبان دین بی هوش اند * تو بی هوش را در هلالوش کن *

هلاهل (ع) بفتح هاى اول وکسر هاى ثانی

همده (ع) بالفتح علتی سکته که آدمی را میشود

همر (ع) بالفتح ریختن آب و اشک و دوشیدن و دادن چیزی بکسی

همراز (ف) بالفتح محرم اسرار

همرجل (ع) بفتحتین اسپ تیک و شیرین و شتر چست رفتار

همرفشده (ف) بفتح ها و رای مهمله و سکون میم و فا اسپی که در پنج سالگی پا گذارد و همه که آنها نیز آید و همرو شده نیز گویند و بجای فا واو نیز مستعمل میشود و برای فارج گویند بکسر رای مهمله

همرهان (ف) معنی وقت وصد احبان خواجه حافظ گوید * تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من * پیاده میروم همرهان سوار رفتند *

همز (ع) بالفتح بچشم اشارت کردن و فشردن به پنجه و همزه آوردن در کلمه و عیب کردن و زدن و سوختن

همزاد (ف) بالفتح همسن و همسال و هم قرینه که در سفر همراه بود و شریک در توشه باشد و توام که از یک شکم زاده باشد و را هم شکم نیز گویند و جنیکه همراه آدمی گردد و دایم همراه او بود جلال الدین محمد عبدالرزاق گفته * ای تو همسود فلک همزاد زاستشتی اسیر * وی تو مسجود ملک مرده برا کشتی شکار *

همزه (ع) بالفتح الفیکه متحرک باشد بفتحتین وسواس شیطان و مانند دیوانگی و چیزیکه انسان را میرسد از وسوسه شیطان و آنکه مردم طعنه بسیار کند

همزه مسمار (ف) یعنی میخ چون همزه کج رفته که بهشواری بیرون آید

همس (ع) بالفتح آواز نرم و نرم کردن آواز و همچنین حبنبیدن لب

همسان (ف) یعنی روش و هم طرز

همسایه مسیح (ف) یعنی آفتاب

همسفران حامل (ف) یعنی رفیقان و یاران

همسنگ (ف) یعنی هم قدر و هم وزن

همسی (ع) بالفتح و بالف مقصوره گاه باینجا و گاه بانجا نسبت رفتن

همش (ع) بالفتح مرد شتاب کار و چست و تیز زبان شدن و مانع بیشتر رفتن مردم و نرم رفتن ستور

همشا (ع) بالفتح زن بسیار گوی با بانگ و آواز

همشکم (ف) باول مفتوح و بثانی زده توامان

همط (ع) بالفتح شمشیر و ستم کردن و بی اندازه گرفتن و کار باطل کردن

همع (ع) بالفتح روان شدن اشک از چشم و فرو ریختن آن و آب از جای و بکسر میم ابر بارنده

همعان (ع) بفتحتین روان شدن اشک

همعنان (ف) بالفتح همراه برابر

همقع (ع) بفتحتین گیاه تازه و نرم

همقدم (ف) بالفتح همراه و همسفر و نیز نام طالبی که قدم پیر می نهد و سلوک می کند تا بفنافی الشیخ برسد

همکار (ف) بالفتح رفوگر و معنی ترکیبی بهم کننده و پیوند دهنده چیزها

همکف (ف) بالفتح همدست و هم کار و مصاحب و برابر

همکلاه ریرا ز نیکان است (ف) یعنی پر شگوفه و غنچه گلها است

همگنان (ف) بکسر کاف فارسی هم کسان و هر یکی و جمع حاضر را گویند

همگوشه (ف) آنکه هر کس در یک خانه باشد

و آگویند که هنوز زین نکرده باشد و دو زهر بی گزه
اسپ یک ساله را نامند و بزبان هندی بمعنی آهسته
آمده ،

هوم (ف) بالضم و با واو مجهول نام عابدی
از … ن که افراسیاب بدست او گرفتار
شده بود و درختی … در حوالی فارس و بزبان
هندی ضیافت آنرا … گویند و آن چنان بود که
انواع روغن‌ها و گوشت‌ها در آتش اندازند
… اند قامه‌هائی که داشته باشند
وبمعنول رسم

هومان (ف) باول مضموم و واو مجهول نام
پیران ویسه است

هو… (…) بالفتح آرام جستن و آهستگی کردن
… بالضم خواری و خوار شدن و در فارسی
زمین … ران کلوخ بسیار بود و بالضم
… تاکید گویند

هو… (ع) بالفتح والمد احمق

… (ع) بالفتح و بالضم فرو افتادن و از بالا
… دن و پاره از شب

هویاهوی (ف) بالضم های هوی

هوید (ف) بالضم و فتح واو مهار شتر و
در نسخه سروری از سامی نقل کرده که بفتح ها
و کسر واو کلیدی که گرداگرد کوهان شتر دارند
انوری گوید * تو هنوز از بهر عنانی ز بهر لاشه
* کاه در بند هوید ی کاه در بند مهار
* بر آوردم زمانش تا بپا
زیدش تا بکار کل *

هو… (ف) یعنی پیدا و آشکاره

…ل (ف) نام شخصی از ملحدان

…یدیک (ف) بالضم و فتح واو و کسر دال و یای
دوم مجهول یکی از پیشوایان ملحدان خاقانی
گوید * او کیست … تاریک * باشد بهشاید

هویدیک *

هی (ع) بکسر یکم و فتح دوم اسمیست از اسامی
اضمار بمعنی آن یک زن و بالفتح و تشدید یه
آفریده و بفتح یکم و سکون دوم کلمه تاسف است
یعنی هی عجب و دریغ و در فارسی بفتح ها و
سکون یا بمعنی هست آمده مولوی گوید * گفت
یارب گر ترا خاصان هی اند * که مبارک
دعوت و فرخ پیم * وکلمه ایست که از بهر آگاه
هیدن از روی تهدید و تخویف گویند انوری
گوید * خویشتن در نظرت جلوه هی کرد جهان *
آسمان گفت که رسوا چه کنی خود را هی *

هیا (ع) بفتحتین حرفیست از حروف ندا یعنی
ای فلان

هیاب (ع) بالفتح والتشدید مثل هیوب که
می آید

هیات (ع) صورت ساخته شدن و تهیه از تهیه
مشتق است

هیاث (ع) بالفتح کارهای سخت

هیاج (ع) بالکسر خشک کردن گیاه و زرد شدن
آن و کارزار کردن و برانگیختن

هیاده (ع) بالکسر توبه کردن و یهودی شدن
و بمعنی باز گشتن

هیاسه (ع) بالفتح و الدچرمی که بدان
تنگ زین کنند و بار بندند

هیاط (ع) بالکسر بانگ و فریاد کردن مردم
و سختی و درشتی عرب گوید وقعوا القوم فی هیاط ای
فی شدة

هیاطله (ع) بالفتح نام شهری است که والی او را
خوشنواز نام بود و قومی اند از ترک و قیل از هند

هیام (ع) بالضم دیوانگی عشق و تشنگی سخت
و بیماری که شتر را پیدا می شود از غایت تشنگی
بالفتح ریگ نرم و روان و بالکسر شتران تشنه

هیشر (ف) بالفتح درختی که دراز و نرم باشد

هیشور (ف) مثله

هیشوی (ف) نام مردی

هیشه (ع) مثل هوشه مذکور

هیصر (ع) بفتح یکم و سیوم شیر درنده

هیض (ع) بالفتح شکستن استخوان بعد از وابستن آن و باز گردانیدن بیماری

هیضم (ع) بالفتح شیر درنده و مرد قوی

هیضه (ع) بالفتح نوعی از شکم رفتن و در صراح است ناگوار افتادن طعام

هیطال (ع) بالفتح حوض

هیطل (ع) بالفتح روباه و در نصاب بمعنی گروهی اندک از مردم

هیع (ع) بالفتح بددل کردن و ترسیدن و روان شدن آب و مثل هم آمده است

هیعان (ع) مثل دو معنی اول هیع که بالا گذشت

هیعته (ع) بالفتح روان شدن شمشیر و نیزه بر مصروب

هیعوعه (ع) بالفتح قی کردن

هیف (ع) بالفتح باد گرم و آن یک نوع بادی است و بفتحتین باریکی میان

هیفا (ع) بالفتح و المد زن باریک میان

هیق (ع) بالفتح شتر مرغ

هیقان (ع) بالفتح نام موضعی و گویند نام قبیله ایست از یمن

هیقم (ع) بالفتح شتر مرغ دراز و آواز موج دریا و آواز لقمه و فت فرو بردن

هیکر (ف) بالفتح و کاف فارسی مکسور سیاهی که بسرخی زند یعنی اسپ کمیت و این مرکب است از هی بمعنی اسپ شاید که کر بمعنی رنگی باشد و لفظ مرکب نه مفرد

هیکفته (ف) جماعت اهل سلاح و لشکر بسیار و آوازهای آدمیان

هیکل (ع) بالفتح شکوه و اسپ دراز چشم و بنای بلند معبد ترسایان و خانه گوسپند و ایستادن و صورت و پیکر و جاها خانه چند میساختند در شکلهای خاص و در آن خانها طلسمات نقش می کردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر غیاث الدین منصور بمعنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند

هیکل پیلتن (ف) یعنی مرد تن فردوسی گوید
* در آن خانه شد شاه یزدان پرست * فرود آمد آنجا و هیکل ببست

هیکل خاکی غبار (ف) یعنی آدمی

هیکل رضوان (ف) یعنی بهشت

هیبل (ع) بالفتح فرو ریختن و روان کردن ریگ و خاک و مال بسیار و بضمتین فرزند شدن مادر و گم کردن فرزند مادر را و بالکسر داروییست که آنرا قاقله و هال گویند

هیلاج (ف) بالکسر باصطلاح منجمان ویل عمر را گویند و این هندی است لیکن در فارسی نیز مستعمل است

هیلان (ع) بالفتح مال بسیار

هیلله (ع) بالفتح لا اله الا الله گفتن

هیلو (ف) بالفتح مثل هلیو یعنی گردکان بازی

هیلوث (ع) بالکسر مرد ابله و احمق

هیلوی (ف) بالفتح و با واو فارسی نام بازییست در ملک خراسان و آنرا هولک نیز گویند

هیلهان (ع) بالکسر فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن

یازیدن (ف) بزای معجمه دراز شدن و
توانستن و یاختن و بیرون کشیدن و قصد کردن و
بقصد بکاری دست دراز کردن
یازش (ف) مثل یاز مذکور
یازنده (ف) قصد کننده
یازه (ف) مثل یاز مذکور
یازیدن (ف) کشیدن و آهنگ کردن انوری
در صفت بهار گوید * گر ابر نه رنگینی طفل شکوفه
است * یازان سوی ابر از چه گشاده است دهانرا *
فراری گوید * بیهده ان بر فلک گر یاز کردی * مگر
شمشیر جوزا باز کردی *
یاس (ع) بالفتح و سکون همزه نا امید شدن
و نومیدی و در فارسی مخفف یاسمن و آن گلی
است خوشبوی سفید و زرد و کبود فرید احول گوید
* چهار افروخته شمع اند لیکن شان لگن برسر *
گر ایشان است روشن چشم یاس و نرگس ریحان
* یکی خنده ان گل سوری دوم شمره گل خیری *
سیوم خورم گل نسرین چهارم لاله نعمان *
یاساق (ع) شریعت مثلان
یاستن (ف) بمعنی طاقت و توانائی
یاسچ (ت) بفتح سین نوعی است از تیر و بضم
سین بمعنی مطلق تیر آمده گویند که این کلمه
ترکی و یاسچ با طاقت یا نیز آمده منوچهری گوید
* عجب دل تنگ و بیمارم که حد بگذشت تیمارم *
تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسچ کرگانی *
و سیف اسفرنگ بمعنی پیکان نیز نقل نموده * یا
سچ آه دل آلوده خود را هر شب * راست کرده
بسر تیر سحر بر بندم * لیکن بمعنی تیر تیز میتوان
گفت
یاسرنی (ف) مثل یار اسفاه مذکور این
معنی [illegible] است [illegible] الموید
یاسم [illegible] [illegible] ناری است معروف

یاسمن (ف) مثل یاسمین که می آید
یاسون (ف) مثله
یاسمین (ف) نام گلی است خوشبو که زرد
و سفید و کبود شود کمال اسمعیل گوید * تن و
اندام یاسمین و سمن * بس لطیف است در غلاله
لاده *
یاسه (ف) باسین مفتوح و اخفای ها رسم و
قاعده مولوی معنوی فرماید * آن اسیرانرا بجز
دوری نبود * دیدن فرعون دستوری نبود * و آنرا
را نیز گویند یوربهای جامی گوید * برخصت دام
منصب ساختند احکام ایمانرا * مقدم کرده بر اخبار
قرآن یاسه جانرا
یاشیر (ت) غم این لغت ترکی است
یاغی (ف) زمین
یاف (ق) بمعنی یاوه
یافته (ق) بفتح فا بازی گر و بعضی بکسر فا گفته
اند و قیل قبض و صول
یافته یزد (ف) نام شهریست در زمین پارس
که در وی مدرسه وقت و ساعت از حکما است
یافر (ف) بازیگر
یافوف (ف) شتر مرغ نیک و خادم قوم
یافه (ق) با فای مفتوح گم شده را گویند
یافه داری (ف) بفتح دال یاوه گوی
یاقوب (ف) در سکندریست آه و ناله بخاطر
میرسد که تصحیف یاریه خواهد بود
یاقوت (ع) جوهری معروف سرخ و زرد و کبود
از همه سرخ نیکوتر بود و نام غلام معتصم باالله
که بخوشنویسی مشهور است و اورا یاقوت معتصمی
گویند و نیز نام خطی است و باستعاره لب معشوق
مراد برند و آنچه در حدیث واقع شده که یاقوت
سفید هم میشود امانایاب
یاقوت خام (ف) کنایت از لب محبوب

يغْيا يند چون سگ بسوي گوشت يتا زد تيرو ج
كند يد ه گرد د آن سگ د رحال بميرد د ربعضي ا ز نسخ
طب ديده شد كه در هند ش لكهنان نامند غرض
گياه لكهنان را اين خاصيت نيست كه كننده او بميرد
و د رشرفنامه منيري ابراهيم قوام فاروقي ديده
شد كه بيخ گياه لكهنان بمشابهت آدمي است در
ولايت بهار وكوهاي آن ميروید و آنرا استرنگ
مروج سترنگ و مردم گياه ومرد . . مي نامند
. . بريغ (ع) بوزن تبليغ بمعني فرمان
يبس (ع) بالضم و بفتحتين خشك شدن
يبست (ف) بفتحتين و سين مهمله ساكن گياهي
است مانند اسفاناخ
پيپنلو (ف) بفتحتين و نون ساكن و ضم لام قافله
وبعضي بمعني متاع گفته وظاهرا تركي است مولوي گويد
* زين پيپنلوهر . ه باز رفتانی تراست * برسر
د يرقلب ها ديد . . است *
يبوسته (ع) بضمتين خشكي
يبه (ف) بمعني تباه
يتاق (ت) بالفتح پاس وچوكي
يتاقي (ت) پاسباني وچوكيدار
يتامى (ع) بالفتح وبالف مقصوره يتيمان
يتم (ع) بالفتح والضم ايدر شدن آدمي
. . مادر شدن بچه چارپا و يگانه وبي نظير شدن
. . . هاي نمودن
. . (ع) بالفتح هر گياهي كه شيرة زهرناك
و . . . . ارد
يتيم (ع) بالفتح طفل بي پدر از آدمي وبچه
بي مادر از چارپا ونفيس ويگانه از مرواريد
يثرب (ع) بالفتح وكسر را نام مدينه مشرفه
يجم . . (ع) كلهيست كه هنگام نشاندن
شتران گويند
يچه (ف) بالفتح . . . كه

يحد د (ع) بالفتح آگنده مي كند و نوميشود
ونوميگرد د
يحلف (ع) سوگند ميكند
يحلم (ت) بفتح يكم وسيوم نامي است
تركانرا وخانه تابستاني بادبوار هاي مشبك
كه آن را جعفري گويند اين لغت تركي است
يحمور (ع) باحاي مهمله گورخر
يحموم (ع) د وسياه وشب تاريك وهر چيزيكه
سياه باشد ونام اسپ نعمان بن منذر
يحيى (ع) بالفتح وبالف مقصوره نام پيغامبري
است ونام وزيرهارون رشيد پارسيان اين را
يحيا ميخوانند
يحيى برمكي (ف) جوانمردي معروف
يخ (ف) بالفتح برف
يخطف (ع) برق مي آيد
يخ د ر بهشت (ف) نام حلوائيست
يخرج (ع) فعل مستقبل بيرون مي شود
يخشى (ع) بالفتح نيكو خوبي ونيك و
خوبيها
يخني (ف) آن چه نقد وجنس نگاه دارند
كه وقت حاجت بكار آيد و بعربي ذخيره گويند
وبدين مناسبت گوشت پخته را يخني نامند
كه بوقت حاجت بكار آيد ومثل است ناخورده
يخني نظامي فرمايد * مخور غم كه صيد يكه نا
كرده * كه يخني بود آن چه ناخورده
يد (ع) دست تا كتف يا كف دست يا سر بند و
نعمت ونيكي وملك ومنت وتوانائي وخواري
يد الثوب (ع) انچه از جامه زياده آيد
د ر حين پوشيدن بر چيزي
يد الدهر (ع) هميشه
يد القوس (ع) خانه بالائين كمان د ر وقت
تير انداختن

یرمغ (ت) سنگ سفید نیک درخشنده

یرمغان (ف) بوزن و معنی ارمغان که در باب الف گذشت

یرمق (ت) بالفتح زر و سیم این لغت ترکیست رشید گوید* هم خواهی نخچیر هم یافته بخود* از خصم تو یرمق و از تو یرمغان*

یرمی (ع) تیر می‌انداز شاعر گوید * پری رخی به برآمد ز در سرای و با من گفت * که صیغهٔ متکلم چه آید از یرمی * چون این حدیث شنیدم از آن پری پیکر * جواب دادم و گفتم که شاه من ترمی

یرنا (ف) بالضم حنا

یرنداق (ت) بفتحتین روده و نیز دوال نرم و باکیزه که آلات زین را بان ابر بندند و ظاهرا این هر دو معنی ترکی است

یرنج (ف) بفتحتین پوست سیاه

یروج (ف) بالفتح مردم گیا و او را مهر گیا نیز گویند و قیل بمعنی سایه برگ صاحب شرفنامه گوید که در یک کتاب این کلمه را در باب ذکر کرده اولا در فرهنگهای دیگر در باب بای ابجد آورده اند

یریان (ف) بالفتح و با بای عجمی شهرسیه قند

یز (ف) بالفتح و با زای منقوطه گیاهی است که بر اطراف خیمه نهند تا کسی در نیاید

یزدادی (ف) بالفتح قلیه قیمه که بر زیر آن تخم مرغ ریخته باشند

یزدان (ف) نام خدا عز و جل

یزدان بخش (ف) نام وزیر هرمز ابن نوشیروان و قیل نام شهری

یزدجرد (ف) نام پادشاهی از پادشاهان ایران زمین بن نوشیروان که از خوف

شیرویه مختفی شده بود آخر همان قابض ملک گشت و او را شهریار خوانندی چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در انجا سعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان با لشکر نامزد فرموده بودند جرد بن نوشیروان منهزم گشته به نیشاپور رفت ماهویه که عامل بود او را خفته در بیسا فتنه و کشتند و این آخرین پادشاه عجم بود

یزدگرد (ف) بکاف پارسی مثله

یزش (ت) هرمز بن نوشیروان این لفظ ترکی است

یزک (ف) بفتحتین و با کاف تازی فوج سواران اندک که مقدمه لشکر باشند و از لشکر خصم خبر دار شوند

یزن (ف) پادشاهی حمیر

یزنه (ف) شوهر خواهر

یزنی (ف) بفتحتین نیزه که منسوب بیزن باشد که او پادشاه حمیر بوده است

یزهو (ع) با زای منقوطه تکثر میکند و قوم که شرما که سرخ میشود

یزیل (ف) اسم جبل

یس (ع) با الف نام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و یا سید المرسلین و یا سید البشر و یا ایها البدر و نام سوره است

یسار (ع) بالفتح دست چپ و طرف و توانگری و نام مولای رسول صلعم

یساره (ع) بالفتح توانگری

یستعور (ع) بالفتح اسم موضعی و قیل اسم درخت و باطل و پوشیدن

یسر (ع) بالفتح آسان و اندک

یسره (ع) بالفتح طرف دست چپ و بفتحتین و قیل بضمتین نشانی که بر کف دست چپ میباشد و خالی که بر روی باشد و این لفظ جمع و مفرد

حضرت شعيب عليه السلام

يهبو (ع) بالفتح گرد برچيزي واپس فرو ميرود

يهجو (ع) با لفتح هجو ميكند

يهدي (ع) بالفتح وكسر هاي هوز وتشديد دال مهمله وبالف مقصوره راه راست ميكرد وبفتح يكم وسكون دوم كسي را ميخواند

يهود (ع) بمعني جهود وجمع يهودا يست

يهودا (ع) نام برادر حضرت يوسف عليه السلام

كه از ماده ديگر بود

يهودانه (ف) پارچه زردي را گويند كه يهودان برجامه خود دوزند تا از مسلمانان متميز كرده نه وآن را بتازي غيار خوانند

ييئس (ع) نااميد ميشود

ييلا (ف) بمعني مار

ييلاق (ت) جاي سرد سير كه در ايام تابستان گذرانند وخلاف قشلاق اين تركي هردو است